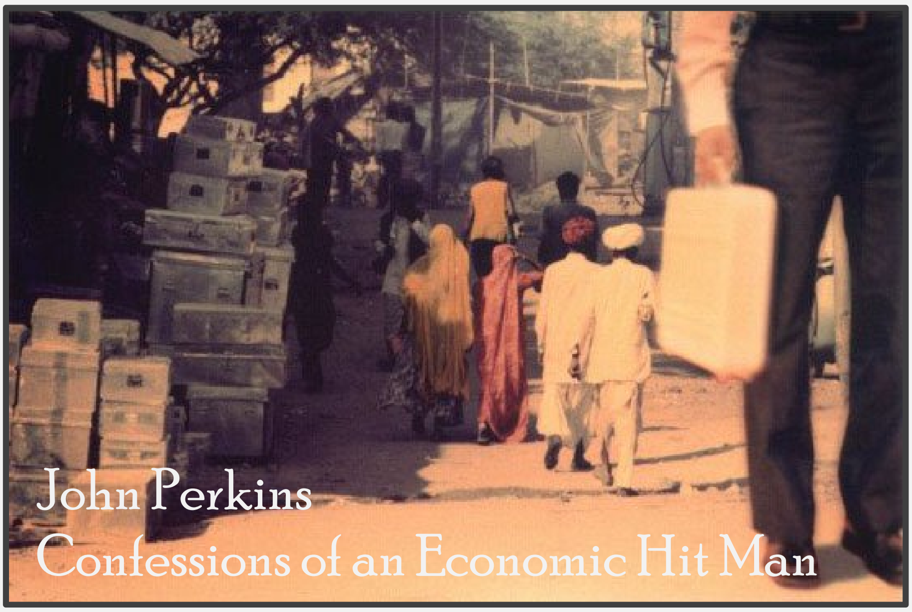
جان پرکینز

اعترافات یک جنایتکار اقتصادی

افشاگری‌هایی در باب ترفندهای ایالات متحده‌ی آمریکا در اقتصاد جهانی



ترجمهٔ مهرداد (خلیل) شهابی ـ میرمحمود نبوی

ویراستهٔ حمید محوی

اعترافات یک جنایتکار اقتصادی

(افشاگری‌هایی در باب ترفندهای ایالات متحده‌ی آمریکا در اقتصاد جهانی)

نوشته‌ی

جان پرکینز

ترجمه‌ی

مهرداد (خلیل) شهابی ـ میرمحمود نبوی

ویراسته‌ی

حمید محوی (گاهنامه‌ی هنر و مبارزه)

چاپ اول: نشر اختران ـ تهران ۱۳۸۵ / چاپ دوم: ۱۳۸۸

E-mail: info@akhtaranbook.com

نشر الکترونیکی: اردیبهشت ۱۳۸۹ ـ گاهنامه‌ی هنر و مبارزه

E-mail: hamid.mahvi@neuf.fr

فهرست مطالب

پاره‌ی چهارم: از سال ۱۹۸۱ تا امروز

پیشگفتار گاهنامه‌ی هنر و مبارزه

انتشارات اختران با انتشار اینترنتی کتابِ «اعترافات یک جنایتکار اقتصادی» اثر جان پرکینز از طریق سایت اختران امکان دسترسی رایگان به این کتاب را برای تمام کاربران اینترنت تسهیل ساخت. با این وجود به دلیل اشتباهاتی که در مقایسه‌ی ترجمه‌ی فارسی این کتاب با ترجمه‌ی آن به زبان فرانسه مشاهده کرده بودم، یعنی مشکلی که همیشه در رابطه با ترجمه‌ها پیش می‌آید، جهت قابل اطمینان ساختن ترجمه‌ی این کتابِ ارزشمند به بازخوانی و تصحیح آن اقدام کردم. البته بخش‌هایی که به توضیحات و پیشگفتار مترجمین مربوط می‌شود شامل بازخوانی من نمی‌شود و به همان شکل اولیه حفظ شده‌اند.

حمید محوی

سه شنبه، ۱۱/۰۵/۲۰۱۰

E-mail: hamid.mahvi@neuf.fr

پیشگفتار مترجمان

آشنایی با این کتاب از طریق متن مصاحبه‌ی تلویزیون "Democracy Now!" با نویسنده‌ی آن، جان پرکینز، امکان‌پذیر شد. وی زمانی تحت امرِ «آژانس امنیت ملیِ» آمریکا مأموریت داشت قامت اقتصادیِ کشورهای در حال توسعه را زیر بارِ وام‌های کمرشکن خم کند. با شروط تحمیلیِ «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» برای بازپرداخت اقساط وام‌ها، ناگزیر، خدمات اجتماعی، بهداشتی و آموزشیِ دولت‌ها به طبقات محروم و متوسط به‌شدت محدود و ناممکن می‌گردید و در این کشورها فاجعه می‌آفرید.[1] و، در صورت عدم بازپرداخت اقساط وام، امکانِ تاراجِ منابع طبیعیِ کشورهای قربانی برای صاحبانِ منافع تجاریِ آمریکا و امکان امر و نهی‌های سیاسی و نظامی برای دولت آمریکا فراهم می‌آمد.

این کتاب شرح اعترافات فردی است که، زیر فشار طاقت‌فرسای وجدان معذب و محکمه‌ی انسانیِ ذهن خویش، حقایق نظامِ موجودِ جهانی را برملا می‌کند و به بیانِ ترفندهای سرمایه‌داریِ لگام‌گسیخته برای اقتدارِ روزافزون و شکل‌گیری «ابرشرکت‌سالاری» (حاکمیت شرکت‌های بزرگ) و «امپراتوری جهانیِ»[2] آمریکا می‌پردازد؛ امپراتوری‌ای بدون امپراتور و تحت کنترل ابرشرکت‌ها.

پرکینز، پس از مدت‌ها دودلی در افشاگری، با مشاهده‌ی خرابه‌های برج‌های دوقلوی نیویورک دریافت که توفانی که کشورش درو می‌کند حاصل بادهایی است که جنایتکارانی چون خود او، به فرمانِ رؤسای خویش در بالاترین سطوحِ حکومتی و اقتصادیِ «ایالات متحده‌ی ابرشرکتی»، در کشورهای در حال توسعه کاشته بودند.

پس، عجب نیست که ۸۰٪ مردم آمریکای جنوبی اخیراً در ۷ کشور افرادی را با دیدگاه‌هایی ضد سیاست‌های آمریکا به ریاست جمهوری برمی‌گزینند. این نشان دهنده‌ی خشم عمیقِ آنان از استثمار شدن و اصرارِ «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» به سرازیر کردن منابع طبیعیِ کشورشان به شرکت‌های بیگانه و سیاست‌های «سازمان تجارت جهانی» است که حق تخصیص یارانه برای حمایت از محصولات داخلی را برای آمریکا محفوظ ولی از کشورهای توسعه‌نیافته دریغ می‌دارد.

پرکینز در «تریبون جهانیِ بررسی‌های اجتماعی» (WSF)[3] می‌گوید: **«اگر فقط یک "امپراتوری شریر"[4] وجود داشته باشد، ماییم (ایالات متحده‌ی آمریکا).»** در حالی که مالکانِ این امپراتوری فقط ۱٪ از مردمِ آمریکا هستند[5]، در کشورهای فقیر روزانه پنجاه هزار نفر به‌سبب عدم دسترسی به غذا و داروهای عادی جان می‌دهند. وی که از WSF خواست با این «امپراتوری شریر» مبارزه پیشه کند، می‌گوید: (در نظام سرمایه‌داری) اقتصاد (بیش از آنکه) یک علم باشد، وسیله‌ی توجیهِ راه‌هایی برای رسیدن به اهدافِ از پیش تعیین‌شده‌ی نظام است. اکنون گاهِ آن است که به پا خیزیم و فریاد سر دهیم که بدهی‌های کشورهای توسعه‌نیافته غیرقانونی است و باید ابطال شود. اگر WSF فعالانه به دنبالِ آرمانی جایگزین برای وضعِ کنونی نباشد، برای کسانی که به حاشیه رانده شده و از هر حقوقی

---

۱. یادداشت‌های ۷ و ۸ مترجمان («بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول»، و «سونامی‌ای از نوع دیگر»).

۲. یادداشت ۱۲ مترجمان («پروژه قرن جدید آمریکایی») به طرح «نومحافظه-کاران» برای گسترش و تسلط هرچه بیشتر این امپراتوری می‌پردازد.

۳. World Social Forum ، اجلاس ژانویه‌ی ۲۰۰۵؛ پورتو آلگره‌ی برزیل.

۴. کنایه به استفاده از اصطلاحِ «محور شرارت» در مورد ایران، کره‌ی شمالی و عراق توسط جرج بوش.

۵. یادداشت ۱۴ مترجمان («اقتصاد جنگ طبقاتی در آمریکا»).

محروم ماندهاند، تنها جایگزینِ ممکن تروریسم خواهد بود» (تروریسمی که آمریکای «ابرشرکتی» به استقبالش می‌رود و آن را بهانه قرار می‌دهد تا به دور باطلِ «تروریسم ـ جنگ»[۶] دامن زند و کشورهای ناهمراه را به آتش و ویرانی کشد و سپس، به بهانه‌ی «بازسازی» برای چپاول و غارتِ هرچه بیشتر، در اختیار مالکان «امپراتوری جهانی» یعنی «ابرشرکت‌ها» قرار دهد. آری! ۲۵ کشور در لیست انتظارِ محرمانه‌ی آمریکا برای تهاجم قرار دارند تا سپس توسط ابرشرکت‌های آمریکایی مثلاً «بازسازی» شوند. «جهت صرفه‌جویی در وقت(!)»، قرارداد بسیاری از این «بازسازی»ها، حتی پیش از تهاجم آمریکا، بین پنتاگون و ابرشرکت‌های خاصی به امضا رسیده است.[۷]

با فروپاشیِ «بلوک شرق» در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، غالباً از سرمایه‌داریِ نولیبرالی به‌عنوان یگانه راهِ دستیابی به توسعه و دموکراسی یاد می‌شود. زمانی در غرب، نظام نوپایِ تولیدِ سرمایه‌داری، در مقابله با نظام تولیدِ فئودالی و با هدفِ جایگزینیِ آن، **باید** زنجیرهای نظامِ حاکم را می‌گسست و با تحجر، دیکتاتوری و موانعِ توسعه مبارزه می‌کرد؛ **باید** برای دموکراسی می‌جنگید و نیروهای تولیدیِ جامعه را **برای به خدمت گرفتن**، **«آزاد» می‌کرد**. ولی آیا هنوز هم دموکراسی و آزادی می‌تواند رهاورد نظام سرمایه‌داری باشد؟ آیا نظام سرمایه‌داری لیبرالی (یا از دهه ۸۰ به این سو، نولیبرالی) به توسعه‌ی مطلوب در کشورهای توسعه‌نیافته و ایجاد دموکراسی در آنها انجامیده است؟ یادداشت‌های ۳، ۵ و ۶ مترجمان در انتهای کتاب، صرفاً به‌عنوان نمونه، به ذکر ۳ مورد تاریخی می‌پردازد. در کشورهای توسعه‌یافته‌ی صنعتی، چطور؟ آیا باز هم این نظام برای توسعه‌ی دموکراسی (یا، دست‌کم، حفظ دموکراسیِ موجود) مبارزه می‌کند؟ بدیهی است که، با افزایشِ قدرت سیاسیِ ابرشرکت‌ها و حاکمیتِ نمایندگان آنان، قدرت سیاسیِ مردم کاهش می‌یابد و دموکراسی هرچه بیشتر از معنا تهی خواهد شد.

چنین است که عطشِ پایان نیافتنی سرمایه‌داری برای قدرت، تمامی رسانه‌های[۸] بین‌المللی و بزرگِ آمریکا را تا سال ۲۰۰۴ تحت مالکیت انحصاریِ ۵ ابرشرکت[۹] درآورده است که در جهت اهدافِ شرکت سالاری، از طریق این رسانه‌ها، بر نحوه تفکرِ انسان‌ها فرمان می‌رانند، تزریق اندیشه می‌کنند، به ایجاد تقاضاهای غیرواقعی در فریبنده‌ترین شکل‌ها دست می‌زنند و ناآگاهی را جایگزین دانایی می‌کنند، زیرا «نادانیِ» جامعه تضمین‌کننده‌ی «قدرتِ» چنین حاکمانی است. اینجاست که «نادانی قدرت است!» (از شعارهای وارونه‌ی سه‌گانه‌ی رمان «۱۹۸۴» جرج اورول) خود را در نظامِ سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

اگر سرمایه‌داری یگانه راهِ ممکن است، این سوآل نیز باید وسیعاً مطرح شود که «**با پیش گرفتنِ راهِ سرمایه‌داری، اجتناب از مهلکه‌های ذاتیِ آن چگونه امکان‌پذیر خواهد بود؟**»

«جرج اورول»، در «۱۹۸۴»، تصویری هراسناک از یک جامعه‌ی تخیلی سوسیالیستی به تصویر می‌کشد. ولی امروزه، به‌عیان، می‌بینیم که همه‌ی هراس‌ها از جاسوسی در زندگی شخصی مردم، استراق‌سمع تلفنی، ردیابی مبادلات پست‌الکترونیکی، ردیابیِ خرید کتاب‌ها و کتاب‌های امانت گرفته شده از کتابخانه‌ها، نصب «تراشه‌های جاسوسی» روی تمام اجناس توسط شرکت‌های Procter & Gamble و ژیلت و اجناسِ فروشگاه‌های Wall-Mart

---

۶. هرچند که، به‌قول «جان پیلجر» استرالیایی (روزنامه‌نگار برجسته‌ی مستقلِ مقیم انگلستان و «عنصر نامطلوب» در ایالات متحده‌ی آمریکا)، «جنگ، خود، تروریسم است.» م.ک. به جلد ۳ از مجموعه «پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان» نوشته جان پیلجر، نشر اختران.

۷. در سال ۲۰۰۴ «دفتر هماهنگ‌کننده‌ی بازسازی و تثبیت» به همین منظور، توسط «کاخ سفید» ایجاد شد: «یادداشت شماره ۹ مترجمان: ظهور سرمایه‌داریِ فاجعه».

۸. این رکن چهارم دموکراسی.

۹. مراجعه کنید به «یادداشت شماره ۱۳ مترجمان: رسانه‌های جمعی در کنترل و تملک انحصاری ابرشرکت‌ها».

بدون اطلاع خریدار[۱۰] ، و... و... تحت نظامِ سرمایه‌داریِ حاکم بر یگانه ابرقدرتِ جهان و به دستور بالاترین تصمیم‌گیرندگان (شخص جرج‌بوش و «آژانس امنیت ملی»)، صورت می‌گیرد.

این هم یکی دیگر از طنزهای تاریخ است که پیشگویی افسانه‌مانند و هولناکِ «اورول» درباره‌ی جامعه‌ی تخیلی سوسیالیستیِ «۱۹۸۴»، به بهترین شکلِ ممکن، واقعیت‌های هراسناکِ «امپراتوریِ جهانی»ِ سرمایه‌داری را منعکس کند.

همچنین شعار وارونه‌ی دیگرِ «۱۹۸۴» یعنی «جنگْ صلح است!»، به بهترین شکل، آتش‌افروزی‌های «امپراتوری جهانی» را نشان می‌دهد.

یادداشت‌های شماره ۱ تا ۵ و ۱۱ مترجمان در انتهای کتاب به روابط تنگاتنگ بین ابرشرکت‌ها و صاحبان قدرت سیاسی در ایالات متحده و یادداشت‌های ۳، ۵، ۶ و ۱۰ به «دستِ دیگرِ بازار» (مشت آهنین) در کنارِ «دست نامرئیِ»اش می‌پردازد.

ترجمه‌ی این کتاب از آغاز تا پایان فصل ۲۱ توسط دوست دیرینه و ارجمندم آقای میرمحمود نبوی و از فصل ۲۲ به بعد توسط این‌جانب صورت گرفته است.

در پایان، لازم است از دوشیزه هلنا هاکوپیان که زحمت تایپ متن اصلی و یادداشت‌های مترجمان و تغییرات چندین و چندباره‌ی آن را با صبر و خوشرویی بر عهده داشتند تشکر کنیم. همچنین از جناب آقای اردهالی، مدیر محترم نشر اختران، به‌خاطر استقبال از چاپ این کتاب و پذیرفتن یادداشت‌های طولانی مترجمان به‌رغم کمبودِ جا صمیمانه سپاسگزاری می‌شود.

یادآوری: در هر فصل، مواردی که با عددی بین دو هلال شماره‌گذاری شده است ارجاع به «فهرست منابعِ مؤلف» برای فصل مربوط در پایان کتاب است، در حالی که اعداد بدون هلال بالای برخی واژه‌ها به زیرنویسِ همان صفحه ارجاع می‌دهد.

۳۱ فروردین ۱۳۸۵

مهرداد (خلیل) شهابی سیرجانی

۱۰. کتاب «تراشه‌های جاسوسی: طرح شرکت‌های بزرگ و دولت برای ردیابیِ هر حرکت شهروندان از طریق فرکانس‌های رادیویی» تألیف خانم لیز مک‌اینتایر.

پیشگفتار مترجمان برای چاپ دوم

به بهانه‌ی یادداشتی برای چاپ دوم این کتاب، فرصت را مغتنم می‌بینیم تا از بازخوانی متن چاپ اول و پیشنهادهای مبسوط و بسیار مثبت دوست فاضل و ارجمندمان، آقای دکتر رضا شیعه‌یان، صمیمانه سپاسگزاری کنیم.

ضمناً، در چاپ اول، در پایانِ تعدادی از چهارده یادداشت تفصیلی مترجمان در انتهای کتاب، وعده داده بودیم که، در آتیه‌ی نزدیک، اطلاعات بیشتری را در زمینه‌ی مورد بحث در کتابی تحت عنوان «پشت پرده‌ی مخملین» ارائه کنیم. به‌رغم این وعده، انتشار کتاب‌هایی بسیار پراهمیت به زبان انگلیسی با موضوعاتی که از جهات مختلفی با مطالب «اعترافات یک جنایتکار اقتصادی» و چهارده یادداشت تکمیلی ما در انتهای کتاب ارتباط پیدا می‌کرد ما را بر آن داشت که، بدون فوت وقت، به ترجمه‌ی آن‌ها بپردازیم و تألیف کتاب وعده داده شده را به زمان تکمیل ترجمه‌ی کتاب‌های مزبور موکول کنیم. به این ترتیب، به‌تدریج، نه یک کتاب، که مجموعه‌ای از ترجمه‌ها و تألیفات تحت عنوان «پشت پرده‌ی مخملین» انتشار خواهد یافت که کتاب حاضر جلد اول از این مجموعه به شمار می‌رود. در زمان حاضر، این مجموعه مشتمل بر کتاب‌های زیر است:

«پشت پرده‌ی مخملین ـ جلد :۱ اعترافات یک جنایتکار اقتصادی»، نویسنده: جان پرکینز، تاریخ انتشار۱۳۸۵.

«پشت پرده‌ی مخملین ـ جلد :۲ به من دروغ نگو: گزارش‌هایی تاریخ‌ساز از روزنامه‌نگاران کاوشگر»، به‌کوشش جان پیلجر، تاریخ انتشار ۱۳۸۷.

«پشت پرده‌ی مخملین ـ جلد :۳ اربابان جدید جهان»، نویسنده :جان پیلجر. تاریخ انتشار ۱۳۸۸.

«پشت پرده‌ی مخملین ـ جلد :۴ دکترین شوک ـ ظهور سرمایه‌داری فاجعه»، نویسنده : نائومی کلاین، در دست انتشار.

جلد پنجم این مجموعه نیز در دست ترجمه است و در فرصت دیگری معرفی خواهد شد.

در ارتباط با نام این مجموعه، لازم به یادآوری است که کلمات «پشت پرده» به هیچ‌وجه مبیّن «تئوری توطئه» نیست. برعکس، تمام پلیدی‌هایی که در این مجموعه مطرح می‌شود، از دید ما، ناشی از منطق درونی و ذات نظام سرمایه‌داری است. از نظامی که موتور محرکه‌اش «بیشینه‌سازیِ سود» است، جز این چیزی نمی‌توان انتظار داشت. جان پرکینز، نویسنده‌ی کتاب، نیز خود می‌گوید: «به‌رغم ناآگاهی، فریب‌خوردگی، و در بسیاری موارد، خودفریفتگی، این بازیگران و کارگزاران توطئه‌ای پنهانی نبودند. آنان "محصول نظام"ی بودند که پرورنده‌ی زیرکانه‌ترین، ظریف‌ترین و مؤثرترین شکل امپریالیسم است.»

عنوان «پشت پرده‌ی مخملین» صرفاً یک بهره‌گیریِ طنزآمیز از واژگان خود جهان سرمایه‌داری است که برای توصیف نظام سوسیالیستی، از عبارت «پشت پرده‌ی آهنین» استفاده می‌کرد. هدف از انتشار این مجموعه، بدون قائل بودن به «تئوری توطئه»، بازگویی خشونت‌ها و سایر ویژگی‌های غیرانسانیِ نظام سرمایه‌داری است که با بهره‌گیری از رسانه‌هایش می‌کوشد زشتی‌ها و دروغ‌هایش را، اگر نه در «پشت پرده‌ای آهنین»، که «پشت پرده‌ای مخملین» پنهان کند و ظاهری زیبا و فریبنده را به نمایش گذارد.

دی‌ماه ۱۳۸۷

مهرداد (خلیل) شهابی ــ میرمحمود نبوی

پیشگفتار نویسنده

جنایتکاران اقتصادی[1] افرادی حرفه‌ای‌اند که کلاه کشورهای مختلـف را در سراسـر جهـان در ارقـام نجـومی میلیـارد دلاری برمی‌دارند. آنان وجوه مالی «بانک جهانی»، «آژانس ایالات متحدهٔ برای توسعهٔ بـین المللـی»[2] و سـازمان‌هـای خیریه را به صندوق شرکت‌های بزرگ و جیبِ تعدادی خانوادهٔ ثروتمند سرازیر می‌کند که منابع طبیعی کرهٔ زمـین را در اختیار دارند.

سلاح این جنایتکاران عبارت است از: گزارشات مالی مجعول، انتخابات ساختگی، رشـوه، اخـاذی، سـکس، و قتـل. آنان بازیگران همان بازی قدیمی امپراتوری هستند که در حال حاضر و در این روزگـارِ جهـانی‌سـازی، ابعـاد جدیـد و وحشتناکی به خود گرفته است.

من می‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنم... زیرا من خودم یکی از همان جنایتکاران اقتصادی بودم.

عبارات فوق را به سال ۱۹۸۲ در آغاز دست نوشته ای تحت عنوان «وجدان آگاه جانی مـزدور اقتصـادی» مطـرح کرده بودم. کتاب فوق به رؤسای جمهور دو کشوری تقدیم شده بود کـه از مشـتریان مـن بودنـد و برایشـان ارزش و احترام خیلی زیادی قائل بودم ــ این دو شخصیت سیاسی خائیمه رولدوس[3] رئیس‌جمهور اکوادور و عُمَر توریخـوس[4] رئیس جمهور پاناما بودند.

هر دو در سانحهٔ هوایی جانشان را از دست دادند و این حوادث به هیچ عنوان اتفاقی نبود.

آنها را به قتل رساندند، زیرا از ائتلاف با شـرکت هـای بـزرگ، دولـت آمریکـا و بانکـداران کـه هـدفی جـز ایجـاد امپراتوری جهانی نداشتند، سرپیچی کرده بودند.

ما – مزدوران جنایتکار در عرصهٔ امور مالی در جلب همکاری رولدوس و توریخوس موفق نشده بودیم. و بـه ایـن ترتیب مزدوران جانی سازمان «سیا» (CIA) که از نزدیک ما را دنبال می‌کردند وارد گود شدند.

با این وجود در آن دوران، آنها موفق شدند مرا از نوشتن این کتاب منصرف سازند.

طی بیست سال، چهار بار به نوشتن این کتاب اقدام کردم و هر بار حادثه ای مهم به انگیزه ای تازه تبدیل می‌شد و تصمیم را برای نوشتن بر می انگیخت : اشغال پاناما توسط آمریکا در سال ۱۹۸۹، اولین جنگ خلیج فارس، مداخلهٔ نظامی آمریکا در سومالی، ظهور اسامه بن لادن. با این وجود، تهدیدات و یا رشوه همیشه مرا از ادامـه اجـرای طـرحم برای نوشتن این کتاب باز می‌داشت.

در سال ۲۰۰۳ سردبیر یکی از ناشران بزرگ که یکی از شعبه های شرکت بین المللی قدرتمند است، پیش نویس کتابی را که حالا «اعترافات جنایتکار اقتصادی» نام دارد خواند، و با اعتراف به «جذاب بودن داستان» و تأییـد آن بـه عنوان داستانی که حتما باید به نوشته می آمد، با لبخند تأسف آمیزی به من گفت که نمی‌تواند خودش را برای چاپ آن به مخاطره بیاندازد، زیرا مراتب عالی مدیران حتماً با آن مخالفت خواهند کرد. ولی به من پیشنهاد کرد که آن بـه شکل رمان بنویسم : «می‌توانیم آن را در طیف آثاری نظیر جان لوکاره یا گراهام گرین راهی بازار کنیم.

ولی این داستان تخیلی نیست، ماجرای واقعی زندگی من است.

سپس ناشری شجاع‌تر، که به انتشاراتی‌های بزرگ بین‌المللی وابسته نبود، موافقت کرد که برای انتشاراین داستان

---

1. EHMs = Economic Hit Men
2. EHMs = Economic Hit Men
3. Jaime Roldos
4. Omar Torrijos

واقعی به من کمک کند. سزاوار است که این داستان حتماً بازگویی شود. جهان امروز شاهد بحران های عمیقی است که در عین حال فرصت های فوق العاده‌ای به ما عرضه می‌کند.

داستان «اعترافات جنایتکار اقتصادی» نشان می‌دهد که ما از کجا به اینجا رسیده ایم و چرا بی وقفه باید با بحران هایی دائمی مقابله کنیم که در عین حال فایق آمدن بر آنها برای ما امکان ناپذیر به نظر می‌رسد.

سزاوار است که این داستان حتماً به اطلاع عموم مردم برسد، زیرا تنها با درک اشتباهات گذشته است که می توانیم برای فرصت‌های آتی استفاده کنیم، حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ، و به همین گونه دومین جنگ علیه عراق، علاوه براین باید دانست که اگر سه هزار نفر در جریان سوء قصد تروریستی ۱۱ سپتامبر کشته شدند، نباید فراموش کنیم که هر روز بیست چهار هزار نفر از گرسنگی و معضلات ناشی از آن جان می دهند. (۱)

از همه مهم‌تر، این ماجرا باید بازگو شود؛ چون که امروز، برای اولین‌بار در تاریخ بشری، یک ملت توانایی، پول و قدرت تغییر این امر را دارد. آن ملت ملتی است که من در آن به دنیا آمدم و به‌عنوان جنایتکار اقتصادی به آن خدمت کردم: ایالات متحده‌ی آمریکا. اما، چه چیز سرانجام مرا متقاعد کرد که تهدیدها و رشوه‌ها را نادیده بگیرم؟

من دو پاسخ برای این پرسش دارم. پاسخ اول من مختصر است : تنها فرزندم، جسیکا تحصیلاتش را به پایان رسانده و مستقل شده است. اخیراً وقتی به او گفتم که قصد انتشار کتابم را دارم و از نگرانی هایم با او حرف زدم، در جواب به من گفت : «بابا، نگران نباش. اگر تو را گرفتند، من ادامه می‌دهم. ما باید این کار را انجام دهیم، به خاطر بچه هایی که امیدوارم روز به دنیا بیاورم، یعنی بچه‌هایی که نوه‌های تو خواهند بود.»

پاسخ دوم کمی طولانی تر است و به خلوص نیّت من نسبت به کشوری باز می‌گردد که در آن بزرگ شده ام، به عشق به آرمان هایی که پدران بنیانگذار آن اعلام داشته اند، به تعهد عمیقی که نسبت به جمهوری آمریکا دارم که امروزه «زندگی، آزادی و خوشبختی» را به همه و همه جا وعده می‌دهد، و به تصمیمی باز می‌گردد که پس از ۱۱ سپتامبر گرفتم که از این پس دست روی دست نگذارم تا جنایتکاران اقتصادی آن جمهوری را به یک «امپراتوری جهانی» تبدیل کنند.

این داستانی واقعی است و من در لحظه لحظه‌ی آن زیسته‌ام. صحنه‌ها، مردم، مکالمات و احساساتی که شرح می‌دهم، همه و همه جزءِ زندگی من بوده‌اند. این ماجرای شخصی در چهارچوب بزرگ‌تری از وقایع جهانی و تاریخی اتفاق افتاده است، وقایعی که تاریخ‌ساز بوده‌اند و ما را به جایی رسانیده‌اند که در حال حاضر در آن به سر می بریم و تعیین کنندهٔ بنیادهای زندگی فرزندانمان هستند.

من تمام سعی خود را به کار بستم تا به‌دقت این تجربیات و مکالمات را عیناً ارائه دهم.

هربار که به حادثه ای تاریخی و یا نقل مکالمه ای پرداخته ام، از چند منبع مختلف بهره گرفته‌ام که عبارتند از پرونده‌های رسمی، یادداشت‌ها و خاطراتی که در گذشته نوشته بودم، خاطرات خودم و خاطرات افرادی که به نحوی به این داستان مربوط می‌شدند، پنج دست نوشتهٔ قبلی و آثار نویسندگان دیگر، به ویژه آن دسته از آثاری که اخیرا انتشار یافته و حاوی اطلاعاتی بوده‌اند که یا پیش از این قابل دسترسی نبودند و یا این که در جرگهٔ اطلاعات سرّی محسوب می‌شدند.

در انتهای کتاب، منابع اطلاعاتی فوق ارائه می‌شود تا خواننده‌ی علاقه‌مند بتواند این موضوعات را با جزئیات و عمق بیشتری پیگیری کند.

برای تسهیل روند داستان، در برخی موارد چند گفت و گوی مختلف با شخص خاصی را در یک گفت و گو به شکل متراکم مطرح کرده‌ام.

ناشر کتاب از من می‌پرسید: آیا واقعاً شماها بین خودتان یکدیگر را «جنایتکار اقتصادی» خطاب می‌کردید؟ من در پاسخ به او اطمینان دادم که بله، گرچه فقط حروف اول این دو واژه (ج. ا.) را بکار می‌بردیم. در واقع، در یکی از

روزهای سال ۱۹۷۱، زمانی که با مربی‌ام کلودین شروع به کار کردم، او به من گفت: «مأموریت من این است که از تو یک جنایتکار اقتصادی بسازم. هیچ کسی حتی همسرت نباید از این موضوع مطلع شود.» بعد خیلی جدی اضافه کرد: «وقتی پا به اینجا می‌گذاری، برای تمام زندگی‌ات خواهد بود.»

بعد از آن روز، به‌ندرت نام کامل «جنایتکار اقتصادی» را به کار می‌برد بلکه صرفاً از حروف اول[5] (ج ـ ا) استفاده می‌کرد. کلودین نمونه و الگویی بارز از حرفه‌ای بود که من بدان داخل شده بودم. کلودین هم زیبا بود و هم باهوش و کارآیی بالایی داشت به طوری که به نقاط ضعف من پی برده بود و به خوبی از آن به نفع خودش استفاده می کرد.

شغل او و نحوه‌ی اجرای آن بیانگر دقت نظر و ظرافت افرادی است که در پشت این نظام عمل می‌کردند.

کلودین در تشریح نوع کاری که من باید عهده دار می‌شدم، طفره نرفت و با صراحت تمام گفت کـه بایـد رهبـران کشورهای مختلف را تشویق کنم تا به شبکهٔ گسترده‌ای بپیوندند که منافع بازرگانی ایالات متحده ایجاب می‌کند.

در نهایت، چنین رهبرانی در تارِ تنیده‌شده‌ی بدهکاری‌ای به دام می‌افتند که وفـاداری آنـان را بـه نظـام تضـمین می‌کند. در جهت ارضای نیازهای نظامی، اقتصادی و سیاسی خود، هر موقـع دلمـان خواسـت بـه آن رهبـران رجـوع می‌کنیم. در عوض آنان با ایجاد شهرک‌های صنعتی، نیروگاه‌های تولید برق و فرودگـاه، موقعیـت سیاسـی خـود را در میان ملت‌شان حفظ و تحکیم می‌کنند. ضمن آنکه از قِبَل آن، صاحبان شـرکت‌هـای مهندسـی و سـاختمانی آمریکـا به‌طور شگفت‌انگیزی ثروتمند می‌شوند.»

امروزه، ما نتایج این نظام را می‌بینیم، نظامی کـه ایـن‌طـور دیوانـه‌وار و لجـام‌گسـیخته عمـل مـی‌کنـد. مـدیران شرکت‌های بسیار آبرومند انسان‌ها را با مزد بخور و نمیر در شرایط غیرانسـانیِ کارگـاه‌هـای غیـر قـانونی بـه بیگـاری می‌گیرند.

شرکت‌های نفتی گستاخانه با ریختن مواد آلاینده و سموم کشنده در رودخانه‌ها و جنگـل‌هـا، آگاهانـه دسـت بـه کشتار انسان‌ها، حیوانات و گیاهان می‌زنند و اقدام به نسل‌کشی در میان فرهنگ‌های قدیمی می‌کنند. صنایع دارویـی از ارائهٔ دارو برای نجات جان میلیون ها آفریقایی که به بیماری ایدز مبتلا هستند دریغ می ورزند.

در همین آمریکا، دوازده میلیون خانوار همیشه نگران وعده‌ی بعدی غذای خود هستند. (۲)

صنایع انرژی شاهکاری نظیر «انرون»[6] را خلق می‌کند. صنعت حسابرسـی هـم شـاهکار دیگـری بـه نـام «آرتـور اندرسن» (۲) را به وجود می‌آورد (هردو شاهکارهایی فضاحت‌بار ـ م). چنان که بعداً خواهیم دید، این در حالی اسـت که نسبت درآمد یک پنجم جمعیت در غنی‌ترین کشورها به یک پنجم جمعیت در فقیرترین کشورها از سی بـه یـک در سال ۱۹۶۰ به هفتاد و چهار به یک در سال ۱۹۹۵ رسیده است. (۳)

آمریکا بیش از هشتاد و هفت میلیارد دلار صرف جنگ عراق می‌کند در حالی که طبـق بـرآورد سـازمان ملـل، بـا نصف این رقم می‌توان آب سالم، غذای کافی، خدمات بهداشتی، دفع فاضـلاب و آمـوزش اولیـه بـرای تمـام سـاکنان کره‌ی زمین فراهم کرد. (۴)

و ما در حیرتیم که چرا تروریست‌ها به ما حمله می‌کنند!

بعضی‌ها مسائل جاریِ ما را مربوط به توطئهٔ سازمان‌یافته می‌دانند. کاش به همـین سـادگی بـود. توطئـه‌گـران را می‌توان از لانه هایشان بیرون کشید و در دادگاه به کیفر رساند، ولی این نظام توسط گروه کوچکی هدایت نمی‌شـود، بلکه تحت تأثیر تفکری است که به مثابه کلام انجیل مقبولیت عام یافته است:

---

5. EHM'S

۶. Enron و Anderson ، نگاه کنید به «یادداشت شماره‌ی ۱ مترجمان: ابرشرکت انرونو جرج‌بوش».

این تفکر بر این اساس که هر رشدی در عرصۀ اقتصادی موجب خوشبختی بشریت است و هر اندازه رشد اقتصادی بیشتر باشد مزایای آن نیز به همان نسبت گسترش می‌یابد. این اعتقاد یک نتیجۀ طبیعی نیز به دنبال دارد:

از آنهایی که آتش بیار معرکۀ رشد اقتصادی بوده اند، باید تجللی به عمل آورد و سزاوار پاداش هستند، در حالی که از حاشیه نشین ها تنها باید بهره کشی کرد. البته، چنین بینشی اشتباه محض است.

همانطور که می‌دانیم، در خیلی از کشورها، رشد اقتصادی به‌نفع بخش کوچکی از جامعه تمام می‌شود و ممکن است، به‌واقع، به بروز وضعیت دشوارتری برای اکثریت مردم بینجامد.

این اعتقاد جنبی که «ناخدایان صنعت، که سکان هدایت این نظام را در دست دارند، باید از امتیازات ویژه برخوردار باشند» هرچه بیشتر به این وضع دامن می‌زند. این اعتقاد در بسیاری از مشکلات فعلی ما ریشه دار و شاید علت رواج نظریه توطئه نیز از همین جا منشأ گرفته باشد.

وقتی زنان و مردان به خاطر حرص و آزشان پاداش می گیرند، چنین مشوق هایی به راحتی مفهوم پاداش را به بزهکاری تبدیل می کند. وقتی مصرف سرسام آور منابع طبیعی کرۀ زمین به حد مفهومی مقرون به تقدس ارتقاء می یابد، یعنی همان فرهنگی که ما به کودکانمان می آموزیم که مبنای آن نیز در واقع چیزی به جز الگوهای بیمارناک و نامتعادل نیست، یعنی همان فرهنگی که بخش عظیمی از جامعه را مشروط به گروه اندکی از خواص و نخبگان می‌داند، دراین صورت تنها می توانیم منتظر بروز مشکلات باشیم.

شرکت های چند ملّیتی، بانک‌ها و دولت‌ها (جمعاً تحت عنوان، «ابرشرکت‌سالاری»[7])، در فرایند پیشبرد «امپراتوری جهانی»، با به کارگیری توان مالی و سیاسی خود می‌خواهند اطمینان حاصل کنند که مدارس، واحدهای تجاری، و رسانه‌های همگانی ما از نظریات فریبنده و پیامدهای آن تبعیت خواهند کرد.

آنها ما را به جایی رسانده‌اند که فرهنگ جهانی ما به ماشین غول‌آسایی تبدیل شده که به‌طور فزاینده‌ای نیازمند سوخت و نگهداری وضع موجود است؛ به‌طوری که نهایتاً هر چیزی را که به چشم می‌آید مصرف می‌کند و سرانجام چاره‌ای جز بلعیدن خودش نخواهد داشت. ابر شرکت سالاری توطئه نیست، ولی اعضای آن از ارزش ها و اهداف مشترکی الهام می گیرند. یکی از عملکردهای چنین ائتلافی در تداوم و گسترش و تقویت نظام است.

زندگی کسانی که در این نظام به کسب موفقیت هایی نائل آمده اند، با تمام ساز و برگ چنین زندگی‌هایی یعنی ویلاها، کشتی‌های تفریحی و با هواپیماهای شخصی‌شان، به عنوان الگوی بارزی به ما معرفی می شود که گویی باید سرمشق همۀ ما قرار گیرد، و حاکی از شیوه‌ای از زندگانی است که می‌گوید: مصرف کنید، و مصرف کنید و باز هم مصرف کنید.

از هر فرصتی استفاده می کنند تا ما را متقاعد سازند که مصرف وظیفه‌ای اجتماعی است، و غارت زمین برای اقتصاد مفید بوده و در نتیجه منافع ما را تضمین می‌کند. به آدم‌هایی مثل من حقوق‌های گزافی پرداخت می‌شود تا شغل کار چاق کنی نظام را بر عهده گیریم.

و اگر بر حسب اتفاق طرح های ما با شکست مواجه شود، افراد دیگری را به صحنه گسیل می کنند که از متانت طبع کمتری برخوردارند و در اصطلاح حرفه ای ما آنها را غالبا شغال می نامیم. و اگر شغال ها نیز در اجرای طرحشان با شکست مواجه شدند، آنگاه نظامیان از راه خواهند رسید.

این کتاب اعترافات مردی است که در گذشته به‌عنوان EHM، یک جنایتکار اقتصادی، عضو گروه نسبتاً کوچکی بود. اکنون افرادی که نقش مشابهی را ایفا می‌کنند بسیار فراوان‌اند و عناوین زیباتری را یدک می‌کشند؛ در اهروهای

---

7. Corporatocracy

مونسانتو، جنرال الکتریک، نایک، جنرال موتورز، وال مارت[8] و تقریباً در تمام بنگاه‌های بزرگ در سراسر دنیا حضور دارند.

به عبارت کلی‌تر، «اعترافات جنایتکار اقتصادی» به همان اندازه روایت داستان آنهاست که روایت داستان خود من است.

در عین حال، این داستان زندگی خود شما نیز هست؛ «اعترافات جنایتکار اقتصادی» داستان دنیای شما و من و اولین امپراتوری واقعا جهانی تاریخ بشریت.

تاریخ به ما می‌آموزد که امپراتوری ها هرگز پایدار نمانده، و همواره در اشکال فجیعی سقوط می‌کنند، و در نتیجه چنین سرنوشتی دامن گیر همین امپراتوری نیز خواهد شد. بی شک اگر ما نتوانیم تحولی در روند فعلی ایجاد کنیم این امپراتوری قطعا به پایان تراژیکی خواهد انجامید. امپراتوری ها در فرآیند سلطه جویی های خود، و پیش از سقوط مرگبارشان، جوامع و فرهنگ های متعددی را به ورطهٔ نابودی می کشانند. و هیچ کشوری و نه حتی هیچ ائتلاف بین المللی با استثمار دیگر کشورها در دراز مدت قادر به کسب موفقیت نیست.

من این کتاب را به نیّت جلب آگاهی عمومی نوشتم از این رو که بتوانیم سمت و سوی تاریخی مان را متحول سازیم.

من بر این باور هستم که وقتی جمع کثیری از ما پی بردند که توسط ماشین اقتصادی عظیمی استثمار می شوند که برای منابع جهان طمع سیری ناپذیری داشته و سرانجام به تشکل ساختاری می انجامد که تنها به بردگی انسان دامن می زند، در این صورت و با آگاهی به چنین اموری قطعاً آن را تحمل نخواهیم کرد.

و در جهانی که اقلیتی ناچیز در دریای ثروت بیکران شنا می‌کنند و اکثریتی بی‌شمار در منجلاب فقر، آلودگی و خشونت غرق می‌شوند، نقش خود را دوباره ارزیابی خواهیم کرد.

ما متعهد خواهیم شد تا مسیر «شفقت، مردم‌سالاری و عدالت اجتماعی برای همه» را در پیش گیریم. اذعان به وجود «مسئله» اولین قدم برای یافتن راه‌حل آن است. اعتراف به گناه آغاز رستگاری است. بگذارید تا این کتاب الهام‌بخش ما برای نیل به فرازهای متعالی‌تری از تعهدات اجتماعی باشد و ما را در تحقق رؤیای رسیدن به جامعه‌ای متعادل و شرافتمند هدایت کند.

❊ ❊ ❊

بدون افراد بسیاری که زندگی مشترکی با آنان داشتم و در صفحات بعد شرح حال‌شان می‌آید، این کتاب به نگارش در نمی‌آمد. از آنان، از بابت دروس و تجربیاتی که از محضرشان آموخته‌ام سپاسگزارم.

علاوه بر این، می خواهم از تمام کسانی که مرا تشویق کردند تا خطر کنم و چنین داستانی را به روایت بیاوم، سپاسگذاری کنم :

استفن رخشافن، بیل و گین توایست، آن کمپ، آرت روفی و خیلی از کسانی که در کارگاه‌ها و سفرهای موسوم به تغییر رؤیا "Trips Dream Change" همراهم بودند، به‌خصوص دستیارانم؛ اِو بروس، لین روبرتس ـ هریک، و ماری تندال و سرانجام همسر بسیار خوبم و شریک ۲۵ سال زندگی‌ام، وینی فرد، و دخترمان جسیکا.

به همین گونه از تمام مردان و زنانی که اطلاعات و دیدگاه‌های شخصی خود را دربارهٔ بانک‌های چندملیتی، بنگاه‌های تجاری بین‌المللی و اطلاعات سرّی دربارهٔ کشورهای مختلف به من دادند، در اختیار من گذاشتند سپاسگزاری می‌کنم. امتنان ویژه به میکائیل بن-الی، سابریانا بولوینی، خوان گابریل کاراسکو، جیمز گرانت، پل شو و بسیاری افراد دیگر که مایلند نامشان فاش نشود ولی می‌دانند که کی، کی است.

---

8. Monsanto, General Electrics, Nike, General Motors, Wal Mart. (بنگاه‌های بزرگ آمریکایی)

وقتی پیش‌نویس کتاب تمام شد، پی یر سانتی بنیانگذار انتشارات برت-کوهلر، نه تنها با شهامت تمام کتاب را پذیرفت، بلکه برای تصحیح و سر و سامان بخشیدن به این کتاب کمک شایانی برای من بود، به همین علت خیلی باید از او سپاسگذاری کنم.

به همین گونه، از ریچارد پرل متشکرم که موجب شد من با استیون پی یر سانتی آشنا شوم، و هم چنین از نووا پرون، راندی فیات، آلن جونز، کریس لی،، جنیفر لیس، لوری پلوشود، جنی ویلیامز که پیش نویس من را خوانده و مورد نقد و بررسی قرار دادند، از داوید کورتن خیلی متشکرم که علاوه بر این که پیش نویس را خواند و مورد نقد و بررسی قرارداد، مرا به انجام آکروپاسی هایی در نگارش کتاب واداشت که آن را با شاخص های شیوه های ارزنده و عالی مطابقت دهم، از پل فدورکو، کار گذارم و والری بروستر که طراحی کتاب را به عهده داشت، و تود مانزا که ویراستار من بود و در مورد او باید بگویم که واقعاً در جستجوی کلمات یک ژنی تمام عیار است و در عین حال فیلسوف فوق العاده‌ای نیز هست، از همگی‌شان بی‌اندازه سپاسگذارم.

سپاس ویژه به جیوان سیواسوبرامانیان که ویراستار اجرایی برت کوهلر است، به کن لوپف، ریک ویلسن، ماریا خشوش اگیلو، پت اندرسن، مارینا کوک، مایکل کرولی، روبین دونوان، کریستین فرانتس، تیفانی لی، کاترین لنگرون، دیان پلانتر و تمام کارکنان برت کوهلر، که ضرورت اعتلای سطح آگاهی را تشخیص می‌دهند و خستگی‌ناپذیر کار کردند تا این دنیا را به مکانی بهتر بدل کنند.

از کسانی که با من در شرکت مِین کار کردند ولی از نقش‌شان در کمک به یک جنایتکار اقتصادی برای شکل دادن به «امپراتوری جهانی» بی‌اطلاع بودند تشکر می‌کنم، به‌ویژه از کسانی که برای من کار کردند و یا با آنان به سفرهای دوردست رفتم و لحظات با ارزشی را با آنان گذرانده‌ام تشکر فراوان دارم. همچنین از اهود اسپرلینگ و کارکنانش در نشر «اینر ترادیشن اینترناشنال» که کتاب‌های قبلی‌ام راجع به فرهنگ‌های بومی و کهن را انتشار دادند و همچنین دوستان خوبم که مرا به مسیر نگارش سوق دادند سپاسگزارم.

تا ابد مدیون مردان و زنانی هستم که مرا در خانه‌هاشان در جنگل‌ها، صحراها و کوهستان‌ها در کپرهای مقوایی‌شان در کناره‌ی رودخانه‌ی جاکارتا و در آلونک‌هایشان در شهرهای بسیاری در گوشه کنار دنیا پذیرفتند و در غذا و زندگی‌شان با من سهیم شدند و بزرگ‌ترین منبع الهام من بودند.

جان پرکینز

اوت ۲۰۰۴

مقدمه

کیتو پایتخت کشور اکوادور، در بستر درهٔ بلند سلسه کوههای آتش‌فشانی آند و در ارتفاع دو هزار و هفتصد متری از سطح دریا واقع شده است.

ساکنین این شهر که خیلی پیش از آمدن کریستف کلمب به آمریکا بنا شده است، اگر چه در چند کیلومتری خط استوا به سر می‌برند، ولی چشمهایشان به برف روی قله‌های اطراف عادت دارد.

شهر «شِل» یک پایگاه نظامی و پاسگاه مرزی است که کاملاً در محیط جنگل آمازونی توسط کمپانی نفتی که به همین اسم نامیده می‌شود ایجاد گردیده و دو هزار و چهار صد متر پائین‌تر از کیتو واقع شده است.

شهری غبارآلود که سکنه‌اش عمدتاً سربازان، کارگران نفتی و افراد بومی از قبایل شوآور و کیچوا[1] هستند و به عنوان کارگر ساده و یا فاحشه به خدمت گرفته می‌شوند.

برای سفر از یک شهر به شهری دیگر باید از پُرپیچ و خم و خطرناکی عبور کرد. بومیان می‌گویند در این مسافرت یک روزه، چهار فصل سال را می‌توان دید. با وجود اینکه من بارها این راه را با ماشین طی کرده‌ام، هیچ‌وقت از مناظر تماشایی آن خسته نمی‌شوم.

از یک طرف ارتفاعات عمودی که سر به آسمان می‌سایند و آبشارهای متعدد و انبوه آناناس‌هایی که خاص این منطقه است و جابه‌جا دیده می‌شوند. و در طرف دیگر، دره‌ای عمیق که در انتهای آن رودخانهٔ پاستازا، که یکی از آب راه‌های رودخانهٔ آمازون است با عبور از رشته کوههای آند مارپیچ به سوی اقیانوس سرازیر می شود.

آب رودخانه‌ی پاستازا[2] از توده‌ی یخی کوتوپاکسی[3] که یکی از بلندترین آتش‌فشان‌های فعال دنیا است سرچشمه می‌گیرد. این آتش‌فشان در فاصله‌ی سه هزارمایلی اقیانوس اطلس قرار دارد و در زمان اینکاها[4] خدای مردم بوده است.

پاستازا آب یخچال‌های مرتفع‌ترین کوه آتش فشان فعال جهان، کوه کوتوپاکسی (۹) را که در دوران اینکاها یکی از خدایان بوده، از فاصلهٔ پنج هزار کیلومتری به اقیانوس اطلس حمل می‌کند.

در سال ۲۰۰۳ مأموریتی به عهده گرفته بودم که با تمام مأموریت های قبلی ام متفاوت بود، و به این ترتیب با یک «سوبارو اوتبک» کیتو را به مقصد شهر شل ترک کردم. امیدوار بودم به جنگی خاتمه دهم که خودم در برپا کردنش شرکت کرده بودم.

همان طور که جنایتکاران اقتصادی مسئول بسیاری مسائل و مشکلات هستند، این جنگ نیز یکی از آن مواردی بود که خارج از همین کشور هیچ کس از آن مطلع نبود.

من می‌رفتم شوآرها[5] ، کیشواها[6] و همسایگان‌شان آشوآرها[7] و شی‌ویارها[8] را ملاقات کنم.

اینها این قبایل مصمم بودند به قیمت جانشان هم که شده جلوی شرکت‌های نفتی بایستند و نگذارند خانه‌ها،

---

1. Kichwa, Shuar
2. Pastaza
3. Cotopaxi
۴. Incas ، مردم اصلی پرو قبل از ورود اسپانیایی‌ها.
5. Shuar
6. Kishwa
7. Ashuar
8. Shiwiar

خانواده‌ها و زمین‌هایشان نابود شود. برای آنان جنگ به‌معنی مرگ و زندگی بچه‌هایشان و فرهنگ‌شان بود ـــ در حالی که برای ما، جنگ برای کسب قدرت، پول و منابع طبیعی بود. و این بخشی از تلاشها برای کسب سلطهٔ جهانی و تحقق رؤیای چند آدم طماع، برای ایجاد «امپراتوری جهانی» بود. (۱)

این همان کاری است که جنایتکاران اقتصادی بهتر از همه از عهدهٔ آن بر می آیند، یعنی ایجاد امپراتوری جهانی. جنایتکاران اقتصادی متشکل از مردان و زنان نخبه‌ای[۹] است که با استفاده از ابزارسازمان های مالی بین المللی شرایطی را مهیا می‌سازند تا سایر ملل را به تبعیت از ابر شرکت سالاری وادارند که ترکیبی است از شرکت های بزرگ، دولت و بانک‌های ما.

به همان صورتی که در سنت مافیاها مشاهده می‌کنیم، جنایتکاران اقتصادی نیز مزایا و امتیازاتی برای مشتریانشان قائل می شوند. کدام؟

این دست‌ودلبازی در اشکال وام برای ساختن پروژه‌های زیربنایی از قبیل نیروگاه‌های برق، بزرگ‌راه‌ها، بنادر، فرودگاه یا شهرک‌های صنعتی عرضه می‌شود.

با این وجود اعطای چنین وام هایی مشروط است به واگذاری اجرای کلیهٔ طرح ها به شرکت های مهندسی و سازندهٔ آمریکایی.

در واقع، بخش اعظم وام ها هیچ‌گاه از ایالات متحده خارج نمی‌شود بلکه صرفاً از بانک‌های واشنگتن به حساب دفاتر مهندسی در نیویورک، هوستون یا سان‌فرانسیسکو انتقال می‌یابد.

به‌واقع تسهیلات اعطایی تقریباً بلافاصله به اَبَرشرکت‌های عضوِ «ابر شرکت‌سالاری» (اعتباردهنده) عودت داده می‌شود، لیکن از کشور وام‌گیرنده خواسته می‌شود که اصل و فرع وام را تمام و کمال باز پرداخت کند.

در صورتی که جنایتکار اقتصادی کارش را به خوبی انجام داده باشدف کشور وام گیرنده ظرف چند سال باید در موقعیت ورشکستگی و عدم توانایی در پرداخت اقساط وام گرفتار شود.

وقتی این امر به وقوع می‌پیوندد، ما، مثل مافیاها، تکه‌ای از گوشت کشور قربانی[۱۰] را مطالبه می‌کنیم. غالباً این مطالبات شامل یک یا چند مورد از موارد زیر است:

کنترل و در اختیار گرفتن حق رأی کشور بدهکار در سازمان ملل، ایجاد پایگاه‌های نظامی یا دستیابی به منابع ارزشمند طبیعی از قبیل نفت یا «آبراه پاناما». البته بدهکار همچنان بدهکار باقی می‌ماند. در چنین حالتی، یک کشور دیگر به جرگهٔ «امپراتوری جهانی» افزوده می‌شود.

در آن روز خوب آفتابی سال ۲۰۰۳ در حالی که که از کیتو به سمت شل رانندگی می‌کردم، خاطرات اولین سفرم را در سی پنج سال پیش از این، یعنی وقتی که برای اولین بار پا به این نقطه از جهان گذاشته بودم مرور می‌کردم.

در جایی خوانده بودم که گرچه اکوادور از نظر وسعت به‌اندازه‌ی نوادا است ولی بیش از سی کوه آتش‌فشان فعال دارد، و زیستگاه بیش از پانزده درصد از انواع پرندگان جهان است، و علاوه بر این هزاران نوع از گیاهانی که هنوز طبقه‌بندی نشده‌اند در این منطقه وجود دارد. اکوادور سرزمین تنوع فرهنگ‌ها است و تقریباً به همان تعداد که به

---

9. Elite

۱۰. اشاره به نمایشنامه‌ی «تاجر ونیزی» اثر شکسپیر که در آن، پس از ناتوانیِ بدهکار در بازپرداخت به موقعِ وام و بهره‌ی سنگینِ آن، رباخوار، طبق قرارداد، خواهان بریدن نیم‌کیلوگوشت از بدن بدهکار می‌شود. در صحنه‌ی سوم از پرده‌ی اولِ این نمایشنامه، شایلاک رباخوار به آنتونیو (ضامن وام گیرنده) می‌گوید «به عنوان تفنن، این نکته را جزء شرایط قرارداد بنویسید که اگر نتوانید در فلان روز و فلان محل، از عهده‌ی تأدیه‌ی دین خود برآیید، این جریمه تعلق گیرد که مقدارِ نیم‌کیلو از گوشت نازنین شما از هر قسمتی از بدن شما که من مایل باشم، بریده شود.» نمایشنامه‌ی «تاجر ونیزی»، اثر شکسپیر، ترجمه‌ی دکتر علاءالدین پازارگادی، انتشارات سروش (و قبلاً «بنگاه ترجمه و نشر کتاب») ـ م.

زبان اسپانیایی تکلم می‌کنند، افرادی نیز به زبان‌های بومی قدیمی حرف می‌زنند.

من اکوادور را جذاب و در عین حال مرموز یافتم؛ با این تفاصیل وصف، کلماتی که آن روز به خاطرم می‌رسید، عبارت بود از: ناب، بکر و معصوم.

خیلی چیزها طی این سی و پنج سال تغییر کرده بود.

در اولین سفرم در سال ۱۹۶۹، تگزاکو[11] به تازگی معادن نفت منطقهٔ آمازونی را که در اکوادور قرار داشت کشف کرده بود.

امروز، نفت نصف کل صادرات اکوادور را تشکیل می‌دهد.

با کشیدن خط لوله‌ی نفت سراسری سلسله‌ی آند که به‌فاصله‌ی کوتاهی بعد از اولین سفرم به در آنجا ساخته شد، بیش از نیم‌میلیون بشکه نفت را در جنگل های حساس مناطق استوایی مرطوب سرازیر کرد و آلوده ساخت، یعنی بیش از دو برابر حجمی که «اکسان والدز»[12] در سواحل آلاسکا از دست داد.

امروز خط لولهٔ جدیدی به‌طول پانصد کیلومتر و به هزینه ۱/۳۰ میلیارد دلار توسط کنسرسیومی که «جنایتکاران اقتصادی» سازمان داده‌اند ساخته شده و قرار است اکوادور را به یکی از ده کشور عمدهٔ تأمین کننده نفت برای آمریکا تبدیل کند. (۳) مناطق وسیعی از جنگل باران‌زا از بین رفته است، طوطی منحصر به‌فرد دم‌دار و پلنگ خالدار از صفحه‌ی زیستی آمریکای لاتین محو شده‌اند، سه فرهنگ بومی اکوادور به ورطهٔ نابودی کشیده شده‌اند و رودخانه‌های بکر و دست‌نخورده به زباله‌دانی نفرت‌انگیزی (یا باتلاق نفرت‌انگیزی) تبدیل شده‌اند.

طی همین مدت، بومیان در صدد پاسخ گویی برآمدند. به عنوان مثال می توانیم از تلاش های گروهی از وکلای دادگستری ایالات متحده یاد کنیم که در هفتم ماه می ۲۰۰۳ از طرف بیش از سی هزار نفر از اهالی اکوادور، مبلغی حدود یک میلیارد دلار علیه شرکت شِورون تگزاکو[13] اقامه‌ی دعوا کردند. دادخواست مدعی بود که بین سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۹۲ غول نفت ــ شورون ــ چهارمیلیون گالن زبالهٔ سمی آلوده به نفت و فلزات سنگین سرطان‌زا را در گودال‌ها و یا رودخانه‌ها تخلیه کرده است. همچنین این شرکت تقریباً سیصد وپنجاه چاه زباله را به‌صورت باز و بدون پوشش رها کرده که در نتیجه باعث مرگ مدام مردم و جانوران بوده و این روند مرگ بار هم چنان ادامه دارد. (۴)

از پنجرهٔ ماشین سوباورویم توده های عظیم ابرهایی را می‌دیدم که به آرامی از فراز جنگل به سوی درهٔ باریک و تنگ پاستازا[14] حرکت می‌کردند.

پیراهنم خیس عرق شده بود و حالت تهوع داشتم که تنها به دلیل گرمای منطقهٔ استوایی و جاده های پر پیچ و خم نبود.

نقشی که من در نابودی این کشور زیبا ایفا کرده بودم وجدانم را جریحه‌دار می‌کرد و راحتم نمی‌گذاشت.

در اثر نقشی که من و هم‌قطارانم ــ جنایتکاران اقتصادی ــ ایفا کرده بودیم، اکوادور امروز در وضعیتی به‌مراتب بدتر از وضعیت قبل از ارائه‌ی معجزات نوین اقتصادی، بانکداری و مهندسی قرار داشت. از سال ۱۹۷۰ به بعد، در

---

11. Texaco

۱۲. Exxon Valdez ، اکسان والدز نام کشتی نفکش آمریکایی است که در سال ۱۹۸۹ در سواحل آلاسکا دچار سانحه شد و جنجال زیادی به پا کرد و موجب گردید که از این پس قوانین کشتی رانی دچار تحولات زیادی گردد. ۲۳ مارس ۱۹۸۹ در اطراف ساعت و سی دقیقه نفتکش اگزو والدز با ۱۸۰۰۰۰ تن نفت خام ترمینال والدز در آلاسکا را ترک می کند. این نفت از معدن پرودهو بای استخراج شده یوده است. نفتکش دو سال پیش ساخته شده و در بیست و هشتمین سفر آن است که دچار سانحه می شود. ۴۰۰۰۰ تن نفت خام ۸۰۰ کیلومتر از سواحل (۲۰۰۰ کیلومتر به اضافهٔ جزایر) را آلوده می‌کند.

13. Chevron Texaco

14. Pastaza

دوره‌ای که، با حُسن تعبیر، از آن به عنوان دوره‌ی «شکوفایی نفتی»[15] یاد می‌شود، سطح رسمی فقر از پنجاه درصد به هفتاد درصد رسیده، وکارهای جزئی و یا بیکاری از پانزده درصد به هفتاد درصد، و بدهی عمومی از دویست و چهل میلیون دلار به شانزده میلیارد دلار افزایش یافته است. با وجود این، سهم فقیرترین اقشار جامعه از منابع ملی از بیست درصد به شش درصد کاهش داشته است. (۵)

اکوادور متأسفانه یک استثنا نیست. تقریباً تمام کشورهایی که ما ــ جنایتکاران اقتصادی ــ آنها را زیر پوشش «امپراتوری جهانی» قرار دادیم، به سرنوشت مشابهی دچار شده اند. (۶) بدهی کشورهای در حال توسعه به بیش از ۲/۵ بیلیون دلار رسیده است. از ۲۰۰۴ به بعد، هزینه‌ی مالی (بهره) این بدهی بالغ بر سیصد وهفتاد و پنج میلیارد دلار در سال خواهد بود. این رقم از کل مبالغی که کشورهای در حال توسعه صرف بهداشت و آموزش و پرورش خود می‌کنند بیشتر است. به عبارت دیگر، این رقم بیست برابر کل کمک‌های خارجی است که سالیانه کشورهای در حال توسعه دریافت می‌کنند.

فزون بر نیمی از مردم دنیا با روزی دو دلار زندگی می‌کنند. این میزان تقریباً همان مبلغی است که در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ دریافت می‌کردند. با وجود این، یک درصد از خانوارها در کشورهای جهان سوم، هفتاد تا نود درصد تمام ثروت‌های مالی خصوصی و مستغلات کشور خود را در مالکیت خصوصی خود دارند. عدد دقیق و واقعی بستگی به کشور خاص دارد. (۷)

در خیابان‌های پیچ و واپیچ شهر زیبای «بانوس»[16] که حمام‌های آب گرمش مشهور است سرعت اتومبیلم را کم کردم . جریان آب گرم زیر زمینی از کوه آتش‌فشان بسیار فعال «تانگوراگوا»[17] سرچشمه می‌گیرد. بچه‌ها کنار اتومبیل ما می‌دویدند، دست تکان می‌دادند و سعی می‌کردند به ما آدامسی یا کلوچه‌ای بفروشند. با این وجود شهر بانوس را خیلی زود پشت سر گذاشتم.

ماشین سوبارو سرعت گرفت و خیلی سریع از مناظر شکوهمند بهشتی وارد دوزخی شدم که «جهنم دانته»[18] را تداعی می‌کرد.

ناگهان غول عظیمی مثل یک ماموت خاکستری‌رنگ از وسط رودخانه بیرون زده بود، دیوار بتونی عظیم و خاکستری رنگی که آب از آن چکه می‌کرد، و به هیچ عنوان با چشم انداز اطرافش هم خوانی نداشت. از دیدن آن چندان هم شگفت‌زده نشدم، زیرا از پیش می‌دانستم که در کمینم نشسته است. در گذشته بارها آن را دیده و به عنوان نمادی از دست آورهای خودم به عنوان جنایتکار اقتصادی تحسین کرده بودم ولی آن روز با دیدنش بدنم مورمور شد.

این دیوار زشت و نامتجانس سدی بود که بر روی جریان خروشان رودخانه‌ی پاستازا ساخته شده بود. آب آن از طریق تونل‌های عظیمی که به کوه‌های اطراف نقب‌زده بودند، هدایت می‌شد. سدّ انرژی آب را به نیروی برق تبدیل می‌کرد. این پروژه‌ی ۱۵۶ مگاواتی هیدرو الکتریکی آگویان[19] است. برقِ حاصله سوخت مورد استفادۀ صنایعی است که تعداد انگشت‌شماری از خانواده‌های اکوادوری را ثروتمند می‌کند، ضمن آنکه منشأ رنج‌های ناگفته‌ی تعداد بی‌شماری از کشاورزان و افراد بومی است که در کناره‌ی رودخانه زندگی می‌کنند. این پروژه‌ی برق ـ آبی یکی از پروژه‌های بی‌شماری است که به کوشش من و سایر جنایتکاران اقتصادی ایجاد شده است. وجود چنین پروژه‌هایی

---

15. Oil Boom
16. Banos
17. Tungurahgua

۱۸. کنایه به «جهنم» در کتاب «کمدی الهی» اثر دانته، نویسنده‌ی ایتالیایی ـ م.

19. Agoyan

نشـان از عضـویت اکـوادور در «امپراتـوری جهـانی» دارد و علـت اعـلان جنـگ قبایـل شـوآرز[20] و کـیش‌واز[21] و همسایگان‌شان علیه شرکت‌های نفتی ماست.

به دلیل ایجاد چنین پروژه‌های خرابکارانه‌ای، اکوادور اکنون غرق در بدهی خارجی اسـت و بایـد سـهم زیـادی از بودجهٔ ملی‌اش را، به جای کمک به میلیون‌ها شهروند کـه رسـماً بـه‌عنـوان فقیـر محـض طبقـه‌بنـدی شـده‌انـد، بـه بازپرداخت این بدهی اختصاص دهد. برای اکوادور، تنها راه پرداخت تعهدات خارجی فروش جنگل‌های باران‌زای خود به شرکت‌های نفتی است.

واقع امر این است که از دلایل توجه جنایتکاران اقتصادی به اکوادور، در وهله‌ی اول، وجود دریایی از نفت در زیـر منطقه‌ی آمازون اکوادور است که گفته می‌شود همسنگِ مناطق نفتی (۸) خاورمیانه است. «امپراتوری جهانی» سـهم گوشت قربانی خود را به‌شکل امتیازات نفتی از اکوادور مطالبه می‌کند.

بعد از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ که واشنگتن نگران قطع جریان نفت از خاورمیانه شد، این مطالبات به‌خصوص خیلـی ضرورت پیدا کرد. ورای اینها، ونزوئلا ـــ سومین کشور تأمین‌کننده‌ی نفـت مـا (آمریکـا) ـــ اخیـراً رئـیس جمهـوری مردمی به‌نام هوگو چاوز انتخاب کرده که علیه آنچه امپریالیسم آمریکا می‌نامد موضع بسیارقدرتمندی اتخاذ نمـوده و آمریکا را تهدید به قطع فروش نفت کرده است. جنایتکاران اقتصـادی در عـراق و ونـزوئلا شکسـت خوردنـد ولـی در اکوادور موفق شدند و حالا تمام ثروت آن را می‌دوشند.

اکوادور یکی از کشورهای نمونه در سرتاسر دنیاست که جنایتکاران اقتصادی، آن را در عرصهٔ سیاسی و اقتصـادی به زانو در آوردند. به ازای هر صد دلار نفت خام خروجی از جنگل‌های باران‌زای اکوادور، شـرکت‌هـای نفتـی هفتـاد و پنج دلار دریافت می‌کنند. از بیست وپنج دلار باقی‌مانده، سه‌چهارم آن باید به بازپرداخـت بـدهی خـارجی اختصـاص یابد. آنچه باقی می‌ماند عمدتاً هزینه‌های نظامی و دولتی را پوشش می‌دهد و صـرفاً حـدود ۲/۵ دلار بـرای بهداشـت، آموزش و پرورش و برنامه‌ی کمک به فقرا باقی می‌ماند. (۹) نتیجه آنکه از هر صددلار ارزش نفت خامی که از آمـازون به تاراج می‌رود، کمتر از سه دلار به مردمی می‌رسد که بیشـترین نیـاز را دارنـد؛ مردمـی کـه بیشـترین آسـیب را از احداث سدها، حفاری‌ها و خطوط لولهٔ نفتی دیده‌اند و از فقدان مواد غذایی و آب آشامیدنی در حال مرگ هستند.

میلیون‌ها نفر در اکوادور و میلیاردها نفر در روی کره زمین همگی تروریست‌های بالقوه هستند. نه به خاطر اینکـه به کمونیسم یا آنارشیسم اعتقاد دارند یا بدسگال‌اند، بلکه صرفاً مستأصل و عاجزند. به یاد مـی‌آورم کـه آمریکـایی‌هـا، خود، در دهه‌ی ۱۷۷۰ علیه انگلستان و مردم آمریکای لاتین در اوایل دهه ۱۸۰۰ علیه اسپانیا به پا خاستند. بـا نگـاه به اکوادور ـــ و همان‌گونه که اغلب در جاهای مختلف از خودم پرسیده‌ام ـــ از خود می‌پرسم که کی این مردم دسـت به مبارزه می‌زنند؟

فریبکاری‌های این امپراتوری نوین چهرهٔ یوزباشی‌های روم، فاتحـان اسـپانیایی و قـدرت‌هـای اسـتعماری اروپـایی قرون هجده و نوزده را سفید کرده است. ما جنایتکاران اقتصادی فریبکاریم. از تاریخ می‌آموزیم؛ امروزه قداره به خـود نمی‌بندیم. زره یا لباسی که ما را از دیگران متمایز کند بـر تـن نمـی‌کنـیم. در کشـورهایی مثـل اکـوادور، نیجریـه و اندونزی لباسمان شبیه لباس آموزگاران دبستان یا مغازه‌داران است. در واشنگتن و پاریس، همچـون دیوانسـالاران یـا بانکداران به نظر می‌آییم. ظاهری عادی و متواضع داریم. از کارگاه پروژه‌ها بازدید مـی‌کنـیم و در روسـتاهای فقـرزده به‌طور عادی قدم می‌زنیم. از ایثار دم می‌زنیم، بـا روزنامـه‌هـای محلـی دربـاره‌ی کارهـای بشردوسـتانه‌ای کـه انجـام می‌دهیم گفت وگو می‌کنیم. میزهای کنفرانس کمیته‌های دولتی را با جداول و اوراق پیش‌بینی هایمان مـی‌پوشـانیم. در زمینه‌ی معجزات اقتصاد کلان در دانشکده مدیریت بازرگانی هاروارد سخنرانی می‌کنیم. ما بدون اِعمال هـیچ‌گونـه

20. Shuars
21. Kichwas

فشاری مطرح هستیم یا، دست‌کم، تصویری که از خود ارائه می‌دهیم این‌طور است و لـذا پذیرفتـه مـی‌شـویم. نظـام این‌طوری کار می‌کند. ما به‌ندرت به کار غیرقانونی متوسل می‌شویم. **از آنجا که زیرساخت نظام بـر دوز و کلـک استوار است، لذا نظام مشروع به نظر می‌رسد.**

به هرحال، این اظهارنامهٔ مبسوطی است. اگر ما (جنایتکاران اقتصادی) شکست بخوریم، جـانور شـیطان‌صـفت‌تـر دیگری وارد گود می‌شود. ما جنایتکاران اقتصادی آنها را شـغال مـی‌نـامیم، کسـانی کـه مسـتقیماً ریشـه در میـراث امپراتوری‌های اولیه دارند. آنان همیشه حضور دارند و در سایه به کمین نشسته‌انـد. ایـن شـغال هـا وقتـی از کمـین گاهشان بیرون می‌آیند و ظاهر می‌شوند، دیری نمی‌پاید که سری از سـران دولـت یـا سـرنگون مـی‌شـود و یـا طـی «حادثه ای» (۱۰) ساختگی و خشونت‌آمیز کشته می‌شوند. اگر شغال‌ها هم تصادفاً شکست خوردند، همان‌طور که در مورد افغانستان و عراق روی داد، آن‌گاه روش‌های قدیمی به کـار گرفتـه مـی‌شـود. هنگـامی کـه شـغال‌هـا شکسـت می‌خورند، در این صورت جوانان آمریکایی را به صحنهٔ جنگ گسیل می‌کنند که بکشند و کشته شوند.

همان‌طور که از کنار آن غول بی‌شاخ و دم، دیوار زشت ماموت‌گونه‌ی بتونی خاکستری‌رنگ کـه از وسـط رودخانـه سر برآورده بود، می‌گذشتم، کاملاً از عرقی که لباس‌هایم را خیس کرده بود و پیچشی که در شکمم افتـاده بـود آگـاه بودم. در سرازیری به سمت جنگل می‌راندم تا مردم بومی را که مصمم بودند تا آخـرین نفرشـان بـرای شکسـت ایـن امپراتوری بجنگند ملاقات کنم. از اینکه امپراتوری به کمک من ایجاد شده بود، سراپایم غرق احساس گناه بود.

از خود می‌پرسیدم: چگونه پسربچه‌ای سر به زیر از منطقهٔ روستایی نیوهمپشایر[۲۲] وارد چنین حرفهٔ کثیفـی شـده است؟

جان پرکینز

اوت ۲۰۰۴

22. New Hampshire

فصل ۱

یک جنایتکار اقتصادی متولد می‌شود

همه چیز خیلی به سادگی آغاز شد. در سال ۱۹۴۵ در یک خانواده از طبقهٔ متوسط متولد شدم. پدر و مادرم هـردو از آمریکایی‌های نیوانگلند[۱] بودند که اجدادشان سیصدسال قبل به آنجا مهاجرت کرده بودنـد.، رفتـار منضـبط و اخـلاق گرایانه و تمایلات قاطع جمهوری‌خواهانهٔ آنها حکایت از پاکدینیِ[۲] نیاکان من دارد. آنها اولین افرادی در خانواده‌شـان بودند که با بورس تحصیلی به کالج راه یافتند. مادرم معلم زبان لاتینِ دبیرستان شد. پـدرم بـه‌عنـوان ناوبـان نیـروی دریایی در جنگ دوم جهانی شرکت کرد و مسئول گروه توپخانهٔ حفاظتی یک تانکر دریـایی ـــ بـا خطـر آتـش‌زایـی فراوان ـــ در اقیانوس اطلس شد. موقعی که من در هانور ـ نیوهمپشایر به دنیا آمـدم، پـدرم تـازه از شکسـتگی لگـن خاصره در بیمارستانی در تگزاس بهبود یافته بود. من تا یک سالگی، او را ندیده بودم.

او به‌عنوان آموزگار زبان در مدرسه شـبانه‌روزی «تیلتـون» مخصـوص پسـران در منـاطق روسـتایی نیوهمپشـایر استخدام شد.

خوابگاه مدرسه روی تپهٔ مرتفعی قرار داشت و گویی با افتخار و حتی تکبر سلطه اش را بر شهر کوچک زیر پـایش که هم نام مدرسه بود به نمایش می گذاشت .

این مدرسهٔ منحصر به فرد فقط پنجاه دانش‌آموز در هر کلاس، از کلاس نه تا کلاس دوازده، را ثبت‌نام مـی‌کـرد و برای پذیرش دانش‌آموزان محدودیت قائل می‌شد. دانـش‌آمـوزان ایـن مدرسـه اکثـراً عزیزدردانـه‌هـای خـانواده‌هـای ثروتمندی از بوئنوس آیرس، کاراکاس، بوستون و نیویورک بودند.

اگر چه خانوادهٔ ما فقیر بود ولی ما به هیچ عنوان خودمان را فقیر نمی دانستیم. آموزگاران حقوق ناچیزی دریافت می کردند، ولی همهٔ مایحتاج ما به‌طور رایگان تأمین می‌شد: مواد غذایی، مسکن، شـوفاژ، آب و کـارگرانی کـه چمـن های ما را می چیدند و کوتاه می کردند و یا وقتی برف راه خانه را مسدود می کرد پارو می‌کردند. در آغـاز چهـارمین سالگرد تولدم، زمانی که دانش‌آموزان سـرگرم آمـاده کـردن درسشـان بودنـد، غـذایم را در اتـاق غـذاخوری مدرسـه می‌خوردم. ، همچنین توپ جمع‌کن تیم فوتبال مدرسه‌ای شدم که پدرم مربی آن بود و عهده دار بـردن حولـه بـرای بازی کن ها در اتاق رخت کن بودم. آموزگاران و همسران آنها خودشان را خیلی برتر از اهالی منطقه می‌دانستند.

بارها از والدینم می‌شنیدم که با خنده مدعی می شدند که ارباب کاخ هستند و بر دهقانان ساده و فقیر پائین تپه فرمانروایی می کنند. می دانستم که چنین موردی چندان هم از روی مزاح نیست.

دوستان من در مدرسهٔ ابتدایی و متوسطه متعلق به همان طبقهٔ روستاییان فقیـر بودنـد. پدرانشـان از کشـاورزان کم‌درآمد، جنگل بان و یا کارگر کارخانه بودند، و نسـبت بـه خـوش پـوش هـا و پولـدارهای روی تپـه حسـادت مـی ورزیدند، و از طرف دیگر نیز پدر و مادرم ارتباط و دوستی با دخترهای دهقان‌زاده را برای من ممنـوع کـرده بودنـد و آنها را «کثیف» و «فاحشه» می‌نامیدند. با این وجود، من از همان سال هـای اوّل مدرسـه کتـاب و مـدادم را بـا ایـن دخترها تقسیم می‌کردم، و در طول این سال ها عاشق سه نفر از آنهـا شـدم : "آن"[۳] "پـری‌سـیلا"[۴] و "جـودی"[۵].

---

۱. New England ، منطقه‌ی شمال شرقی ایالات متحده.

2. Puritanical

3. Ann

درک دیدگاه والدینم برایم مشکل بود ولی با این حال از خواست آنها پی روی می‌کردم.

هر سال، طی تعطیلات تابستانی پدرم، ما سه ماه را در کلبه ای که پدر بزرگم در نزدیکی دریاچه ساخته بود می‌گذراندیم.

کلبه در فضای کاملا جنگلی ساخته شده بود و شب ها ما صدای جغدها و سیاه گوش ها را می شنیدیم. همسایه‌ای نداشتیم و در نتیجه من تنها بچهٔ آن حوالی بودم.

در سال‌های اوّل، در خیالبافی هایم درختانِ جنگل را به دلاوران میزگرد[۶] تشبیه می کردم و دوشیزگانی که آنها باید از بند آزاد می کردند: "آن"، "پری‌سیلا" و "جودی" (به‌ترتیب سن) بودند. شک نداشتم که اشتیاق پنهان من نسبت به آنها از اشتیاق لانسلو[۷] نسبت به ژینور نه تنها چیزی کم نداشت، که شاید حتی رمزآلودتر نیز بود.

در سن چهارده‌سالگی مشمول ثبت نام رایگان شده بودم و به این ترتیب وارد مدرسهٔ تیلتون شدم. با تحریکات و پافشاری های والدین، ارتباطم را کاملا با شهر قطع کردم و دیگر هرگز دوستان قدیمی‌ام را ندیدم.

وقتی هم کلاسی های جدیدم برای تعطیلات به کاخ ها و خانه های اعیان نشین خودشان باز می گشتند، من تنها روی تپه باقی می ماندم. آنها دوست دخترهایی بین مبتدی های مدرسه داشتند ولی من اصلاً دوست دختری نداشتم، زیرا تمام دخترانی که می‌شناختم «فاحشه» هایی بودند که رهایشان کرده بودم، و آنها نیز مرا فراموش کرده بودند. در نتیجه تنها و بسیار سرخورده بودم.. والدینم استادی و مهارت خاصی در هدایت افکار من بر اساس نیّات خودشان داشتند و به من اطمینان می‌دادند که در موقعیت ممتازی هستم و یک روز سپاسگزار آنها خواهم شد و همسری بسیار خوبی خواهم یافت که با شاخص های اخلاقی خودمان تربیت شده باشد . ولی درونم پر جوش و خروش بود، و به مصاحبت جنس مؤنث نیاز داشتم، به طوری که حتی فاحشه ها نیز برایم جذابیت خاصی داشتند.

با این وجود، به جای عصیان بر هوس های افسار گسیخته ام غلبه کردم و سرخوردگی ام را با موفقیت تحصیلی ابراز نمودم.

نامم روی تابلوی افتخاری مدرسه به عنوان شاگرد ممتاز نوشته شده بود، و کاپیتان دو تیم ورزشی بودم و علاوه براین سردبیری روزنامهٔ مدرسه نیز به عهدهٔ من بود.

می خواستم هم کلاسی های ثروتمندم را تحقیر کنم و مدرسهٔ تیلتون را برای همیشه ترک بگویم.

سال آخر مدرسه بود که یک بورس ورزشی برای دانشگاه براون[۸] و یک بورس تحصیلی برای میدل‌بری[۹] به من اعطا شد. من براون را برگزیدم؛ بیشتر برای اینکه ترجیح می‌دادم ورزشکار باشم ـــ و به این علت که براون در شهر قرار داشت. مادرم فارغ‌التحصیل میدل‌بِری بود و پدرم نیز فوق‌لیسانسش را از آنجا گرفته بود. براون جزو «آیوی‌لیگ»[۱۰] یعنی یکی از هشت دانشگاه مهم شمال شرقی بود ولی آنان میدل‌بری را ترجیح می‌دادند.

پدرم می‌پرسید: «اگر پایت را بشکنی چه می‌شود؟ بهتر است که بورس تحصیلی را انتخاب کنی». من هم قبول کردم.. برای من، میدل‌بری صرفاً نسخهٔ توسعه یافتهٔ مدرسه تیلتون بود با این تفاوت که اولی در منطقه‌ی روستایی

---

4. Priseilla
5. Judy

۶. Round Table ، میزی بود که آرتورشاه انگلیسی سرداران خود را به دور آن فرامی‌خواندو چون گرد بود مزیتی بر کسی نبود که کجا بنشیند ـ م.

۷. Lancelot ، از سرداران پادشاه آرتور که عاشق ملکه Guinevere بود ـ م.

8. Brown
9. Middlebury

۱۰. Ivy League ، مجموعه ۸ کالج در شمال آمریکا شامل براون، کلمبیا، کرنل، دارت موث،هاروارد، پرینستون ـ دانشگاه پنسیلوانیا و ییل ـ م.

نیوهمپشایر بود و دومی در منطقه‌ی روستایی ورمونت[11] .

البته میدل‌بری مختلط بود، اما من فقیر بودم در صورتی که دیگران اکثراً از خانواده هـای ثروتمنـد مـی آمدنـد. چهارسال بود که من هم کلاسی دختر نداشتم. دچار ورشکستی اعتماد به نفس بودم و احساس می‌کردم کـه همـه از من بهترند. احساس بدبختی می‌کردم. از پدرم خواهش و تمنّا کردم که یک سال به من مرخصی بدهد. مـی‌خواسـتم به بوستون اسباب کشی کنم و مدتی در آنجا از زندگی بیاموزم و با زنها آشنا شوم . ولـی پـدرم چیـزی در ایـن بـاره نمی‌خواست بشنود، و خطاب به من گفت: «چگونه می‌توانم بچه‌های دیگران را برای رفتن به دانشگاه آماده کـنم، امـا وانمود کنم که فرزند خودم در هیچ دانشگاهی حضور ندارد.»

سرانجام به این نتیجه رسیدم که زندگی مجموعه ای از حوادث و اتفاقات است که واکنش های ما در رابطه با آنها از اهمیت خاصی برخوردار بوده و به این معنا که انتخاب هایمان در مقابل هر یـک از ایـن حـوادث و اتفاقـات بـرای زندگی آیندۀ ما نقش تعیین کننده دارند.

در «میدلبری» دو حادثۀ مهم برایم روی داد که روند زندگی مرا تغییر داد.

پیش از همه با یک ایرانی آشنا شدم که پدرش ژنرال و مشاور شخصی شاه بـود، و سـپس آشـنایی بـا زن زیبـا و جوانی که نامش مثل معشوق دوران کودکی ام، «آن»[12] بود.

فرهاد فوتبالیست بود و در سطح حرفه ای در رم به این رشتۀ ورزشی پرداخته بود. او ذاتاً ورزشکار بود، با موهـای مجعد مشکی، چشم‌های قهوه‌ای روشن، و با حالت و جذبه‌ای که هیچ زنـی در برابـرش قـدرت مقاومـت نداشـت. او درواقع از خیلی جهات نقطه مقابل من بود. برای جلب دوستی اش خیلی باید تلاش می کردم. او خیلی چیزها به من آموخت که در سال‌های بعد به دردم خورد.

وقتی با «آن» آشنا شدم، اگر چه او با یک دانشجو از دانشگاه دیگری رابطۀ جدی داشت، ولـی خیلـی زود بـا مـن همراه شد. این رابطۀ افلاطونی[13] نخستین رابطۀ عاشقانه و جدی در زندگی من بود.

فرهاد مرا به نوشیدن، رفتن به محافل رقص و نادیده انگاشتن خواست‌های والدینم تشویق می‌کرد. با آگاهی تمـام تصمیم گرفتم که درس خواندن را کنار بگذارم. و به این ترتیب از پدرم که می ترسید که مبادا من در ورزش پـایم را بشکنم انتقام بگیر . در نتیجه نمراتم سیری نزولی طی کرد و بورسـم قطـع شـد. در نـیم‌سـال دوم دانشـگاه، درس را به‌کل رها کردم. پدرم تهدیدم کرد که مرا از ارث محروم خواهد کرد ولی فرهاد تشـویقم مـی کـرد. یـک روز خیلـی سریع وارد دفتر رئیس دانشگاه شدم تا به او اعلام کنم کـه مـی خـواهم دانشـگاه را تـرک کـنم. ایـن لحظـه لحظـۀ سرنوشت‌ساز و حیاتی زندگیم آینده ام بود.

با فرهاد رفتیم تا آخرین شب را در یک کافه جشن بگیریم. خیلی خوش گذراندیم تا این که یک مرد روسـتایی و مست من را متهم کرد که گویی می خواستم با همسرش لاس بزنم، و من را روی هوا بلند کرد و پرت کرد بـه طـرف دیوار. فرهاد بین ما قرار گرفت و چاقویش را کشید و گونه‌ی آن مرد را زخمی کرد. بعد مرا به طرف پنجـره کشـید و روی پرچین مشرف به رودخانۀ «اوتر» هـل داد. بعـد پریـدیم پـائین و از راه سـکوی کنـار روخانـه بـه خوابگاهمـان بازگشتیم.

صبح روز بعد که توسط پلیس خوابگاه بازجویی می‌شدیم، من هرگونه اطلاع از حادثه را انکار کردم. با وجود ایـن، فرهاد اخراج شد. هردو به بوستون رفتیم و مشترکاً آپارتمانی اجاره کردیم. من خیلـی سـریع در روزنامـه‌ی تبلیغـاتی

---

11. Vermont
12. Ann

۱۳. عشقی که الزاماً جنسی نیست.

هرست[۱۴] کار پیدا کردم به عنوان دستیار شخصی سردبیر و استخدام شدم .

بعدا در همان سال ۱۹۶۵، چندتن از دوستانم در روزنامه، به خدمت سربازی اجباری فراخوانده شدند. برای فرار از شرایط مشابه، وارد کالج مدیریت بازرگانی وابسته به دانشگاه بوستون شدم. در این مدت آن با دوست پسرش قطع رابطه کرده بود و با این که در میدلبری زندگی می کرد غالبا به دیدن من می آمد و من از این بابت خیلی احساس خوشبختی می کردم. او در سال ۱۹۶۷ فارغ‌التحصیل شد، در حالی که یک سال دیگر مانده بود تا من تحصیلاتم را در دانشگاه بوستون (بی‌یو)[۱۵] تکمیل کنم.

آن با زندگی مشترک با من پیش از ازدواج قاطعانه مخالفت می کرد . گرچه به شوخی به او می‌گفتم که دارد از من باج‌خواهی می‌کند... ولی در واقع، در رفتار او استمرارِ معیارهای اخلاقی و زاهدانهٔ والدینم را می دیدم. ولی از آن جایی که دلم می خواست با او باشم و او را بیشتر و بیشتر آرزو می کردم، سرانجام ازدواج کردیم.

پدر «آن» مهندس برجسته ای بود که سامانهٔ هدایت موشکی برای نوعی از موشکها را طراحی کرده بود، و به همین علت برای قدردانی مقام رده بالایی را در وزارت امور دریایی به او اهداء کرده بودند.

بهترین دوست او که «آن» عمو فرانک می نامید (در واقع نام اصلی او نبود)، کارمند آژانس امنیّت ملی (NSA)[۱۶] یعنی ناشناخته ترین سازمان اطلاعاتی کشور، که در عین حال برخی آن را مهمترین می دانند.

کمی بعد از ازدواجم، از طرف ارتش برای آزمون بدنی فراخوانده شدم. نتیجه مثبت بود و این خطر وجود داشت که پس از اتمام تحصیلاتم مرا به ویتنام بفرستند

اگر چه جنگ همیشه برای من جذابیت هایی خاصی داشته است، ولی فکر جنگیدن در آسیای جنوب شرقی پایم را سست می کرد.

وقتی جوان تر بودم، تاریخ و داستان های نیاکان مهاجر ، شخصیت های تاریخی نظیر توماس پین و اتان آلن[۱۷] برایم جذابیت های خاصی داشتند، و تمام میادین جنگی و نبردهای «نوول آنگلوتر»[۱۸] و شمال دولت نیویورک، و حتی محل نبردهای فرانسوی ها علیه اهالی بومی آمریکا، و جنگ استقلال را بازدید کرده بودم.

هر رمان تاریخی ای را که پیدا می کردم می خواندم. در واقع، موقعی که واحدهای نیروی ویژه ارتش برای اولین‌بار وارد آسیای جنوب شرقی شدند، مشتاق شدم که در ارتش ثبت‌نام کنم. اما وقتی رسانه‌های گروهی درنده‌خویی و تناقضات سیاست خارجی دوران معاصر ایالات متحده با اندیشه‌های بنیانگذاران آمریکا را افشا کردند، قلباً تغییر عقیده دادم. از خودم می پرسیدم که اگر «توماس پین» زنده بود، از کدام جبهه دفاع می کرد. مطمئن بودم که به جبههٔ دشمنان ما می پیوست.

عمو فرانک به کمک من آمد. او می‌گفت که اشتغال در «آژانس امنیت ملی» موجب معافیت از خدمت سربازی می شود تعدادی قرار ملاقات با دفاتر آژانس را برای من برنامه ریزی کرد، از جمله مصاحبه‌های طولانی‌مدتِ یک‌روزه که بسیار خسته کننده بود و باید آزمون های دستگاه دروغ‌سنج را نیز تحمل می کردم. به من گفته شد که این آزمایش‌ها مشخص می‌کند که آیا من آدم مناسبی برای استخدام و آموزش لازم در «آژانس امنیت ملی» هستم یا خیر. در صورت مثبت بودن، این آزمایش نقاط قوت و ضعف مرا هم تعیین می‌کرد و شغل آتی من بر این اساس انتخاب می‌شد. با دیدگاهی که درباره جنگ ویتنام داشتم، مطمئن بودم که در این امتحانات مردود خواهم شد.

---

14. Hearst's Advertisers Newspaper
15. BU = Boston University
16. National Secuity Agency
17. Ethan Allen, Thomas Paine

۱۸. New England ، در شمال شرقی ایالات متحده.

طی پرسش و پاسخ، اعتراف کردم که به‌عنوان یک آمریکایی صادق، مخالف جنگ هستم، ولی با کمال شگفتی دیدم که مصاحبه‌کنندگان دیگر روی این موضوع پافشاری نکردند، ولی به طریق اولی پرسش هایشان روی گذشته نحوهٔ تربیت و رشد دوران کودکی ام متمرکز کردند: رفتارم نسبت به والدین، احساسات ناشی از زندگی و رشد یک پاکدین[۱۹] در میان این همه دانش‌آموزان ثروتمند و لذت طلب.

علاوه بر این نسبت به سرخوردگی های جنسی و فقدان زن، سکس و پول در زندگی ام و به همین ترتیب جهانی تخیلی که به عنوان پاداش اغوای درونی از این همه محرومیت برای خودم ساخته بودم، کنجکاوی می‌کردند. آنچه بیش از اندازه مرا شگفت‌زده کرد توجه آنها به روابط من و فرهاد بود و اینکه آن‌قدر او را دوست داشتم که به‌خاطر نجاتش، به پلیس خوابگاه دروغ گفته بودم.

پیش از همه فکر می کردم که تمام این نکات منفی استخدام مرا در آژانس امنیت ملی منتفی می سازد، ولی ادامهٔ مصاحبات خلاف این تصور را نشان می داد.

چندین سال بعد، پی بردم که تمام این نکات منفی از دیدگاه آژانس امنیّت ملّی، درواقع خیلی مثبت بوده است.

مرا بر اساس وفاداری به کشورم ارزیابی نمی کردند، بلکه به طریق اولی سرخوردگی های شخصی ام برایشان حائز اهمیت بود.

دل گیری نسبت به والدینم، توجه دائمی ذهنی به زن و جاه‌طلبی‌ام برای یک زندگی خوب آنان را متقاعد کرده بود که مستعد اغوا شدن هستم.

تصمیمم مبنی بر طی مدارج عالی دانشگاهی و همچنین پیشرفت در زمینه‌ی ورزش، سرکشی و طغیان علیه پدرم و و قابلیت هایم در برقراری ارتباط با خارجی‌ها و توان دروغ گفتن به پلیس دقیقاً همان خصوصیات برجسته ای به حساب می آمدند که آنها در داوطلبان جستجو می کردند. بعدها فهمیدم که پدر فرهاد عامل اطلاعاتی آمریکا در ایران بوده است و در نتیجه دوستی من و فرهاد مستحکم‌تر شد.

چند هفته بعد از آزمایش‌های «آژانس امنیت ملی»، به من پیشنهاد شد که پس از اخذ دیپلم از دانشگاه بوستون، آموزش هنر جاسوسی را در آژانس شروع کنم. با این وجود، قبل از اینکه پیشنهاد را رسماً بپذیرم، آزادانه و بی آن که انگیزهٔ خاصی داشته باشم در همایشی در دانشگاه بوستون، که توسط استخدام کنندگان «سپاه صلح»[۲۰] برگزار می‌شد، شرکت کردم. نکتهٔ جالب اینجا بود که مثل «آژانس امنیت ملی» (NSA) ، شاغلان «سپاه صلح» نیزمشمول معافیت از خدمت سربازی می شدند.

در آن دوران، شرکت در چنین سمیناری حادثهٔ معنی داری به نظرم نمی رسید، ولی تنها به شکل مابعدی بود که اهمیت خارق العادهٔ آن در زندگی ام آشکار شد. استخدام‌کنندگان «سپاه صلح» توضیح دادند که برای اعزام به چند منطقه در دنیا، نیاز به داوطلب دارند. از جمله مناطقی که ذکر کردند جنگل های حاره ای آمازونی بود؛ یعنی منطقه ای که اهالی بومی آن هنوز در شرایطی زندگی می کنند که کاملا مشابه بومیان آمریکای شمالی در دورانی ست که تازه اروپایی ها به آمریکا پا گذاشته بودند. همیشه آرزو داشتم که مثل «آبناکی»[۲۱] ها که در نیوهمپشایر زندگی می‌کردند و اجدادم در آنجا ساکن شده بودند، زندگی کنم. دوست داشتم باور کنم که در رگ‌هایم خون «آبناکی» جریان دارد و می‌توانم به شناختی که آنها از جنگل داشتند دست بیابم . پس از سخنرانی، سراغ استخدام‌کننده‌ی «سپاه صلح» رفتم و از امکان اعزام به آمازون سؤال کردم. او به من اطمینان داد که نیاز به داوطلب برای آن منطقه بسیار زیاد است و شانس من برای رفتن به آنجا خیلی بالا است. بلافاصله به عمو فرانک تلفن زدم.

---

19. Puritan
20. Peace Corps

۲۱. Abnakis ، زبان و قبیله‌ی سرخ‌پوست بومی آمریکای شمالی در جنوب کِبِک ـ م.

با کمال تعجب دیدم که عمو فرانک مرا برای درخواست پذیرش در «سپاه صلح» تشویق می کند.

او خیلی محرمانه به من گفت که پس از سقوط هانوی[۲۲] ــ که در آن مقطعِ زمانی، برای او و هم کارانش قطعی به نظر می‌رسید ــ آمازون به منطقهٔ خیلی داغی تبدیل خواهد شد.

عمو فرانک ادامه داد: «آنجا پر از نفت است. ما در آنجا، به کارگزار خوب احتیاج داریم، افرادی که مردم بومی را خوب درک کنند.» او به من اطمینان می‌داد که عضویت در «سپاه صلح» زمینهٔ آموزشی خیلی خوبی خواهد بود و تشویقم کرد که زبان اسپانیولی و گویش‌های محلی را بیاموزم. سپس با خنده گفت: « احتمالا به‌جای کارمندی در تشکیلات دولتیِ، ممکن است برای شرکت های خصوصی کار کنی.»

در آن موقع مقصودش را درست نفهمیدم. به شکل ناگهانی بی آن که بدانم از عرصهٔ جاسوسی به عرصهٔ تروریسم اقتصادی منتقل شده بودم، و تنها چند سال بعد بود که برای نخستین بار با اصطلاح «جنایتکار اقتصادی» آشنا شدم.

در آن دوران هنوز نمی دانستم که صدها مرد و زن به شکل پراکنده در سرتاسر جهان برای دفاتر مشاورتی و دیگر شرکت‌های خصوصی کار می‌کنند و یک سِنت هم از هیچ یک از اداره‌های دولتی حقوق نمی گیرند ولی عملاً در خدمت منافع امپراتوری‌اند.

هرگز نمی توانستم حدس بزنم که نوع جدیدی از مأمورین که تعدادشان به هزاران نفر می رسد با عناوین دلنشین تر در پایان هزارهٔ دوّم سازمان دهی شوند و این من باشم که نقش تعیین در تشکل چنین ارتش فزاینده‌ای داشته باشم.

من و «آن» متقاضی استخدام در «سپاهیِ صلح» شدیم و درخواست کردیم که ما را برای انجام مأموریت در آمازونی ثبت نام کنند. هنگامی که نامهٔ قبولیِ درخواست ما رسید. به محض این که دیدم به جای آمازونی می‌خواهند ما را به اکوادور بفرستند، خیلی مأیوس شدم.

زیر لب برای خودم زمزمه کردم :«آه، نه! من برای آمازونی درخواست داده بودم، نه آفریقا.» روی نقشهٔ جغرافیای جهان، به دنبال اکوادور گشتم. وقتی اکوادور را در هیچ کجای قارهٔ آفریقا پیدا نکردم،. ترس برم داشت؛ با مرور فهرست نقشهٔ جغرافیای جهان دریافتم که اکوادور در آمریکای لاتین واقع شده است، و روی نقشه دیدم که شبکهٔ رودخانه ای از یخچال های کوه های آند سرازیر می شود که به سرچشمه های رودخانهٔ عظیم آمازون تعلق دارد.

با خواندن مطالب بیشتر پی بردم که جنگل های اکوادور از غنی ترین و زیباترین در جهان است و مردم بومی آن همچنان به سبک و سیاق هزاران سالهٔ خود زندگی می‌کنند.

در نتیجه قبول کردیم برویم.

ما دوره‌ی آموزشی «سپاه صلح» را در جنوب کالیفرنیا گذراندیم و در سپتامبر ۱۹۶۸ رهسپار اکوادور شدیم. در آمازون، با «شوآر» ها از قبیله های بومی آنجا زندگی کردیم که سبک زندگی‌شان واقعاً شبیه به زندگی بومی‌های آمریکای شمالی قبل از مهاجرنشینی بود. همچنین در آند[۲۳] ، با اعقاب اینکا[۲۴] ها کار کردیم. آنجا گوشه‌ای از جهان بود که خوابش را هم نمی‌دیدیم. تا آن موقع، تنها افراد آمریکای لاتینی که دیده بودم دانش‌آموزان خانواده های ثروتمندی بودند که به مدرسه ای می آمدند که پدرم در آنجا تدریس می کرد.

با این مردم بومی که با شکار و زراعت گذران عمر می‌کردند قرابت خاصی را احساس می کردم . آنها به شکل

---

۲۲. Hanoi ، پایتخت ویتنام شمالیِ کمونیستی که پیوسته مورد تهاجم هوایی آمریکا قرارمی‌گرفت ـ م.

23. Andes

۲۴. Incas ، بومی‌های اصیل پرو ـ م.

غریبی دهقانانی را برایم تداعی می کردند که از دوران کودکی به خاطر داشتم.

یک روز شخصی به نام «آینار گرِو»[۲۵] که از کادرهای امور بازرگانی بود به شکل غیرمنتظره ای وارد محفل ما شد. او یکی از نواب رئیس مؤسسه بین‌المللی مهندسان مشاور چاس ـ تی ـ مِین[۲۶] و فرد بسیار ملاحظه کاری بود. کار او در بانک جهانی بررسی و ارزیابی اعتبار طرح های سازندگی نظیر ایجاد سدهای هیدروالکتریک و دیگر طرح های زیر بنایی بود که در چشم انداز وام های میلیارد دلاری برای اکوادور و کشورهای همسایه قرار می گرفت. آینار ضمناً یک سرهنگ ذخیره در ارتش آمریکا نیز بود.

او از مزیت های کار کردن برای شرکتی مثل مِین با من حرف می زد.

و وقتی به او گفتم که پیش از این که به «سپاه صلح» بپیوندم برای «آژانس امنیت ملّی» پذیرفته شده بودم و در این فکر هستم که دوباره به آن جا بازگردم، در پاسخ به من گفت که او نیز گاهی اوقات در رابطه با «آژانس امنیت ملی» نقش مأمور رابط را به عهده داشته است.

در نگاهی که به من انداخت، حدس زدم که او نیز باید برای ارزیابی قابلیت های من مأموریت گرفته باشد و؛ به‌خصوص، سعی می‌کند توانایی‌های مرا برای زندگی در محیط‌هایی که اکثر آمریکایی‌ها خشن تلقی می‌کردند بسنجد.

پس از دو روزی که با هم در اکوادور گذراندیم، رابطه مان را از طریق مراسلات پستی ادامه دادیم . او از من خواسته بود که گزارش‌هایی در مورد ارزیابی وضعیت اقتصادی آتی اکوادور برایش بفرستم. ماشین تحریر کوچکی داشتم که همیشه همراهم بود و عاشق تایپ کردن با آن بودم. لذا خیلی خشنود بودم که پاسخگوی سفارش های او باشم. حدوداً طی یک سالی، حداقل پانزده نامه‌ی بلندبالا برای آینار فرستادم. در این مدت باید چشم‌انداز اقتصادی‌ـ سیاسی اکوادور را تخمین می‌زدم و به همین ترتیب در رابطه با مسائل و مشکلات فزایندهٔ بومیان و مبارزاتشان علیه شرکت های نفتی و آژانس های بین المللی توسعهٔ عمرانی که سعی می کردند آنها را وارد عصر مدرنیته کنند، گزارشاتی تهیه می کردم. زمانی که دورهٔ آموزشی ام در «سپاه صلح» خاتمه یافت، آینار برای مصاحبه‌ی کاری در دفتر مرکزی مِین در بوستون دعوتم کرد. طی ملاقات خصوصی‌مان، تأکید کرد که: «کار اصلی مِین مهندسی است، اما بزرگ‌ترین مشتری شرکت "بانک جهانی" [۲۷]

است. "بانک" اخیراً اصرار دارد که ما اقتصاددانانی را به خدمت بگیریم تا پیش‌بینی‌های اقتصادی مهم را برای "بانک" تهیه کنند. این پیش‌بینی‌ها در تعیین امکان‌سنجی، عملی بودن و ابعاد پروژه‌های مهندسی به کار گرفته خواهد شد. خیلی محرمانه به من گفت که تا کنون، سه اقتصاددان عالی‌رتبه با مدارک تحصیلی معتبر استخدام کرده است، یکی با درجه‌ی دکترا و دونفر با درجه‌ی کارشناسی ارشد، ولی همگی شان به شکل اسفناکی در کارشان شکست خوردند.

اینار می‌گفت، «هیچ یک از آنها نمی دانستند چگونه در کشورهایی که آمار صحیحی وجود ندارد پیشبینی های اقتصادی را تهیه کنند.» و در ادامهٔ حرفهایش اضافه کرد که هیچ یک از این سه نفر نتوانستند به قرادادشان عمل کنند، در نتیجه از آنها خواسته بود که به کشورهای دور دستی مثل اکوادور، اندونزی، ایران و مصر بروند و از مقامات محلی برای گسترش اقتصادی کسب اطلاع کنند. یکی از آنها در یکی از دهکده های دور افتادهٔ پاناما دچار افسردگی روانی[۲۸] شد، پلیس پاناما او را تا فرودگاه هدایت کرده و سپس به در هواپیما به ایالات متحدهٔ آمریکا بازگرداندند.

25. Einar Greve
26. Chas. T. Main Inc
27. World Bank
28. Nervous Breakdown

آینار به من گفت: «نامه‌هایی که برای من می‌فرستادید نشان می داد که حتی در فقدان اطلاعـات کـافی از خطـر کردن نمی ترسید. با توجه به شرایط زندگی تان در اکوادور، مطمئنم از عهده بر خواهید آمد، پـیش از ایـن یکـی از این اقتصاددانان را اخراج کرده‌ام و اگر شما این شغل را بپذیرید، حاضرم دو نفر دیگر را هم اخراج کنم.»

به این ترتیب بود که در ژانویهٔ ۱۹۷۱ در شرکت مِین سمت اقتصاددان را به من اهـداء کردنـد. تـازه ۲۶ سـاله شـده بودم؛ یعنی سن معجزه آسایی که دیگر مشمول خدمت نظام وظیفه نبود. دراین مورد با خانوادهٔ «آن» مشورت کردم. آنها مرا به پذیرش این شغل تشویق کردند.، و حدس زدم که حداقل بخشی از این تشویق هـا بایـد انعکـاس نظریـات عمو فرانک باشد. یادم می‌آید که گفته بود ممکن است من آخر سر در یک شرکت خصوصی مشـغول بـه کـار شـوم. هیچ‌چیز خیلی روشن و روباز نبود، ولی شکی نداشتم که استخدام من در شرکت مِـین از یـک سـو نتیجـهٔ ترتیبـات اتخاذ شدهٔ عمو فرانک از سه سال قبل بوده، و از سوی دیگر به دلیل تجاربی که در اکوادور بـه دسـت آورده بـودم و علاقهٔ شدیدی که به نوشتن دربارهٔ موقعیت سیاسی و اقتصادی این کشور داشتم.

نشاط درونی خاصی داشتم که چند هفته به طول انجامید، چون کـه خـود پسـندی خـارق العـاده‌ای دارم و چنـین امتیازی مرا ارضاء می‌کرد. من فقط یک لیسانس از دانشگاه بوستن داشتم و برای شـغل اقتصـاددان در یـک شـرکت مهندسان مشاورِ پرطمطراق کفایت نمی کرد. می‌دانستم که خیلی از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاهی‌ام کـه دوران سـربازی را تمام کرده‌اند و دوره‌ی مدیریت بازرگانی[۲۹] در سطح فوق‌لیسانس و بالاتر را می‌خوانند.

از حسادت نسبت به من لبریز خواهند شد. در ذهنم خود را یک مأمور مخفی جسور تصور می‌کردم کـه بـه‌سـوی سرزمین عجایب روان می‌شود، کنار استخر شنای هتل لـم داده اسـت، لیـوان مـارتینی در دسـت دارد و پـری‌رویـان بیکینی‌پوش اطرافش را گرفته‌اند. گرچه این صرفاً یک خیال بود ولی بعداً کشف کردم که عناصری از حقیقت هم در آن بوده است. آینار مرا به‌عنوان یک اقتصاددان به خدمت گرفت ولی خیلی زود فهمیدم که شغل اصـلیم فراتـر از آن است. درواقع چیزی نزدیک به شغل جیمز باند، که حدسش را هم نمی‌زدم.

29. MBA

فصل ۲

برای همیشه خواهد بود

به زبان حقوقی، شرکت مِین را می‌توانستیم یک شرکتِ و تحت نظارت بنامیم. تقریباً پنج درصد از دو هزار کارمند آن مالکانِ شرکت بودند که «شرکا» یا سهامداران نامیده می‌شدند. و موقعیتشان موجب رشک و حسد دیگران بود. شرکای شرکت نه‌تنها بر همه کارکنان سلطه داشتند بلکه بالاترین حقوق ها را دریافت مـی کردنـد. حـزم و احتیـاط شرط اولیه کارشان بود. آنان با سران دول و مدیران عامل در ارتباط بودند یعنی افرادی که از مشاورانشان به همـان نسبت انتظار راز داری داشتند که معمولا از وکلا و روان درمان ها انتظار می رود. هر گونـه رابطـه بـا روزنامـه‌نگـاران ممنوع بود. به همین علت، خارج از شرکت مِین هیچ کس از آن اطلاعی نداشت و چیزی نشـنیده بـود، هرچنـد کـه خیلی‌ها با رقبای ما، مثل آرتـور ـ د ـ لیتـل [۱] ، اسـتون و وبسـتر [۲] ، بـراون و روت [۳] ، هـالیبرتون [۴] و بکتـل [۵] آشـنایی داشتند.

در این جا کلمهٔ «رقبا» را در مفهوم خیلی گسترده به کار می برم؛ زیرا درواقع شرکت مِین مقوله ای مسـتقل بـه نظر می رسد و تقریبا می توانیم بگوییم که به جهـان درونـی خـودش تعلـق دارد. اکثریـت کارکنـان حرفـه‌ای مـا را مهندسان، با این وصف، ما هیچ گونه تجهیزاتی نداشتیم و هیچ چیزی هم نساختیم و نه حتی یک انباری چندین نفر از کارکنان مِین نظامی‌های بازنشسته بودند. با این وجود، ما با وزارت دفاع و یا حوزه‌های خـدمات نظـامی هـیچ‌گونـه قراردادی نداشتیم.

فعالیت های ما به اندازه‌ای از معیارهای رایج فاصله داشت که من در ماه های اوّل واقعاً نمی‌دانستم چه می‌گذرد.

تنها می‌دانستم که اولین مأموریت واقعی من در اندونزی خواهد بود و من جزءِ گروهی یازده نفره خواهم بود کـه هدفش تنظیم طرح استراتژی انرژتیک برای جزیره‌ی جاوه است.

همچنین می‌دانستم که آینار، و دیگرانی که دربارهٔ این مأموریت با من صحبت کرده بودند، اشـتیاق داشـتند مـرا قانع کنند که اقتصاد جاوه رو به توسعه بوده و شکوفایی خارق العاده ای پیدا خواهد کرد و چنانچه من بخواهم خـودم را به‌عنوان یک اقتصاددان مسلط در زمینهٔ پیش‌بینی‌های اقتصادی متمایز کنم (و در نتیجه ارتقای درجه یـابم)، بایـد عناصری را منعکس سازم که این شکوفایی اقتصادی را نشان دهد آینار می‌گفت : « تا سقف می زنه بالا». انگشـتان را در هوا تا بالای سرش به پرواز در می آورد و می‌گفت : «اقتصاد مثل پرنده در آسمان اوج می‌گیرد!»

«آینار» غالبا به سفرهای کوتاه دو سه روزه می رفت هیچ کس دربارهٔ این سفرهای او چیز زیادی نمی‌گفـت و بـه نظر هم نمی رسید که چیزی در این باره بدانند. وقتی به دفتر کارش می آمد اغلب چنددقیقه‌ای مرا به صـرف قهـوه دعوت می‌کرد. دربارهٔ «آن»، آپارتمان جدیدمان و یا حتی گربه‌ای که از اکوادور با خود آورده بودیم از من می پرسید. هرچه بیشتر او را می‌شناختم، جسورتر و بی‌پرواتر می‌شدم. سعی می‌کردم شناختم را از او بیشتر کـنم و همـین‌طـور

---

1. Arthur D. Little
2. Stone & Webster
3. Brown & Root
4. Halliburton
5. Bechtel

انتظاری را که از کار من داشت بهتر درک کنم. ولی هیچ‌گاه جواب قانع‌کننده‌ای از او دریافت نمی‌کردم. او در تغییر موضوع صحبت، استاد بود. روزی، به شکل غریب و کاملا غیر عادی به من نگاه کرد.

گفت: «احتیاجی نیست که این‌قدر نگران باشی. ما از تو انتظارات زیادی داریم. من اخیراً در واشنگتن بودم...». سپس حرفش را برید و با خندهٔ مرموزی گفت: «در مورد من، می‌دانی که ما یک پروژهٔ بزرگ در کویت داریم. قبل از رفتنت به اندونزی، چند وقتی اینجا خواهی بود. پیشنهاد می کنم کمی از وقتت را صرف مطالعه روی کویت بکنی. در کتابخانهٔ عمومی بوستون مدارک زیادی پیدا خواهی کرد و برای کتابخانه‌های هاروارد و "انستیتو فنی ماساچوست"[6] هم کارت عضویت برایت تهیه می‌کنیم.»

به این ترتیب ساعات زیادی را در این کتابخانه‌ها صرف کردم، به‌خصوص در کتابخانهٔ عمومی بوستن که چند کوچه با ادارهٔ ما فاصله داشت و به آپارتمان من هم خیلی نزدیک بود. با کویت و همچنین با کتاب‌های آمار اقتصادی که توسط سازمان ملل، «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» منتشر شده بود، آشنایی پیدا کردم. می‌دانستم که از من انتظار می‌رود برای اندونزی و جاوه الگوهای اقتصادسنجی[7] تهیه کنم. به خودم گفتم، بی مناسبت نیست که کار را با تهیهٔ الگویی برای کویت شروع کنم.

ولی دورهٔ لیسانس مدیریت بازرگانی مرا برای اقتصادسنج آماده نکرده بود؛ کمبود را جبران کنم و مدتها در پی چاره جویی بودم و از خودم می پرسیدم که چگونه باید این کمبود را جبران کنم. به این ترتیب در دو تا از کلاس هایی که مربوط به این موضوع می شد شرکت کردم. در فرایند این آموزش دریافتم که با دست‌کاری در آمار و ارقام، می‌توان جداول آرایشی با نتایج متفاوتی را نشان داد، وخصوصا آن نتیجه ای که در نیّت تحلیل گر است.

مِین شرکتی مردسالار بود. در سال ۱۹۷۱، فقط چهار زن در سمت‌های حرفه‌ای مشغول بودند. ، در حالی که تقریبا دویست پست منشی وجود داشت — برای هر یک نائب رئیسان و رؤسای خدماتی هر کدام یک منشی داشتند — و ماشین نویس هایی که برای کارمندان کار می کردند. من به این تبعیض جنسی در شرکت عادت کرده بودم. یک روز در سالن مطالعهٔ کتابخانهٔ عمومی بوستون اتفاق خارق العاده ای روی داد که خیلی هیجان زده ام کرد.

در آن روز یک خانم خیلی زیبا با موی قهوه ای آمد و درست مقابل من، پشت همان میزی که روی آن در حال مطالعه بودم نشست. لباس سبز تیره پوشیده بود و ظرافت خیلی خاصی داشت. فکر می کردم که باید چند سالی از من مسن تر باشد سعی کردم به او توجهی نکنم و خودم را بی تفاوت نشان دهم. پس از چند دقیقه، بی آن که چیزی بگوید کتاب باز شده ای را به طرف من سراند که حاوی جدول اطلاعاتی بود که من در مورد کویت جستجو می کردم. ، و کارت حرفه ای به نام کلودین مارتین[8] نیز با عنوان مشاور ویژه در مؤسسه‌ی چاس_ تی _ مِین[9] لای کتاب بود. سرم را بالا کردم و به چشم‌های سبز زیبایش نگاه کردم. دستش را دراز کرد و با من دست داد.

گفت: «از من خواسته شده است که در کارآموزی به شما کمک کنم.»

به چشم می‌دیدمش و به گوش می‌شنیدمش ولی باورم نمی‌شد.

از فردای همان روز، در آپارتمان کلودین در خیابان بیکون[10] ، به فاصلهٔ چند خیابان از «ستاد مرکز پرودنشال مین»[11] ، همدیگر را ملاقات کردیم. طی ساعت اوّل توضیح داد که موقعیت من یک موقعیت متعارف نیست و ما باید همه‌چیز را بسیار محرمانه نگه داریم. و گفت که تا کنون هیچ کس مشخصات کار من را مطرح نکرده، زیرا او تنها

---

6. MIT
7. Econometric Models
8. Claudin Martin
9. Chas. T. - Main, Inc
10. Beacon Street
11. Main Prudential Centre Headquarters

فردی است که برای چنین کاری مجاز می باشد. سپس ادامه داد که مأموریت او این است کـه از مـن یـک جنایتکـار اقتصادی بسازد.

کلمهٔ جنایتکار اقتصادی مرا به یاد رؤیاها و داستان‌های پلیسی و جاسوسی انداخت، و به شـکل عصـبی خنـده ام گرفت که متعاقبا موجب شرمساری ام شد ولی او با تبسم به من اطمینان داد که ایـن اسـم را از روی مـزاح انتخـاب کرده اند. بعد گفت: « چه کسی آن را جدی می‌گیرد؟!»

به بی اطلاعی ام از نقش جنایتکاران اقتصادی اعتراف کردم. با خنده گفت: «دراین مورد شما تنها نیسـتید. مـا از انواع نادری هستیم و به حرفهٔ کثیفی اشتغال داریـم. هـیچ‌کـس نبایـد در جریـان تعهـدات شـما قـرار گیـرد، حتـی همسرتان.»

بعد، دوباره حالت جدی اش را بازیافت: «با شما خیلی رک و صریح خواهم بود و طی هفته های آینده تمام آنچـه را که می دانم به شما می‌آموزم. بعد تو این شما هستید که می بایستی انتخاب کنید. گزینش شما نهایی خواهد بـود. لحظه‌ای که وارد این کار شدید، برای همیشه است.» بعد از این مرحله، از این پس او هرگز نام جنایتکـار اقتصـادی را به شکل کامل به زبان نیاورد و تنها با حروف اول کلمات را به کار می برد : خیلی ساده ما «ج.ا»[۱۲] بـودیم . حـالا مـی دانم که کلودین از نقاط ضعف شخصیتی ام که از پروندهٔ من در آژانس امنیت کلی NSA[۱۳] به دست آورده بـود کـاملاً استفاده می‌کرد.

ولی دقیقاً نمی‌دانم چه کسی این اطلاعات در اختیار کلودین گذاشته بود؛ آینار؟ NSA ؟ اداره‌ی کارگزینی شـرکت مِین؟ یا شخص دیگری؟؛ فقط می‌دانم که کلودین خیلی ماهرانه از این اطلاعات استفاده می‌کرد.

رفتارش ترکیبی از تنازی و و زبان بازی بود ـــ کاملا مناسب و بـرای مـن سـاخته شـده بـود. ولـی او بـه فرآینـد عملیات کلاسیکی تعلق داشت که من در رابطه با شرکت هـای مختلـف دیـده بـودم و خصوصـا وقتـی منـافع قابـل ملاحظه ای در بین بود و فشار عظیمی برای کسب توافق تجارتی وجود داشت. از همان اول مـی‌دانسـت کـه ریسـک نخواهم کرد و زندگی زناشویی‌ام را با افشای فعالیت‌های پنهانی‌مان به خطر نخواهم انداخت.

وقتی نوبت به تشریح وجه تاریک فعالیت های آیندهٔ من رسید، کلودین در شیوهٔ بیانی اش خیلی صـریح و خشـن بود. نمی دانم چه کسی حقوق او را می پرداخت، اگر چه هیچ جای تردیدی برای من وجود نداشت که شـرکت مـین صاحب کار اوست، چون که نام این شرکت روی کارتش نوشته شده بود. در آن دوران خیلی خجالتی و ساده بـودم، و در حالت شیفتگی خاصی به سر می بردم که پرسیدن برخی پرسش ها را منتفی می ساخت، یعنی پرسش هـایی کـه امروز برایم کاملا روشن به نظر می رسد.

کلودین به من گفت که کارم شامل دو هدف عمده است : در وحلهٔ اوّل باید وام های کلان بـین المللـی را توجیـه کنم که بعدا برای طرح های بزرگ سازندگی و مهندسی به حساب های مین و دیگر شـرکت هـای آمریکـایی ریختـه می شود (مثل بکتل، هالیبرتون، استون و وبسـتر، و «بـراون و روت»). دوم، مـی‌بایسـت کـاری کـنم کـه کشـورهای وام‌گیرنده ورشکسته شوند (البته بعد از پرداخت پول به شرکت مِین و سایر پیمانکاران آمریکایی)، به‌طوری که تا ابـد مدیون وام دهندگان باقی بمانند. به این ترتیب طعمه های بسیار راحتی برای ما خواهند بود تا در مواقـع نیـاز بـرای ایجاد پایگاه نظامی، کسب رأی آنها در سازمان ملل متحد و یا دسترسی به نفت و دیگر منابع طبیعی از آنها اسـتفاده کنیم.

او می‌گفت کار من عبارت است از پیش‌بینی تأثیر سرمایه‌گذاری چند میلیارد دلاری در این و یـا آن کشـور.و بـه

---

۱۲. حروف اول «جنایتکار اقتصادی».

۱۳. آژانس امنیت ملی National Srcurity Agency .

خصوص، می‌بایست بررسی هایم را در چشم‌انداز رشد اقتصادی کشور مزبور در برهه زمانیِ ۲۰ تا ۲۵ ساله تنظیم کنم و نتایج طرح های مختلف را ارزیابی کنم. به عنوان مثال، اگر تصمیم می گرفتیم یک میلیارد دلار به کشوری وام دهیم تا رهبران آن را متقاعد کنیم که با اتحاد جماهیر شوروی متحد نشوند، می بایستی که من منافع این حجم از سرمایه‌گذاری را در نیروگاه برق را با سرمایه‌گذاری همین حجم از سرمایه گذاری در شبکهٔ جدید راه‌آهن ملی یا یک شبکه‌ی مخابراتی مقایسه می‌کردم. و یا ممکن بود به کشوری، احداث شبکهٔ برق رسانی عمومی پیشنهاد کنند.

و من نیز موظف بودم که برای چنین طرحی میزان رشد اقتصادی ای را تخمین بزنم که اعطای وام را توجیه کند.

در هر صورت، «شاخص اصلی تولید ناخالص ملی»[14] بود. و بر این اساس طرحی برگزیده می‌شد که بالاترین رشد متوسط سالیانه‌ی تولید ناخالص ملی را نشان می‌داد. اگر فقط یک پروژه مطرح بود، می‌بایست نشان دهم که اجرای آن منافعی فراتر از تولید ناخالص ملی در پی خواهد داشت.

جنبهٔ ناگفته و سرّی هریک از این پروژه‌ها این بود که این پروژه‌ها با نیت فراهم کردن سود فراوان برای پیمانکاران آمریکایی طرح و اجرا می‌شد. و علاوه بر این، تعداد انگشت‌شماری از خانواده‌های ثروتمند و صاحب نفوذِ کشورهای دریافت‌کننده را خوشبخت می‌ساخت، ضمن آنکه از وابستگی درازمدت مالی این کشورها اطمینان حاصل می‌شد و در نتیجه وفاداری سیاسی چندین کشور در سر تا سر جهان را به آمریکا تضمین می کرد. هر اندازه حجم وام بیشتر باشد بود، نتیجه ٔ بهتری در بر خواهد داشت در نتیجه حجم وام می بایستی تا جای ممکن زیاد باشد. ولی واقعیت مسلمی را که نادیده می گرفتند این بود که بار سنگین بدهی که بر دوش کشورها می گذاشتند، فقیرترین مردم آن کشور را ده‌ها سال از بهداشت، آموزش و پرورش و سایر خدمات اجتماعی محروم می‌کرد.

کلودین و من، بدون رودربایستی، دربارهٔ ماهیت فریبکارانه‌ی تولید ناخالص ملی بحث کردیم. به عنوان مثال، تولید ناخالص ملی، می تواند رشد فزاینده داشته باشد حتی اگر تنها یک نفر از آن بهره‌مند شود، یعنی فردی که دارای یک شرکت خدماتی[15] است و حتی اگر بخش اعظم اهالی آن کشور در قرض غرق شده باشند.ثروتمندان ثروتمندتر، و فقرا فقیرتر می‌شوند. با این حال، به‌لحاظ آماری، این وضعیت به‌عنوان پیشرفت اقتصادی به ثبت می‌رسد.

اکثر کارمندان شرکت مِین مثل اکثر شهروندان ایالات متحده معتقد بودند که ما با ساختن نیروگاه‌های برق، جاده و اتوبان و بنادر، در حق این کشورها لطف و احسان می‌کنیم. مدارس و رسانه‌ها به ما آموخته بودند که تمام کارهایی که ما انجام می‌دهیم از روی انسان دوستی است. طی سال‌های متمادی، اظهارنظرهایی از این قبیل را کراراً شنیده‌ام : «اگر قرار باشد پرچم آمریکا را آتش بزنند و علیه سفارت ما تظاهرات راه بیندازند، چرا از آن کشور لعنتی خارج نمی شویم و نمی‌گذاریم فقر خودشان بپوسند؟»

اگر چه افرادی که به چنین نظریاتی را مطرح می کنند تحصیل کرده و تربیت شده ای هستند، ولی نمی‌دانند که دلیل اصلی برای برپا کردن سفارت خانه در کشورهای دیگر برای بکار گرفتن آن در خدمت منافع خودمان بوده است، و به این معنا که طی نیمهٔ دوّم قرن بیستم تلاش آنها بر این اساس بود که جمهوری آمریکا را به یک امپراتوری جهانی تبدیل کنند. ولی چنین افرادی علیرغم تحصیلاتشان، در حدو حدود همان مهاجرین استعماگر قرن هجدهم هستند، زیرا آنها تصور می‌کردند که بومیان آمریکایی که برای دفاع از سرزمینشان مبارزه می‌کنند، در خدمت شیطان هستند.

---

14. GNP

۱۵. Utility Company ، شرکت‌هایی مثل شرکت برق یا آب.

به فاصلهٔ چندماه، من عازم جزیرهٔ جاوه در اندونزی می‌شدم. در آن موقع، این کشور پرجمعیت‌ترین ملک مستغلاتی روی زمین تلقی می‌شد. کشوری ثروتمند به لحاظ ذخائر نفتی، که هم مسلمان و هم مستعد فعالیت‌های کمونیستی بود.

«بعد از ویتنام، اندونزی دومینوی[۱۶] بعدی است که باید بازی شود». کلودین به این نحو از برنامهٔ بعدی صحبت می‌کرد و می گفت : «نباید بگذاریم اندونزی به چنگ رقیب بیفتد اگر آنان به بلوک کمونیستی بپیوندند، خوب...» بعد انگشتانش را به علامت بریدن گردن در عرض گلویش کشید و به شیرینی لبخند زد : «بگذار این‌طوری بگویم : صرفاً باید یک پیش‌بینی خیلی خوشبینانه از اقتصاد ارائه دهید و توسعهٔ مطلوبی را که بعد از ساختن نیروگاه‌های برق و شبکه‌ی توزیع انتظار داریم نشان دهید. این گزارش اجازه می‌دهد که "آژانس ایالات متحده برای توسعه‌ی بین‌المللی"[۱۷] و بانک‌های بین‌المللی وام‌های در نظر گرفته شده را توجیه کنند. البته خود شما نیز پاداش خوبی دریافت خواهید کرد و بعد به پروژه‌های دیگری در جاهای عجیب و خوش آب وهوا خواهید پرداخت. درواقع، دنیا چرخ‌دستیِ خرید شما است و سفر شما هنوز به پایان نرسیده است.»

در ادامه، هشدار داد که مأموریت من خیلی مشکل است: «کارشناسان بانک‌ها رهایتان نخواهند کرد. کار آنها اساسا پیدا کردن ایراد در گزارشان افرادی مثل شما است. به خاطر همین هم به آنها پول می دهند که خودشان را خوبه و شما را بده معرفی کنند.»

یک روز، به کلودین گفتم که تیم اعزامی شرکت مِین به جاوه ده نفر دیگر هم عضو دارد. ، و از او پرسیدم که آیا تمام این افراد از همین آموزشی که من گذرانده ام برخوردار هستند؟ او به من اطمینان خاطر داد که نه:

«آنها مهندس هستند، و ساخت و ساز نیروگاه‌های برق، شبکه‌ی انتقال و توزیع برق، بنادر و جاده ها را برای ورود سوخت به عهده می گیرند. ولی تنها شما هستید که آینده را پیش بینی می کنید. برآوردهای شما تعیین‌کنندهٔ وسعت شبکه‌هایی است که آنان طراحی می‌کنند ــ و البته میزان وام‌ها نیز به همین امر بستگی دارد. به روشنی می‌بینید که نقش شما واقعا یک نقش کلیدی است.»

هر بار که از آپارتمان کلودین بیرون می آمدم، از خودم می پرسیدم که آیا راه درستی را انتخاب کرده ام. قلبم به من می گفت نه هرگز. اما عقده‌های گذشته رهایم نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که شرکت مِین تمام آنچه را که در زندگی از آن محروم بودم در اختیارم می‌گذارد. بعد، باز از خودم می‌پرسیدم که آیا تام پین[۱۸]

این را تأیید می‌کند؟ سرانجام به خودم می گفتم، با کسب تجربهٔ بیشتر، بعدها می توانم همهٔ این وقایع را افشا کنم، و به این ترتیب به توجیه سنتی پناه می بردم «که من همانی هستم که همه چیز را از درون دیده است».

وقتی افکارم را برای کلودین مطرح کردم، نگاه تردید آمیزی به من انداخت: « مسخرگی نکنید! وقتی وارد معرکه شدی، آنهایی که وارد این کار می شوند دیگر خارج نخواهند شد. خیلی خوب به منظورش پی بردم و در عین حال از شنیدن حرفهایش ترسی درونی وجودم را فرا گرفت. بعد از اینکه آپارتمان او را ترک کردم، در خیابان کامُن‌وِلث به سمت پایین شروع به قدم زدن کردم و به خیابان دارت‌موث پیچیدم و با خودم زمزمه می کردم که من مثل دیگران نیستم.

چند ماه بعد، در یک بعدازظهر برفی، من و او روی کاناپه اش نشسته بودیم و برفی را که روی خیابان بیکون می‌بارید تماشا می‌کردیم.

کلودین گفت: «ما اعضای یک باشگاه کوچک انحصاری هستیم. به ما پول می‌دهند، حسابی هم پول می‌دهند، که

---

۱۶. سقوط پی در پی کشوری از پس کشور دیگر، مشابه با بازی دومینو ـ م.

17. USAID = US Agency for International Development

۱۸. Thomas Paine ، نویسنده‌ی انگلیسی ـ آمریکایی کتاب «عقل سلیم» در سال ۱۷۷۶ ازهمین مترجمان (نشر قطره).

کشورهای جهان را در ابعاد میلیاردی بچاپیم. بخش عمدهٔ کار شما تشویق رهبران جهان در پیوستن به شبکهٔ گسترده‌ای است که برای ارتقاء منافع تجاری آمریکا فعالیت می‌کند.»

در نهایت، این رهبران در تار تنیده‌شده‌ی بدهکاری به دام می‌افتند و از این طریق پای‌بندی آنان به ما تضمین می‌شود و ما می‌توانیم هر موقع دلمان خواست به سراغ آنها برویم تا نیازهای نظامی، سیاسی و اقتصادیمان را برآورده سازیم. در عوض، چنین رهبرانی با ایجاد شهرک‌های صنعتی، نیروگاه‌های تولید برق و فرودگاه، موقعیت سیاسی خود را در میان مردم‌شان حفظ و مستحکم می‌کنند؛ ضمن اینکه صاحبان شرکت‌های مهندسی‌ـ ساختمانی آمریکا. به ثروت های افسانه ای دست پیدا می کنند.

در آن بعدازظهری که در آپارتمان رمانتیک کلودین، به تماشای بارش برف در آن سوی پنجره نشسته یودیم، به منشأ تاریخی حرفه و مأموریتی که به زودی به عهده می‌گرفتم پی بردم .

کلودین توضیح داد که در سرتاسر تاریخ، چگونه امپراتوری‌ها به‌طور عمده با توسل به تهدید نظامی تشکیل شده‌اند. اما با پایان یافتن جنگ جهانی دوم و ظهور شوروی و شبح کشتار دسته جمعی در انفجار بمب اتمی، از این پس راه‌حل نظامی خیلی خطرناک به نظر می رسید.

در سال ۱۹۵۱، اتفاق مهمی روی داد. در آن سال، ایران علیه شرکت نفت بریتانیا که منابع طبیعی اش را به تارج می برد و یوغ استثماری اش را نیز بر گردن مردم آن سرزمین افکنده بود دست به طغیان زد. این شرکت طلایه‌دار BP [۱۹] است که امروز هم فعال می باشد. در پاسخ به این غارت، نخست وزیر بسیار محبوب، منتخب و مردم‌سالار ایران (که مجله‌ی ***تایم*** در ۱۹۵۱ او را مرد سال قلمداد کرد) محمد مصدق تمام دارایی‌های نفتی ایران را ملی اعلام کرد. انگلستان غضبناک از چنین واقعه ای، از متحد قدرتمند جنگ دوم جهانی‌اش ـــ آمریکا ـــ تقاضای کمک کرد.

در هرحال، هردو کشور می‌ترسیدند که اقدام نظامیِ تلافی‌جویانه شوروی را تحریک کند و به نفع ایران عکس العمل نشان دهد. بنابراین، به‌جای اعزام نیروی دریایی، واشنگتن مأمور سیاسی خود کرمیت روزولت [۲۰] (نوهٔ رئیس جمهور اسبق، تئودور روزولت) را به ایران فرستاد که در واقع عضو سازمان سیا بود. او با زیرکی بسیار وارد عمل شد و با تهدید و تطمیع، افرادی را جذب کرد، تا یک رشته بلوای خیابانی و تظاهرات خشونت‌آمیز برپا کنند تا از این راه القا شود که مصدق فاقد محبوبیت مردمی و نالایق است. سرانجام دولت سرنگون شد و مصدق را به سه سال زندان محکوم کردند. محمدرضا شاهِ طرفدار آمریکا خودکامهٔ بلامنازع به قدرت رسید. به این ترتیب کرمِیت روزولت زمینه‌ساز حرفهٔ جدیدی شد که من در حال پیوستن بدان بودم. (۱)

ابتکار عمل روزولت تاریخ خاورمیانه را تغییر داد و تمام راه کارهای قدیمیِ بر پا ساختن امپراتوری را منسوخ ساخت. این امر هم‌زمان بود با آغاز برخی تجارب و آزمایشات در عرصهٔ «عملیات نظامی محدود و غیرهسته‌ای» [۲۱] که نهایتاً در کره و ویتنام به تحقیر آمریکا انجامید. در ۱۹۶۸، سالی که NSA «آژانس امنیت ملی» از من آزمایش گرفت، دیگر روشن شده بود که اگر آمریکا می‌خواهد رؤیای «امپراتوری جهانی» خود را (آن‌طور که توسط رؤسای جمهور جانسون و نیکسون طراحی شده بود) به منصه ظهور برساند، باید بر اساس راهبردهایی عمل کند که الگوی اولیهٔ آن را روزولت در ایران با موفقیت به کار بسته بود. چنین رویکردی بی آن که خطر جنگ اتمی در پیش داشته باشد تنها راه از میدان به در بردن شوروی ها بود.

اما، یک مشکل وجود داشت. کرمِیت روزولت عضو سازمان «سیا» (CIA) بود و اگر لو می‌رفت عواقب بسیار وخیمی به بار می‌آورد. او عملیات سازمان دهی شده توسط کرمیت روزولت موجب فروپاشی یک دولت خارجی شده

19. British Petroleum
20. C. I. A. agent, Kermit Roosevelt
21. Limited Non-nuclear Military Actions

بود، ولی در عرصهٔ جهانی عملیات دیگری در پیش بود و می بایستی راه کاری را تنظیم کنند که واشنگتن مستقیماً در آن دخالتی نداشته باشد.

خوشبختانه برای استراتژیست‌ها، دهه‌ی ۱۹۶۰ شاهد نوع دیگری از انقلاب بود: به قدرت رسیدن ابرشرکت‌های بین‌المللی و سازمان‌های چندملیتی همچون «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول». سازمان آخری به‌طور عمده با سرمایه های آمریکا و متحدین امپراتوری سازش ــ اروپا ــ تأمین می شد. و بر این اساس رابطه‌ای نمادین بین دولت‌ها، ابرشرکت‌ها و سازمان‌های چندملیتی شکل گرفت.

در دورانی که من در دانشکدهٔ مدیریت بازرگانی دانشگاه بوستن ثبت‌نام کردم، راه‌حلی برای مشکل مذکور یعنی « عضویت روزولت، در سازمان سیا» پیدا کرده بودند. دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکا، از جمله NSA «آژانس امنیت ملی»، افرادی را که مستعد جنایتکاری اقتصادی بودند شناسایی می‌کردند تا بعداً توسط ابرشرکت‌های بین‌المللی به خدمت گرفته شوند. این جنایتکاران اقتصادی حقوق‌شان را نه از دولت آمریکا بلکه از بخش خصوصی دریافت می‌کردند. در نتیجه، اگر کار کثیف و جناتیکارانه شان لو می رفت ، به‌جای اینکه دولت آمریکا مورد اتهام قرار گیرد به حساب حرص و طمع شرکت خصوصی گذاشته می‌شد.

علاوه بر این، ابرشرکت‌هایی که این جنایتکاران را استخدام می‌کردند، گرچه درآمدشان را از ادارات دولتی و همتاهای بانکی چندملیتی‌شان، از طریق مالیات‌های پرداختی مردم، دریافت می‌کردند، اما، از نظارت مجلس و تحقیق و تفحص عمومی معاف بودند و مجموعه‌ای متکّثر از ابتکارات حقوقی مثل علائم تجاری، بازرگانی بین‌المللی و «قانون آزادی اطلاعات» (۲) هم چون پوششی زرهی از آنها محافظت می‌کرد.

کلودین این‌طور نتیجه‌گیری کرد: « مشاهده می‌کنید که ما به سادگی نسل جدیدی از از یک سنّت افتخار آمیز[۲۲] هستیم که قدمت تاریخی آن به زمانی باز می‌گردد که شما هنوز به مدرسه می‌رفتید.

۲۲. شروع این «سنت افتخارآمیز» کودتای سال ۱۹۵۳ سازمان سیا و سرنگونی حکومت ملی ایران است ـ م.

فصل ۳

اندونزی: درس‌هایی برای یک جنایتکار اقتصادی

علاوه بر کتابهای آموزشی در رابطه با حرفۀ جدیدم کتابهای دیگری را نیز دربارۀ اندونزی مطالعه می‌کردم: کلودین به من گفته بود که : «پیش از ورود به هر کشوری هرچه بیشتر در مورد آن بدانی، کارَت آسان‌تر خواهد بود» من این توصیۀ او را جدی گرفته بودم.

هنگامی که کریستف کلمب در سال ۱۴۹۲ عزم سفر دریایی کرد، سعی داشت به اندونزی که در آن زمان به «جزیره‌ی ادویه» مشهور بود، برود.

در تمام دوران استعماری، ارزش سرزمین اندونزی به مراتب بیشتر از ارزش قاره‌ی آمریکا بود. جاوه با تولید پارچه‌های لطیف، ادویه جات و شاهزاده نشین های ثروتمند، برای تاج و تخت حکومتی ثروت گرانبهایی به حساب می آمد و در عین حال محلی بود برای نزاع خشونت‌آمیز بین ماجراجویان اسپانیایی، هلندی، پرتغالی و انگلیسی. هلندی‌ها در سال ۱۷۵۰ بر سایر رقبا پیروز شدند. با اینکه جاوه تحت نظارت آنها اداره می شد ، اما بیش از صدوپنجاه سال طول کشید تا سایر جزایر ماورای جاوه را تحت سیطره خود درآورند.

طی جنگ جهانی دوم، هلندی‌ها در برابر حمله‌ی ژاپنی‌ها مقاومت چندانی نکردند. با این حمله و عدم مقاومت هلندی‌ها، بیشترین صدمه بر مردم اندونزی به‌خصوص مردم جاوه وارد شد. بعد از تسلیم ژاپن، یک رهبر پرجذبه[1] به‌نام دکتر احمد سوکارنو[2] در صحنه ظاهر شد و استقلال اندونزی را اعلام کرد. بعد از چهارسال مبارزه، نهایتاً هلندی‌ها در بیست وهفتم دسامبر ۱۹۴۹ پرچمشان را پایین کشیدند و حق حاکمیت را به مردمی تسلیم کردند که طی سه قرن چیزی جز مبارزه و سلطه نمی‌شناختند.

دکتر احمد سوکارنو اولین رئیس جمهوری جدید کشور شد. اما معلوم شد که حکومت بر اندونزی به‌مراتب مشکل‌تر از شکست دادن هلندی‌ها بوده است. قطع نظر از هم‌نژاد بودن، جمع تقریبی ۱۷,۵۰۰ جزیره، ملغمۀ جوشانی از ایل‌گرایی، فرهنگ‌های متنوع، زبان‌ها و گویش‌های متعدد و گروه‌های قومی با سابقۀ قرن‌ها خصومت بوده است. منازعات همانقدر رایج بودند که خشونت‌بار، و سوکارنو تمامی شان را سرکوب کرد. او در سال ۱۹۶۰ مجلس را به حالت تعلیق درآورد و در سال ۱۹۶۳ خود را رئیس جمهور مادام‌العمر نامید و با دولت‌های کمونیست در سراسر دنیا، به‌ازای دریافت تجهیزات و آموزش‌های نظامی، پیوندهای نزدیک برقرار کرد. سپاهیان اندونزی را که مسلح به سلاح های شوروی بودند به کشور همسایه، مالزی[3] اعزام داشت تا به این طریق کمونیسم را در سراسر آسیای جنوب شرقی گسترش دهد[4] و به این ترتیب مورد حمایت تمام رهبران سوسیالیست جهان را قرار گرفت.

مخالفت‌ها شکل گرفت و در سال ۱۹۶۵ کودتایی علیه او ترتیب داده شد. سوکارنو از یک توطئۀ قتل که معشوقه‌اش از آن مطلع شده بود جان سالم به در برد. ولی خیلی از افسران بلندپایه و وابستگان نزدیک او این شانس

---

1. charismatic
2. Sukarno

۳. در آن زمان، مستعمره‌ی انگلستان ـ م.

۴. این اظهارات دقیقاً مبتنی بر ادعاهای آمریکا و بریتانیاست. برای اطلاعات صحیح‌تر،مراجعه کنید به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان»نوشته جان پیلجر (نشر اختران) i جستار اول: «شاگرد نمونه» ـ م.

را نداشتند. این وقایع یادآور اتفاقات ۱۹۵۳ در ایران بود. سرانجام، حزب کمونیست مسئول شناخته شد، به‌خصوص فراکسیون طرفدار چین. در قتل‌عامی که بعدا توسط ارتش صورت گرفت، برآورد می‌شود که بین سیصد تا پانصد هزار نفر کشته شده باشند.[۵] فرماندهٔ نظامیان ژنرال سوهارتو[۶] بود که در سال ۱۹۶۸ رئیس جمهور اندونزی شد. (۱)

تا سال ۱۹۷۱، شدت تلاش‌های آمریکا برای اغوای اندونزی به دوری گُزیدن از کمونیسم به اوج خود رسید زیرا نتیجه‌ی جنگ ویتنام خیلی نا مطمئن به نظر می رسید. در تابستان ۱۹۶۹ رئیس جمهور نیکسون خروج قسمتی از سربازان آمریکایی را آغاز کرد، و این آغازی بود برای استراتژیست های آمریکایی تا طرح هایشان را در چشم‌اندازی وسیعتر و کلی تری پایه گذاری کنند. این راهبرد مبتنی بر اجتناب از اثرِ دومینو بود که، طبق آن، چند کشور یکی پس از دیگری به اردوگاه کمونیسم نپیوندند. این راهبرد به طور مشخص روی دو تا از این کشورها تمرکز یافته بود که اندونزی سرزمین کلیدی به حساب می آمد. پروژه‌ی برق‌رسانی شرکت مِین بخشی از یک برنامهٔ جامع بود که استیلای آمریکا را در آسیای جنوب شرقی تضمین می‌کرد.

فرض اولیهٔ سیاست خارجی آمریکا براین اساس بود که سوهارتو همانند شاه ایران در خدمت واشنگتن خواهد بود. همچنین، آمریکا امیدوار بود که اندونزی به عنوان سرمشقی برای سایر کشورهای منطقه قرار گیرد. واشنگتن قسمتی از راهبرد خود را بر این فرض بنا نهاده بود که دستاوردها در اندونزی می‌تواند بازتاب مثبتی در سراسر دنیای اسلام، به‌ویژه در خاورمیانه داشته باشد که در موقعیت بحرانی به سر می برد. و اگر این به‌قدر کافی ایجاد انگیزه نمی‌کرد، حداقل اندونزی نفت داشت؛ ولی کسی از کم و کیف ذخایر آن مطمئن نبود. با این وجود، لرزه‌نگاران شرکت‌های نفتی از پتانسیل ذخائر نفتی در اندونزی اظهار خشنودی می‌کردند.

در کتابخانهٔ دانشگاه بوستون در کتاب ها غوطه می خوردم و فکر کردن به ماجراهایی که درآن سوی اقیانوس ها انتظارم را می کشید بیش از پیش هیجان زده ام می کرد. با اشتغال در شرکت مِین، زندگی بخور نمیرم در «سپاه صلح» را به یک زندگی مجلل و پرزرق و برق تبدیل می‌کردم. مدت زمانی که با کلودین سپری کردم، نمایانگر تحقق یکی از همین هوس‌هایم بود. همه چیز آنقدر خیال انگیز به نظرم می رسید که باورم نمی‌شد. احساس می‌کردم که محکومیتم به گذراندن چندسالی در آن مدرسهٔ پسرانه ناحق بوده و اکنون حداقل تا حدی جبران مافات شده است.

حادثهٔ دیگری هم در زندگی‌ام روی داد: بین من و «آن» اختلاف افتاد. او حدس زده بود که من باید روابط دیگری در زندگی ام داشته باشم. به خودم می گفتم، این نتیجهٔ منطقی همان اختلاف نظری است که از آغاز با او داشتم، زیرا این او بود که روی شرط ازدواج را به من تحمیل کرد. اگر چه در تمام طول خدمتم در سپاه صلح در اکوادور مرا از نظر مالی و دیگر امور پشتیبانی می کرد، ولی او از دیدگاه من مظهر نمادین وابستگی به خواست های پدر و مادرم بود . البته وقتی به گذشته برمی‌گردم، مطمئنم که رابطه‌ام با کلودین عامل عمدهٔ این به هم پاشیدگی بود. دربارهٔ این موضوع نمی‌توانستم به «آن» حرفی بزنم ولی او چیزهای را حس کرده بود. تصمیم گرفتیم در آپارتمان‌های جداگانه زندگی کنیم.

روزی در سال ۱۹۷۱، حدود یک هفته قبل از عزیمتِ برنامه‌ریزی شده‌ام به اندونزی، به خانه‌ی کلودین رفتم. در سالن غذا خوری، روی میز انواع پنیر و نان همراه با یک بطری شراب بوژوله[۷] چیده بود، کلودین دو لیوان شراب آورد و لیوانش را به نشان سلامتی به لیوان من زد و نوشیدیم.

با لبخند گفت: «تو موفق شده‌ای»؛ «حالا تو یکی از ما هستی» ولی حرفش چندان صادقانه به نظرم نمی‌رسید.

---

۵. برآورد منابعی مستقل حدود یک‌میلیون نفر است. قتل‌عام‌ها طبق لیست‌های ارسالی ازسفارت آمریکا در جاکارما انجام می‌شد. مراجعه کنید به کتاب مذکور در زیرنویس ۲ همین صفحه ـ م.

6. Suharto
7. Beaujolais

حدود نیم‌ساعتی با هم گپ زدیم و از همه چیز گفتیم و بطری شراب نیز در حال ته کشیدن بود، بعد کلودین نگـاهی برخلاف نگاه‌های همیشگی‌اش به من انداخت و به حالت واقعا غیر معمولی و با لحن خیلـی خشـکی گفـت: «دربـارهٔ دیدارهای‌مان هرگز به هیچ‌کس چیزی نگو. اگر این کار را بکنی هرگز تو را نمی‌بخشم و هرگونه ملاقاتی را با تو انکار خواهم کرد.»

در چشمهایم خیره نگاه کرد و با لبخند سردی گفت : «اگر حرف بزنی، به هر کسـی، بـرای زنـدگی ات خطرنـاک خواهد بود»ــ این تنها باری بود که از جانب او احساس تهدید کردم. گیج و وحشـت‌زده شـده بـودم. احسـاس بـدی داشتم. بعداً هنگامی که به‌سمت مرکز پرودنشال، در خلوت خودم، ظرافـت و زیرکـی طـرح را تحسـین کـردم. تمـام ملاقات های ما در آپارتمان او انجام شده بود.

از رابطه‌ی ما هیچ اثری بر جای نبود و از جانب شرکت مِین نیز هیچ گونه مداخله ای صورت نگرفته بود به شـکل خاصی صداقت او را تحسین می‌کردم. هیچ‌گاه آن‌طور که والدینم مرا در مورد مدرسه‌ی تیلتون و دانشگاه میـدل‌بـری گول زدند، کلودین فریبم نداد.

فصل ٤

برای نجات کشوری از چنگ کمونیست‌ها

در مورد اندونزی، کشوری که قرار بود سه ماه آینده را در آنجا بگذرانم، خیال‌بافی هایم بیشتر از نـوع رمانتیـک بـود. زنان زیبا با لباس‌های محلی[۱] به رنگ‌های تند، رقاصان، اهالی بالی[۲]، جادوگرانی که از دهانشان آتش زبانه می‌کشـید، و جنگجویانی که در قایق‌هایی تراشیده شده از کندۀ درخت بـر روی آب‌هـای زمـردین در کـوه‌هـای کـوه پایـه‌هـایِ آتش‌فشانی که از دهانۀ آن ستون دود سر بر می‌کشد، پارو می‌زدنند، تماماً تصاویری بودند که در کتـاب‌هـا راجـع بـه اندونزی خوانده بودم.

تصاویر شگفت انگیز کشتی های دزدان دریایی بوگی‌های[۳] مشهور با بادبان های سیاه رنگشان بـیش از همـه مـرا تحت تأثیر قرار داده بود. بوگی ها همیشه در دریاهای مجمع الجزایر بادبان گشوده و فرمانروای آبهای منطقه بودنـد و چنان وحشتی در دل دریانوردان اولیۀ اروپایی انداخته بودند که وقتی به اروپا برمی‌گشتند، به بچه‌هایشان می‌گفتنـد: «اگر بچه های خوبی نباشید! بوگی ها می آیند سراغتان!» این تصاویر خیلی برایم هیجان انگیز بود..

تاریخ و افسانه‌های کهن این کشور سرشار از شخصیت‌های فراطبیعی است: خدایان خشمگین، اژدهاهای کمودو[۴]، سلاطین قبایل و داستان‌های باستانی که قبل از تولد مسیح از کوه‌های آسیا، کویرهای ایران‌زمین و دریـای مدیترانـه عبور کردند و به عمیق‌ترین لایه‌های ناخودآگاه جمعی ما اروپاییان منتقل شدند. حتی اسامی جزایر افسانه ای جـاوه، سوماترا، بُرنئو و سولاوسی[۵] تخیلاتم را تهیج می‌کرد. سرزمین اسـرار آمیـز، سـرزمین زیبـایی هـای شـهوت انگیـز و گنجینه‌ای که کریستف کلمب جستجو می‌کرد ولی هرگز بدان دست نیافت، دختر شاه پریانی که نه اسپانیا، نه هلند، نه پرتقال و نه ژاپن به وصالش نرسیدند و هم چنان در جهان تخیل و هوس های موهومی باقی ماند.

امید های زیادی داشتم، که بی شک انعکاس همان شور و شوقی بود که نزد سیاحان بـزرگ مشـاهده مـی‌کنـیم. مثل کریستف کلمب، با این وجود می بایستی در هوس های موهومی‌ام تعادل ایجاد می‌کردم.

شاید از همان آغاز باید می‌دانستم که سرنوشت همیشه آن طور که ما انتظار داریم تحقق نمی‌پذیرد.

در واقع اندونزی کشور گنجینه ها بود، ولی صندوق اکسیری نبود که برای پیدا کردنش به آنجا می‌رفتم. درواقـع، اولین روزهای ورودم به جاکارتا در تابستان ۱۹۷۱، پایتخت شرجی‌زدۀ اندونزی خیلی تکیده و کسـالت بـار بـه نظـرم رسید.

قطعاً زیبایی‌های اندونزی سر قرار ملاقت حاضر بودند : زنان زیبا ملبس به دامن‌های رنگین محلی، باغ‌های شاداب پر از گل‌های حاره‌ای، رقاصان جذاب سنّت بالی، ریکشا که دوطرف صـندلی آن بـا منـاظری خیـالی نقاشـی شـده و مسافران در صندلی جلوی راننده که از پشت پدال می‌زد، لم مـی‌دادنـد؛ عمـارت‌هـای دوره‌ی اسـتعمار هلنـدی‌هـا و مساجد با مناره های بلند.

اما شهر چهرۀ دیگری نیز داشت که زشت و غم‌انگیز بود: جذامیانی که دست‌های خون‌آلود بریـده‌شـده‌ی خـود را

---

۱. Sarong ، پارچه‌ی رنگ‌شده که مردان و زنان به‌عنوان دامن استفاده می‌کنند.

2. Bali
3. Bugi
4. Komodo Dragons
5. Java, Sumatra, Borneo, Sulawesi

نشان می‌دادند، دختران جوانی که خود را به‌بهای چند سکه عرضه می‌کردند، کاریزهای زیبای هلندی که تبـدیل بـه فاضلاب مستراح شده بود، آلونک‌های مقوایی خانوارها در کنارهٔ رودخانه‌های سیاه که مرکـز تجمـع آشـغال و کثافـت بود، صدای بوق کرکننده و دودهای خفه‌کننده؛ زشت و زیبا، باسـلیقه و عـامی، معنـوی و کفرآمیـز؛ اینجـا، جاکارتـا، جایی بود که تقابل عطر ادویه جات و گل‌های ارکیده ای که مشام را سرمسـت مـی‌کردنـد بـا بـوی مشـمئزکننده‌ی برخاسته از فاضلاب روباز کاملاً حس می‌شد.

البته برای نخستین بار نبود که با فقر روبرو می شدم. برخی از هم‌کلاسـی‌هـایم درنیوهمپشـایر در کلبـه‌هـایی از جنس کاغذ قیراندود و زمین نمور سرد زندگی می‌کردند و در سرمای زیر صفر با کت‌های نازک و کفـش‌هـای کتـانی کهنه به مدرسه می‌آمدند. و از بدن‌های نشستهٔ آنها به دلیل فقدان آب گرم بوی عرق کهنهٔ آمیخته به بـوی سـرگین چهارپایان متصاعد می شد. من در کلبه‌های گِلی با کشاورزان منطقهٔ آند، که تنها آذوقهٔ ذرت خشـک و سـیب‌زمینـی بود، زندگی کرده بودم. ، یعنی جایی که یک نوزاد همان اندازه شانس زندگی دارد که احتمال مرگش وجـود دارد. در نتیجه من پیش از این مظاهر فقر را دیده بودم ولی هیچ یک قابل مقایسه با جاکارتا نبودند.

البته گروه ما در یکی از بهترین هتل‌های کشور، هتل اینترکنتیننتال اندونزی، اسکان یافته بـود. ایـن هتـل جـزءِ زنجیرهٔ هتل‌های اینترکنتیننتال بود و به شرکت هواپیمایی پان‌آمریکن تعلق داشت. این هتل ها به شکل پراکنـده در سرتا سر جهان به هدف پاسخ گویی به نیازهای مسافرین ثروتمند و بخصوص رؤسای شـرکت هـای نفتـی و خـانواده هایشان ساخته شده بود. در شامگاه ورودمان، مدیر پروژه، چارلی ایلینگ‌ورث[۶] ، به‌مناسـبت ورودمـان مـا را بـه شـام مفصلی در رستوران مجللِ طبقهٔ فوقانی هتل دعوت کرد.

چارلی خبره و متخصص جنگ بود. اکثر اوقات فراغت خود را صرف خواندن کتاب‌ها و داستان‌های تاریخی دربـارهٔ رهبران بزرگ نظامی و جنگ‌های مشهور می‌کرد. او نمادی از نظامیان پشت میزنشینِ طرفدار جنگ ویتنام بود. طبق روال، آن شب شلواری به رنگ خاکی نظامی، با پیراهن آستین‌کوتاه با سردوشی مطابق بر الگوی ارتشی ها را پوشیده بود.

بعد از خوش آمد گویی، سیگار برگی را روشن کرد، بعد لیوان شامپاین خود را بلند کرد و بـا زمزمـه گفـت : «بـه سلامتی زندگی خوب». ما هم به او پیوستیم و لیوان‌هایمان را به هم زدیم: «به سلامتی زندگی خوب.»

چارلی از ورای هاله ای که دود سیگارش در اطراف او ایجاد کرده بود، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بـا قـدردانی گفت: «اینجا به خوبی از ما پذیرایی می‌کنند» و سرش را به علامت تأیید به پس و پیش تکان داد، و در ادامه گفـت : «اندونزیایی‌ها و همین‌طور کارمندان سفارت آمریکا با ما همکاری می کنند. ولی فراموش نکنیم که ما برای انجام یک مأموریت اینجا آمده ایم.» با نگاهی به یادداشت هایش که روی تعدادی کارت نوشته شده بـود، گفـت : «در واقـع مـا اینجا هستیم تا یک طرح جامع برای برق‌رسانی جاوه، پرجمعیت‌ترین نقطهٔ روی زمین را پیاده کنیم. ولـی ایـن تـازه نوک کوه یخی است در سطح آب دیده می‌شود!»

لحن صدایش جدی شد چهره اش خطوط جدی به خود گرفت و در ایـن جـا مـرا بـه یـاد جـرج. سـی. اسـکات[۷] انداخت که به‌عنوان بازیگر سینما نقش ژنرال پاتون[۸] را بازی می کرد ــ و از هنر پیشه هـای موردعلاقـه چـارلی هـم بود.

«ما اینجا آمده‌ایم تا این کشور را از چنـگ کمونیسـم نجـات دهـیم و در ایـن نکتـه هـیچ ابهـامی وجـود نـدارد. همان‌طور که می‌دانید، اندونزی تاریخ طولانی و غم‌انگیزی دارد. و حالا که قاطعانه برای ورود به قرن بیستم تصـمیم

6. Charlie Illingworth

۷. George C. Scott ، بازیگر سینما ـ م.

۸. General Patton ، فرمانده نظامی آمریکا در جنگ جهانی دوم ـ م.

گرفته است مصمم به، یک‌بار دیگر مورد آزمون قرار می گیرد. مسئولیت ما این است که اطمینان حاصل کنیم اندونزی جا پای همسایگان شمالی‌اش (ویتنام، کامبوج و لائوس) نخواهد گذاشت. یک شبکهٔ سراسری برق کلید اصلیِ موفقیت ما در این طرح است. یعنی عنصری که بیش از همه، البته به استثناء نفت، حاکمیت سرمایه داری و دموکراسی را تضمین خواهد کرد.»

پک دیگری به سیگارش زد و با برگرداندن کارت هایش گفت: «در خصوص نفت، همه می‌دانیم که کشور ما چقدر وابسته به نفت است. اندونزی می‌تواند در این زمینه متحد بسیار خوبی برای ما باشد. لذا، در عین حال که این استراتژی کلی را، فراموش نکنید که صنعت نفت و آنچه در خدمت آن صنعت است مثل: بنادر، خطوط لوله و شرکت‌های عمرانی، باید تمام الکتریستهٔ مورد نیازشان برای دوره‌ی کامل برنامهٔ بیست وپنج ساله تأمین گردد.»

نگاهش را از یادداشت‌هایش برگرفت و مستقیم به من خیره شد : «اضافه برآورد بهتر از یک برآوردِ ناکافی است. شما حتما نمی‌خواهید دستهایتان به خون کودکان اندونزی و یاکودکان خودمان آلوده شوند.[۹] نمی‌خواهید که آنها زیر سیطرهٔ داس و چکش یا پرچم سرخِ چین زندگی کنند.»

آن شب در حالی که در سوئیت درجهٔ یک واقع درهتلی لوکس بر فراز شهر روی تختم استراحت می کردم تصویر کلودین جلوی چشمم ظاهر شد. گفتمانش در مورد وام‌های خارجی دائما ذهنم را به خودش واداشته بود. سعی کردم با یادآوری درس‌های اقتصاد کلان که در دانشکده مدیریت خوانده بودم، خودم را آرام کنم. آخرسر، به خودم گفتم : اینجا آمده‌ام که به اندونزی در خروج از اقتصادِ قرون وسطایی‌اش و ورود به دنیای مدرن صنعتی کمک کنم. اما می‌دانستم که فردا صبح که از پنجره‌ام به ورای باغ‌ها و استخرهای متعدد هتل نگاه کنم، ردیف آلونک های مقوایی و محقر را خواهم دید که تا چند کیلومتر گسترده شده اند. در آنجا، کودکان به خاطر فقدان غذا و آب آشامیدنی می‌مردند و مثل بزرگ سالان در شرایط بسیار وحشتناکی زندگی می‌کردند و از بیماری های خطرناکی رنج می بردند.

خوابم نمی‌برد و نمی‌توانستم باور کنم که چارلی و هریک از تمام اعضای گروه به دلایل شخصی و خود خواهانه به این جا نیامده‌اند.

ما سیاست خارجی آمریکا را ترویج می‌کردیم و حافظ منافع ابرشرکت‌ها بودیم. انگیزهٔ ما در این کار حرص و زیاده‌طلبی بود تا بهبود بخشیدن به زندگی توده های مردم فقیر اندونزی. کلمهٔ «ابَر شرکت‌سالاری»[۱۰] در ذهنم تداعی شد. مطمئن نبودم که آیا این واژه را قبلاً جایی شنیده بودم و یا این که همان موقع ابداعش کردم. اما به نظرم آمد که توصیف کاملی است از نخبگانِ جدیدی که مصمم‌اند بر کرهٔ زمین حاکمیت یابند.

اتحادیهٔ برادرانهٔ چند نفر با اهداف مشترک بود که اعضای آن به راحتی از مقام های مشاورت اداری شرکت به مقامهای دولتی مهاجرت می کردند. نمونهٔ بارز این امر رابرت مک نامارا[۱۱] رئیس فعلی «بانک جهانی» است. او، از ریاست شرکت خودروسازی فورد[۱۲] ، به وزارت دفاع در زمان جان کندی رسید و حالا بالاترین مقام در قدرتمندترین مؤسسه‌ی مالی جهان را اشغال کرده است.

به این ترتیب دریافتم که استادان دانشگاه‌های ما ماهیت حقیقی درس اقتصادِ کلان را به دقت درک نکرده بوده اند. در خیلی از موارد، کمک به رشد اقتصادی یک کشور موجب ثروتمند تر شدن افرادی می گردد که اهل رأس

۹. ایالات متحده خود عامل کشتار جمعی بیش از یک میلیون نفر در اندونزی از طریقدست‌نشانده‌اش، ژنرال سوهارتو، بود! م.ک. به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین» : کتاب «اربابان جدید جهان» نوشته جان پیلجر، نشر اختران، جستار اول: «شاگرد نمونه» ـ م.

10. corporatocracy

11. Robert Mc Namara

12. Ford Motor Co

هرم هستند، درحالی که پیامد همین تراکم ثروت نزد اقلیتی ممتاز برای آنهایی که در پائین هرم به سر می برنـد بـه غوطه‌ور شدن هر چه فزاینده ترشان در فقر و فلاکت می انجامـد در واقـع پیشـرفت هـای نظـام سـرمایه‌داری غالبـاً نتایجی مشابه به نظام فئودالی دارد. فکر می‌کنم که حتی اگر استادان من از چنین موضوعی آگاهی داشتند، به دلیـل کاملاً روشنی از بازگو کردنش اجتناب می‌کردند زیرا ابرشرکت ها و مدیرانشان همانهایی هستند که بودجهٔ دانشگاه‌ها را تأمین می‌کنند. افشای چنین واقعیتی، بدون شک، به قیمت از دست دادن کارشان تمام می‌شد، یعنی پی‌آمدی که به قطع یقین شامل حال خود من نیز بود.

این افکار خواب شبانه‌ام را در هتل اینترکنتیننتال آشفته می‌کرد. نهایتاً، دفاعیـات و توجیهـات مـن بـرای خـودم کاملا به امور شخصی ام مرتبط می شد: موفق شده بودم که روستا و مدرسهٔ خصوصی در نیوهمپشایر را ترک کنم و درعین حال از خدمت نظام وظیفه معاف شوم. و سپس به دلیل حوادث و اتفاقات که در زنـدگی‌ام روی داد و تـلاش های شخصی خودم، به جایگاه خوبی در زندگی نائل آمدم. و از دیدگاه فرهنگی که در آن رشـد کـرده بـودم وجـدانم آسوده بود که در حال انجام کاری شده ام که جزء ضروریات است. من داشتم به اقتصاددانی موفـق و محتـرم تبـدیل می‌شدم و کاری را انجام می‌دادم که برای آن توسط دانشکده مدیریت آموزش دیده بودم، و در اجـرای الگـویی بـرای توسعه شرکت داشتم که، توسط بهترین مغزها در در بهترین گروه‌های فکری در جهان به تصویب رسیده بود. [۱۳]

با این همه، در نیمه‌های شب اغلب مجبور بودم خودم را با این وعده تسلا بدهم کـه، سـرانجام، روزی حقیقـت را برملا خواهم کرد.

در این شب‌هایی که دچار بی‌خوابی می‌شدم، داستان‌های لویی لامور[۱۴] ماجراهای هفت‌تیرکش‌های غرب قدیم[۱۵] را می‌خواندم تا چشمم گرم شود و به خواب روم.

---

13. Think Tanks
14. Louis L'Amour
15. Old West

فصل ۵

من روحم را فروختم

گروه یازده نفره‌ی ما، طی شش‌روز اقامت در جاکارتا، ضمن ملاقات بـا مقامـات مختلـف و سـازماندهی‌هـای لازم، در سفارت آمریکا ثبت‌نام و اعلام حضور کرد و... وقت فراغتی هم پیدا کردیم که کنار استخر هتل لم بدهیم. از مشـاهدهٔ کثرت آمریکایی هایی که در هتل انترکنتینانتال اقامت داشتند خیلی شگفت زده بودم. از نگاه کردن به زنان جـوان و زیبا لذت می بردم که غالباً همسران مدیران شرکت های نفتی و یا شرکت های سازنده بودند و تمـام روز وقتشـان را کنار استخر می‌گذراندند و شبها هم در رستوران هتل و یا رستوران های اطراف که به کله گنده‌هـا اختصـاص داشـت رفت و آمد می‌کردند.

چارلی گروه ما را به شهر کوهستانی باندونگ[1] منتقل کرد. در آن جا از نظر آب و هوایی ملایمتراز جاکارتـا بـود و فقر و فاقه نیز کمتر مشهود به نظر می‌آمد و البته امکانات تفریحی هم کمتر بود. یک میهمانسرای دولتی بـود کـه آن را ویزما[2] می‌نامیدند، که با خدمهٔ کامل، مدیر، آشپز، باغبان و خدمه در اختیارمان گذاشته بودند.

این میهمانسرا در واقع از پناه گاه های ساخته شده و از یادگارهای دوران استعمار هلندی ها بود. ایوان‌های وسیع آن به مزارع چای گشوده می شد که تمام تپه‌ها و فراز و نشیب‌های کوه‌های آتش‌فشـان جـاوه را تـا چشـم‌انـداز دور می‌پوشاند. علاوه بر مسکن، یک اتومبیل تویوتا شاسی بلند، مخصوصِ جاده‌های خاکی همراه با راننـده و متـرجم، در اختیار هر یک از ما گذاشته بودند. کارت عضویت در باشگاه اختصاصی گلفِ «باندونگ» و راکت نیز به ما دادند. دفـاتر کارمان هم در ساختمان شرکت دولتی تأمین برق «پروساهان عُموم لیستریک نگارا»[3] (PLN) مستقر شد.

در چند روز اول در باندونگ، ملاقات‌های متعـددی بـا چـارلی و هـوارد پـارکر[4] داشـتم. چـارلی هفتـاد سـاله و از بازنشسته های شبکهٔ برق نیوانگلند و مسئول سابق پیشبینی بار دهی برق بود. حالا او مسـئولیت پـیش‌بینـی میـزان انرژی و تولید ظرفیت برق موردنیاز جزیره‌ی جاوه طی بیست وپنج سال آینده را به عهده گرفته بود بـود و در عـین حال می بایستی داده هایش را در سطح شهرها و استان ها منطبق سازد. به این علت که نیاز به مصرف برق بـا رشـد اقتصادی در پیوند تنگاتنگ است، لذا پیش‌بینی‌های او نیز به محاسبات اقتصادی مـن بسـتگی پیـدا مـی کـرد. بقیـهٔ اعضای گروه، می بایستی استراتژی کلی خود را پیرامون همین پیش‌بینی‌ها با مشـخص سـاختن مکـان و طراحـی نیروگاه‌ها و خطوط انتقال و توزیع، و سیستم‌های سوخت‌رسانی، سامان دهند.

طی ملاقات‌هایمان، چارلی دائما روی اهمیت کار من تأکید می‌کرد و خصوصا سفارش می کرد که محاسبات مـن باید خوشبینانه باشند. کلودین کاملاً درست می‌گفت که در استراتژی کلی من عهده‌دار نقش کلیدی هستم.

چارلی گفت: «چند هفته اول در اینجا، کارمان جمع‌آوری اطلاعات است.»

هوارد و من در دفتر کار مجلل چارلی روی صندلی‌هـای بـزرگ خیـزران نشسـته بـودیم.، دیوارهـا بـا پـرده‌هـای سوزن‌دوزیِ[5] محلی جاوه که داستان‌های حماسی متون هند باستان ــ رامایانا[6] ــ را نمایش می‌داد، تزیین شده بود.

---

1. Bandung
2. Wisma
3. Perusahaan Umum Listrik Negara
4. Howard Parker
5. Batik Tapestries

چارلی در حالی که سیگار برگ بزرگی را دود می‌کرد گفت: «مهندسان ما در حال تهیهٔ جدول دقیقـی از سیسـتم برق فعلی و قابلیت بنادر، جاده ها و راه آهن هستند.»، در این جا با سیگارش مرا نشانه گرفت و خطاب به من گفـت : تو باید خیلی سریع عمل دست به کار شوی. تا آخر ماه اول، هوارد به اطلاعات روشنی دربارهٔ معجزهٔ اقتصادی کـه بـا ایجاد شبکهٔ جدید به وقوع می پیوند نیاز خواهد داشت در پایان ماه دوم، او به جزئیات خاصی دربارهٔ مناطق مختلـف نیاز خواهد داشت. ماه آخر هم صرف تکمیل کارها خواهد شد. این مرحله خیلی مهم است. همگی باید تلاش هایمان را هماهنگ کنیم. لذا قبل از ترک اینجا، ما باید قطعاً مطمئن شویم که تمام اطلاعات مورد نیازمـان تهیـه کـرده‌ایـم. من می خواهم که مراسم روز شکرگزاری را در آمریکا باشیم. تمام کارها باید در این جا و در این فاصلهٔ زمـانی انجـام گیرد، زیرا ما به اینجا بازنمی‌گردیم.»

هوارد پدر بزرگ خوش قلبی به نظر می رسید، ولی در واقع پیر مرد تلخی بود که فکر می کرد در زنـدگی نسـبت به او بی عدالتی شده است.

او هرگز به رده‌های بالای «شرکت شبکه‌ی برق نیوانگلند» ارتقاء پیدا نکرده بود. دائما به من مـی‌گفـت: « مـن را کنار گذاشتند چون که خط مشی کمپانی را قبول نداشتم» او را مجبور کرده بودند که خـودش را بازنشسـت کنـد و بعد هم چون تحمل خانه ماندن با زنش را نداشت، شغل مشاوره را در شرکت مِین پذیرفته بود. و این دومـین او بـود. آینار و چارلی هر دو در مورد او بـه مـن هشـدار داده بودنـد زیـرا او را « لجبـاز»، «حقیـر» و «کینـه‌جـو» توصـیف می‌کردند.

ولی بر خلاف تمام انتظارات هوارد برای من یکی از بهترین اساتیدی بود که تا کنون شانس آشنایی بـا او را یافتـه بودم، اگر چه در آن روزها به هیچ عنوان نمی توانستم چنین موضوعی را بپذیرم. او از آن نوع دورهٔ آموزشی کـه مـن نزد کلودین گذرانده بودم اطلاعی نداشت. حدس می زدم که او را به دلیـل کهولـت سـنی و لجـاجتش بـرای چنـین مأموریت هایی مناسب نمی دیدند. و یا شاید تنها به او مأموریتی موقتی داده بودند تا زمـانی کـه فـرد منعطـف تـر و حرف شنوتری را پیدا کنند. در هر صورت هوارد برای آنها مشکل برانگیز بود. او موقعیت را خیلی به وضوح می دید و درک می کرد ولی نمی خواست به مهره ای بی اهمیت در بازی های آنها تبدیل شود. تمام صفاتی که آینار و چـارلی به او نسبت می دادند چندان هم دور از واقعیت نبود. ولی می توانم بگویم که حداقل بخشی از لجاجت او به این علت بود که نمی خواست از آنها فرمانبرداری کند. من شک دارم کـه او هرگـز اصـطلاح «جنایتکـار اقتصـادی» را شـنیده باشد. اما به خوبی می‌دانست که نیت آنان استفاده از او برای توجیه و ترفیع شکلی از امپریالیسم است و نمی‌توانسـت چنین نقشی را بپذیرد.

بعد از یکی از ملاقات‌های‌مان، هوارد مرا به کناری کشید. او سمعک در گوش می‌گذاشت و دستگاه تنظیم صـدای آن، جعبه‌ی کوچکی بود که در زیر پیراهن جا می‌داد.

با صدایی خفیف و آرام گفت: « این موضوع باید بین خودمان بماند». هر دو مقابل پنجره اتاقِ مشترکمان ایستاده بودیم و کانال راکد و مارپیچ شکلی را که در نزدیکی ساختمان PLN بود، تماشا می‌کـردیم. زن جـوانی در آب کثیـف کانال استحمام می‌کرد و برای حفظ عفت بدنش را با «ساروگان» که نوعی لباس محلـی بـرای زنـان انـدونزی اسـت، پوشانده بود. «آنان سعی دارند مُجابت کنند که این اقتصاد با سرعت موشک رشد خواهد کرد. چارلی آدم بـی‌رحمـی است. نگذار سرت کلاه بگذارند.»

حرف‌هایش منقلبم می‌کرد ولی در عین حال چیزی من را تحریـک مـی‌کـرد کـه در مقـابلش جبهـه بگیـرم. آیـا سرنوشت حرفه ای ام به تبعیت از مدیر شرکت مِین بستگی نداشت؟

---

۶. Ramayana ، دیوان اشعار حماسی به زبان سانسکریت قرن ۶ قبل از میلاد ـ م.

در حالی که به زنی که در کانال استحمام می‌کرد چشم دوخته بودم، گفتم : «قطعاً این اقتصاد شکوفا خواهد شد. اجتناب ناپذیر است.»

زیر لب مِن و مِنی کرد، و بی آن که به منظرهٔ ای جلوی رویمان داشتیم توجهی نشان دهد گفت: «پس تو هم سالاد آنها را خریده‌ای؟»

حرکتی در سمت بالای کانال توجه مرا به خود جلب کرد. مرد نسبتاً مسنی از لبه‌ی رودخانه پایین رفت، شلوارش را پایین کشید و لب آب، چمباتمه زد تا به ندای طبیعت پاسخ گوید. زن جوان او را دید ولی بی اعتنا به کارش ادامه داد. از پنجره روی برگرداندم و مستقیم در چشمهای هوارد نگاه کردم، و گفتم: «من راه درازی را پیموده‌ام، می دانم که هنوز جوان هستم، ولی من سه سال تمام را در آمریکای جنوبی گذرانده ام و می‌دانم و به چشم دیده‌ام چه اتفاقی می افتد وقتی ناگهان در جایی معدن نفت کشف می‌کنند. شرایط به سرعت تحول پیدا می‌کند.

با نیشخند گفت: «اوه!! من هم راه درازی را طی سالیان متمادی تا این جا پشت سر گذاشته‌ام. ولی بگذار یک چیزی به تو بگویم ای مرد! من هیچ علاقه ای به کشفیات نفتی و مابقی داستان هایی که تعریف می کنید ندارم. تمام عمرم را صرف پیش‌بینی ظرفیت بارِ برق کرده‌ام: بحران سالهای ۳۰، جنگ جهانی دوم، دوران های پر رونق و دوران های رکود اقتصادیِ دیگر:

من تأثرات بزرگراه ۱۲۸ را در بوستون دیده ام ـــ به علاوهٔ آن به اصطلاح معجزه‌ی ماساچوست. ومی‌توانم به تو اطمینان بدهم که میزان برق هرگز رشدی معادل ۷ تا ۹ در صد در سال نداشته است، و در بهترین شرایط، رشد ۶ درصد بوده است»

در چشم های او نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم، شاید که حق با او باشد، ولی در موضع دفاعی بودم. می‌بایست او را متقاعد می‌کردم که اشتباه می کند، زیرا از نظر وجدان باطنی خودم نیز نیازمند توجیه قضایا بودم.

«هوارد! اندونزی بوستون نیست. در اندونزی اصلاً کسی دسترسی به برق نداشته است. ما در اینجا با شرایط کاملا متفاوتی سروکار داریم.»

بر روی پاشنه‌ی کفشش چرخید و دستی تکان داد، انگار که می‌خواست مرا پس بزند.

با خشم گفت: «برو روحت را بفروش! برایم اهمیتی ندارد که تو چیزی اختراع می کنی.» صندلی اش را کشید و خودش را درون آن رها کرد. « من پیش بینی هایم را بر اساس آن چیزی که بدان اعتقاد دارم تهیه می کنم و نه بر اساس بررسی های تخیلی» مدادش را برداشت و تندتند مطالبی در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

این یک نوع منازعه بود. نمی‌توانستم نادیده بگیرمش جدالی را که او علیه من به راه انداخته بود نمی‌توانستم نديده بگیرم. رفتم و جلوی میزش ایستادم:

«اگر محاسبات من در چشم انداز انتظارات عمومی باشد و نتایجی را پیش بینی کنم که جنجالی بودن آن با اوج دوران کشف طلا در کالیفرنیا برابری کند تو با برآوردهای نوع سالهای ۶۰ در بوستون واقعا مضحک به نظر خواهی رسید.»

مدادش را روی میز رها کرد و با نگاهی خیره به من گفت: «بی شرم! این نام تو و بقیه است» دستش را چندبار به شکل نا مشخصی، به سمت دفاتر کار پشتِ دیوار اتاق‌مان تکان داد: «شما روحتان را به شیطان فروخته‌اید و تنها پول برایتان مهم است.»

با خنده‌ای مصنوعی دست برد زیر پیراهنش: «حالا سمعکم را خاموش می‌کنم و به کارم ادامه می‌دهم.»

حرفهایش خیلی به من برخورد. به سرعت از دفتر آمدم بیرون و رفتم به طرف دفتر چارلی. با وسط راه توقف کردم، تردید داشتم و نمی‌دانستم چه کار کنم.

برگشتم و از پله‌ها پایین آمدم و زدم به بیرون در زیر نور آفتاب بعد از ظهر. آن زن جوان داشت از کانال بیرون می‌آمد. و سارونگش را به دور خود پیچیده بود. از آن پیر مردِ دیگرخبری نبود. چند تا پسربچه توی کانال بازی می‌کردند، آب به هم می‌پاشیدند و فریاد می‌زدند. یک زن میان سال تا زانو در آب بود و دندان‌هایش را مسواک می‌زد در حالی که یکی دیگر چند قطعه لباس می‌شست.

بغض گلویم را گرفته بود. روی قطعهٔ سیمانی در هم شکسته‌ای نشستم و سعی کردم به بوی زننده‌ی کانال توجهی نکنم. خیلی سعی کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم. احتیاج داشتم بفهمم که چرا این‌قدر احساس بدبختی می‌کنم.

بارها طنین صدای هوارد در ذهنم منعکس شد: « تنها پول برایتان مهم است.» او درست به نقطهٔ حساس من حمله کرده بود.

پسربچه‌ها به آب بازیشان ادامه می‌دادند و صدای شادشان فضا را پر می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم چه راهی باید انتخاب کنم و چگونه می توانم مثل آنها آزاد و بی خیال باشم؟ در حالی که با این پرسش ها کلنجار می رفتم، بازی شاد و معصومانهٔ بچه ها را نظاره می کردم که از خطر این آب های آلوده هنوز بی خبر بودند. پیرمرد گوژپشتی با چوب‌دستی گره‌دار، در کناره‌ی رودخانه، بالای کانال، لنگان ـ لنگان عبور می‌کرد. برای لحظه‌ای ایستاد و به پسر بچه های نگاهی انداختی و بعد با تبسمی که بر چهره اش نقش بست، دهان بی دندانش را به نمایش گذاشت.

شاید می‌توانستم محرمانه با هوارد صحبت کنم، و با مشاورت او راه حلی پیدا می کردیم. برای لحظه‌ای احساس آرامش کردم. قلوه‌سنگی برداشتم و به طرف کانال پرتاب کردم. ولی احساس نشاطم، با همان سرعتی که امواج حاصل از پرتاب سنگ محو می‌شد، از بین رفت. می‌دانستم که از عهدهٔ چنین کاری بر نخواهم آمد. هوارد پیر و تلخ مزاج بود. او پیش از این فرصت های پیشرفت حرفه ای اش را ندیده گرفته بود، و قطعا اهل سازش نیست. ولی من جوان و در آغاز کار بودم و مطمئنا نمی خواستم مثل او بازنشست شوم.

به عمق آب در کانال متعفن نگاه کردم و تصاویری از مدرسهٔ ابتداییِ روی تپه در نیوهمپشایر در ذهنم نقش بست. به یاد آوردم که ایام تعطیلی‌ام را تک و تنها در آنجا می‌گذراندم در حالی که سایر بچه‌ها به میهمانی‌های باشکوه می‌رفتند. **اندک اندک واقعیت تأسف بار در برابرم قد الم کرد** نه من هیچ کسی را ندارم که حرفهایم را به او بگویم.

در شب همان روز در تخت خوابم به تمام افرادی فکر کردم که در زندگی ام با آنها آشنا شده بودم — هوارد، چارلی، کلودین، آن، آینار، عمو فرانک — و از خودم می پرسیدم اگر هرگز با چنین افرادی ملاقات نمی کردم، زندگی من به شکلی در می آمد و در کجا می بودم. مطمئنا از اندونزی نمی توانستم سر در بیاورم. دربارهٔ آینده ام و در مورد تصمیماتی که باید می گرفتم فکرکردم.

چارلی آن چه را که می خواست خیلی صریح مطرح کرده بود، از من و هوارد انتظار داشت که برآوردی را عرضه کنیم که میزان رشد حداقل ۱۷ در صد در سال را نشان دهد.

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که موجب تسلی خاطرم شد. ولی چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم؟ به این نتیجه رسیدم که اصلاً من نباید تصمیم بگیرم. زیرا هوارد گفته بود که برآوردها و پیش بینی های من هر چه باشد، او کاری را خواهد که به نظرش صحیح می رسد. با پیش‌بینی رشد اقتصادی بالا، من می‌توانستم رضایت رؤسایم را جلب کنم و او می‌توانست تصمیم خودش را بگیرد. نتیجه کار من بر روی طرح کلّی تأثیری نمی‌گذاشت. همه روی اهمیت نقش من تأکید داشتند، ولی در اشتباه بودند. به این ترتیب افکارم از بار احساس گناه آزاد شد و در خوابی عمیق فرو رفتم.

چند روز بعد، هوارد دچار یک مرض عفونی شدید شد. او را به بیمارستان میسیونری کاتولیک‌ها منتقل کردند.

پزشکان ضمن تجویز دارو، به او توصیه اکید کردند که هرچه سریع‌تر به آمریکا برگردد. هوارد به همه‌ی مـا اطمینـان داده بود که تمام آمار موردنیازش را جمع‌آوری کرده و در بوستون به‌آسانی می‌تواند پیش‌بینی ظرفیت بـار الکتریکـی را تکمیل کند. کلمات خداحافظی‌اش به من تکرار هشدارهای اولیه‌اش بود:

«از باد کردن ارقام سودی حاصل نمی‌شود. من وارد این بازی های خدعه آمیز نمی‌شوم، هـر چنـد کـه بـرای بـه اصطلاح رشد اقتصادی سخنرانی کنید.»

فصل ٦

نقش من به عنوان مأمور تفتیش عقاید

بر اساس قراردادهایمان با دولت اندونزی، «بانک توسعه آسیا» و «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی»، یکی از اعضای گروه ما می‌بایستی از تمام مناطقی که تحت پوشش استراتژی کلی قرار می‌گرفت بازدید به عمل آورد، و این مأموریت به من واگذار شد. چارلی به من گفت: «تو از آمازونی جان سالم به در بردی، و می‌دانی چگونه خودت از شر حشرات و مار و آب آلوده در امان نگهداری.»

همراه با راننده و مترجم از چندین محل واقعا زیبا دیدن می کردم ولی در خانه هایی اقامت داشتم که به طریق اولی حزن آمیز بودند. با سران محلی در امور سیاسی و تجاری[1] ملاقات‌هایی داشتم و سعی کردم نظرشان را در مورد احتمال رشد اقتصادی جویا شوم ولی خیلی زود پی بردم که این مقامات چندان تمایلی برای همکاری با من و ارائهٔ اطلاعات نشان نمی‌دهند. نوعاً، می‌گفتند که باید موضوعات را با رؤسایشان، با اداره‌های دولتی یا با مراکز اصلی شرکت‌ها در جاکارتا مطرح کنم دائما به من پیشنهاد می کردند که چنین مسائلی را باید با رؤسای آنها در ادارات دولتی و مراکز روابط عمومی در جاکارتا مطرح کنم. گاهی اوقات احساس می‌کردم که گویی همگی شان علیه من توطئه کرده‌اند.

این بازدیدها معمولاً کوتاه بود و بیش از دو ـ سه روز طول نمی‌کشید. در فاصلهٔ این بازدیدها به ویزما[۲] در باندونگ مراجعت می‌کردم. خانم مدیرهٔ مهمانسرا پسری داشت که چندسالی از من جوان‌تر بود. اسمش راسمون[۳] بود، ولی به غیر از مادرش همه او را راسی صدا می‌زدند. او دانشجوی اقتصاد در دانشگاهی محلی بود و به همین علت خیلی زود به کار من علاقه‌مند شد. درواقع، فکر می کردم که روزی برای درخواست کار به من مراجعه خواهد کرد. او به من زبانِ باهاسا[۴] را آموزش می‌داد.

مهمترین اولویت برای رئیس جمهور سوکارنو، پس از استقلال از هلند، انتخاب یک زبان ساده برای تمام اندونزی بود. در تمام جزایر اندونزی، به‌بیش از سیصدوپنجاه زبان و گویش محلی رایج بود و دکتر احمد سوکارنو به ضرورت یک زبان مشترک برای تمام اهالی اندونزی با تمام فرهنگ‌های متنوعش واقف بود زیرا اتحاد و وفاق عمومی ایجاب می‌کرد که مردم اندونزی بتواند به راحتی با یک دیگر ارتباط برقرار کنند. با چنین هدفی بود که او تعدادی از زبان شناسان بین‌المللی را فراخواند و زبان باهاسای اندونزی نتیجهٔ موفقیت آمیز بررسی های آنها است.

باهاسا مبتنی بر زبان مالایی[5] است و خیلی از متغیرهای زمانی، افعال نامنظم و سایر پیچیدگی‌ها که مشخصه خیلی از زبان‌ها است از این زبان حذف شده است. اوایل دههٔ ۱۹۷۰ اکثریت مردم اندونزی به این زبان صحبت می‌کردند، گرچه در اجتماعات خود همچنان به استفاده از زبان جاوه‌ای و سایر گویش‌های محلی ادامه می‌دادند. راسی ضمن خوش‌مشربی، معلم بسیار خوبی هم بود. در مقام مقایسه با شوآر[۶] یا حتی اسپانیولی، باهاسا زبان

---

1. Business

۲. Wisma ، نام مهمانسرای گروه.

3. Rasmon
4. Bahasa Indonesia
5. Malay

۶. Shuar ، گویش محلی اکوادور.

ساده‌ای بود.

راسی یک دوچرخه‌ی موتوری داشت که گاهی از آن برای نشان دادن شهر و آشنا کردن من با اهالی آن استفاده می کرد. شبی از شبها مرا ترک موتورش سوار کرد و گفت : «امشب می خواهم گوشه ای از اندونزی را بـه تـو نشـان دهم که هرگز ندیده ای.» از برابر خیلی صحنه ها عبور کردیم، نمایش های سایهٔ در سنّت چینی، نوازنـدگان بـا آلات و اداوت موسیقی سنتی، آتش بازانی که از دهانشان آتش می دمیدند، خنیـاگران و فروشـندگانی کـه انـواع و اقسـام کالاهای عجیب و غریب را می‌فروختند، از کاستهای قاچاقی آمریکایی گرفته تا مصنوعات نادر بومی.

سرانجام از قهوه‌خانهٔ کوچکی سردرآوردیم کـه پـر از دختـران و پسـرانی بـود کـه مـدل لبـاس، کـلاه و آرایـش موهایشان با مد شرکت‌کنندگان در کنسرت بیتل‌ها در آخر دهه ۱۹۶۰ رقابت می‌کرد، ولی همه، مشخصاً انـدونزیایی بودند. راسی مرا به گروهی که پشت میزی نشسته بودند معرفی کرد.، و ما هم به آنان پیوستیم.

همه کمابیش به خوبی انگلیسی حرف می زدند ولی بیشتر مرا تشویق کردند که به زبان باهاسا با آنها حرف بـزنم. از من می پرسیدند چرا آمریکایی ها زبان آنها را حرف نمی زنند. نمی دانستم چه جوابی بدهم و حتی نمـی توانسـتم بگویم به چه علتی من تنها آمریکایی و حتی تنها غربی حاضر در این بخش شهر هستم، در حالی که تعداد زیـادی از آنها در باشگاه گلف و تنیس، در رستوران های شیک و سینما و سوپرمارشه هستند.

آن شب را من هرگز فراموش نمی کنم، راسی و دوستانش من را از خودشان دانستند و با من نیز مثل فـردی کـه به گروه خودشان تعلق دارد رفتار کردند. غذا خـوردن بـا آنهـا و گـوش کـردن موسـیقی و رایحـهٔ «ژیروفـل» کـه از سیگارهایشان برمی خواست و دیگر بوهایی که بدان ها عادت داشتند، شـوخی هایشـان و خندیـدن بـا آنهـا، مـرا در نشاطی عمیق غوطه ور ساخته بود. دقیقا مثل وقتی که در سپاه صلح بودم و از خودم می پرسیدم چـرا تـرجیح دادم جدا از چنین مردمانی با بلیط درجهٔ یک مسافرت کنم. جمع دوستانهٔ ما در شب پیش می رفت و آنها بـیش از پـیش به نظریات من دربارهٔ کشورشان و جنگی که کشور خود من در ویتنام در گیر آن بود کنجکاوی نشان می دادند.

همگی آنها از آنچه «تهاجم غیرقانونیِ» آمریکا به ویتنام می‌نامیدنـد اظهـار تأسـف و انزجـار مـی‌کردنـد و وقتـی پی‌بردند که من نیز در این احساس با آنها شریک هستم، تسلی خاطر پیدا کردند.

زمانی که به مهمانسرا برگشتیم خیلی دیروقت بود و همه چراغ‌ها خاموش بود. از راسی به‌خاطر دعوتم بـه دنیـای خودش، مفصلاً تشکر کردم. او هم به‌خاطر برخورد بی‌آلایشم با دوستانش، از من سپاسگزاری کرد. به هم قول دادیـم که این کار را تکرار کنیم، به گرمی با یک دیگر دست دادیم و بعد به اتاق‌هایمان رفتیم.

چنین گریزهایی به همراهی راسی برای من مشوق تازه ای بود تا اوقات بیشتری را به دور از گروه مِـین بگـذرانم. صبح روز بعد با چارلی قرار ملاقات داشتم. به او گفتم که برای کسب اطلاعات از مقامات محلی دچـار مشـکل هسـتم زیرا عمده آمار مورد نیاز من برای پیش‌بینی اقتصادی، در ادارات مرکزی در جاکارتا قابل دسترسی است.

و به این نتیجه رسیدیم که من باید یکی دو هفته‌ای را در جاکارتا بگذرانم.

از اینکه مجبور بودم باندونگ را ترک کنم و به کلان شهری شرجی بروم، چارلی با من ابراز همدردی می‌کرد. ولی در خفا خیلی خوشحال بودم که می توانم تنهایی در جاکارتـا گشـت و گـذار کـنم و در هتـل شـیک انترکنتیننتـال اندونزی اقامت داشته باشم. با این وجود به محض اینکه به جاکارتا رسیدم، دریافتم که حالا به زندگی با دید دیگـری نگاه می‌کنم. شبی که با راسی و دوستان جوانش گذرانده بودم، و تمام سفرهایم در اندونزی، جملگی به نحـو خاصـی در بینش من تحولاتی ایجاد کرده بود. احساسات و نگرشم نسبت به هموطنان آمریکایی‌ام عوض شده بـود. همسـران جوان آنها دیگر چندان زیبا به نظرم نمی‌رسیدند. دیوار زنجیری دور استخر و نرده‌های آهنی پشتِ پنجره‌های طبقات پایین که قبلاً متوجه‌شان نشده بودم، حالا خیلی تهدید کننده به نظرم می‌آمدند حتی غـذای رسـتوران‌هـای مجلـلِ هتل هم دیگر به مزاقم بی‌مزه بود.

یک نکتهٔ دیگر نیز توجهم را جلب کرده بود. طی ملاقات‌هایم با سران سیاسی و رؤسای شرکت های تجاری، پی‌بردم که با ظرافت خاصی با من رفتار می‌کنند.

قبلاً متوجه نبودم ولی حالا می‌دیدم که خیلی از آنها از حضور من خشنود نیستند. به عنوان مثال، هنگام معرفی من به یکدیگر، معمولاً از واژه‌های باهاسایی استفاده می کردند که بر اساس فرهنگ نامهٔ ای که در اختیار داشتم به معنی «مفتش عقاید» یا «بازجو» بود. ولی من طوری رفتار می‌کردم که گویی به زبان آنها آشنایی ندارم. حتی مترجم من هم فکر می‌کرد که فقط چند عبارت کلیشه‌ای از زبان باهاسایی را می‌دانم. یک لغت‌نامه خیلی خوب باهاسایی ـ انگلیسی خریده بودم که بعد از ملاقات‌هایم، معمولاً به آن رجوع می‌کردم.

آیا استفاده از این کلمات به شیوهٔ بیانی مربوط می‌شد و یا این که من فرهنگ لغات را به اشتباه تعبیر می‌کردم؟ سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که تعبیر من اشتباه بوده است. با این وجود هرچه بیشتر با این افراد سروکار پیدا می کردم بیشتر به این موضوع پی می بردم که از دید آنها من فرد مزاحمی هستم که آنها تنها به دلیل دستوراتی که دریافت کرده بودند و از روی اجبار با من همکاری می کردند. نمی‌دانستم چه کسی به آنها دستور صادر کرده است، یکی از وزرای دولت، مدیر بانک، ژنرال ارتش و یا سفارت آمریکا. تنها همین را می‌دانستم که اگر مرا در دفاترشان می پذیرند و به من چای تعارف می کنند و خیلی مؤدبانه به تمام سوآل‌هایم پاسخ می‌دهند و ظاهرا از حضور من ابراز خوشوقتی می کنند ولی در باطنشان سایه‌ای از تسلیم آمیخته به خصومت موج می زند.

در نتیجه در مورد اعتبار پاسخ هایی که به پرسش های من می دانند و صحت اطلاعاتی که در اختیار داشتم اندک اندک دچار تردید شدم. به عنوان مثال هرگز نمی‌توانستم برای ملاقات فردی همراه با مترجم مستقیما به دفتر او مراجعه کنم و می بایستی که از پیش قرار ملاقات می گرفتم. این کار در نفس خود عجیب نبود، ولی موجب اتلاف وقت خیلی زیادی می شد. تلفن‌ها درست کار نمی‌کردند. لذا مجبور بودیم از خیابان‌های پرترافیک و پیچ درپیچ عبور کنیم و برای رسیدن به چند خیابان دورتر می بایست یک ساعت وقت بگذاریم.

وقتی وارد ساختمان مربوطه می‌شدیم، از ما خواسته می‌شد تا چند فرم را پر کنیم. بعد یک منشی مرد ظاهر می‌شد، مؤدبانه و با لبخند احترام‌آمیزی که جاوه‌ای‌ها از بابت آن شهره هستند، از من سوآل می‌کرد که به چه اطلاعاتی نیازمند هستم و آن‌گاه، زمانی را برای ملاقات تعیین می‌کرد.

بدون استثنا، قرار ملاقات‌ها حداقل برای چند روز بعد از درخواست تنظیم می‌شد و هنگامی که ملاقات انجام می‌گرفت، پوشه‌ی از مدارک و آمار و ارقامِ آماده شده تحویلم می‌دادند: صاحبان صنایع برنامه‌های پنج تا ده ساله؛ مدیران بانک‌ها جداول و نمودارها؛ و مسئولان دولتی هم سیاههٔ پروژه‌های در شرف اتمام و در مرحلهٔ طراحی را ارائه می‌دادند که تماماً قرار بود محرک و مولد رشد اقتصادی باشند. تمام اطلاعاتی که ناخدایان دولتی و تجاری طی مصاحبه‌ها مطرح می کردند حاکی از آمادگی جاوه برای نیل رشدی بی سابقه در عرصهٔ اقتصادی است. هیچ‌کس ــ حتی یک نفر برای نمونه ــ این فرض را زیر سوآل نمی‌برد و یا اطلاعاتی که با آن مغایرت داشته باشد به من نمی‌داد.

در باز گشت به باندونگ، تمام این تجربیات و اطلاعات را باز بینی کردم زیرا در تمامی آنها چیزی نگران کننده وجود داشت. این‌طور به ذهنم خطور کرد که تمام فعالیت های من در اندونزی بیشتر به بازی شباهت دارد تا به واقعیت. شبیه بازی پوکر بود. هر یک بازی کنان سعی می کرد کارت هایش را پنهان کند. اعتماد متقابلی بین ما وجود نداشت و برای اعتبار اطلاعاتی هم که در اختیار داشتیم نمی توانستیم حساب باز کنیم. با این وجود باز خیلی جدی بود و زندگی میلیون ها آدم طی دهه های آینده بدان بستگی داشت.

فصل ۷

تمدن در بوتۀ آزمایش

راسی با هیجان خاصی به من گفت: « می‌خواهم تو را به تماشای دلنگ[1] ببرم. امشب یکی از گردانندگان خیلی مشهور نمایش عروسکی اندونزی در شهر برنامه اجرا می‌کند؟» دلنگ ها کارگردانان نمایش عروسکی سنتی معروف اندونزی هستند. دوست جوان من آشکارا از برگشتنم به باندونگ خیلی خوشحال به نظر می رسید.

با دوچرخه موتوری‌اش مرا به قسمتی از شهر برد که پیش از این کاملا برایم ناشناخته بود، و اصلا نمی‌دانستم که چنین جایی هم وجود دارد. از محله هایی عبور کردیم که انباشته از خانه های زیبای سنتی جاوه بود که به انها کمپونگ[2] می نامند، و طرح آن نسخۀ حقیرانه ای از معابد کوچک با سقف سفالی به نظر می رسید. هیچ اثری از آثار عمارت‌های باشکوهِ استعماری هلند و ساختمان‌های اداری نبود که از هنگام ورودم به دیدن آنها عادت کرده بودم. مردم با وجود فقر آشکارشان، از مناعت طبع بالایی برخوردار بودند و سارونگ هایشان[3] اگر چه نخ‌نما شده به نظر می رسید ولی تر و تمیز بود، بلوزهایی به رنگ روشن و شاد و کلاه‌های حصیری با لبۀ پهن. در همه جا به شادی و خنده از ما استقبال به عمل می آوردند. وقتی می‌ایستادیم، بچه‌ها به سوی من هجوم می‌آوردند تا جنس شلوار جین‌ام را لمس کنند. دختر بچه‌ی کوچکی یک شاخه‌گل معطر یاسمن به مویم سنجاق کرد.

دوچرخه موتوری را نزدیک یک تئاتر خیابانی پارک کردیم. صدها نفر جمع شده بودند، بعضی سرپا و بعضی هم روی صندلی سفری نشسته بودند. آسمانِ شب صاف و زیبا بود. با اینکه ما در مرکز قدیمی‌ترین بخشِ شهرِ باندونگ بودیم، ولی خیابان فاقد نور برق بود و ستارگان بالای سرمان را به خوبی می دیدیم. بوی هیزم سوخته، بادام‌زمینی و بوی میخک فضا را پر کرده بود.

راسی داخل جمعیت ناپدید شد ولی به‌زودی با تعداد زیادی از جوانانی که قبلاً در قهوه‌خانه ملاقات کرده بودم، برگشت. برایم چای داغ، کلوچه و ساته[4] (گوشت قرمه سرخ شده در روغن بادام‌زمینی) آوردند. در مورد ساته می‌بایست قبل از پذیرفتن، کمی تردید می‌کردم. اما یکی از خانم‌ها به آتش کوچکی اشاره کرد و با خنده گفت: «گوشتِ خیلی تازه است. همین حالا پخته شده.»

تا این که صدای موسیقی برخاست. صدای سحرآمیز «گامالونگ»[5] تأثیر شگرفی در من داشت، صدای این آلت موسیقی خیلی شبیه ناقوس معابد است.

راسی آرام گفت: «تمام موسیقی کار خود دلانگ است. عروسک ها را هم خود او به حرکت درمی آورد و تمام گفتگوها هم صدای خود اوست، پرسوناژهایش به چندین زبان حرف می زنند. آنها را برایت ترجمه می‌کنیم.»

نمایش بسیار قابل توجهی بود، محتوای آن ترکیبی بود از افسانه‌های سنتی وقایع روز. بعدها فهمیدم که دلانگ یک کاهن[6] محلی است که کارش را در حالت خلسه انجام می‌دهد. بیش از صد عروسک در بساط خود دارد و برای

---

۱. Dalang ، گردانندۀ نمایش عروسکی در جاوه ـ م.

2. Kampong Houses

۳. Batik Sarong ، پارچه رنگ شده نازک که مردان و زنان محلی مثل دامن می‌پوشیدند.

4. Sate

۵. Gamalong ، از آلات موسیقی

۶. Shaman ، کاهن و رهبر مذهبی شمنیزم.

هرکدام از آنها نیز با صداهای مختلف صحبت می‌کند. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم، واقعاً یکی از فراموش نشدنی‌ترین شبهای زندگی من است.

بعد از به نمایش گذاشتن چند صحنهٔ کلاسیک از «رامایانا»، صحنه گردان عروسکی به شمایل ریچارد نیکسون را به صحنه آورد، که بینی دراز و لپ های آویزان از وجه مشخصات بارز او بود. رئیس جمهوری آمریکا با لباسِ و کت دنباله دار عمو سام و کلاه بلند طرح راه راه و ستاره آراسته شده بود. عروسک دیگری با لباس راه راه او را همراهی می‌کرد. این عروسک دوم در یکی از دستهایش سطل طلایی رنگی داشت که نشان دلار روی او نقاشی شده بود و در دست دیگرش پرچم آمریکا را بالای سر نیکسون به حرکت در می آوارد، گویی که برده ای در حال باد زدن اربابش است.

پشت این دو عروسک، نقشهٔ خاور دور و خاورمیانه ظاهر شد که کشورهای مختلف هر کدام به قلابی وصل شده و آمیزان بودند. نیکسون سریع به طرف نقشه رفت و ویتنام را از قلابش برداشت و در دهانش مچاله کرد. و سپس چیزی را به فریاد گفت که بعدا برایم ترجمه کردند : «چقدر بد مزه است دیگر نیازی به این نداریم». بعد آن را به داخل سطل پرت کرد. و همین صحنه را در از نو با سایر کشورها تکرار کرد.

آنچه مرا به تعجب واداشت این بود که انتخاب‌های بعدی او دیگر نه از کشورهای جنوب شرقی آسیا، بلکه تماماً از منطقه‌ی خاورمیانه بودند : فلسطین، کویت، عربستان سعودی، عراق، سوریه و ایران. بعد رفت به سراغ پاکستان و افغانستان.

هر بار که نیکسون عروسکی کشوری را به سطل زباله پرتاب می کرد، قطعه ای را به شکل تکراری فریاد می زد که شامل ناسزاگویی علیه اسلام بود : «سگ‌های مسلمان، عفریت‌های محمد، شیاطین اسلامی.»

جمعیت خیلی به هیجان آمده بودند. با پرتاب هر کشوری به داخل سطل، تماشگران هیجان‌زده‌تر می‌شدند. هیجان تماشگران مخلوطی بود از خنده، و شگفتی و خشم. احساس می‌کردم که گویی گاهی اوقات زبانِ بازیگر احساسات آنها را جریحه دار می کرد. به من هم حالت اضطرابی دست داده بود. در میان جمعِ سرپا ایستاده، از همه قدبلندتر بودم و نگران بودم که مبادا هدف خشم جمعیت قرار بگیرم. بعد نیکسون چیزی گفت که وقتی راسی آن را برایم ترجمه کرد، سرم سوت کشید.

«این یکی را بدهید به بانک جهانی. برویم ببینیم آیا می‌توانیم از اندونزی پولی در بیاوریم؟!» اندونزی را از قلاب نقشه برداشت تا به داخل سطل پرتاب کند. درست در این لحظه، عروسک دیگری از تاریکی به صحنه پرید. یک مرد اندونزیایی با لباس راحتی خاکی‌رنگ و پیراهن محلی. نامش به‌وضوح روی سینه‌اش چاپ شده بود.

راسی توضیح داد: «یک سیاستمدار محبوب باندونگی است.»

این عروسک عملاً بین نیکسون و عروسک حامل سطل، این‌ور و آن‌ور می‌پرید و دستش را حایل می‌کرد.

فریاد زد: « دست نگهدارید! اندونزی یک کشور مستقل است.» در اینجا تمام جمعیت یک پارچه شروع کردند به دست زدن. در این لحظه، مردِ حامل سطل پرچمی را که در دست داشت مثل نیزه در بدن مرد اندونزیایی فرو کرد، پس از این حرکت مرد تلوتلو خوران نقش بر زمین شد و به مرگی اندوهناک در گذشت. مرگ نمادین سیاست مدار اندونزی موجب بلوایی پر هیاهو بین تماشاگران شد و همه با فریاد مشت های گره کرده شان را بلند کرده بودند. نیکسون و مرد سطل به دست آنجا ایستاده بودند و به جمعیت نگاه می‌کردند. بعد با تعظیم، صحنهٔ نمایش را ترک کردند.

به راسی گفتم : «فکر می‌کنم که من باید بروم.»

دستش را به نشانهٔ حمایت دور شانه‌ام انداخت و گفت: «چیزی نیست. با شخص تو دشمن نیستند» ولی من به سهم خودم از این بابت چندان اطمینان خاطری نداشتم.

بعد از پایان نمایش، همگی رفتیم به قهوه‌خانه. راسی و دیگران به من اطمینان دادند که نمی دانستند که دلانگ این قطعهٔ طنز آمیز نیکسون و بانک جهانی را برای نمایش امشب انتخاب می کند. یکی از جوان‌ها اظهار داشت که: «کارهای این استاد نمایش عروسکی[۷] همیشه غافل‌گیرکننده است.» با صدای بلند گفتم نکند او امشب به افتخار من این نمایش را به اجرا گذاشته است. یکی از جمع با خنده گفت که باید خیلی خودخواه باشم ودر حالی که با دست دوستانه به شانه هایم می‌زد اضافه کرد «این بینش خاص آمریکایی‌هاست» دوستی که کنار من نشسته بود گفت: «اهالی اندونزی خیلی سیاسی هستند. آیا آمریکایی‌ها از این سبک نمایش ها به اجرا می‌گذارند؟»

دختر زیبایی که روبروی من نشسته بود، دانشجوی رشتهٔ زبان انگلیسی بود، او از من پرسید : «اما شما برای "بانک جهانی" کار می‌کنید، مگر این‌طور نیست؟»

گفتم که مأموریت فعلی‌ام برای «بانک توسعه آسیا»[۸] و همچنین «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی» است.

و دوباره پرسید : «آیا همهٔ اینها یکی نیستند؟» و بی آن که منتظر پاسخ بماند ادامه داد و گفت: «آیا شبیه نمایش امشب نیست؟ آیا نگاه دولت شما به اندونزی و سایر کشورها این‌طور نیست که انگار ما مشتی... » دنبال لغتی می‌گشت که یکی از دوستانش کمکش کرد: «انگور».

«دقیقاً، یک مشت انگور هستیم! که می توان آنها را چید و انتخاب کرد. انگلستان را حفظ کنید، چین را بخورید و اندونزی را دور بیندازید.» خانم دیگری اضافه کرد: «البته بعد از اینکه تمام نفت ما را بردند.»

می خواستم از خودم دفاع کنم ولی در حد پاسخ گویی به چنین پرسش هایی نبودم. افتخار می کردم که به این قسمت از شهر آمده ام و شاهد نمایشی بوده‌ام که ممکن بود آن را به عنوان حملهٔ شخصی به خودم تلقی کنم. می‌خواستم که آنها این شهامت مرا بازشناسی کنند، و ببینند که در واقع من تنها عضوی از اعضای گروه خودم هستم که زحمت آموختن زبان باهاسا را به خود هموار ساخته و به فرهنگ آنها علاقه نشان می دهد، و تنها فرد خارجی حاضر در نمایش عروسکی سنت جاوه ای بوده ام. با این وجود ترجیح دادم، محض احتیاط، این افکار درونی را مطرح نکنم و سعی کردم گفتگویمان را در مسیر دیگری بیاندازم، و به این منظور از آنها پرسیدمف به نظر آنها چرا دلانگ با قطع نظر از موردی که مربوط به ویتنام می شد، تنها کشورهای مسلمان را انتخاب کرده بود.

دانشجوی زیبا روی زبان انگلیسی با انفجار خنده ای گفت: «چون که طرح آنها روی همین کشورها متمرکز شده.»

یکی دیگر از بین جمع ما گفت: «ویتنام تنها به مثابه یک عملیات پشتیبانی مطرح است، مثل هلند که نازی‌ها از آن برای سکوی عملیات بعدیِ خودشان استفاده کردند.»

و دختر خانم دانشجو اضافه کرد: «هدف اصلی آنها جهان اسلام است.»

حتما می بایستی پاسخی به او می‌گفتم و گفتم : «مسلماً نمی‌توانید اعتقاد داشته باشید که آمریکا ضداسلامی است.» در جواب گفت: «اوه، نه؟ از کی؟ یکی از مورخین خودتان هست که باید حتما آثار او را بخوانید، او یک مورخ انگلیسی است بنام توین‌بی.[۹] او در دهه‌ی پنجاه پیش‌بینی کرده بود که جنگ واقعی در قرن آینده بین کمونیست‌ها و طرفداران سرمایه‌داری نخواهد بود بلکه بین مسیحی‌ها و مسلمانان درخواهد گرفت.»

با تعجب پرسیدم: «آرنولد توین‌بی این مطلب را گفته است؟»

گفت: «بله، کتاب "تمدن در بوتهٔ آزمایش: «جهان و دنیای غرب» را بخوانید.»

---

7. Puppeteer
8. Asian Development Bank
9. Arnold Toynbee

پرسیدم: «ولی چرا باید عداوتی بین مسلمانان و مسیحیان وجود داشته باشد؟» همه بـه هـم نگـاه کردنـد، انگـار سؤالم خیلی مضحک آمد به نظرشان رسیده بود. یکی، آرام و با طمأنینه، انگار که شخصی کندذهن یا دچار سـنگینی گوش را مورد خطاب قرار داده باشد، گفت: «زیرا غرب ــ به‌خصوص رهبرش آمریکا ــ مصمم است که کنترل دنیـا را در دست بگیرد و تبدیل به بزرگ‌ترین امپراتوری تاریخ بشری شود. خیلـی هـم قـرین بـه توفیـق اسـت. شـوروی در مقابلش ایستاده است، اما مقاومت شوروی‌ها دوام نخواهد آورد. توین‌بی این موضوع را فهمیده بود. آنها دین و ایمـانی ندارند و ایدئولوژی‌شان فاقد انسجام ذاتی است. تاریخ نشان می‌دهد که ایمان، یعنی روح، اعتقاد به قدرتی برتر امـری حیاتی است. ما مسلمانان از چنین ایمانی برخورداریم، بیش از دیگران، حتی بیش از مسیحیان. لـذا صـبر مـی‌کنـیم. قدرت می‌گیریم.»

یکی دیگر در همین راستا گفت: «ما صبر می‌کنیم، بعد مثل مار ضربۀ کاری را وارد می‌کنیم.»

به‌سختی می‌توانستم خودم را مهار کنم، گفتم: «چه فکر وحشتناکی! چه کار می‌توانیم بکنیم که چنین جادثـه ای روی ندهد.»

دختر خانمی که دانشجوی زبان انگلیسی بود مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: «این‌قدر حـریص و خودخـواه نباشید. دریابید که ورای خانه‌های بزرگ و فروشگاه های تجملی‌تان چیزهای دیگـری هـم در دنیـا هسـت. مـردم از گرسنگی می‌میرند و شما نگران تهیۀ سوخت اتومبیل‌هایتان هستید. بچه‌های کوچک از تشنگی می‌میرند و شـما بـه دنبال آخرین استیل لباس در مجله‌های مد می‌گردید. ملت‌هایی مثل ما در فقر و فاقه غرق می‌شوند، ولی مردم شـما حتی صدای فریاد کمک‌خواهیِ ما را نمی‌شنوند. گوشتان را بر روی این صداها بسـته‌ایـد. بعـد، برچسـب تنـدرو[۱۰] یـا کمونیست بودن به آنها می‌زنید. به جای اینکه دیگران را به مسیر فقر و بردگی سوق دهیـد، بایـد قلبتـان را بـه روی فقرا و ستم دیدگان باز کنید. فرصت زیادی باقی نمانده است. اگر تغییر نکنید، محکوم به فنایید.»

چند روز بعد، سیاستمدار محبوب باندونگ، که عروسکِ آن در نمایش خیمه‌شب‌بازی با نیکسون مقابله کرده بـود و به دست مرد سطل به دست کشته شده بود، در اثر تصادف اتومبیل کشته می‌شود و راننده نیز متواری می‌گردد.

---

10. Radical

فصل ۸

نگاهی متفاوت به مسیح

نمایش آن استاد خیمه‌شب‌بازی و کلمات آن دختر زیبای دانشجو را نمی‌توانستم فراموش کنم. آن شبی که در باندونگ گذرانده بودم خیلی مرا به فکر واداشت و بیش از همیشه نسبت به سرنوشت چنین مردمانی حساس شدم. البته، پیش از این از نقشی که ما در اندونزی به عهده داشتیم بی‌اطلاع نبودم، ولی واکنش هایم غالباً تحت تأثیر احساسات بو، ولی برای مقابله با چنین احساساتی سعی می‌کردم منطقی فکر کنم و بر این اساس به دلایل تاریخی و زیست شناسی تکیه می‌کردم.

دخالت‌مان را به‌عنوان بخشی از شرایط انسانی توجیه می‌کردم و به خودم می‌گفتم که با این وجود، من، آینار، چارلی و سایر اعضای گروه همان کاری را می‌کنیم که نوع بشر همیشه به عهده گرفته است: یعنی تأمین معیشت خودمان و خانواده‌هایمان.

بحث با آن جوانان اندونزیایی مرا واداشت تا مسائل و شرایط را از زاویهٔ دیگری ببینیم. به مدد آنها پی بردم که رویکرد خودخواهانه در سیاست خارجی برای هیچ کشوری امنیت به هم راه نخواهد داشت و هیچ خدمتی به نسل‌های آینده نخواهد کرد. و این نتیجهٔ یک نگرش معیوب است که به گزارشات سالیانهٔ شرکت های تجارتی و استراتژی انتخابات سیاستمدارانی که سیاست خارجی را تعریف می کنند تکیه دارد.

همان‌طور که بعداً مشخص شد، تهیهٔ آمار برای پیش‌بینی‌های اقتصادیم مستلزم مسافرت‌های مدام به جاکارتا بود. از این فرصتِ در جاکارتا و مزیت تنهایی ام در آن جا برای بررسی تمام این مسائل و نوشتن آنها در دفتر خاطراتم استفاده کردم بی هدف در خیابان‌های جاکارتا پرسه می‌زدم، به گدایان پول می‌دادم و سعی می کردم با جذامیان، فاحشه ها و ولگردهای خیابانی وارد سر صحبت را باز کنم.

در این مدت، به چگونگی کمک های بین المللی و نقش مشروع کشورهای توسعه‌یافته (به زبان فنی در محافل بانک جهانی DCs)[1] در کاهش فقر و فاقه در کشورهای در حال توسعه[2] فکر می‌کردم. در نتیجه پرسش تازه ای برایم مطرح شد و آن هم این بود که چگونه می توان کمک های بین المللی واقعی را از نوع دروغین که به انگیزه های نامشروع باز می گردد، تشخیص داد. و آیا اساسا چنین کمک هایی واقعا به دلیل تمایلات بشر دوستانه بوده است؟

و اگر نیست، آیا می‌توان در چنین روندی دخالت کرد و آن را به نحوی که مطلوب تر به نظر می‌رسد تحولی ایجاد کرد؟ مطمئن بودم که کشورهایی نظیر کشور من باید به شکل اساسی جهت کمک به بیماران و گرسنگان جهان دست به اقدام بزنند، ولی در عین حال مطمئن بودم که علت اصلی حضور ما در این جا به هیچ عنوان به چنین اموری مربوط نمی شود. دائماً به این پرسش بنیادی بازمی‌گشتم که آیا کمک های خارجی اهداف امپریالیستی دارند، و آیا واقعاً به این اندازه پلید است؟ غالباً نسبت افرادی نظیر حسادت می ورزیدم زیرا به اندازه‌ای به حقانیت ساخت وساز کشورمان اعتقاد داشتند که می‌خواستند آن را به زور هم که شده به تمام دنیا تحمیل کنند. به‌طورکلی تردید داشتم که منابع محدودِ جهان امکان زندگی بریز و بپاش به سیاق آمریکا را به همهٔ مردم دنیا بدهد، در حالی که در خود آمریکا، میلیون‌ها نفر از شهروندان در فقر زندگی می‌کنند. علاوه براین ، برایم خیلی روشن نبود

---

1. Developed Countries (DC)
2. Less-Developed Countries (LDCs)

که آیا بقیهٔ دنیا مایل به زندگی به‌سیاق آمریکاییان هستند یا خیر؟ آمار خود ما در آمریکا در عرصه خشونت، افسردگی، سوءاستفاده از مواد مخدر، میزان طلاق و جنایت حاکی از این واقعیت است که گرچه جامعهٔ ما یکی از ثروتمندترین جوامع بشری در طول تاریخ است، ولی در عین حالی یکی از خشونت بار ترین جوامع نیز هست. چرا باید انتظار داشته باشیم که دیگران ما را الگوی خود قرار دهند؟

شاید کلودین در مورد اینگونه مسائل هشدارهایی به من داده بود، ولی دقیقاً نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. در هر صورت، با قطع نظر از هر گونه دلیل و برهان روشنفکرانه، به شکل تأسف باری به این نتیجه رسیدم که بی‌گناهی‌ام[۳] را از دست داده ام و در دفتر خاطراتم نوشتم :

آیا حتی یک نفر بی‌گناه در آمریکا وجود دارد؟

گرچه کسانی که در رأس هرم اقتصادی قرار دارند بیشترین بهره را می‌برند ولی میلیون‌ها نفر از ما برای گذران زندگی خود ــ مستقیم یا غیرمستقیم ــ وابسته به بهره‌کشی از کشورهای در حال توسعه هستیم.

منابع و نیروی کار ارزان که تقریباً تمام صنایع ما را پوشش می‌دهند از کشورهایی نظیر اندونزی تأمین می شود، و تنها بخش بسیار ناچیزی از تولیداتشان به آنجا باز می‌گردد. وام ها و کمک های خارجی به این معناست که امروز فرزندانشان و فردا نوه هایشان به گروگان گرفته خواهند شد. اینها مجبورند به ابرشرکت‌ها اجازه دهند تا منابع طبیعی‌شان را به غارت ببرند و صرفاً به خاطر بازپرداخت وامهایشان، از آموزش، بهداشت و سایر خدمات اجتماعی چشم بپوشند. این واقعیت که شرکت‌های ما قسمت اعظم این وام‌ها را قبلاً برای ساختن نیروگاه‌ها، فرودگاه‌ها و شهرک‌های صنعتی دریافت کرده‌اند، گویا اصلاً قرار نیست در این معادله عامل مؤثری محسوب شود. آیا به‌بهانهٔ عدم آگاهیِ اکثر آمریکاییان از چنین واقعیتی، می‌توانیم بگوییم که آنها بی‌گناه هستند؟ شاید بتوانیم بگوییم که بی‌اطلاعند یا عمداً اطلاعات گمراه کننده به آنها داده‌اند ولی با این وجود آیا می توانیم بگوییم که بی‌گناه هستند؟

البته باید می‌پذیرفتم که از این پس من خودم جزء عوامل اطلاعاتی گمراه کننده بودم.

فکر کردن به جنگ مقدس جهانی مرا منقلب می کرد، ولی هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کردم وقوع آن واقعی تر به نظرم می رسید. به نظرم می‌رسید که اگر قرار باشد جهادی اتفاق بیفتد، احتمال وقوع آن بین مسلمانان و مسیحیان کمتر از احتمال وقوع آن بین کشورهای توسعه‌یافته و کشورهای در حال توسعه است، البته شاید مسلمانان در خط اوّل جبهه باشند. ما در کشورهای توسعه‌یافته، مصرف کننده منابع و آنها در کشورهای در حال توسعه، تأمین کنندهٔ منابع هستند. و این همان نظام تجاری استعماری[۴] است که تمام قدرت را در اختیار دارد ولی به دلیل محدودیتی که در منابع طبیعی دارد، کشورهایی را تحت تسلط خود در می آورد که دارای منابع طبیعی سرشار بوده ولی فاقد قدرت می باشند.

البته من به کتاب توین‌بی دسترسی نداشتم ولی به‌اندازهٔ کافی از تاریخ چیز هایی می‌دانستم تا بتوانم نتیجه بگیرم که تأمین کنندگانی که مدت طولانی استثمار می‌شوند سرانجام طغیان خواهند کرد. تنها کافی بود که به الگوی تام پین و انقلاب آمریکا رجوع کنم. انگلستان مالیات‌های تعیین شده برای آمریکای مستعمره را با این ادعا توجیه می‌کرد که مهاجرین را در مقابل فرانسویان و سرخپوستان محافظت می‌کند، ولی مستعمره نشین‌ها (مهاجران) تعبیر کاملاً متفاوتی از قضایا داشتند.

آنچه «پِین» در هجونامهٔ ارزنده اش تحت عنوان «***عقل سلیم***»[۵] به هموطنان خود ارائه کرده است، «روح»

---

۳. کنایه به نظریه «معصومیت آغازین» مبنی بر اینکه آمریکایی‌ها در آغاز، معصوم و بی‌گناه بوده‌اند! ــ م.ک. به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده‌ی مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان»نوشته جان پیلجر، (نشر اختران) ـ م.

۴. Colonial Mercantile System ، م.ک به یادداشت ۱

۵. Common Sense ، م.ک به کتاب «عقل سلیم» از همین مترجمان ـ نشر قطره.

مطالبی بود که دوستان جوان اندونزیایی من بدان اشاره می‌کردند: اعتقاد، ایمان به عـدالتِ قـدرتی برتـر و متعـالی، و مذهب آزادی و برابری که کاملاً در قطب مقابلِ نظام پادشاهی انگلستان و نظام طبقاتیِ نخبـه‌گـرای[۶] آن بـود. آنچـه مسلمانان می‌گفتند، شبیه مطالب «پین» بود: ایمان به قدرت متعالی و اعتقاد به اینکه کشـورهای توسـعه‌یافتـه حـق استیلا بر بقیۀ جهان و استثمار آنها را ندارند. مسلمانان نیز همچون افراد داوطلـب بـرای جنـگ اسـتقلال در آمریکـا، برای استیفای حقوق خود تهدید به پیکار می‌کردند، و ما آمریکایی ها نیـز همچـون بریتانیـایی‌هـا در دهـه‌ی ۱۷۷۰ تهدیدات آنها را به مثابه «تروریسم» قلمداد می کنیم. گویی که تاریخ تکرار می شود.

از خودم می‌پرسیدم اگر آمریکا و متحدانش تمام پولی را که صرف جنگ‌های استعماری مثل جنگ ویتنام کردند، صرف ریشه‌کن کردن گرسنگی یا صرف آموزش و امور بهداشت اولیه برای همـۀ مـردم از جملـه مـردم خـود آمریکـا می‌کردند، در این صورت دنیا به چه شکلی تحول می یافت؟ از خود می‌پرسیدم اگر ما متعهد می‌شـدیم کـه ریشـه‌ی بدبختی‌ها را بخشکانیم، اگر از رودخانه‌ها، جنگل‌ها و سایر منابع طبیعـی کـه آب و هـوای پـاک و نیازهـای روحـی و جسمی ما را تأمین می‌کنند، حفاظت می‌کردیم، تا چـه انـدازه نسـل‌هـای آینـدۀ مـا تحـت تـأثیر قـرار مـی گرفـت. نمی‌توانستم باور کنم که نیاکان بنیانگذار کشور[۷] ما حق حیات، آزادی و خوشبختی را تنها برای آمریکاییـان در نظـر گرفته باشند. چرا ما به دنبال اجرای راهبردهایی هستیم که ارزش‌هایی امپریالیستی ای را تقویت می کند که همآنهـا علیه آن مبارزه کرده‌اند؟

آخرین شبی که در اندونزی بودم، با رؤیایی از خواب بیدار شدم. روی تختم نشستم و چـراغ را روشـن کـردم. بـه شکل غریبی احساس می کردم که در اتاقم تنها نیستم. به اطراف و مبلمان آشنای هتل، به سـوزن‌دوزی‌هـا و عکـس عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی قاب شده بر دیوار نگاه کردم و اندک اندک رؤیایی را که دیده بودم به یاد آوردم.

مسیح را دیده بودم که در چند قدمی من بود. درست شبیه همان مسیحی که در دوران کودکی ام هر شـب پـس از دعا، دربارۀ افکارم را با او حرف می‌زدم. تنها تفاوتی که بین آنها وجود داشت این بـود کـه مسـیح دوران کـودکی‌ام سفیدروی و با موهای بلوند بود ولی این مسیح موهای سیاه مجعد و چهره‌ای تیره داشت. خم شد و چیـزی را از روی زمین بر روی دوش هایش نهاد. انتظار داشتم یک صلیب باشد ولی به جای آن یک محور اتومبیل متصـل بـه رینـگ چرخ بود که بالای سرش به‌صورت هاله‌ای فلزی و برآمده مشهود شد. قطرات گریس مثل خون بر پیشانی‌اش غلتیـد. برخاست و به چشم‌هایم خیره نگاه کرد و گفت: «اگر قرار بود که حالا ظهور کنم، مرا متفـاوت مـی‌دیـدی.» پرسـیدم کردم چرا؟ پاسخ داد: «زیرا دنیا عوض شده است.»

هوا تقریبا روشن شده بود. برای این که دوباره بخوانم خیلی دیر شده بود. لباس پوشیدم و بـا آسانسـور بـه لابـی خلوت هتل رفتم. در باغ و اطراف استخر شروع به قدم زدن کردم. ماه روی ارکیده هایی که عطرشان فضـا را انباشـته بود می تابید پرنور بود. در آن جاروی یکی صندلی نشستم و از خودم پرسیدم اینجا چه کار مـی کـنم. چـرا اتفاقـات زندگی مرا به این راه کشانیده است، و چرا اندونزی؟ می‌دانستم که زندگی‌ام دیگر مثل گذشته نیست ولـی از وسـعت آن هنوز اطلاعی نداشتم.

* * *

در مسیر بازگشت به آمریکا، با «آن» در پاریس ملاقات کردم و سعی کردم با او آشتی کنم. حتی در این چند روز تعطیلات در فرانسه هم، دعواهایمان خاتمه نداشت، گرچه لحظات زیبا و ویژه‌ای را هم با هم گذراندیم، با ایـن وجـود هر دو به این نتیجه رسیده بودیم که تداوم مشاجراتمان به حدی رسیده است که مانع از ادامـۀ زنـدگی مشـترک مـا

6. Elitist
7. Founding Fathers

می‌شود. به‌علاوه، مطالب زیادی وجود داشت که نمی‌توانستم به او بگویم. این مطالب را تنها به کلودین می‌توانستم بگویم، یعنی کسی که دائماً به او فکر می‌کردم.

هردو در فرودگاه لوگانِ بوستون از هواپیما پیاده شدیم و هر یک جداگانه با تاکسی به سمت آپارتمان‌هایمان در بک‌بِی[۸]، رفتیم.

8. Back Bay

فصل ۹

فرصتی یگانه

در مأموریت اندونزی برای شرکت مِین بود واقعاً مورد آزمون قرار گرفتم. صبح زود قبـل از هـر کـاری، بـه سـاختمان اصلی شرکت در «پرودنشال سنتر» رفتم. همراه با انبوه کارمندان دیگر، در آسانسور بودم که مطلع شدم مـک هـال[۱]، مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره‌ی اسرارآمیز و هشتاد سالهٔ شرکت مِین، به آینار ترفیـع مقـام داده و او را بـه ریاسـت شعبه‌ی پُرت‌لَند ـ در اُرِگان منصوب کرده است. در نتیجه، از این پس، من بایـد بـه برونـو زامبـوتی[۲] رسـماً گـزارش می‌دادم.

به خاطر رنگ موی سرش و همچنین توانایی فوق‌العاده‌اش در مغلوب کردن هر کسی که بخواهد با او مقابله کنـد ، به او لقب «روباه نقره‌ای» داده بودند، برونو زامبوتی مرد خوش تیپ و خیلی شبیه «کاری گرانـت»[۳] بـازیگر سـینما بود. بیان شیوایی داشت و علاوه بر مدرک لیسانس مهندسی، فوق‌لیسانس مدیریت بازرگـانی بـود. او تمـام ظرافـت و ریزه کاری های اقتصادسنجی را می‌فهمید و نایب‌رئیس بخش انرژی برقی شرکت مِین در اکثر پروژه‌های بـین‌المللـی ما بود. در صورتی که جک دوبر[۴] ، مربی برونو و رئیس پیر شرکت، بازنشسته شود، برونو آشکارا محتمل تـرین گزینـه برای جانشینی او بود. مثل سایر کارمندان شرکت، از هیبت برونو زامبوتی هراس داشتم.

درست قبل از نهار، به دفتر برونو احضار شدم. بعد از گفت وگوی بی‌تکلفی دربارهٔ اندونزی، مطلبی عنوان کرد کـه مرا تکان داد و در صندلی‌ام جابه‌جا کرد.

«دارم هوارد پارکر را اخراج می‌کنم. نیازی به گفتن جزئیات نیسـت. فقـط بایـد بگـویم کـه رابطـهٔ او بـا واقعیـت مخدوش شده.»

در حالی که با انگشتانش روی یک بسته کاغذ روی میز ضرب گرفته بود، با لبخندی مطبوع ولی ناهماهنگ گفت: «هشت درصد در سال!! این ظرفیت بار الکتریکی است که پیش‌بینی کـرده. اصـلاً بـاورت مـی‌شـود؟ در کشـوری بـا پتانسیل اندونزی!!».

لبخندش متوقف شد و مستقیم به چشمان من نگاه کرد. «چارلی ایلینگورث می‌گوید که پیش‌بینی اقتصادیِ شما درست با اهداف از پیش تعیین شده مطابقت دارد و افزایش هفده تا بیسـت درصـد را توجیـه مـی‌کنـد. همـین‌طـور است؟»

با علامت سر تأیید کردم.

از جا بلند شد و دستش را دراز کرد: «تبریک می‌گویم! شما از هم اکنون ترفیع رتبه گرفتید.»

شاید می‌بایست بیرون می‌رفتم و در یک رستوران عالی با دیگر کارمندان شرکت مِین یـا حـداقل بـه‌تنهـایی ایـن رویداد را جشن می‌گرفتم. ولی تنها به کلودین فکر می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست هر چه زودتر خبر تـرفیعم را بـه اطلاع او برسانم و دربارهٔ تجربیاتم در اندونزی با او حرف بزنم. به من گفته بود که از خارج از کشور به او زنـگ نـزم و من هم از این کار اجتناب کرده بودم . از اینکه تلفن او قطع بود و شمارهٔ تماس بعدی را نگذاشته بـود خیلـی دلگیـر

---

1. Mac Hall
2. Bruno Zambotti

۳. Cary Grant ، بازیگر سینمای آمریکا.

4. Jake Dauber

شدم. به جستجویش رفتم.

یک زوج جوان در آپارتمانش ساکن شده بودند. حدود ظهر بود، ولی فکر می‌کنم از رختخواب بیرون کشیدمشان؛ با ملالت گفتند که شخصی به نام کلودین را نمی‌شناسند. به بنگاه معاملات ملکی رفتم و خودم را یکی از پسر عموهای او معرفی کردم. بر اساس پرونده‌های آنان به هیچ کسی به نام کلودین آپارتمانی اجاره نداده اند و آخرین مستأجری هم که آپارتمانش را ترک کرده می‌خواسته ناشناس باقی بماند.

به ادارهٔ کارگزینی شرکت مِین برگشتم. آنها هم گفتند که پرونده‌ای به این نام ندارند. ولی با این وجود اذعان داشتند که پرونده‌ای تحت عنوان «مشاوران ویژه» دارند که من نمی‌توان به آنها دسترسی داشته باشم.

در اطراف پایان بعد از ظهر، خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم که گویی از درون تهی شده ام. اثرات اختلاف ساعت بین اندونزی و آمریکا نیز داشت به شکل کسالت آوری در من بروز می‌کرد. به آپارتمانم برگشتم، به شکل ناامید کننده‌ای احساس تنهایی می‌کردم، گویی تمام جهان مرا به حال خود واگذاشته و ترک کرده است. ترفیعم بی‌معنی یا حتی بدتر از آن به نظر می‌رسید. شاید نشان خیانت به اصول و اعتقادات بود. غرق در یأس و ناامیدی، خود را روی تخت انداختم و با خود اندیشیدم : کلودین از من استفاده‌هایش را کرد و بعد ترکم کرد. با این وجود تصمیم گرفتم تسلیم افسردگی نشوم و و هیجانات حسی ام را واپس زدم. فکر می‌کنم همان‌جا، ساعت ها به حالت درازکش، به در و دیوار خالی اتاقم نگاه می‌کردم.

سرانجام از این حالت رخوت بیرون آمدم و برخاستم. دوش گرفتم و یک بطری آبجو سرکشیدم و شیشه‌ی خالی‌اش را روی میز کوبیدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. از انتهای خیابان زنی به این سو می آمد. فکر کردم کلودین است که به سمت من می‌آید. رفتم به سمت در، ولی باز برگشتم جلوی پنجره تا نگاه دیگری به خیابان بیندازم. نزدیک‌تر شده بود. می‌شد تشخیص داد که زن زیبایی است، طرز راه رفتنش هم شبیه کلودین است، ولی کلودین نیست. قلبم گرفته بود، و احساس خشم بود که مرا می گرفت و سپس طغیان و بعد ترس.

در عالم تخیل ناگهان تصویر کلودین در ذهنم مجسم شد که او را گلوله بسته اند و تلوتلو خوران نقش بر زمین می شود و به قتل می رسد. این تصویر را از ذهنم زدودم. دو قرص والیوم خوردم و به خواب سنگینی فرو رفتم.

صبح روز بعد، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، پل مورمینو رئیس بخش کارگزینی شرکت مِین روی خط بود. با ابزار هم دردی و درک موقعیت من و نیازی که به استراحت داشتم، برای امر مهمی از من خواست که بعداز ظهر به ملاقات او بروم گفت: «خبر خوشی برایت دارم. حسابی سر حالت خواهد آورد.»

بعد از ظهر به ملاقات او رفتم و دیدم که دروغ نگفته است، سمت قدیمی هوارد به من محول شده بود و از این پس به سمت رئیس امور اقتصادی با بهترین حقوق ارتقاء پیدا کرده بودم. او واقعاً درست گفته بود این ترفیع واقعاً من را سر حال آورد.

بعدازظهر آن روز را به خودم مرخصی دادم و با یک بطری آبجو رفتم کنار رودخانهٔ چارلز و قدم زدم. جایی نشستم، و قایق‌های بادبانی را که از برابرم عبور می‌کردند نظاره می کردم تا اندک اندک ازکسالت ناشی از اختلاف ساعت و هیجانات شب گذشته بیرون بیایم. به خودم می‌گفتم که حتما مأموریت کلودین با من به پایان رسیده و وظیفهٔ تازه‌ای را عهده‌دار شده است. یادم آمد که همیشه بر لزوم رازداری تأکید می‌کرد. مطمئنم که کلودین به زودی با من تماس خواهد گرفت، به چنین امیدی بود که تسکین پیدا کردم و اندک اندک تأثیرات اختلاف ساعت و افسردگی‌ام نیز برطرف شد.

طی هفته‌های بعد، سعی کردم اصلاً به کلودین فکر نکنم و افکارم را روی نگارش گزارشاتم دربارهٔ اقتصاد اندونزی و باز بینی پیشبینی های هوارد متمرکز کردم. گزارشاتم را در چشم انداز انتظارات رؤسایم تنظیم کردم، یعنی با پیش بینی رشد متوسط ۱۹ درصد در سال پس از ایجاد سیستم جدید برای تقاضای برق طی دوازده سال اول، و بعد

۱۷ درصد برای هشت سال بعدی و ۱۵ درصد برای سالهای باقی مانده در این طرح که ۲۵ سال را در بر مـی گرفـت. گزارشم را در جلسات رسمی با حضور آژانس‌های وام‌دهنـدۀ بـین‌المللـی ارائـه مـی‌دادم. کارشناسـان آنهـا شـدیداً و بی‌رحمانه مرا سؤال پیچ می‌کردند. با این وجود آن ارادۀ خدشه ناپذیری را بازیافته بودم که پیش از این وقتـی هنـوز به مدرسۀ خصوصی می رفتم به من اجازه می داد تا به جای سقوط درعصیانگری در امور تحصیلی از همه جلو بـزنم. در طول این جلسات، به کلودین فکر می کردم. در یکـی از همـین جلسـات، اقتصـاددان جـوان گسـتاخی بـه‌خـاطر خودنمایی و اسم در کردن در «بانک توسعۀ آسیا»، در تمام طول بعدازظهر، مرا با سؤال های بـی‌رحمانـه‌اش حسـابی در گیر کرده بود. به یاد توصیۀ کلودین افتادم که ماه ها پیش در آپارتمانش در خیابان بیکن مطرح کرده بود : «چـه کسی می‌تواند ۲۵ سال آینده را پیش‌بینی کند؟ محاسبات تو همان‌قدر می‌توانـد قابـل توجیـه باشـد کـه محاسـبات دیگران. مسئله تنها بر سر اعتماد است»

به کارشناسی خودم اطمینان داشتم و می دانستم که اغلب این افرادی که در حـال بررسـی و قضـاوت گزارشـاتم هستند، هر چند که برخی از من دو برابر مسن تر هستند ولی به انـدازۀ مـن در کشـورهای در حـال توسـعه تجربـه نداشته اند. در آمازون زندگی کرده بودم و به مناطقی از جاوه سفر کرده بودم که هیچ کس حاضـر نبـود پـا بـه آنجـا بگذارد. کلاس های فشردۀ آموزشی را گذرانده بودم که برای آشنایی با نکات بسیار حسـاس اقتصـاد سـنجی و بـرای مدیران در نظر گرفته شده بود، و به خودم می گفتم که به نسـل جدیـدی از مـدیران برجسـتۀ آمـار تعلـق دارم کـه تحسین افرادی نظیر مک نامارا، رئیس محترم بانک جهانی، رئیس قدیمی فورد موتـور و مشـاور دفـاع در عهـد جـان کندی، را برمی انگیزد. مک نامارا شهرتش را بر اساس ارقام و قوانین حساب احتمالات و الگوهـای ریاضـی بنـا کـرده بود، و بی شک شجاعت به علاوۀ خود باوری اش را نیز باید به حساب بیاوریم.

سعی می‌کردم هم از مک نامارا تقلید کنم و هم از رئیسم، برونو. در صحبت کردن، ادای مک نامارا را درمـی‌آوردم، و در راه رفتن از شیوه‌ی متکبرانۀ برونو که کیف‌دستی‌اش را به عقب و جلو حرکت می‌داد تقلید مـی‌کـردم. وقتـی بـا فاصله به گذشته فکر می کنم از جسارت خودم شگفت زده می شوم. در واقع کار شناسی من خیلی محدود بـود ولـی گستاخی‌ام فقدان علم و تجربه را جبران می کرد. و این روش مؤثر واقع شد. یعنی نهایتاً، گروه کارشناسان گزارشـاتم را تأیید کردند.

در ماه‌های بعد، در جلسات مختلفی که در تهران، کاراکاس، گواتمالا سیتی، لندن، وین و واشنگتن برگزار می‌شـد شرکت کردم و با شخصیت‌های مشهوری از جمله شاه ایران، رؤسای جمهور سابق چنـد کشـور و خـود روبـرت مـک نامارا دیدار کردم. شبیه دورۀ دبستانم، دنیا دنیای مردها بود. خیلـی بـرایم شـگفت‌انگیـز بـود کـه عنـوان جدیـدم و موفقیت اخیرم در برابر آژانس‌های وام‌دهندۀ بین‌المللی تا چه اندازه در نحوۀ برخورد آنها با من تأثیر می‌گذاشت.

در آغاز، غرور سراپایم را فراگرفته بود. خودم را مثل جادوگر مرلین[۵] احساس می کردم که تنهـا بـا اشـارۀ عصـای جادویی ام روی هر کشوری، می‌توانم آن را آنا متأثر سازم و صنایع مثل قارچ برویند. ولی بعداً از توّهم بیـرون آمـدم. انگیزه‌های خودم و کسانی را که با آنان کار می‌کردم زیر علامت سؤال بردم. برایم کاملاً واضح بود که نه عناوین و نـه مدارک پر هیبت و افتخار ناک دانشگاهی نمی‌تواند کسی را به درک سرنوشت جزامیانی که اطـراف فاضـلاب جاکارتـا زندگی می کنند نائل کند، و یا کسب مهارت در تحریف آمار و ارقام بتواند او را قادر به پیشبینی آینده نماید. هر چـه بیشتر با افرادی که قدرتمند بودند و تصمیماتشان می‌توانست منشأ اثر در تحولات جهان باشد آشنا می‌شدم، بیشـتر در قابلیت آنها در تعیین هدف به شک و تردید می افتادم. وقتی به چهرۀ افرادی کـه در کنفـرانس دور میـز نشسـته بودند نگاه می کردم، باید خیلی تلاش می کردم تا جلوی خشمم را بگیرم. با ان وجود دیدگاهم تحول پیـدا کـرد. بـه

۵. جادوگری که به پادشاه آرتور کمک می‌کرد ـ م.

این نتیجه رسیدم که اکثر این افراد مجاب شده بودند که آنچه انجام می‌دهند کاری درست و به جایی است. افرادی مثل چارلی واقعا معتقد بودند که کمونیسم و تروریسم نیروهایی شیطانی‌اند و به به هیچ عنوان نمی توانستند درک کنند که چنین گرایشاتی در واقع واکنش هایی قابل پیش بینی علیه تصمیمات خود آنها و پیشینیانشان بوده است، و آنها در برابر کشورشان، فرزندانشان و خدای متعال وظیفه دارند تا دنیا را به سمت نظام سرمایه‌داری هدایت کنند. آنها به اصل بقای نیروی برتر نیز تکیه داشتند، زیرا نه در حلبی آبادهای حاشیهٔ شهر های بزرگ که در بطن طبقه ای صاحب امتیاز به دنیا آمده بودند، و اکنون وظیفه داشتند تا این میراث را به اخلاف خود انتقال دهند.

آیا این افراد گردهی توطئه گر هستند و یا، جمعی برادرانه که برای تسلط بر جهان با یک دیگر عهد بسته‌اند؟ بین این دو پرسش تردید هنوز داشتم.

با این وصف، به‌مرور زمان، مشابهتی بین این افراد و مزرعه‌داران جنوب آمریکا قبل از جنگ داخلی در ذهنم شکل می‌گرفت. اینان افرادی بودند با اعتقادات و منافع صنفی مشترک که تحت انجمنی نه‌چندان منسجم، گردهم آمده بودند. این افراد گروهی نبودند که با نیات پلید در سرِ گردنه‌ها، پنهانی گردهم آمده باشند؛ مزرعه‌دارانِ خودمختاری بودند که با نوکران، خدمه و برده‌هایشان رشد کرده بودند. فراگرفته بودند که معتقد باشند حق (و حتی وظیفه) دارند «کفّار لامذهب»[6] را به روش زندگی و دین خود فراخوانند. حتی اگر به‌لحاظ فلسفی مخالف برده‌داری بودند، می‌توانستند مثل توماس جفرسون ضرورت آن را چنین توجیه کنند که لغو برده‌داری هرج و مرج اقتصادی ـ اجتماعی به دنبال می‌آورد. به نظر می‌رسید که رهبران الیگارشی[7] مدرن، یا به قول من: اَبَرشرکت‌سالاران، در این قالب می‌اندیشند.

و به هم چنین از خودم می پرسیدم که جنگ و تولید انبوه سلاح، ساختن سد روی رودخانه‌ها، نابودی محیط زیست و فرهنگ‌های بومی به نفع چه کسانی تمام می شود ؟ از مرگِ صدها هزار نفری که از کمبود مواد غذایی، از آب آلوده یا از امراض قابل علاج می‌میرند، چه کسانی بهره‌مند می‌شوند؟ آرام آرام به این نتیجه رسیدم که در درازمدت به نفع هیچ‌کس تمام نخواهد شد و فقط در کوتاه‌مدت، کسانی که در رأس هرم هستند ــ مثل رؤسایم و خودم ــ حداقل به‌لحاظ مادی بهره‌مند می‌شوند. پس از این نتیجه گیری چند سؤال دیگر برایم مطرح شد. چرا این وضعیت تداوم می‌یابد؟ و چرا این همه مدت ادامه داشته است؟ آیا جواب این سؤال ها همان مَثَل قدیمی را تداعی نمی‌کند که «حق همیشه با قدرت است» و این صاحبانِ قدرت هستند که نظام را تداوم می‌بخشند؟

ولی نمی‌توانستم باور کنم که تداوم این وضعیت تنها به دلیل قدرت بوده است. گرچه عبارت «حق همیشه با قدرت است» خیلی مسائل را می‌تواند توضیح می‌دهد ولی احساس می‌کردم که باید نیروی مؤثر دیگری نیز در کار باشد.

به یاد استاد اقتصادم در دانشگاه افتادم که از اهالی شمال هندوستان بود و دربارهٔ محدودیت منابع کرهٔ زمین، نیاز به رشد مداوم بشریت و دربارهٔ اصل کار برده حرف می‌زد. بر اساس نظریات او تمام جوامع سرمایه داری که به کسب موفقیت نائل آمده اند، پیروزی خود را مدیون ساختار سلسله مراتب خود بوده اند، یعنی تعدادی افراد که در رأس قرار می‌گیرند و مراتب تحت فرمان خود را نظارت می‌کنند، و علاوه بر این ارتش انبوهی از کارگران رادر طبقات پائین در اختیار دارند که از دیدگاه اقتصادی حقیقتا می توانیم به عنوان برده تعبیر کنیم. نهایتاً به این باور رسیده بودم که ما از نظام سرمایه‌داری حمایت می‌کنیم، زیرا «ابرشرکت‌سالاری» به ما تزریق کرده اند که خداوند این حق را به ما عطا کرده است تا چند نفر را در رأس این هرمِ سرمایه‌داری بنشانیم و در راستای صدور این نظام

6. Heathen
7. Oligarchies. (هزار فامیل)

(سرمایه‌داری) آن را به سراسر جهان صادر کنیم . البته ما اولین کسانی نیستیم که دست به چنین کاری می‌زنیم. فهرست کسانی که پیش از ما به چنین اعمالی دست زده اند بسیار بلندبالا است. از امپراتوری‌های باستانی شمال آفریقا، خاورمیانه و آسیا گرفته تا امپراتوری‌های ایران، یونان، روم، صلیبیون مسیحی و کل امپراتورسازان اروپایی دوران بعد از کریستف کلمب. رانش امپریالیستی علت اصلی اکثر جنگ‌ها، آلودگی‌ها، گرسنگی‌ها، زوالِ گونه‌ها و نسل‌کشی‌ها بوده و هست.

علاوه بر این، چنین رانشی همواره سر منشأ تأثیرات مخربی بر وجدان آگاه و خوشبختی شهروندان چنین امپراتوری هایی داشته است، و به ناملایمات اجتماعی دامن زده است، تحت چنین شرایط پوچی، مشاهده می‌کنیم که اکنون ثروتمند ترین کشورهایی که تاریخ بشریت به خود دیده، در عین حال بالاترین درصد خودکشی و بالاترین درصد اعتیاد به موارد مخدر و خشونت را به خود اختصاص داده‌اند. خیلی به این مسائل فکر می کردم ولی همیشه نقش خودم را در تمامی آنها واپس می زدم. ترجیح می دادم خودم را به عنوان یک کارشناس اقتصادی بدانم تا یک جناتیکار امور مالی. حرفهٔ من به نظر خودم کاملاً مشروع می‌آمد و اگر می بایستی دلیلی برای آن پیدا کنم تنها کافی بود به رسید چک های حقوقم نگاهی بیاندازم که جملگی از طرف شرکت خصوصی مِین پرداخت شده بود. حتی یک سِنت از «آژانس امنیت ملی» یا یک آژانس دولتی دریافت نمی‌کردم. به این ترتیب بود که خودم را متقاعد می کردم. البته بهتر است بگویم تا حدودی متقاعد می شدم.

طی یکی از بعد از ظهر ها برونومرا به دفتر کارش فراخواند. بعد از چند لحظه آمد پشت صندلی من و دوستانه به شانهٔ من زد و به زمزمه گفت : «تو کار خیلی ارزنده‌ای انجام داده‌ای. به‌عنوان قدردانی، به تو فرصتی استثنایی می‌دهیم که خیلی به ندرت پیش می‌آید حتی برای افرادی که دو برابر از تو مسن‌تر هستند.»

فصل ۱۰

رئیس جمهور پاناما: یک قهرمان

یکی از شب‌های ماه آوریل ۱۹۷۲، زیر باران شدید حاره ای، هواپیمایم در فرودگاه بین‌المللی توکومِن[1] در پاناما فرود آمد. بر حسب عادات آن دوران با چند تن از کارمندان یک تاکسی مشترک گرفتیم و چون من اسپانیایی می‌دانستم، در صندلی جلو کنار راننده نشستم. از ورای شیشهٔ جلوی ماشین که زیر رگبار باران بود روی یک تابلوی تبلیغاتی که با نورافکن‌های ماشین روشن شده بود، چهرهٔ مرد خوش تیپی را دیدم که چشمان نافذ و ابروان برجسته‌ای داشت. او یک کلاه با لبهٔ پهن هم داشت که یک طرف آن به نحوی به طرف بالا تاب خورده بود که در چشم بیننده شخصیتی گستاخ به نظر می‌رسید فورا او را شناختم، قهرمان پانامای نوین :عُمَر توریخوس.[2]

برای این سفر مثل سفر قبلی با مراجعه به کتابخانهٔ بوستن خودم را آماده کرده بودم. می‌دانستم که یکی از دلایل محبوبیت توریخوس در بین مردم پاناما دفاع راسخ او از حق پاناما در ادارهٔ کشور و استواری وی در کسب حاکمیت ملی بر «آبراه پاناما» بود. او تصمیم داشت که با رهبری خود، جلو لغزش‌های خفت‌بار تاریخ گذشتهٔ پاناما را بگیرد.

زمانی که مهندس فرانسوی، فردینان دولِسپ[3] ، بر ساخت آبراه سوئز نظارت می‌کرد، تصمیم گرفت کانالی هم برای اتصال اقیانوس اطلس به اقیانوس آرام در تنگهٔ آمریکای مرکزی حفر کند، در آن موقع، پاناما بخشی از خاک کلمبیا بود. در آغاز سال ۱۸۸۱، فرانسوی‌ها تلاش وسیع خودشان را شروع کردند، اما با مصایب پی در پیِ متعددی مواجه شدند. در نهایت، در سال ۱۸۸۹، پروژه به یک فلاکت مالی انجامید؛ اما برای تئودور روزولت این فلاکت الهام‌بخش رؤیای جدیدی شد. در سال‌های اوّل قرن بیستم، آمریکا از کلمبیا خواست تا معاهده‌ای را امضا کند که طبق آن، تنگه‌ی پاناما به یک کنسرسیوم آمریکای شمالی واگذار می گردید. ولی کلمبیا این در خواست را رد کرد.

در سال ۱۹۰۳، رئیس جمهور روزولت ناو جنگی ناش ویل را به کلمبیا گسیل کرد و سربازان آمریکایی در منطقه پیاده شدند. فرمانده محبوب نیروی مقاومت محلی را دستگیر کرده و به قتل رسانیدند. بعد از این واقعه موجودیت پاناما را به‌عنوان کشوری مستقل اعلام کردند. دولت دست‌نشانده‌ای منصوب شد و اولین معاهدهٔ آبراه به امضا رسید. طبق این معاهده، در دو طرف آبراه منطقه‌ای در اختیار آمریکا قرار می گرفت و به هرگونه دخالت نظامی آمریکا قانونیت می بخشید. در واقع، این معاهده به واشنگتن حق می‌داد که بر این کشور «مستقل» تازه تأسیس نظارت عملی داشته باشد.

جالب است بدانید که این معاهده را وزیر امور خارجه‌ی آمریکا «هی» ــ Hay ــ و یک مهندس فرانسوی به‌نام فیلیپ بونو ـ واریا ، از طرف پیمانکار پروژه امضا کردند و هیچ‌کس از طرف پاناما آن را امضا نکرد. درواقع، پاناما باید از کلمبیا جدا می‌شد تا در خدمت ایالات متحدهٔ آمریکا قرار گیرد؛ وتوافق بین یک آمریکایی و یک فرانسوی برای قیمومت بر کشوری ثالث انجام گرفته بود. با نگاهی به گذشته می‌توانیم بگوییم : که این آغازی الهام‌بخشی بود برای اقدامات بعدی آمریکا. (۱)

---

1. Tocumen
2. Omar Torrijos
3. Ferdinand De Lesseps

بیش از نیم‌قرن، جرگه‌ای از خانواده‌های ثروتمند[۴] (هزار فامیل) که قویا به واشنگتن وابسته بودند در پاناما حکومت می کردند. اینان، خودکامگانی دست‌راستی بودند که برای حفظ منافع آمریکا، به هر اقدامی که به گمانشان ضروری می رسید دست می‌زدند. به سیاق اکثر خودکامگان آمریکای لاتین که خود را متحد واشنگتن می‌دانستند، حکام پاناما هم تعبیرشان از منافع آمریکا عبارت بود از سرکوب هر جنبش مردمی که بوی سوسیالیسم می‌داد. آنان از سازمان «سیا» و «آژانس امنیت ملی آمریکا» (NSA) در فعالیت‌های ضدکمونیستی در سراسر نیم‌کرهٔ جنوبیِ قاره آمریکا حمایت می‌کردند و از کمک به بنگاه‌های اقتصادی بزرگ آمریکا مثل استاندارد اویل متعلق به راکفلرها و شرکت یونایتد فروت[۵] (که بعدها بوش پدر[۶] آن را خرید) دریغ نمی‌ورزیدند.

آنچه از شوهد امر بر می‌آمد، برای این دولت های دست نشانده بهبود بخشیدن به فقر عمیق مردم وکارگرانی که مثل برده کار می‌کردند، به منافع کمپانی های بزرگ و آمریکایی ارتباطی نداشت.

خانواده‌های حاکم بر پاناما در قبال حمایت‌هایشان از آمریکا، از اجر و پاداش خوبی برخوردار بودند. از زمان اعلام استقلال پاناما تا سال ۱۹۶۸، نیروهای نظامی آمریکایی به حمایت از بیش از ده ـ دوازده بار در امور داخلی این کشور مداخله کردند. لیکن در آن سال (۱۹۶۸)، هنگامی که من هنوز داوطلب «سپاه صلح» در اکوادور بودم، مسیر تاریخ پاناما ناگهان عوض شد. آرنولفو آریاس[۷] ، آخرین نفر در صف خودکامگان، در جریان کودتایی، سقوط کرد و عُمَر توریخوس به‌عنوان رئیس حکومت ظاهر شد؛ گرچه وی در عملیات کودتا نقش فعالی ایفا نکرده بود. (۲)

طبقات متوسط و پایین پاناما به توریخوس به‌دیدهٔ احترام می‌نگریستند. او خود در شهر روستایی نشین سانتیاگو، که والدینش در آن آموزگار مدرسه بودند، بزرگ شده و سلسله‌مراتب گارد ملی را خیلی سریع درنَوَردیده بود. گارد ملی، واحد نظامی اصلی پاناما، نهادی بود که در دهه‌ی ۱۹۶۰ بین فقرا از حمایت و محبوبیت رو به رشدی برخوردار بود. معروف بود که او به حرف‌های بینوایان گوش می‌دهد، در حلبی‌آبادها حضور پیدا می‌کند، در آلونک‌هایی که سیاستمداران جرئت ورود به آنجاها را نداشتند جلسه برگزار می‌کند، برای یافتن کار به بیکاران کمک می‌کند و حتی منابع مالی محدود شخصی‌اش را برای کمک به خانواده‌های نیازمند اختصاص می‌دهد. (۳)

شهرتش در عشق به زندگی و دلسوزی به همنوع، حتی از مرزهای پاناما هم فراتر رفت. توریخوس خود را متعهد کرده بود که کشورش را به مکانی اَمن برای فراریان از شکنجه تبدیل کند؛ جایی که به پناه‌جویان از دو جناح سیاسی، چه مخالفان چپ پینوشه در شیلی و چه چریک‌های دست راستی ضد کاسترو، پناه می‌داد. مردم به او به‌عنوان عامل صلح می‌نگریستند؛ یعنی موضوعی که تحسین تمام نیم کرهٔ جنوبی را برمی انگیخت. توریخوس از یک نظر دیگر هم شهرت به هم زده بود. او رهبری بود که دلسوزانه در حل اختلافات فرقه‌ای تلاش می‌کرد؛ اختلافاتی که بین تعداد زیادی از کشورهای آمریکای لاتین چون هندوراس، گواتمالا، السالوادور، نیکاراگوئه، کوبا، کلمبیا، پرو، آرژانتین، شیلی و پاراگوئه تفرقه می‌افکند. کشور کوچک دومیلیون نفری پاناما سرمشقی برای اصلاحات اجتماعی و منبع الهامی برای رهبران جهانی شده بود. این نفوذ طیف گسترده‌ای از تشکیلات کارگری ــ که در جهت تجزیهٔ بلوک شرق توطئه می‌کردند ــ تا نظامیان اسلامی شبیه معمر قذافی از لیبی را در بر می‌گرفت. (۴)

در همان شب اول حضورم در پاناما، در حالی که پشت چراغ راهنمایی، شاهد حرکت برف‌پاک‌کن‌های پرسروصدای اتومبیل بودم، نگاه خندان این مرد خوشرو، پرجذبه و شجاع از بالای آن تابلوی تبلیغاتی، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. طی مطالعاتم در کتابخانهٔ عمومی بوستون می‌دانستم که او شخصیتی است که بر اساس

---

4. Oligarchy

۵. United Fruit Company ، م.ک. به «یادداشت شماره ۳ مترجمان: ابرشرکت آمریکایی پرزیدنت آربنز در گواتمالا»

6. George H. W. Bush

7. Arnulfo Arias

اعتقاداتش عمل می‌کند. برای اولین‌بار در تاریخ پاناما، این کشورآلت دست واشنگتن یا کشور دیگری نبود. توریخوس هیچ‌گاه تسلیم وسوسه‌های پکن یا مسکو نشد. او به اصلاحات اجتماعی و کمک به درماندگان اعتقاد داشت ولی از کمونیسم جانبداری نمی کرد . بر خلاف کاسترو، توریخوس مصمم بود تا رهایی از ایالت متحدهٔ آمریکا را بی‌آنکه با دشمنان این کشور هم پیمان شود امکان‌پذیر سازد.

در کتابخانهٔ عمومی بوستون، به‌طور تصادفی به مقاله‌ای در یک مجلهٔ گمنام برخوردم. مقاله، ضمن تحسین توریخوس، از او به‌عنوان شخصی یاد کرده بود که با واژگون ساختن سنت دیرینهٔ تبعیت از اقتدار ایالات متحدهٔ آمریکا، تاریخ قارهٔ آمریکا را متحول خواهد ساخت. نویسنده در ابتدای مقاله به نظریهٔ «تقدیر آشکار»[8] اشاره می‌کند [به تاریخ ۳۱ می ۱۸۴۵ روزنامه نگاری به نام جان او سولیوان John O'Sullivan در نیویورک و در حضور رئیس جمهور جیمز پولک James Polk نظریه اش را تحت عنوان «تقدیر آشکار» مطرح می کند : «مفهوم آمریکا اساساً مفهومی است که با رحمت الهی پیوندی ناگستتنی داشته و تقدیر آشکار آن بر این اساس است که تمام آمریکا باید به تسخیر درآید و در آن آزادی و دموکراسی گسترش یابد. و سپس آمریکا باید این نور رحمت الهی و پیشرفت را به تمام جهان گسترش دهد و هدایت آن را به عهده گیرد» حضار از این سخنرانی به وجد می آیند. چند ماه بعد، جیمز پولک با تکیه به همین مأموریت مقدس گسترش نیروهایش را به طرف غرب و تسخیر مکزیک توجیه می کند. امروز، همین نظریه سنگ بنای اصلی سیاست خارجی آمریکا باقی مانده است.] بسیاری از آمریکایی‌ها در دهۀ ۱۸۴۰ طرفدار این نظریه بودند. طبق این دکترین، تسخیر آمریکای شمالی توسط سفیدپوستان مهاجر یک مشیت الهی بوده و در نتیجه قتل عام سرخ‌پوستان، تخریب جنگل‌ها، کشتار گاوهای وحشی، لایروبی باتلاق‌ها، ایجاد نقب‌های فرعی در رودخانه‌ها و شکل دادن به اقتصادی که متکی بر استثمار مدام کارگران و منابع طبیعی باشد نه محصول آدمیان که از مقدرات الهی باید دانست.این مقاله مرا واداشت تا دربارهٔ طرز تلقی کشورم (آمریکا) از جهان، فکر کنم. با استفاده از دکترین مونرو[9] که از سوی رئیس جمهور جیمز مونرو[10] در سال ۱۸۲۳ مطرح شده بود، در سال های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ دوباره مطرح گردید تا نظریهٔ «تقدیر آشکار» را در حد اعلای آن مورد استفاده قرار دهند و سیطرهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا روی تمام نیم کرهٔ شمالی ، مرکزی و جنوبی را به عنوان قانونی خدشه ناپذیر بپندارند و خود را مجاز بدانند تا هر آن گاه کشوری از این قاعده سر پیچی کرد فورا مورد حمله قرار گیرد. تدی روزولت (پسر تئودور روزولت)، با توسل به همین دکترین مونرو بود، که دخالت ایالات متحدهٔ آمریکا در جمهوری دومینیکن، ونزوئلا و کلمبیا در دوران «آزادسازیِ» کذایی پاناما از کلمبیا را توجیه کرد. رؤسای جمهور بعدی آمریکا، یکی پس از دیگری ــ به‌طور عمده ویلیام هوارد تفت[11] ، وودرو ویلسون[12] و فرانکلین روزولت ــــ با استناد به این دکترین، فعالیت‌های پان‌آمریکاییِ واشنگتن را تا پایان جنگ جهانی دوم گسترش دادند. نهایتاً، در نیمهٔ آخر قرن بیستم، ایالات متحدهٔ آمریکا به‌بهانهٔ «تهدید کمونیسم» بر اساس همین اندیشه با دیگر کشورهای جهان رفتار کردند و آن را از جمله در ویتنام و اندونزی به کار بستند. (۵)

حال به نظر می‌رسید یک نفر سدِ راه ایالات متحدهٔ آمریکا شده است. می‌دانستم که او اولین رهبری نیست که دست به این اقدام زده است ــ کسانی چون کاسترو و آلنده قبل از او این کار را کرده‌اند ــ ولی توریخوس به‌تنهایی خارج از چهارچوب ایدئولوژی کمونیسم و بی آن که از انقلاب حرف بزند دست به این کار می‌زد. او به زبان ساده می‌گفت که پاناما دارای حقوقی است: حق حاکمیت مردمش، سرزمینش و بر آبراهه‌ای که از وسط کشورش

---

8. Manifest Destiny
9. Monroe Doctorine
10. James Monroe
11. Taft
12. Wilson

می‌گذرد. این حقوق به همان میزان برای ایالت متحدهٔ آمریکا معتبر و مقدس است که برای پاناما.

توریخوس به استقرار «مدرسهٔ (آموزش نظامی) قارهٔ آمریکا»[۱۳] و همچنین به مرکز آموزش عملیات جنگیِ ویژهٔ مناطق حاره‌ای تحت فرماندهی ایالات متحدهٔ آمریکا در منطقهٔ جنوبی معترض بود که هردو در منطقهٔ آبراه واقع شده بودند. سال‌های متمادی نیروهای مسلح ایالات متحدهٔ آمریکا از خودکامگان و رؤسای جمهور آمریکای لاتین دعوت می‌کرد تا پسران و افسران ارشد نظامی خود را به این مؤسسات که بزرگ‌ترین و مجهزترین مراکز آموزش نظامی در خارج از ایالات متحدهٔ آمریکا بود، بفرستند. در این مراکز، آنان با روش‌های بازجویی، مهارت‌های عملیاتیِ مخفی و همچنین تاکتیک‌های نظامی آشنا می‌شدند و این آموزش‌ها را علیه کمونیسم و در جهت حفظ دارایی‌های خود، شرکت‌های نفتی و ابرشرکت‌های خصوصی بکار می‌بستند؛ ضمن آنکه فرصتی پیدا می‌کردند تا با نظامیان ارشد ایالات متحدهٔ آمریکا پیوند دوستی ایجاد کنند.

مردم آمریکای لاتین، به‌استثنای ثروتمندان که صاحب امتیاز بودند، از آن نهادها نفرت داشتند. این مؤسسات به‌عنوان آموزشگاه‌هایی شناخته شده بودند که جوخه‌های مرگ و شکنجه‌گران دست‌راستی را آموزش می‌دادند که رژیم‌هایی خودکامه و تمامیت‌خواه را سر کار آورده بودند. توریخوس خیلی صریح و واضح اعلام می‌داشت که حضور این مراکز آموزشی را در خاک پاناما نمی‌پذیرد و ضمناً منطقهٔ آبراه را بخشی در داخلِ مرزهای کشورش می‌داند. (۶)

دیدن چهرهٔ خوش‌روی ژنرال بر روی تابلو و نوشتهٔ زیر آن: «آرمان عُمَر آزادی است، هیچ موشکی قادر نیست چنین آرمانی را نابود سازد!» ستون فقراتم به لرزه آمد. حدس می‌زدم که در این قرن بیستم تاریخ پاناما هنوز از سرانجام خود بسیار دور است و توریخوس دوران پر مشکل و حتی تراژیکی در پیش خواهد داشت.

چراغ راهنمایی سبز شد و راننده برای ماشینی که جلوی ما بود بوق زد. من در فکر موقعیت خودم بودم. به من مأموریت داده شده بود تا قراردادی را منعقد کنم که، درواقع، اولین طرح واقعا جامع عمرانی شرکت مِین بود. این برنامه قرار بود سرمایه‌گذاری میلیاردی مشترکِ «بانک جهانی»، «بانک توسعه‌ی اینتر آمریکن»[۱۴] و «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی» را توجیه اقتصادی کند. سرمایه‌گذاری‌های یادشده در بخش‌های انرژی، حمل و نقل و کشاورزیِ این کشور کوچک ولی بااهمیت صورت می‌گرفت. این سرمایه‌گذاری ترفند و وسیله‌ای بود تا پاناما را برای همیشه مقروض کند و، به این وسیله، آن کشور را، چون گذشته، بار دیگر، آلت دست آمریکا سازد.

در حالی که تاکسی دل شب را می‌شکافت و به پیش می‌رفت، طوفانی از احساس گناه سراپایم را فراگرفت، ولی مهارش کردم. چه اهمیتی داشت؟ در مورد جاوه، دل به دریا زده بودم و وجدانم را فروخته بودم؛ و حالا، برای خودم می‌توانستم فرصتی دست و پا کنم که تا آخر عمرم دوام یابد؛ می‌توانستم به‌یک چشم به هم زدن، ثروتمند، مشهور و قدرتمند شوم.

---

۱۳. School of the Americas ، یک مدرسه‌ی نظامیِ ایالات متحده‌ی آمریکا که اغلبِنظامیان افراطیِ دست راستی آمریکای لاتین در آنجا آموزش می‌بینند و، طبق آمار، اکثرخونریزی‌ها و کشتارهای کشورهای آمریکای لاتین مربوط به آموزش‌دیدگان این مدرسهاست ـ م. (نگاه کنید به «یادداشت شماره‌ی ۱۰ مترجمان: «مدرسه‌ی (آموزش نظامیِ) قاره‌یآمریکا ـ مرکز آموزش شکنجه، خشونت و کشتار».

14. Inter-American Development Bank

فصل ۱۱

دزدان دریایی در منطقهٔ آبراه

روز بعد، دولت پاناما مردی به‌نام فیدل را به عنوان راهنما فرستاد تا مرا در اطراف شهر بگرداند. فیدل قامتی بلند و لاغر داشت و خیلی هم خون گرم بود و خیلی به کشورش افتخار می‌کرد. جدِ پدربزرگش در کنار سیمون بولیوار برای کسب استقلال از اسپانیا جنگیده بود. به او گفتم که به نوعی از اخلاف تام پِین هستم. بعد که فهمیدم کتاب «***عقل سلیم***» او را به زبان اسپانیولی خوانده است، خیلی دل گرم شدم. به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد ولی وقتی فهمید که من زبان اسپانیولی را روان صحبت می‌کنم خیلی هیجان زده شد.

گفت: «خیلی از آمریکایی‌ها سال‌ها در اینجا زندگی می‌کنند ولی زحمت آموختن زبان اسپانیولی را به خود نمی‌دهند.»

فیدل با اتومبیلش مرا به قسمت اعیان نشین و پر جذبهٔ شهر برد، که پانامای جدید نامیده می‌شد. همان‌طور که از مقابل آسمان‌خراش‌ها با نمای شیشه و استیل عبور می‌کردیم، توضیح داد که پاناما، در میان کشورهای واقع در جنوب ریوگرانده[۱] ، بیش از همه دارای بانک‌های بین‌المللی است.

فیدل گفت: «معمولاً به ما، سوئیسِ قارهٔ آمریکا اتلاق می‌کنند. از مشتری‌هایمان سوآل‌های زیادی دربارهٔ حسابهای بانکی‌شان نمی‌کنیم.»

بعدازظهر، نزدیک غروب، موقعی که خورشید داشت آرام آرام در اقیانوس آرام فرو می‌رفت، به سمت خیابانی پیچیدیم که در امتداد خلیج بود. کشتی‌های زیادی، به‌ردیف، لنگر انداخته بودند. از راهنمایم پرسیدم آیا مشکلی در آبراه وجود دارد؟

با خنده جواب داد: «همیشه همین‌طور است، به صف در انتظار نوبت خود هستند. نصف اینها از ژاپن می آیند تعدادشان حتی بیشتر از آنهایی است که از ایالات متحدهٔ آمریکا می‌آیند.»

اعتراف کردم که این مطلب برایم تازگی دارد.

گفت: «تعجب نمی‌کنم! مردم آمریکای شمالی از بقیهٔ دنیا چیز زیادی نمی‌دانند.»

در پارک زیبایی توقف کردیم. گل‌های میخک بر دیوارهای ویرانه ای قدیمی شاخه دوانده بودند. روی یک تابلوی راهنما نوشته شده بود که اینجا بقایای دژی است که در گذشته به جهت حفاظت شهر در مقابل غارتگران و دزدان دریایی انگلیسی ساخته بودند. خانواده‌ای بساط پیک‌نیک خود را پهن می‌کردند : پدر، مادر، پسر، دختر و یک مرد مسن که احتمالاً پدربزرگ بچه‌ها بود. به آرامش آنها احساس حسادت می‌کردم. همان‌طور که از کنار آنان می‌گذشتیم، زن و شوهر لبخندی زدند، دستی تکان دادند و به انگلیسی سلام کردند. پرسیدم آیا گردشگر هستند، پرسش من موجب خندهٔ آنها شد. مرد خانواده نزد ما آمد. با غرور تمام توضیح داد: «من نسل سومی هستم که در منطقهٔ آبراه زندگی می‌کنم. پدربزرگم سه سال بعد از حفر آبراه به اینجا مهاجرت کرد. او رانندهٔ یکی از تراکتورهایی بود که کشتی‌ها را در آب‌بندهای آبراه می‌کشیدند.»

به پیرمرد که سخت سرگرم کمک به بچه‌ها در چیدن بساط پیک‌نیک بود، اشاره‌ای کرد و گفت: «پدرم مهندس بود. خود من هم کار او را دنبال کردم». زن او هم برای چیدن بساط پیک‌نیک به پدرشوهر و بچه‌ها پیوسته بود.

---

۱. Rio Grande ، رودخانه‌ای طولانی در آمریکای لاتین.

پشت سر آنان، قرص خورشید در آب نیلگون فرو می‌رفت. صحنهٔ فوق‌العاده زیبایی بود و تابلوهای نقاشی مونه را تداعی می کرد. از مخاطبم پرسیدم که آیا او شهروند ایالات متحدهٔ آمریکا است.

با تردید نگاهی به من کرد و گفت: «البته! منطقهٔ آبراه، جزء خاکِ ایالات متحدهٔ آمریکا است». پسربچه، به‌دو، نزد پدر آمد که شام حاضر است.

«آیا پسرِ شما نسل چهارم را تشکیل خواهد داد ؟»

مرد گویی برای دعا، دست‌هایش را به سوی آسمان بالا برد: «هر روز از خدا می‌خواهم که پسرم هم این بخت و اقبال را داشته باشد. زندگی در منطقهٔ آبراه فوق‌العاده است.» بعد دست‌هایش را پایین آورد. رو به فیدل کرد و گفت: «فقط امیدوارم که پنجاه سال دیگر هم بتوانیم نگهش داریم.»

«آن مردک مستبد، توریخوس، ثبات و آرامش را برهم می‌زند. مرد خطرناکی است.»

بعد با سرعتی غیر قابل کنترل به زبان اسپانیایی به او گفتم «خداحافظ Adios . امیدوارم شما و خانواده تان ایام خوبی را در اینجا بگذرانید و مطالب بیشتری دربارهٔ فرهنگ پاناما یاد بگیرید.»

با نفرت نگاهی به من انداخت و گفت: «زبانشان را بلد نیستم.» و سریع به سمت خانواده و بساط پیک‌نیک رفت. فیدل قدمی به جلو آمد و دستش را به دور شانه‌ام انداخت، محکم فشارم داد و گفت: «متشکرم».

در راه بازگشت به شهر، منطقهٔ فقیر نشین منطقه را به من نشان داد و گفت: «اینجا بدترین نیست ولی تا حدودی معرف محله های فقیر نشین دیگر است.»

در تمام طول خیابان، کلبه‌هایی چوبی و گودال‌هایی پر از آبِ راکد دیده می‌شد. این کلبه‌های فکّسنی شبیه قایق‌های زهوار در رفته ای به نظر می رسید که در فاضلاب نشست کرده اند. ناگهان بوی گندیدگی و فاضلاب وارد فضای داخل اتومبیل شد وتعدادی بچه با شکم‌های باد کرده در طرفین اتومبیل ما می‌دویدند. به محض آنکه اتومبیل آرام‌تر حرکت می‌کرد، بچه‌ها دور من جمع می‌شدند و با درخواست پول، مرا عمو خطاب می‌کردند. آنها مرا به یاد جاکارتا می‌انداختند.

خیلی از دیوارها با شعار و نوشته پر شده بود. قطع نظر از طرحِ چند قلب و نام چند زوج عاشق ، روی اکثر دیوارنوشته‌ها شعارهایی دیده می شدند که حاکی از نفرت به ایالات متحدهٔ آمریکا بود : «برگرد به خانه ات گرینگو!» (گرینگو یعنی بیگانه) «از ریدن به آبراه ما دست بردار»، «عمو سام، بزرگِ برده‌داران»، «به نیکسون بگو پاناما ویتنام نیست.» اما شعاری که ترس به دلم انداخت این بود: «مرگ در راه آزادی راهی است به سوی مسیح.» بین این شعارهای دیواری گهگاه پوسترهایی از عُمَر توریخوس را هم چسبانده بودند.

فیدل گفت: «حالا باید برویم به آن طرف. من که جواز عبور دارم. تو هم که شهروند آمریکایی هستی. پس می‌توانیم برویم.» آسمان اناری‌رنگ بود که به منطقهٔ آبراه رسیدیم.

من که فکر می‌کردم خودم را بخوبی آماده کرده ام، واقعاً شگفت زده شده بودم. وفور و رفاه بیش از حدِ آنجا را نمی‌توانستم باور کنم ــ ساختمان‌های بزرگ سفیدرنگ، چمن‌های تر و تمیز و آراسته، خانه‌های مجلل، زمین‌های گلف، فروشگاه ها و سینما های متعدد.

گفت: «واقعیت این است که هرچه اینجاست اموال ایالات متحدهٔ آمریکاست. تمام فعالیت‌های تجاری، سوپرمارکت‌ها، آرایشگاه‌ها، سالن‌های زیبایی، رستوران‌ها ـ همه و همه از قوانین و مالیات پاناما معاف هستند. هفت زمین گلفِ هجده امتیازی، دفاتر پست که تقریباً در همه جا در دسترس هستند، دادگاه‌ها و مدارس ایالات متحدهٔ آمریکا. همه‌چیز وجود دارد. حقیقتاً دولتی است در دولت دیگر.»

«چه توهینی!!»

فیدل نگاهی تأیید آمیزی به من انداخت و گفت : «بله، این همان کلمه‌ای است که کاملاً واقعه را توضیح

می‌دهد». به پشت سرش، به سمت شهر اشاره‌ای کرد و گفت: «درآمد سرانه کمتر از هزار دلار در سال است و نرخ بیکاری سی درصد. البته در این حلبی‌آبادی که چند لحظه قبل دیدیم، کسی که درآمد نزدیک به هزار دلار در سال داشته باشد پیدا نمی‌شود و اصلاً کار به‌سختی گیر می‌آید.»

«چه باید کرد؟»

صورتش را برگرداند و با نگاهی خشمگین و آمیخته به اندوه. سری تکان داد: «چه می‌توانیم بکنیم؟ نمی دانم. ولی این‌قدر می‌دانم که توریخوس تلاشش را می‌کند. شاید هم که جانش را سر همین راه بگذارد. ولی بی شک او هر چه از دستش برآید انجام می‌دهد. آدمی است که برای مردمش دل به دریا می‌زند و می‌جنگد.»

از منطقه‌ی آبراه که بیرون می‌آمدیم، فیدل با لبخندی پرسید: «دوست داری برقصی؟» و بدون آنکه منتظر پاسخ بماند گفت: «برویم غذایی بخوریم و بعد، منظرهٔ دیگری از پاناما را به شما نشان خواهم داد.»

فصل ۱۲

سربازان و روسپی‌ها

بعد از صرف یک استیک آبدار و یک آبجوی خنک، رستوران را به سوی خیابان تاریکی ترک کردیم. فیدل به من توصیه کرد که هیچ‌گاه پیاده به این ناحیه نیایم. با اشاره گفت: «وقتی به اینجا می‌آیی، باید با تاکسی تا دمِ در بیایی.» و با انگشت نشان داد: «درست آنجا، پشت دیوارتوری، منطقهٔ آبراه قرار دارد.»

وارد قطعه زمین بایری شدیم که پر از اتومبیل بود. جایی خالی برای پارک اتومبیل‌مان پیدا کردیم. پیرمردی لنگان به سمت ما آمد. فیدل از ماشین پائین آمد و دستی بر پشت پیرمرد زد. پیرمرد هم عاشقانه دستی بر سپر ماشین فیدل کشید.

قطعه اسکناسی به پیرمرد داد و گفت: «مراقبش باش! این ماشین، بانوی من است.»

هنوز مسیر کوتاهی در پارکینگ را طی نکرده، وارد خیابانی شدیم که غرق نورِ چراغ‌های چشمک‌زن نئون بود. دو پسربچه، به‌دو، از کنارمان گذشتند. چوبدستی‌هایشان را به سوی هم نشانه می‌رفتند و صدایی شبیه صدای شلیک گلوله از دهان‌شان درمی‌آوردند. یکی از آنان رفت توی پاهای فیدل، قد این پسربچه به‌سختی به ران فیدل می‌رسید. پسرک ایستاد و کمی عقب کشید. به نفس نفس زنان گفت: «معذرت می‌خوام، آقا.» فیدل دو دستش را بر شانه‌های پسربچه گذاشت و گفت: «چیزی نشد، جانم! ولی بگو ببینم تو و دوستت به کی شلیک می‌کردید؟»

پسرک دوم به سمت ما آمد و دستش را به صورت حفاظ به دور پسرک اولی گذاشت و توضیح داد: «برادرم است! معذرت می‌خواهیم.» فیدل خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: «چیزی نشدم. فقط ازش پرسیدم که شما به چه کسی شلیک می‌کردید. من هم که بچه بودم از این بازی‌ها می‌کردم.»

برادرها به هم نگاه کردند. برادر بزرگ‌تر لبخندی زد و گفت: «او یک ژنرال خارجی در منطقهٔ آبراه است؛ سعی کرد به مادرمان تجاوز کند. من هم می خواهم او را به همان جایی برگردانم که از آنجا آمده.»

فیدل نگاهی دزدکی به من کرد. و پرسید: «به کجا؟»

«اتازونی.»

«آیا مادر شما اینجا کار می‌کند؟»

هردو پسربچه با غرور تمام به چراغ نئونی در انتهای خیابان اشاره کردند و گفتند: «آنجا، پشت بار کار می‌کند.»
فیدل به هر کدام سکه‌ای داد و گفت: «خوب بروید، ولی مراقب باشید. همیشه در روشنایی بازی کنید.»

«آه، البته آقا! متشکریم.» و به دو رفتند.

همان‌طور که قدم می‌زدیم، فیدل توضیح می‌داد که طبق قانون پاناما، زنان از خودفروشی منع شده‌اند اما می‌توانند «در بارها یا رقاص‌خانه‌ها کار کنند ولی حق تن فروشی ندارند ولی زنان خارجی این حق را دارند.» داخل باری شدیم، شدتِ صدای بلند یک ترانهٔ مردمی آمریکایی در گوشمان پیچید. لحظاتی طول کشید تا چشم و گوش‌هایمان را با شرایط تطبیق دهیم. دو سرباز قوی‌هیکل آمریکایی نزدیکِ در ایستاده بودند. نوار دور بازوی لباس نظامی شان نشان می‌داد که باید دژبان باشند.

فیدل از کنار بار مرا به طرف صحنهٔ نمایش هدایت کرد کنار. سه زن جوان، لخت و برهنه به‌استثنای کلاه روی سرشان، روی صحنه می‌رقصیدند. یکی کلاه ملوان‌ها، یکی کلاه بِرِه سبزها و دیگری کلاه کابوی ها را بر سر داشت.

تن و بدنشان تماشایی بود و مدام می‌خندیدند. به نظر می‌رسید که با یکدیگر بازی می‌کنند و مسابقهٔ رقص برگزار می‌کنند. موزیک، نحوهٔ رقص و صحنه بی‌شباهت به دیسکوتک‌های بوستون نبود، البته به‌استثنای زنان برهنه.... راه خود را از میان یک گروه از مردان جوان انگلیسی‌زبان گشودیم. گرچه تی‌شرت و شلوار جین پوشیده بودند ولی نحوهٔ اصلاح موی سرشان ــ به‌شکل آلمانی ــ لو می‌داد که سربازان پایگاه نظامی منطقهٔ آبراه هستند. فیدل به پشت شانهٔ یک خدمتکار زن ضربه‌ای زد. خدمتکار فورا برگشت و فریادی از خشنودی سر داد و دست‌هایش را به دور فیدل گره کرد. گروه مردان انگلیسی‌زبان که خیلی مصرانه ناظر آنها بودند و با نارضایتی به یکدیگر نگاه کردند. از خودم پرسیدم آیا نظریهٔ «تقدیر آشکار»[1] شامل حال سرنوشت این زن پانامایی نیز می شود! خدمتکار ما را به گوشه‌ای هدایت کرد و، از جایی دیگر، برایمان میزی کوچک همراه با دو صندلی تدارک دید.

بعد از نشستن، فیدل با دو نفر که میز کناری ما را اشغال کرده بودند سلام و علیکی به زبان اسپانیولی کرد. برخلافِ سربازان، آنان پیراهن آستین‌کوتاه با شلوار راحتی چین‌دار پوشیده بودند. خدمتکارِ آشنای ما دو آبجوی بالبوآ برایمان آورد و، موقع برگشت، فیدل ضربه‌ی آرامی بر کپل‌اش زد. او هم با لبخند بوسه‌ای به سوی فیدل فرستاد. به اطراف نگاه می‌کردم و وقتی دیدم که مردان جوانِ کنار بار دیگر به ما توجهی ندارند و حواسشان شش‌دانگ متوجه رقاصگان است، احساس راحتی کردم.

اکثر مشتریان سربازان انگلیسی‌زبان بودند.، ولی تعدادی پانامایی هم بین آنها دیده می شد مثل این دو نفری که کنار ما نشسته بودند، و از دیگران کاملا قابل تشخیص بودند، زیرا اصلاح موی سرشان طبق مقررات نبود و تی‌شرت و شلوار جین هم نپوشیده بودند. چندتایی پشت میزها نشسته بودند، بعضی به دیوار تکیه داده بودند ولی خیلی گوش‌به‌زنگ به نظر می‌رسیدند، شبیه سگان رمه که مراقبت از گلهٔ گوسفندان هستند.

در اطراف میزها، زن‌هایی پرسه می‌زدند و مدام در حرکت بودند و روی زانوان این و آن می‌نشستند، و با فریاد به خدمتکاران چیزی سفارش می دادند، می‌رقصیدند، می‌چرخیدند، آواز می‌خواندند و به‌نوبت روی صحنه می‌رفتند. دامن‌های تنگ، تی‌شرت، شلوار جین، لباس‌های چسبان و کفش پاشنه بلند پوشیده بودند. یکی از آنان پیراهن بلند دورهٔ ویکتوریا با روبنده پوشیده بود. یکی دیگر فقط بیکینی به تن داشت. پرواضح بود در اینجا تنها زیباترین ها می‌توانستند به حیات خود ادامه دهند. از تعدادِ زنانی که توانسته بودند به پاناما راه پیدا کنند، و نیز از استیصالی که آنان را به این مسیر رانده بود، متعجب بودم.

به سبب صدای بلند موزیک، با فریاد پرسیدم: «همه خارجی هستند؟» با سر تأیید کرد که «بله، به‌استثنای خدمه که پانامایی هستند.»

«از چه کشورهایی؟»

«هندوراس، ال سالوادور، نیکاراگوا و گواتمالا.»

«همه، کشورهای همسایه.»

ـ «نه کاملاً، کاستاریکا و کلمبیا نزدیک‌ترین همسایگان ما هستند.»

خدمتکاری که ما را به این میز هدایت کرده بود روی زانوی فیدل نشست و فیدل هم به‌آرامی به نوازشش پرداخت. «کلاریسا، لطفاً به دوست آمریکای شمالی ما بگو چرا این دخترکان کشورشان را ترک کرده‌اند؟» فیدل با سر به صحنهٔ نمایش اشاره‌ای کرد. سه دخترِ تازه‌وارد کلاه‌ها را تحویل گرفتند و قبلی‌ها پایین صحنه پریدند و شروع به لباس پوشیدن کردند. موزیک به آهنگ سالسا[2] عوض شد و رقاصگان جدید با ریتم آهنگ، رقص‌کنان،

---

1. Manifest Destiny

۲. Salsa ، موزیک آمریکای لاتین.

لباس‌هایشان را درمی‌آوردند.

کلاریسا دست راستش دراز کرد و گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.» از جایش بلند شد تا بطری‌های خالی را از روی میز بردارد: «در جواب سؤال فیدل، باید بگویم این دخترها از وحشی‌گری فرار کرده‌اند و به اینجا پناه آورده‌اند. دو بطر دیگر بالبوآ برایتان می‌آورم.»

بعد از اینکه خدمتکار رفت، به فیدل گفتم: «روشن است! آنها به‌خاطر دلار آمریکایی اینجا آمده‌اند.»

«درست است، ولی چرا همه از کشورهایی می‌آیند که دیکتاتورهای فاشیست در آنجا حکومت می‌کنند؟»

برگشتم و به صحنه نگاهی انداختم. سه دختر رقاصه با هم هرهرِ و کرکرِ می‌کردند و کلاه ملوانی را مثل توپ دست‌رشته می‌کردند. به چشم‌های فیدل نگاه کردم و پرسیدم: «شوخی که نمی‌کنی؟» خیلی جدی پاسخ داد: «نه! کاشکی شوخی بود، اکثر این دختران خانواده‌های خود را از دست داده‌اند ــــ پدران، برادران، شوهران و دوستان پسرشان را ــ اینها با شکنجه و مرگ بزرگ شده‌اند. از نظر این دخترک ها، رقاصگی و خودفروشی چندان قبیح نیست. می‌توانند پولی دست و پا کنند و از نو زندگی را در جایی دیگر از سر گیرند، مغازهٔ کوچکی بخرند یا کافه‌ای باز کنند.»

با سر و صدایی که از جانب بار آمد، صحبتش قطع شد. خدمتکاری مشت گره کرده‌اش را به یکی از سربازها حواله می‌کرد که دستش را گرفته بود و مچ او را می‌پیچاند. دخترک فریاد می‌زد و به زانو افتاده بود. سرباز هم می‌خندید و با فریاد همپالگی‌هایش را صدا می‌زد و آنان هم می‌خندیدند. دخترک سعی کرد که با دستِ آزادش او را بزند، سرباز باز هم مچ او را بیشتر پیچاند، چهرهٔ دخترک از درد در هم رفته بود.

دژبان‌ها دم در ایستاده بودند و با خونسردی صحنه را تماشا می‌کردند. فیدل از جایش پرید و سعی کرد که راهش را به سوی بار باز کند. یکی از مردان میز بغلی دستش را دراز کرد تا جلوی فیدل را بگیرد.

گفت: «آرام باش برادر! انریک[3] به اوضاع مسلط است.»

یک پانامایی قد بلند ناگهان از تاریکی کنار صحنهٔ نمایش بیرون آمد و با چابکی گربه، در یک چشم به‌هم زدن، بالای سر سرباز بود. با یک دست گلوی مرد را گرفته بود و با دست دیگر یک لیوان آب به صورتش پاشید. دخترک از زیرِ دست و پا در رفت. چند پانامایی که به دیوار تکیه داده بودند به صورت نیم‌دایره دیوارِ محافظی برای نگهبان بلندقامت تشکیل دادند. نگهبان سرباز را بلند کرد و او را به دیواره‌ی بار چسباند. چیزی گفت که من نشنیدم. بعد صدایش را بلند کرد و به انگلیسی شمرده شروع به صحبت کرد به‌طوری که، با وجود صدای موزیک، همه آن را بشنوند.

«به خدمه حق دست زدن ندارید، به دیگران می‌توانید دست بزنید ولی پس از این که پولشان را پرداخت کردید.»

در نهایت، دو دژبان وارد معرکه شدند و به سمت حلقه‌ی پانامایی‌ها رفتند : «از اینجا به بعد ما شروع می‌کنیم، انریک». نگهبان بار سرباز را روی زمین گذاشت و یک فشار دیگر به گردنش وارد کرد و سرش را به عقب راند، به‌طوری که فریادی از درد کشید.

« حرفم را خوب فهمیدی؟» ناله‌ی ضعیفی شنیده شد: «بسه». نگهبان سرباز را به سمت دژبان‌ها هول داد و گفت: «اینو از اینجا ببرید.»

3. Enrique

فصل ۱۳

گفت و گو با ژنرال

دعوتِ به عمل آمده خیلی غیرمنتظره بود. صبح یکی از روزهای ۱۹۷۲ در دفتر کارم در شرکت دولتی تولید برق پاناما مشغول بررسی برگهٔ آمار بودم که یک نفر به در اتاقم که نیمه باز بود ضربه‌ای آهسته زد. اجازه‌ی ورود دادم وبه هیچ عنوان از متوقف ساختن بررسی ارقام و آمار احساس مزاحمت نکردم. خودش را راننده‌ی ژنرال معرفی کرد و گفت آمده تا مرا به یکی از ویلاهای ژنرال ببرد.

یک ساعت بعد، پشت میز پذیرایی کوتاه مقابل ژنرال عُمَر توریخوس نشسته بودم. مردی بود بلند قامت و خوش برخورد، با موی فر خورده روی پیشانی برجسته اش. لباس معمولی و رایج در پاناما را به تن داشت شلوار راحتی خاکی با پیراهن آستین کوتاه دکمه‌دار جلوباز به‌رنگ آبی مات با طرح های ظریف سبز. ژنرال به رغم موقعیت و مسئولیتی که داشت خیلی آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید.

از من در مورد سفرهای اخیرم به اندونزی، گواتمالا و ایران پرسید. این سه کشور برای او جذبه های خاصی داشتند، ولی به نظر می‌رسید که شاه ایران، محمدرضا شاه پهلوی بیش از همه کنجکاوی او را جلب کرده است. شاه در سال ۱۹۴۱ پس از سرنگون شدن پدرش توسط انگلیسی‌ها و شوروی‌ها که او را متهم به همکاری با هیتلر می‌دانستند، به قدرت رسید. (۱)

توریخوس پرسید: «آیا می‌توانید تصور کنید که آدم در توطئه‌ای شرکت داشته باشد که پدرش را از تخت شاهی پایین بکشند؟» رئیس حکومت پاناما تاریخ ایران را خیلی خوب می شناخت. در مورد برگشتن اوضاع در سال ۱۹۵۳ به‌نفع شاه و اینکه چگونه مصدق ــ نخست‌وزیر شاه ــ پیشتر او را به تبعید اجباری فرستاده بود مفصل صحبت کردیم. توریخوس، همچون اکثر مردم دنیا، می‌دانست که «سیا» به مصدق برچسب کمونیستی زده و در طرح بازگرداندن شاه شرکت فعال داشت.

ولی آنچه را که توریخوس نمی‌دانست یا حداقل ذکری از آن به میان نیاورد، بخشی از تاریخ بود که کلودین به من آموخته بود: یعنی مانورهای زیرکانهٔ کرمِیت روزولت که آغاز دوران نوین امپریالیسم را رقم می زد و گشایشی بود برای ایجاد امپراتوری جهانی.

توریخوس ادامه داد: «بعد از بازگشت به حکومت، شاه به طراحی یک رشته برنامه‌های انقلابی با هدف ایجاد توسعهٔ صنعتی و هدایت ایران به دوران نوین دست زد.»

از او پرسیدم چرا تاریخ ایران این همه برای شما اهمیت دارد.

وی گفت: «اتفاقا پرسش شما همان موضوعی است که می خواستم به آن بپردازم. من چندان نظر مساعدی نسبت به سیاست های شاه ندارم. سرنگون کردن پدر و آلت دست سازمان سیا شدن موضوع چندان افتخار آمیزی نیست. با این وجود، به نظر می‌رسد که کارهای مفیدی هم برای کشورش انجام داده است... و اگر دوام بیاورد من نیز می‌توانم چیزهایی از او بیاموزم.»

- در این مورد تردید دارید؟
- او دشمنانِ قدرتمندی دارد.
- و بهترین محافظان شخصی دنیا را هم در اختیار دارد.

توریخوس نگاه کنایه‌داری به من کرد و گفت: «ساواک، پلیس مخفی شاه، به شقاوت مشهور است. طبیعی است که این کار دوستان زیادی را جلب نمی‌کند. و این وضعیت دوام زیادی نخواهد آورد.» مکثی کرد و بعد نگاهش را به آسمان دوخت:

«محافظ شخصی!؟ من خودم هم چندتایی از آنها دارم.» با دست به در اشاره‌ای کرد و افزود: «آیا فکر می‌کنید اگر کشور شما تصمیم بگیرد از شرّ من خلاص شود، برای نجات جان من کاری از دست آنها ساخته خواهد بود؟»

از او پرسیدم آیا واقعاً چنین احتمالی می‌دهد.

ابروهایش را بالا برد و نگاهی به من انداخت که احساس کردم حرف مسخره ای زده ام: «ما آبراه را داریم و این خیلی از آربنز[1] و شرکت یونایتد فروت مهمتر است.»

در مورد گواتمالا تحقیق کرده بودم و مقصود توریخوس را می‌فهمیدم. شرکت یونایتد فروت به لحاظ سیاسی همان نقشی را برای گواتمالا ایفا کرد که آبراه برای پاناما ایفا می‌کند. شرکت یونایتد فروت در اواخر قرن نوزدهم تأسیس شده و خیلی سریع به‌عنوان یکی از نیروهای قدرتمند آمریکای مرکزی تبدیل شد. در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ جاکوبو آربنز، نامزد اصلاح طلب، به ریاست جمهوری گواتمالا انتخاب شد و این انتخاب، به‌عنوان الگویی از فرایند دموکراسی، بسیار مورد استقبال مردم نیم‌کرۀ جنوبی قاره آمریکا قرار گرفت. در آن زمان، کمتر از سه درصد جمعیت گواتمالا مالک هفتاد درصد اراضی آن کشور بودند. آربنز به مردم فقیر قول داده بود که اگر در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود آنها را از فقر و گرسنگی نجات دهد و طرح اصلاحات ارضی ملی را به اجرا خواهد گذاشت.

توریخوس ادامه داد: «طبقات فقیر و متوسط در سراسر آمریکای لاتین آربنز را تحسین می‌کردند. شخصاً، او برای من قهرمان بود. نفَسمان در نمی‌آمد. کاملاً آگاه بودیم که یونایتد فروت با اقدامات وی مخالف است. آن شرکت یکی از بزرگ‌ترین و در عین حال سرکوب‌گرترین زمین‌داران گواتمالا بود. آنها صاحب مزارع بزرگ در کلمبیا، کاستاریکا، کوبا، جامائیکا، نیکاراگوئه، سانتو دومینگو و پاناما بودند. طبیعتاً نمی‌توانستند به آربنز اجازه دهند این نوع راه کارها را به "دیگران" هم منتقل کند.»

مابقی داستان را می‌دانستم. شرکت یونایتد فروت مبارزۀ تبلیغاتی شدیدی در ایالات متحدۀ آمریکا علیه آربنز به راه انداخته بود. هدف تبلیغات آنها این بود که کنگره و مردم آمریکا را متقاعد کنند که آربنز با کمونیست ها در تبانی بوده و گواتمالا به یکی از اقمار اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی است. بر این اساس در سال ۱۹۴۵ سازمان «سیا» کودتایی را سازماندهی می کند. خلبانان آمریکایی گواتمالاسیتی را بمباران کردند و حکومت منتخب و مردم‌سالارِ آربنز سقوط کرد و به جای آن، سرهنگ کارلوس کاستیلو آرماس[2]، که یک خودکامۀ بی‌رحمِ دست راستی بود سر کار آمد.

دار و ندار دولتِ کودتا مدیون یونایتد فروت بود. لذا، به پاس قدردانی، دولت فرایند اصلاحات ارضی را برگشت داد، مالیات‌های اِعمالی به بهره و سود سرمایه گذاران خارجی را لغو کرد، رأی گیری ناشناس با برگه را حذف کرد و هزاران تن از منتقدان و مخالفان کودتا را به زندان افکند. هرکس جرأت می‌کرد علیه کاستیلو صحبت کند تحت پیگرد قرار می‌گرفت. مورخان منشأ خشونت و تروریسمی را که به شکل طاعون تا پایان قرن گواتمالا را در بر گرفته بود در پیوند نیمه آشکاری یافتند که بین یونایتد فروت، سازمان «سیا» و ارتش گواتمالا به رهبری سرهنگ خودکامۀ آن برقرار بود. (۲)

توریخوس ادامه داد: «آربنز به قتل رسید. هم به‌لحاظ سیاسی و هم شخصیتی.» مکثی کرد و با چهرۀ درهم

---

۱. Jacobo Arbenz ، نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۳ مترجمان: «ابرشرکت یونایتد فروتو سرنگونی رئیس جمهور آربنز در گواتمالا».
2. Colonel Carlos Castillo Armas

کشیده گفت : چگونه مردم شما توانستند این آشغالِ "سیا" را به قدرت برسانند؟ ولی مرا به این سادگی‌ها نمی‌توانند از بین ببرند. نظامی‌های اینجا از میان مردم برخاسته‌اند. ترور سیاسی کارساز نخواهد بود.» لبخندی زد: «سیا خودش باید مرا به قتل برساند!»

برای لحظاتی، سکوت حکمفرما شد و هریک از ما غرق در افکار خود شده بودیم. اول توریخوس سکوت را شکست و پرسید: «آیا می‌دانید مالک یونایتد فروت کیست؟»

گفتم : شرکت نفتی زاپاتا[۳] ـ شرکتِ متعلق به جرج بوش[۴] ، سفیر ایالات متحدهٔ آمریکا در سازمان ملل.

کمی به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد: «مرد جاه‌طلبی است. و حالا من در برابر همپالگی‌هایش در بکتل[۵] ایستاده‌ام.» از این حرف یکه خوردم. بکتل قوی‌ترین شرکت مهندسی دنیا و همکار نزدیک مِین در اجرای پروژه‌های مختلف بود. در مورد طرح جامع پاناما، فکر می‌کردم که آنها (بکتل) یکی از رقبای اصلی ما (مِین) هستند.

- منظور شما چیست؟

«ساخت آبراه جدید ــ هم‌تراز با سطح دریا ــ بدون نیاز به آب‌بند را تحت بررسی داریم. این آبراه کشتی‌های بزرگ‌تر و بیشتری را می‌تواند بپذیرد. ژاپنی‌ها ممکن است علاقه‌مند به تأمین منابع مالی آن باشند.»

- آنها بزرگ‌ترین مشتری آبراه هستند.

«دقیقاً این‌طور است. البته اگر منابع مالی را ژاپنی‌ها تأمین کنند، ساخت و سازَش را هم خودشان به عهده خواهند گرفت.»

شگفت‌زده شدم :

بکتل کنار گذاشته خواهد شد. توریخوس مکثی کرد: «این بزرگ‌ترین کار ساختمانی در تاریخ معاصر است. رئیس بکتل، جرج شولتز[۶] ، وزیر دارایی نیکسون است؛ با نفوذ و انگشت‌نما در بداخلاقی. شرکت بکتل پر از دار و دسته نیکسون، فورد و بوش[۷] است. شنیده‌ام سر نخِ حزب جمهوریخواه آمریکا در دست خانوادهٔ بکتل است.»

از این گفت وگو، احساس ناآرامی به من دست داد. من یکی از کسانی بودم که در تداوم این نظامی ــ که او این‌قدر از آن بیزار بود ــ نقش اساسی داشتم و مطمئن بودم توریخوس از آن مطلع است. برایم کاملا روشن بود که در مأموریتم برای متقاعد کردن او به پذیرش وام‌های بین‌المللی در قبال واگذاری کار به شرکت‌های مهندسی‌ـ ساختمانی ایالات متحده به مانع سختی برخورد کرده است. تصمیم گرفتم رو در رو با او صحبت کنم.

پرسیدم: ژنرال! چرا مرا به اینجا دعوت کردید؟

نگاهی به ساعتش انداخت و با لبخند گفت: «بله، الاَن دیگه باید به کار خودمان بپردازیم. پاناما به شما نیازمند است. من به کمک شما نیازمند هستم.»

شگفت‌زده گفتم: «کمک من؟ چه کمکی از عهدهٔ من برای شما ساخته است؟»

در حالی که در صندلی‌اش با آسودگی جابه‌جا می‌شد، گفت: «آبراه را پس می‌گیریم. اما این تنها کافی نیست. ما باید به‌عنوان الگو و سرمشق مطرح شویم. باید نشان دهیم که نگران مردم فقیرمان هستیم. ورای هر شک و شبهه‌ای باید ثابت کنیم عزم ما برای کسب استقلال از سوی روسیه، چین یا کوبا تکلیف نشده است. باید به دنیا ثابت کنیم که پاناما کشور معقولی است که نه علیه ایالات متحدهٔ آمریکا بلکه به نفع حقوق بیچارگان موضع‌گیری می‌کند.»

---

3. Zapata Oil

۴. جرج‌بوشِ پدر و رئیس جمهور آمریکا در سال‌های بعد ـ م.

5. Bechtel
6. George Shultz

۷. رؤسای جمهوری آمریکا در مقاطع مختلف ـ م.

یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: «برای این کار، باید شالودهٔ اقتصادی‌اش را پی‌ریزی کنیم. این شالوده هیچ مشابهی در نیم‌کرهٔ ما ندارد. الکتریسیته خوب است، اما این برق باید با یارانه در دسترس فقیرترین فقرای ما قرار گیرد. در زمینهٔ حمل و نقل و مخابرات و به‌ویژه کشاورزی هم به همین شکل. تحقق این کار به پول نیاز دارد، پول شما، بانک جهانی و پول بانک عمرانی اینتر آمریکا.»

یکبار دیگر خودش را جلو آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد: «استنباط من این است که شرکت شما پروژه‌های بیشتری می‌خواهد و معمولاً با متورم کردن اندازهٔ پروژه‌ها، آنها را در اختیار می‌گیرد ـــ بزرگراه‌های عریض‌تر، نیروگاه‌های بزرگ‌تر و بنادر عمیق‌تر. این‌بار داستان به شکل دیگری است. تشخیص آنچه برای مردم من بهتر است را به من واگذار کنید، من هم هرقدر کار بخواهید به شما واگذار خواهم کرد.»

پیشنهاد او کاملاً غیرمنتظره، تکان‌دهنده، هیجان‌آور و، به‌طور قطع، مغایر با آموخته‌هایم در مِین بود. بی‌تردید، توریخوس می‌دانست که بازیِ «کمک خارجی» یک ترفند ساختگی بیش نیست. در هر صورت او نمی توانست به چنین ترفندی آگاه نباشد. در این بازی، او ثروتمند می‌شد ولی کشورش کاملا در قرض فرو می رفت. در این صورت، پاناما تا ابد مقروض ایالات متحدهٔ آمریکا و «ابرشرکت‌سالاری» باقی می‌ماند. و در این صورت بود که آمریکای لاتین، در راستای نظریهٔ «تقدیر آشکار»، تا ابد تحت سلطهٔ واشنگتن و وال استریت[۸] قرار می‌گرفت.

مطمئناً، او می‌دانست که نظام موجود بر این فرض بنا شده است که صاحبان قدرت فساد پذیرند و تصمیم توریخوس مبنی بر عدم انتفاعِ شخصی از این موقعیت معنایی جز تهدید نظام ندارد. و به این معنا که می‌تواند بر اساس تأثیرات دومینو موجب عکس‌العمل زنجیره‌ای گردد و در نهایت کل نظام را سرنگون کند.

به ژنرال نگاه کردم. قطعاً او می‌دانست که وجود کانال برای او موقعیت و قدرت خاصی را فراهم می سازد که در عین حال خیلی حساس نیز هست. او می‌بایست خیلی جانب احتیاط را رعایت می‌کرد که به‌عنوان رهبری از رهبران کشورهای در حال توسعه مطرح و شناخته شده بود. اگر توریخوس همچون آربنز موضع‌گیری می‌کرد، همهٔ توجهات را به سوی خود جلب می کرد.

به طور کلی نظام و به طور اخص دولت ایالات متحدهٔ آمریکا چگونه عکس‌العمل نشان خواهند داد؟ تاریخ آمریکای لاتین پر از قهرمانان جان‌باخته است.

می‌دانستم در مقابل مردی نشسته‌ام که تمام توجیهاتی را که در بررسی هایم مطرح کرده ام به چالش می‌کشد. قطعاً این آدم هم نقاط ضعف شخصی خودش را داشت ولی دزد دریایی نبود، او هیچ قرابتی با هنری مورگان یا فرانسیس دریک[۹] نداشت ـــ ماجراجویان پرشر و شوری که تحت لوای فرمان چپاول، یعنی احکام صادره از طرف پادشاهان بریتانیا، دزدی دریایی را مشروعیت بخشیدند. تصویر توریخوس بر روی تابلوی تبلیغاتی و شعارهای دیواری او را از انواع فریبکاران سیاسی متمایز می ساخت: «آرمانِ عُمَر، آزادی است! نابودیِ یک آرمان با هیچ موشکی ممکن نیست.» آیا مطالب تام پِین شبیه این عبارت نبود؟

با این وجود در این مورد تردیدهایی داشتم. شاید آرمان‌ها نمیرند، ولی آرمانگراها چطور؟ چه‌گِوارا، آربنز، آلنده... این آخری تنها فردی بود که هنوز در قید حیات به سر می برد، ولی تا چه مدتی؟ سؤال دیگری به ذهنم خطور کرد: اگر توریخوس را شهید کنند، واکنش من چه خواهد بود؟

پیش از آنکه توریخوس را ترک کنم، به این تفاهم رسیدیم که شرکت مِین، با کمک پاناما، قرارداد طرح جامع را به دست آورَد و من هم سعی کنم پیشنهاد توریخوس را جا بیندازم.

---

۸. Wall Street ، مرکز تجارت و بورس سهام و بانکداری آمریکا ـ م.

9. Francis Drake

فصل ۱٤

ورود به دورانی نو ولی بدشگون در تاریخ اقتصاد

در مقام کارشناس ارشد، نه‌تنها رئیس ادارۀ مطالعات جهانی در شرکت مِین بودم، بلکه از من انتظار می‌رفت از مسائل نظری و روند جاری اقتصاد جهانی آگاه باشم. اوایل دهۀ ۱۹۷۰ زمانی بود که تحولات اساسی در اقتصاد بین‌الملل ایجاد شد.

در دهۀ ۱۹۶۰، گروهی از کشورهای تولیدکنندۀ نفت، بیشتر به‌منظور تقابل با قدرت شرکت‌های بزرگ پالایش نفت، کارتل اوپک (OPEC) - سازمان کشورهای صادر کنندۀ نفت- را تشکیل دادند. ولی موقعیت ایران در مجموعۀ جدید از اهمیت خاصی برخوردار بود. حتی اگر شاه مقام و موقعیت و حتی زندگی خود را مدیون مداخلات سرّی ایالات متحدۀ آمریکا علیه مصدق بود، دقیقا به همین علت به این امر آگاه بود که هر آن ممکن است باد مسیرش را تغییر دهد. رؤسای دولت سایر کشورهای تولیدکنندۀ نفت نیز در این آگاهی پارانویاک[1] نزد شاه ایران سهیم بودند. آنان می‌دانستند که شرکت‌های نفتی بین‌المللی بزرگ ــ مشهور به هفت خواهران ــ در پایین آوردن قیمت خرید نفت از کشورهای تولیدکننده با یک دیگر همکاری می‌کنند تا پول کمتری به این کشورها بپردازند، پولی که از نظر این شرکت‌ها، سودِ بادآورده تلقی می‌شد. درواقع، اوپک برای مقابله با این شرکت‌ها تشکیل شد. در اوایل دهۀ ۱۹۷۰، این تقابل به اوج خود رسید و اوپک غول‌های صنعتی را به زانو درآورد. با تشکیل اوپک، زنجیره‌ای از اقدامات هماهنگ صورت گرفت و نهایتاً تحریم نفتی سال ۱۹۷۳ اعمال شد.[2] اثرات آنها به‌صورت نمادین در صف‌های طولانی جلوی ایستگاه های بنزین در ایالات متحدۀ آمریکا ظاهر شد و خطر فاجعه‌ای اقتصادی در مقیاس « بحران »[3] سالهای ۳۰ بروز کرد. به اقتصاد جهانِ کشورهای توسعه یافته ضربه‌ای فراگیر وارد آمد که شدت آن را کمتر کسی می‌توانست پیشبینی کند.

از نظر ایالات متحدۀ آمریکا، بحران نفتی در بدترین زمان ممکن به وجود آمده بود. ملتی سردرگم، ترسان و مردد که از جنگِ تحقیرآمیز ویتنام همچنان گیج می‌خورد و رئیس جمهورش در شرف استعفا بود. مسائل نیکسون منحصر به جنوب شرقی آسیا و افتضاحِ جاسوسیِ واترگِیت نمی‌شد. او زمانی وارد صحنه شد که سیاست و اقتصاد در ابعاد جهانی در آستانۀ آغاز دوران جدیدی به سر می برد. در آن روزها، به نظر می‌رسید که «کوچک‌ترها»، از جمله کشورهای OPEC ، دستِ بالا را داشتند.

وقایع جهانی برای من جذاب شده بود. گرچه رزق و روزی من از طریق «ابرشرکت‌سالاری» تأمین می‌شد ولی دیدنِ رؤسایم که دچار مشکل شده بودند و دست و پایشان را جمع و جور می‌کردند گوشه‌ای از ضمیرم را خشنود می‌ساخت. فکر می کنم این موضوع تا حدودی احساس گناه مرا تسکین می داد. سایۀ توماس پِین را می‌دیدم که، از حاشیه، اوپک را تشویق می‌کند.

در بدو امر، کسی از اثر کامل تحریم نفتی آگاه نبود. بی‌شک، ما فرایضی را مطرح می کردیم اما چیزهایی را که

---

۱. Paranoia ، بیماری روانیِ بدگمانی و بدخیالی.

۲. تحریم نفتی سال ۱۹۷۳، در پی جنگ اکتبر آن سال بین اسرائیل و کشورهای همسایه‌اش، توسط اعضای عرب اوپک اعمال شد ولی ایران با افزایش تولید، کمبود نفت ناشی از تحریم را برای اربابان غربی و اسرائیل جبران کرد ـ م.

۳. Great Depression ، اشاره به بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹

الآن برایمان روشن شده است نمی‌توانستیم در زمان وقوع حادثه. به گذشته که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که رشد اقتصادیِ بعد از بحران نفتی تقریباً نصف رشد اقتصادیِ دهه‌های ۱۹۶۰ـ۱۹۵۰ و همراه با فشار تورم شدیدتری بوده است. رشد حاصله هم به‌لحاظ ساختاری متفاوت بود و علاوه بر این تقریباً به ایجاد اشتغال کمکی نمی‌کرد. در نتیجه، بیکاری افزایش یافت. برای حسن ختام، باید اضافه کنم که نظام پولی بین‌المللی هم ضربه خورد. شبکه‌ی مبادلۀ ارز با نرخ ثابت که از پایان جنگ جهانی دوم حاکم بود، از بنیاد، فرو ریخت.

در آن موقع برای بحث و بررسی این مسائل، سر نهار یا بعد از پایان وقت کاری برای صرف آبجو، با دوستانم مرتب دورِ هم جمع می‌شدیم. بعضی از این افراد برای من کار می‌کردند ــ کارمندان من مختلط بودند زن و مرد، و غالباً جوانان باهوش و حداقل با معیارهای متداول، آزاداندیش بودند. دیگران، مدیران اجرایی در پایگاه‌های فکری بوستون[۴]، استادان دانشگاه محلی و یکی از آنها نیز دستیار نمایندۀ کنگره بود. این جلسات غیررسمی گاهی با دو سه نفر و گاهی هم با ده دوازده نفر تشکیل می‌شد. نشست‌ها همیشه جاندار و پرسروصدا بود.

وقتی به یاد آن بحث‌ها می‌افتم، از اینکه احساس تفوق و برتری داشتم، از خودم خجالت می‌کشم. مسائلی را می‌دانستم که نمی‌توانستم مطرح کنم. گاهی اوقات، دوستانم مدارک تحصیلی، ارتباطاتشان با Beacon Hill[۵] و واشنگتن، رتبۀ استادی و یا رتبۀ دکترای خود را به رخم می‌کشیدند، و من در جایگاه اقتصاددانِ ارشدِ یک شرکت بزرگ مهندسان مشاور که با بلیت درجه یک به دور دنیا مسافرت می‌کند، به آنها پاسخ می گفتم. واقعاً نمی‌توانستم دربارۀ ملاقات‌های خصوصی‌ام با اشخاصی مثل عُمَر توریخوس و یا مسائلی مثل نحوۀ دخل و تصرف در کشورهای مختلف در بحث‌هایمان چیزی بگویم. این امر هم منبعِ تکبر و هم عامل استیصال بود.

وقتی دربارۀ قدرت «کوچک‌ترها» صحبت می‌کردیم، مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم. هیچ یک از آنها نمی‌توانست حدس بزند که «ابرشرکت‌سالاری» و جنایتکاران اقتصادیِ وابسته به آن، و شغال‌های منتظر در پشت صحنه، هرگز اجازه نمی‌دهند که کوچک‌ترها زمام امور را در دست بگیرند. مجبور بودم فقط از مثال‌هایی چون آربنز، مصدق و مورد معاصرترِ سالوادور آلنده کمک بگیرم. آلنده رئیس جمهور منتخب و مردم‌سالار شیلی طی کودتایی سازمان‌یافته توسط «سیا» در سال ۱۹۷۳ سرنگون گردید. درواقع، سلطۀ «امپراتوری جهانی» با وجود اوپک مستحکم می‌شد، یا همان‌طور که حدس می زدم و بعداً قطعیت یافت، با کمک اوپک مستحکم‌تر شد.[۶]

صحبت‌هایمان اغلب پیرامون مشابهت سال‌های اولیۀ ۱۹۷۰ با دهۀ ۱۹۳۰ بود. در اقتصاد بین‌الملل، دهۀ ۱۹۳۰ نقطه‌ی عطفی در نحوۀ مطالعه، تحلیل و برداشت از اقتصاد ایجاد کرده بود. این دهه فتح بابی بود به اقتصاد مبتنی بر نظرات کینز[۷] و اندیشۀ دخالت دولت در ادارۀ بازار و ارائۀ خدماتی از قبیل خدمات درمانی، بیمه بیکاری و دیگر امور رفاهی. با نگرش کینزی، از فرضیات گذشته مبنی بر تنظیم بازار به طور خودکار و دخالت حداقلیِ دولت دور می‌شدیم.

«رکود بزرگ» به «اصلاحات نوین»[۸] و به سیاست‌های مربوط به اجرای مقررات اقتصادی، استفاده از ابزار مالی دولتی و کاربرد گستردۀ سیاست مالی انجامید. علاوه بر این، «رکود بزرگ» و جنگ جهانی دوم، هردو، به ایجاد سازمان‌هایی چون «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و گات[۹] انجامید.

---

4. Boston Think Tanks

۵. اشاره به دولت ایالتی و مجلس قانونگذاریِ بوستون ـ م.

۶. توضیح این مطلب، که در وهله نخست، عجیب به نظر می‌رسد در «فصل پانزدهم،پول‌شویی عربستان سعودی» ارائه خواهد شد ـ م.

7. Keynes

۸. New Deal ، برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی به‌منظور مقابله با رکود بزرگ که از سویروزولت در دهه‌ی ۱۹۳۰ به اجرا گذاشته شد ـ م.

۹. GATT: General Agreement on Tariffs and Trade ، سازمانی که بعد WTO جایگزین آن شد ـ م.

دهه‌ی ۱۹۶۰ سال‌های محوری در تبدیل اقتصاد نئوکلاسیک به اقتصاد مبتنی بر نظرات کینز بود. این تغییرات در دوران زمام داری کندی و جانسون به وقوع پیوست و فرد بسیار مهم و مؤثر در این تحولات شاید رابرت مک نامارا بوده باشد.

مک نامارا دائماً در گفت وگوهای گروهی ما شرکت داشت، البته به شکل مجازی. همه از صعود برق‌آسای شهرت وی مطلع هستیم. او از مدیریت برنامه ریزی و تحلیل مالی در شرکت خودروسازی فورد در سال ۱۹۴۹ به ریاست فورد در سال ۱۹۶۰ ارتقاء یافت. وی اولین رئیسی بود که خارج از خانوادهٔ فورد به این مقام می‌رسید. پس از مدت کوتاهی ، کندی او را به مقام وزیر دفاع منصوب کرد.

مک نامارا از طرفداران پر وپا قرص دیدگاه کینز دربارهٔ نقش «دولت» در اقتصاد شد. وی برای تعیین سطح و ردهٔ سپاهیان مورد نیاز، تخصیص منابع مالی و سایر راهبردها در جنگ ویتنام، از مدل‌های ریاضی و روش‌های آماری استفاده می‌کرد. طرفداری‌اش از «شیوهٔ رهبری جسورانه» نه تنها به روش بارز مدیران دولتی بلکه به وجه مشخصهٔ مدیران شرکت‌های خصوصی هم تبدیل شد. این شیوهٔ رهبری نگرش و فلسفهٔ جدیدی را در زمینهٔ آموزش علم مدیریت در مدارس عالی مدیریت کشور پایه‌گذاری کرد. در نهایت، گونهٔ جدیدی از مدیران عامل[10] که در فرایند «امپراتوری جهانی» جزء طلایگان به شمار می‌آیند پرورش یافت. (۱)

مک نامارا، بعد از ترک وزارت دفاع، به ریاست «بانک جهانی» منصوب شد و نظراتش در این موقعیت برای جمع ما که در خصوص وقایع جهانی بحث می‌کردیم جذبه های بسیاری داشت. اکثر دوستان من مک نامارا را نماد پدیدای موسوم به «مجتمعِ نظامی ـ صنعتی»[11] می‌دیدند. وی در یک شرکت بزرگ خصوصی، در کابینهٔ دولت و در مهم‌ترین بانک جهان مقام ارشد را احراز کرده بود. چنین نقض آشکاری در نظام تفکیک قوا کثیری از دوستان را به وحشت انداخت و من تنها فرد در گروهمان بودم که از این موضوع تعجب نمی‌نکردم.

و حالا متوجه می‌شوم که بزرگ‌ترین و شیطانی‌ترین نقش مک نامارا در تاریخ، تبدیل «بانک جهانی» در سطحی بی‌سابقه و به طور فریبکارانه به عامل «امپراتوری جهانی» بوده است. او با این اقدام سابقهٔ چنین کارهایی را بنا نهاد. وی در پر کردن فواصل بین اجزای اصلی «ابرشرکت‌سالاری» قابلیت زیادی داشت. جانشینان او این فواصل را کوتاه و کوتاه‌تر کردند. به‌طور مثال، جرج شولتز، وزیر خزانه‌داری و رئیس شورای سیاست‌های اقتصادی در دوران نیکسون، در مقام رئیس شرکت بکتل خدمت کرد و بعداً وزیر خارجه ریگان شد. کاسپار واینبِرگر[12] نایب رئیس و مشاور کل بکتل بعداً وزیر دفاع ریگان شد.

ریچارد هِلمز رئیس سازمان «سیا» در دوران جانسون، بعداً سفیرآمریکا در ایران در دورهٔ نیکسون شد. ریچارد چنی[13] وزیر دفاع بوش پدر، رئیس شرکت هالیبرتُن و معاون رئیس جمهور جرج دبلیو بوش پسر شد. حتی رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا ــ بوش پدر ــ کارش را با تأسیس شرکت نفتی زاپاتا[14] شروع کرد و بعد، سفیر ایالات متحدهٔ آمریکا در سازمان ملل در زمان ریاست جمهوری نیکسون و فورد شد. همچنین وی در مقام رئیس سازمان «سیا» در دورهٔ فورد خدمت کرد.

---

10. CEO's

۱۱. "Military - Industrial Complex" این اصطلاح را نخستین‌بار دوایت آیزنهاور (ژنرال سابق) در نطق پایان دوره ریاست جمهوری‌اش به تاریخ ۱۷ ژانویه ۱۹۶۱ به کار برد و علیه آن هشدار داد: «ما باید در جلسات دولت در قبال تصاحب توجیه‌ناپذیر قدرت توسط «مجتمع نظامی ـ صنعتی» جبهه بگیریم. امکان اوج‌گیریِ فاجعه‌بارِ قدرتِ نابجا هم وجود دارد و هم استمرار خواهد یافت. هرگز نبایداجازه دهیم قدرت این مجموعه آزادی‌های ما یا فرایند دموکراتیک را به خطر اندازد ـ م.

12. Caspar Weinberger

۱۳. Richard Cheney ، برای مطالعه بده ـ بستان‌های چنی و هالیبرتون، مراجعه کنید به «یادداشت شماره ۲ مترجمان».

14. Zapata Petroleum Corp

به گذشته که می‌نگرم از خامی آن روزها شگفت‌زده می‌شوم. از جنبه‌های متعدد، هنوز گرفتارِ رویکـرد قـدیمی در امپراتوری‌سازی بودیم. کرمِیت روزولت وقتی یک دموکرات ایرانی را سرنگون و شاهی مســتبد را جـایگزین وی کـرد، رویکرد جدیدی را به ما نشان داده بود. برای ما، جنایتکاران اقتصادی، در حالی کـه در کشـورهایی چـون انـدونزی و اکوادور[۱۵] به خیلی از اهداف خود می‌رسیدیم، با این وجود تهاجم نظامی به ویتنام نمونهٔ حیرت‌انگیزی بود که ما را به سادگی به الگوهای قدیمی بازگشت داد. عربستان سعودی، عضو برجسته‌ی اوپک، این رویکرد را تغییر داد.

---

۱۵. یعنی جاهایی که ایالات متحده با اقدام سریع و ضربتی، مثل کودتا و ترور (و نه دست یازیدن به تهاجم نظامی)، به اهدافش می‌رسـید ـ م.

فصل ۱۵

پول‌شویی عربستان سعودی

در سال ۱۹۷۴، یک دیپلمات سعودی عکس‌هایی از ریاض ــ پایتخت سعودی ــ را به من نشان داد. در بین این عکس‌ها، تصویری از یک گله بز وجود داشت که در میان انبوهی از آشغال در خارج از یک ساختمان دولتی می‌چریدند. وقتی درباره‌ی این عکس از دیپلمات توضیح خواستم، پاسخش مرا متعجب کرد؛ می‌گفت این شیوهٔ اصلی برای حذف آشغالِ های شهر است.

«هیچ سعودی که برای خودش ارزش قائل است دست به زباله نمی‌زند. به همین شکل، زباله‌ها را به جانوران می‌سپاریم.»

برای من باورکردنی نبود: بز در پایتخت بزرگ‌ترین پادشاهی نفتی دنیا!

در آن زمان، جزءِ گروهی بودم که برای حل بحران نفتی کار می‌کرد. مشاهدهٔ آن بزها به من نشان داد که در چه جهتی باید راه حل را جستجو کرد، با توجه به این واقعیت تاریخی که این کشور طی سه قرن اخیر تحولات مختصری به خود دیده است. با توجه به الگوی توسعه‌ی آن کشور در سه قرن گذشته، آن بزها مرا به سوی راه‌حلی ممکن هدایت کردند.

تاریخ عربستان سعودی پر از خشونت و تعصب است. در قرن هجدهم، محمدبن سعود ــ یک جنگجوی محلی ــ به نیروهای بنیادگرای فوق‌العاده محافظه‌کار وهابی پیوست و متحدان وهابیِ او بخش عمدهٔ شبه‌جزیرهٔ عربستان، از جمله شهرهای مقدس مکه و مدینه را، فتح کردند.

جامعهٔ سعودی بازتابی از آرمان‌های پایه‌گذاران متحجر آن کشور بود، که تفسیر خشکی از قرآن در آنجا اجرا می‌شد. پلیس مذهبی بر ادای فرایض پنج‌گانه نمازِ روزانه نظارت کامل داشت. زنان ملزم بودند که خود را از فرقِ سر تا نوک پا بپوشانند. مجازات افراد تبهکار بسیار شدید، و اعدام و سنگسار در ملأ عام خیلی متداول بود. در اولین سفرم به ریاض، راننده‌ام گفت که می‌توانم دوربین، کیف‌دستی، حتی کیف پولم را در معرض دید در اتومبیل بگذارم، بی آنکه نیازی به قفل کردن درِ اتومبیل باشد. اتومبیل در پارکینگی نزدیک بازار پارک شده بود. از حیرت داشتم شاخ درمی‌آوردم.

او گفت: «کسی اینجا به فکر دزدی نیست. دستان دزد را قطع می‌کنند.»

بعداً، در همان روز، از من سؤال کرد آیا مایلم که میدان اعدام و مراسم گردن زدن را ببینم. تبعیت وهابی‌ها از خشکه‌مقدسیِ افراطی خیابان‌های شهر را از دزدها پاک کرده بود. کسی که از قوانین سرپیچی می‌کرد به شدیدترین مجازات بدنی محکوم می‌شد. دعوت راننده‌ام را رد کردم.

طرزتلقی سعودی از مذهب، به‌عنوان عنصری مهم در سیاست و اقتصاد، در تحریم نفتی علیه غرب نقش مهمی ایفا کرد. در روز ششم اکتبر ۱۹۷۳ (روز کیپور ـ مقدس‌ترین تعطیلات کلیمی‌ها)، سوریه و مصر هم زمان به اسرائیل حمله کردند. این آغاز جنگ کیپور بود ــ چهارمین و مخرب‌ترین جنگ اعراب و اسرائیل که موجب وخیم ترین نتایج بین المللی شد. سادات، رئیس جمهور مصر، ملک فیصل پادشاه سعودی را تحت فشار قرار داده بود تا علیه تبانی آمریکا با اسرائیل، به اقدامات تلافی‌جویانه دست بزند و به‌قول سادات از «سلاح نفت» استفاده کند. در

شانزدهم اکتبر، ایران و پنج امیر نشین حوزهٔ خلیج فارس[۱] ، از جمله عربستان سعودی، قیمت نفت را هفتاد درصد افزایش دادند.

در اجلاسی در کویت، وزرای نفت عرب گزینه‌های دیگر را هم مورد بررسی قرار دادند. نمایندهٔ عراق با حرارت تمام پیشنهاد کرده بود که ایالات متحدهٔ آمریکا را مستقیماً هدف قرار دهند. وی از سایر اعضای هیئت خواست تا تمام سرمایهٔ تجاری آمریکا در دنیای عرب را ملی اعلام کنند و تحریم کامل نفتی را علیه ایالات متحدهٔ آمریکا و کشورهای دوست اسرائیل برقرار سازند و حتی تمام سپرده‌های پولی اعراب را از حساب‌های بانکی آمریکا بیرون بکشند. وی استدلال می‌کرد که میزان موجودی حساب‌های بانکی اعراب قابل توجه است و اگر از آمریکا بیرون کشیده شود، سراسیمگی و وحشتی به‌مراتب بیشتر از سال ۱۹۲۹ به وجود خواهد آورد.

سایر وزرای عرب به چنین اقدام‌های تندی روی خوش نشان ندادند، اما در هفدهم اکتبر تصمیم به اعمال تحریم محدود گرفتند. بر اساس آن، اعراب تا زمان تحقق اهداف سیاسی خود، ماهیانه پنج درصد از تولید نفت خود را کاهش می‌دادند؛ همچنین توافق کردند، به‌خاطر طرفداری ایالات متحدهٔ آمریکا از اسرائیل، بیشترین میزان تحریم علیه آمریکا اعمال شود. تنی چند از حاضران در جلسه اعلام داشتند که به‌جای پنج درصد، ده درصد از تولید نفت خود را تقلیل خواهند داد.

در نوزدهم اکتبر، رئیس جمهور نیکسون (لایحهٔ) درخواست کمک ۲/۲ میلیارد دلاری به اسرائیل را تسلیم کنگره کرد. روز بعد، عربستان سعودی و سایر تولیدکنندگان عرب حمل هرگونه نفت به ایالات متحدهٔ آمریکا را ممنوع اعلام کردند. (۱)

تحریم نفتی در هجدهم مارس ۱۹۷۴ پایان یافت ــ مدت زمان آن کوتاه ولی اثراتش بسیار عظیم بود. بهای فروش هر بشکه نفت سعودی از یک دلار و سی ونه سنت در اول ژانویهٔ ۱۹۷۰ به هشت دلار و سی ودو سنت در اول ژانویهٔ ۱۹۷۴ صعود کرد. (۲) سیاستمداران و جانشین های بعدی آنها درس‌های آموزندهٔ سال‌های اولیهٔ ۱۹۷۰ را هرگز فراموش نخواهند کرد. همان‌طور که در صفحات بعد خواهیم دید، درس گرفتن از رنج و عذاب این چندماه تحریم باعث شد که «ابرشرکت‌سالاری»، در درازمدت، تقویت شود و سه رکن اصلی آن ــ بنگاه‌های تجاری بزرگ، بانک‌های بین‌المللی و دولت ــ پیوند و انسجام بی‌سابقه و پایداری پیدا کنند.

تحریم نفتی همچنین باعث شد تا تغییرات عمده‌ای در روی کرد و سیاست‌گذاری‌های ایالات متحده پدیدار شود. وال استریت[۲] و واشنگتن متقاعد شده بودند که تکرار تحریم نفتی هرگز برای آنان قابل تحمل نخواهد بود. گرچه حفظ و حراست از منابع نفت همیشه برای ایالات متحده در الویت بوده است، ولی از سال ۱۹۷۳ به یک نگرانی ذهنی تبدیل شده بود. تحریم نفتی موقعیت عربستان سعودی را به‌عنوان بازیگری در سیاست جهانی بالا برد و واشنگتن را واداشت تا اهمیت راهبردیِ پادشاهی سعودی در اقتصاد ایالات متحده را به رسمیت بشناسد. علاوه بر این، تحریم نفتی رهبران «ابرشرکت‌سالاریِ» ایالات متحدهٔ آمریکا را بر آن داشت تا، به ناچار، به دنبال راه و روشی باشند که دلارهای نفتی را به آمریکا برگردانند، و این نکته که عربستان سعودی فاقد چهارچوب‌های لازمِ سازمانی و اداری جهت مدیریت صحیح ثروت خود است ــ ثروتی که چون قارچ رشد می‌کرد ــ به شدت فکر آنان را به خود مشغول کرده بود.

مازاد درآمد ناشی از افزایش بهای نفت برای عربستان سعودی موهبتی دوگانه داشت. از یک‌سو، خزانه‌ی دولتی از میلیاردها دلار پر می‌شد و از سوی دیگر، باورهای خشک مذهبی وهابیون تضعیف می‌گردید. سعودی‌های ثروتمند به

---

۱. نویسنده در متن کتاب به‌اشتباه واژه‌ی خلیج عربی را به کار برده است ـ م.

۲. Wall Street ، مرکز اصلی تجاری و مالی نیویورک ـ م.

دور دنیا سفر کردند و به دانشگاه‌ها و مدارس اروپایی و آمریکایی وارد شدند. اتومبیل‌های فانتزی خریدند و خانه‌هایشان را با کالاهای غربی تجهیز کردند. اعتقادات مذهبی محافظه‌کاران جای خود را به شکل جدیدی از مادی‌گرایی داد. **درست همین مادی‌گرایی راه‌حل رفع نگرانی ناشی از بحران‌های نفتی آینده بود.**

تقریباً بلافاصله بعد از ختم تحریم، واشنگتن مذاکره با سعودی‌ها را آغاز کرد و کمک‌های فنی، عرضهٔ سخت‌افزار و آموزش نظامی را به آنان پیشنهاد داد. به دولت سعودی فرصتی عرضه شد تا بتواند ملت خود را به دنیای قرن بیستم وارد کند، البته تماماً در قبال برگشتِ دلارهای نفتی و از همه مهم‌تر تضمین‌های لازم از جانب سعودی‌ها مبنی بر عدم تکرار تحریم نفتی. مذاکرات به تشکیل سازمانی بسیار غیرعادی به نام «کمیسیون اقتصادی مشترک ایالات متحده ـ عربستان سعودی»، مشهور به JECOR ، انجامید. این سازمان قالبِ ابتکاری جدید و درست نقطه مقابل برنامه‌ی سنتیِ کمک‌های خارجی آمریکا بود، به این معنی که با پول سعودی‌ها و پیمانکاریِ شرکت‌های آمریکایی، عربستان سعودی ساخته می‌شد.

گرچه مدیریت کلی و مسئولیت مالی این کمیسیون به وزارت خزانه‌داری ایالات متحدهٔ آمریکا محول شده بود، اما کمیسیون با استقلال بی‌حد و حصری عمل می‌کرد. در نهایت، در یک دوره‌ی ۲۵ ساله و بدون هیچ‌گونه نظارت عملی کنگره، میلیاردها دلار هزینه می‌شد. باوجود نقش خزانه‌داری آمریکا، چون ایالات متحده منبع تأمین مالیِ این پروژه نبود، کنگرهٔ آمریکا صلاحیت نظارت بر آن را نداشت. دیوید هولدن و ریچارد جانز، بعد از بررسی‌های گسترده پیرامون JECOR ، این‌طور نتیجه‌گیری می‌کنند: «توافق نامه مزبور، در نوع خود، پردامنه‌دارترین قراردادی بوده است که تا به حال بین ایالات متحدهٔ آمریکا و یک کشور در حال توسعه منعقد شده است. این قرارداد، بالقوه، موقعیت ایالات متحده را در کشور پادشاهی سعودی تثبیت کرده و وابستگی هر دو کشور را تقویت نمود.» (۳)

در همان مراحل اولیه، وزارت خزانه‌داری آمریکا شرکت مِین را به‌عنوان مشاور وارد گود کرد. رؤسایم مرا فراخواندند و به من گفتند که کارم بسیار حیاتی است و آنچه را که انجام می‌دهم و اطلاعاتی را که به دست می‌آورم باید کاملاً محرمانه باقی بماند. از نظر من، مسائل ما شبیه عملیات زیرزمینی جلوه می‌کرد. در ابتدا این‌طور به من القا شده بود که مِین مشاور ارشد است و نقش راهبری خواهد داشت، اما بعداً دریافتم که مِین هم یکی از چند شرکتی است که خدمات مشاوره ارائه می‌دهند.

چون همهٔ کارها در نهایتِ پنهان‌کاری انجام شده بود، از مذاکرات وزارت خزانه‌داری با سایر مشاوران اطلاعی نداشتم . به همین جهت، از اهمیت نقشی که در این قرارداد بی سابقه داشتم، به هیچ عنوان مطمئن نبودم. با این وجود می دانم که قرارداد جدید موجب گردید که شاخص های جدید و ضرورت روی کردهای خلاق برای جنایتکاران اقتصادی در گسترش منافع امپراتوری مطرح شود. همچنین، می‌دانم که اکثر سناریوهایی که از بطن مطالعاتم استخراج شده بود، در نهایت، به اجرا درآمد و یکی از قراردادهای اصلی و بی‌نهایت سودآور عربستان سعودی نصیب شرکت مِین شد. به این خاطر، پاداش بزرگی هم در آن سال دریافت کردم.

کارِ من عبارت بود از پیش‌بینی وضعیت عربستان بعد از سرمایه‌گذاری‌های کلان در تأسیسات زیربنایی آن کشور و تهیهٔ طرحی برای هزینه کردن آن مبالغ گزاف. خلاصه‌تر بگویم، از من خواسته شده بود تا تمام خلاقیتم را به کار گیرم و تزریق صدها میلیون دلار به اقتصاد عربستان سعودی را توجیه کنم، البته مشروط بر این که منافع شرکت‌های مهندسی‌ـ ساختمانی آمریکایی در پروژه‌های عربستان سعودی را تأمین کند. به من گفته بودند که این کار را به‌تنهایی و شخصاً انجام دهم و به کارمندانم اعتماد نکنم. به این خاطر، اتاق دنج و کوچکی چند طبقه بالاتر از طبقه‌ی دفتر کارم، به این کار اختصاص یافت. به من هشدار داده بودند که کارم هم جنبه‌ی امنیت ملی دارد و هم برای مِین بالقوه بسیار نان و آبدار است.

البته درک می‌کردم که هدف اساسی در این پروژه‌ی خاص هدف معمول ما ــ مقروض کردن یک کشور به‌حدی

که از عهدهٔ بازپرداخت برنیاید ــ نیست، بلکه یافتن راهی مطمئن برای این امر است که بتوان بخش عمده‌ای از دلارهای نفتی عربستان را به ایالات متحده بازگرداند. در این فرایند، عربستان سعودی درگیر می‌شد؛ و اقتصادش به‌طور فزاینده‌ای با اقتصاد ما پیوند می‌خورد و وابسته می‌شد. سعودی‌ها بر اثر غربی شدن قاعدتاً، با ما همدرد و در نظام ما مستحیل می‌شدند.

به‌محض شروع کارم، متوجه شدم که بزهایی که در خیابان‌های ریاض می‌چرند، برای آنچه در سر می‌پروراندیم، می تواند کلیدی نمادین باشد. وجود بزهای زباله‌خوار در پایتخت بزرگ‌ترین پادشاهی نفتی دنیا خاری در چشمِ کله‌گنده‌های (جت ست های) سعودی در سراسر جهان بود. حتما می بایستی شیوهٔ دیگری را برای حذف زباله های رژیم پادشاهی صحراهایی که در تب مدرنیزاسیون به سر می برد جستجو کرد. در عین حال می‌دانستم که اقتصاددانان اوپک روی نیاز کشورهای نفتی به استفاده بیشتر از نفت تأکید دارند. در این راستا، آنان می‌خواستند صنایع خود را توسعه دهند و، به‌جای صرفاً صادرات نفت خام، فرآورده‌های نفتی تولید کنند و، با فروش آن به خارج از کشور، درآمد بیشتری به دست آورند.

با درک این خواسته‌ی دوگانه، دری بر روی راهبردی گشوده شد که مطمئن بودم شرایط «برد ـ برد» را برای همه فراهم می‌کرد. البته گلهٔ بزها صرفاً یک نقطه شروع بود. با استفاده از درآمدهای نفتی و به خدمت گرفتن شرکت‌های آمریکایی، یکی از مدرن‌ترین سیستم‌های جمع‌آوری و دفع زباله جایگزین گلهٔ بزها می‌شد و سعودی‌ها می‌توانستند به این فناوریِ پیشرفته افتخار نمایند.

به نظرم رسید که گلهٔ بزها می‌تواند یک طرفِ معادله‌ای باشد که می‌توان در اکثر بخش‌های اقتصادی عربستان سعودی به کار برد. قطعاً خانوادهٔ سلطنتی، وزارت خزانه‌داری ایالات متحده و رؤسایم در مِین آن را فرمولی موفقیت آمیز به نظر خواهد رسید. بر اساس این فرمول، مبالغی گزاف جهت ساخت یک بخش صنعتیِ متمرکز برای تبدیل نفت خام به فرآورده‌های نفتی جهت صادرات تخصیص می‌یافت. و مجتمع‌های بزرگ پتروشیمی در مناطق صحرایی سر بر می‌آورده و پیرامون آنها شهرک‌های عظیم صنعتی ایجاد می‌شدند. طبیعتاً، چنین برنامه‌ای مستلزم ایجاد ظرفیت تولید برق به میزان هزاران مگاوات، کشیدن خطوط انتقال و شبکهٔ توزیع برق، ساختن بزرگراه‌ها، خطوط انتقال نفت و شبکه‌های مخابرات و حمل ونقل مشتمل بر ساخت فرودگاه‌های جدید، بهبود وضعیت بنادر، گسترش وسیع بخش خدمات و ایجاد زیربنای لازم بود که این چرخدنده‌ها را به گردش درآورَد. همهٔ ما امید زیادی داشتیم که این طرح، در نهایت، به مدل و الگویی برای بقیه جهان تبدیل گردد. سعودی‌های دست به کیف و آمادهٔ سفر، در تمجید از ما، رهبران سایر کشورها را به عربستان دعوت می‌کردند تا شاهد معجزات ما باشند. رهبران دعوت شده نیز، به‌نوبهٔ خود، به ما مراجعه می‌کردند تا برای کشورشان طرح‌های مشابهی تنظیم کنیم. در اکثر موارد، برای کشورهای خارج از حلقهٔ اوپک، یا وام‌های بانک جهانی تدارک می‌دیدند و یا از روش‌های خانه برانداز دیگری برای تأمین منابع مالی استفاده می‌کردند. به این طریق بود که به «امپراتوری جهانی» به طور شایسته‌ای خدمت می‌شد.

ضمن کار روی این مسائل، به بزها و حرفهای دیپلمات سعودی فکر می کردم که گفته بود: «هیچ سعودی محترمی دست به آشغال نمی‌زند.» من این جمله را در موارد و پیش آمدهای مختلفی شنیده بودم. خیلی روشن بود که سعودی‌ها نمی‌خواستند کارهای حقیر و پست را به مردم کشورشان واگذارند، حال این کار می‌خواست ایجاد مراکز صنعتی باشد یا ساختن آن. اصلاً کارگر سعودی به تعداد کافی وجود نداشت. به‌علاوه، خانوادهٔ سعودی ها شیوهٔ آموزش و پرورشی خاصی را برای شهروندانشان در نظر گرفته بودند که با یدی سازگاری نداشت.

سعودی‌ها ممکن بود دیگران را مدیریت کنند ولی خودشان علاقه و انگیزه‌ای به کار در ساخت وسازها و کار در کارخانه ها نداشتند. بنابراین، ضروری بود که نیروی کار از سایر کشورها وارد شود، البته از کشورهایی که هم کارگر ارزان باشد و هم مردم نیازمندِ کار؛ و ترجیحاً از کشورهای اسلامی، از کشورهای خاورمیانه یا کشورهایی مثل مصر،

فلسطین، پاکستان و یمن.

این چشم‌انداز وسعت نیازها و ساخت و سازها را افزایش می داد. زیرا برای این کارگران می بایستی مجتمع‌های عظیم مسکونی، مراکز خرید، بیمارستان، محل استقرار نیروهای انتظامی، کارخانه‌های تصفیهٔ آب و فاضلاب، شبکه‌های برق، مخابرات و حمل و نقل ــ درواقع، آخر خط، فرصت‌های دیگری برای بررسی امکان استفاده از فناوری‌های نوخاسته مثل دستگاه‌های تولید آب شیرین، سیستم‌های مایکروویو، مجتمع‌های مراقبت‌های بهداشتی و فناوری‌های رایانه‌ای فراهم می‌شد.

عربستان سعودی برای طراحان و مهندسین و سازندگان فرصتی طلایی به حساب می آمد، زیرا این بار کشوری در حال توسعه در پی مدرنیزاسیون خود بود و در عین حال منابع مالی واقعا سرشاری داشت. باید اعتراف کنم که از این کار بسیار لذت می‌بردم. آمار درست و حسابی در عربستان، یا کتابخانه عمومی بوستون یا جای دیگری وجود نداشت که بتوان از آنها در مدل اقتصادسنجی استفاده کرد. درواقع، دامنهٔ کار ــ یعنی تبدیل کلی و فوری کشور در چنین سطح بی‌سابقه‌ای ــ آن‌قدر وسیع بود که حتی اگر آماری وجود می‌داشت، نمی‌توانست کاربردی داشته باشد و بیهوده به نظر می‌رسید.

به هر صورت، هیچ کس این نوع تحلیل های کمّیتی [۳] را، دست کم در این مرحله از برنامه های عمرانی، انتظار نداشت. در نتیجه، برای نگارش گزارشاتم تنها به مدد تخیلاتم آینده ای شکوفان را برای سرزمین سعودی ترسیم کردم. آمار عمومی برای ارزیابی مواردی نظیر هزینهٔ تقریبی تولید یک مگاوات برق، یک مایل جاده، یا میزان آب آشامیدنی، فاضلاب، مسکن، اغذیه و خدمات عمومی برای یک کارگر را در اختیار داشتم. و بنا بر این هم نبود که این برآوردها را با نتایج کاملا مشخص محاسبه کنم. وظیفهٔ من صرفاً ترسیم یک رشته طرح‌های قابل اجرا (شاید بهتر باشد بگوییم: «قابل تصور») و تخمین تقریبی هزینه‌های مربوطه بود.

اهداف اصلی هیچ گاه از ذهنم به دور نبودند: یعنی به حداکثر رساندن پرداخت‌ها به مؤسسات آمریکایی و وابسته ساختن هر چه بیشتر عربستان به آمریکا. مدت زیادی طول نکشید که متوجه شدم این دو هدف، دررابطهٔ تنگاتنگ با یک دیگر پیش می روند و علاوه بر این تقریباً تمام پروژه‌هایی که به تازگی به اجرا گذاشته شده بودند نیاز به سرویس و بهسازی مدام داشتند. این ساخت و سازها به‌لحاظ فنی آن‌قدر پیشرفته بودند که شرکت‌های مجری پروژه‌ها پیشا پیش می دانستند که کار نگهداری و راهبری و بهسازی پروژه‌ها را هم خود آنها عهده‌دار خواهند شد. در واقع، به مرور ایام که در کارهایم پیش می رفتم، دو فهرست برای طرح هایی که در نظر گرفته بودیم تنظیم کردم، فهرست اول برای نوع قرارداد مهندسی و ساخت و سازی که ما می خواستیم به دست بیاوریم، و فهرست دوم برای توافقاتی بود که به امور مدیریت و خدمات در دراز مدت مربوط می شد. شرکت‌های مِین، بکتل [۴] ، و براون و روت [۵] ، هالیبرتون، استون و وبستر [۶] و سایر شرکت‌های مهندسی و پیمانکاران ایالات متحده برای ده‌ها سال منافع عظیمی نسیبشان می‌شد.

علاوه بر وجه کاملاً اقتصادی، عربستان به نحو دیگری به ما وابسته می‌شد. متحد شدن این پادشاهی نفت‌خیز با ایالات متحده باعث عکس‌العمل‌های نامطلوبی می‌شد. مثلا، مسلمانان محافظه‌کار خشمگین می‌شدند؛ اسرائیل و سایر کشورهای همسایه نیز احساس خطر می‌کردند. توسعهٔ اقتصادی این کشور احتمالاً باعث رشد یک صنعت دیگر می‌شد: صنعتِ حفاظت از شبه‌جزیرهٔ عربستان. شرکت‌های خصوصی متخصص در این امور و همچنین صنایع دفاعی

---

3. Quantitative Analysis
4. Bechtel
5. Brown & Root
6. Stone & Webster

و نظامی ایالات متحده می‌توانستند امیدوار باشند که پیمان‌های نان و آبداری منعقد خواهند کرد و در پی آنها، قراردادهای درازمدت خدمات و نگهداری نسیبشان خواهد شد. حضور چنین شرکت‌هایی در عربستان مستلزم اجرای مرحلهٔ دیگری از پروژه‌های مهندسی و ساختمانی ــ شامل فرودگاه‌ها، پایگاه‌های موشکی، پادگان‌ها ـــ و تمام امکانات زیربنایی مربوط به این تسهیلات می‌شد.

گزارش‌هایم را در پاکتی مهر و موم شده از طریق پیک اداری خطاب به «وزارت خزانه‌داری ـ مدیریت پروژه‌ها» ارسال می‌کردم. گاهی اوقات با دیگر اعضای گروه ملاقات می کردم، یعنی با رؤسایم و نایب رئیس مِین. چون پروژه در مرحلهٔ تحقیق و بررسی بود و هنوز از سوی JECOR هم پذیرفته نشده بود، محتاطانه با صدای خاموش بین خودمان، آن را SAMA خطاب می‌کردیم. SAMA به «موضوع پول‌شویی عربستان سعودی»[۷] اشاره داشت از حروف اول کلمات این عبارت ساخته شده بود. ضمن آنکه، به‌شوخی، SAMA به‌عنوان بانک مرکزی عربستان سعودی[۸] هم بکار برده می‌شد.

گاهی اوقات، نمایندهٔ وزارت خزانه‌داری آمریکا هم در جلسات ما شرکت می‌کرد، ولی من به ندرت سؤالی مطرح می کردم. به طور عمده به توضیح کارهایم، پاسخ گویی به اظهار نظریاتشان و عمل به درخواست هایشان اکتفا می کردم. نائب رئیس و نمایندهٔ خزانه‌داری به خصوص از ابتکار من برای تنظیم موافقت‌نامه‌های درازمدت خدمات و نگهداری خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. بر اساس این ایده، یکی از نایب رئیسان عبارتی را در اشاره به پادشاهی سعودی ساخت که اغلب از آن استفاده می‌کردیم: «گاوی که تا غروبِ بازنشستگی می‌توان دوشید.». ولی، در ذهن من، به جای گاو، همچنان بز تداعی می شد... طی این جلسات فهمیدم که رقبای ما هم روی مأموریت های مشابهی کار می‌کنند و در نهایت همهٔ ما به انعقاد قراردادهای نان و آبدار امیدوار بودیم. فرضم بر این بود که مِین و سایر مؤسسات با پذیرش ریسک کوتاه‌مدت و پرداخت هزینه‌های کارهای مقدماتی، وارد گود رقابت می‌شوند تا بخشی از شیرینی را به دست بیاورند. با توجه به اینکه عدد مندرج در برگهٔ حضور و غیاب روزانه و ساعات کار به حساب هزینه های عمومی بخش اداری شرکت منظور می‌شد، فرضیهٔ مرا به شکل قاطعانه تری تأیید می کرد. اتخاذ چنین روشی در مرحلهٔ ارائهٔ پیشنهاد/ تحقیق و تنظیمِ اکثر پروژه‌ها متداول بود. در مورد حاضر، هزینهٔ اولیه برای سرمایه‌گذاری از ارقام متعارف بسیار بالاتر می‌رفت، اما نایب رؤسای مِین از برگشت سرمایه‌گذاری بسیار مطمئن به نظر می‌رسیدند.

صرف‌نظر از وجود رقبا، برای همهٔ ما مسلم بود که کار به‌اندازهٔ کافی برای همه وجود خواهد داشت. علاوه بر این، با توجه به تجربهٔ حرفه‌ای طولانی‌ام، می دانستم که پاداش به مشاورینی تعلق می گیرد که رویکرد و طرحشان مورد پذیرش وزارت خزانه داری قرارگرفته باشد و بهتیرن پاداش ها نیز به مشاورینی تعلق می گیرد که طرحشان به مرحلهٔ اجرا درآید. طبیعتاً، مشاورانی که پیشنهادهایشان اجرایی می‌شد، بهترین قراردادها هم نصیب‌شان می‌شد. این موضوع برای من به‌عنوان یک چالش شخصی مطرح بود، که سناریوهایی را طراحی کنم که به مرحلهٔ ساخت برسد. ستارهٔ بخت من در شرکت مِین با سرعت سیر صعودی طی می‌کرد. به‌عنوان کسی که در پروژه SAMA ، نقش اصلی را ایفا می‌کرد، شتاب این صعود تضمین شده بود، البته در صورت موفقیت پروژه.

در جلسه‌های‌مان، در مورد این احتمال که SAMA و کل عملیات JECORپایه‌گذارِ رسم و روال جدیدی خواهد بود بی‌پرده گفت وگو می‌کردیم. این رویکرد ابتکاری بود برای ایجاد کارهای پرسود در کشورهایی که نیازی به اخذ وام از بانک‌های بین‌المللی نداشتند. روشن است که کشورهایی نظیر ایران و عراق از این دسته از کشورها بودند. به علاوه، با درنظر گرفتن طبیعت انسانی، رهبران چنین کشورهایی، در چشم و هم‌چشمی با عربستان سعودی، در معرض تحریک قرار داشتند. بی‌شک، تحریم نفتی ۱۹۷۳ که در ابتدا بسیار منفی به نظر می‌رسید، در نهایت سفرهٔ

7. Saudi Arabian Money-Laundering Affair
8. Saudi Arabian Monetary Agency (SAMA)

رنگینی بود که به‌طور غیرمنتظره برای شرکت‌های مهندسی- ساختمانی گسترده شد و به توسعهٔ هر چه بیشتر «امپراتوری جهانی» انجامید.

در اتاق کنفرانس خصوصی اداره یا در آپارتمانم که به پارک عمومی بوستن مشرف بود، خودم را طی هشت ماه حبس کردم؛ البته به دفعات، و هر دفعه برای چند روز به شکل فشرده کار می‌کردم و در این مدت، روی آن مرحلهٔ خیالیِ پروژه، کار می‌کردم. کارمندانم همگی مأموریت های دیگری داشتند که بدون من از عهدهٔ آنها برمی‌آمدند، گرچه به‌طور ادواری سرکشی و کنترل‌شان می‌کردم. به‌مرور زمان، موضوع از حالت محرمانه بیرون آمد. افراد بیشتری پی می‌بردند که طرح بزرگی در ارتباط با عربستان سعودی در حال اجراست. بر هیجانات افزوده می‌شد و شایعات، دهان به دهان، می‌چرخید. نایب رؤسا و نمایندگان خزانه‌داری هم بی پرده تر صحبت می‌کردند. به اعتقاد من، دلیل این امر این بود که به مرور جزئیات توطئه بیشتر رو می‌شد و آنها نیز به اطلاعات بیشتری دسترسی پیدا می‌کردند.

بر اساس این طرح که به‌تدریج توسعه می‌یافت، واشنگتن از عربستان سعودی می‌خواست که تأمین نفت و حفظ قیمت آن را تضمین کند، که البته می تواند دچار نوساتی شود ولی همواره باید در سطح قابل قبول برای آمریکا و متحدانش باشد. اگر سایر کشورها از قبیل ایران، عراق، اندونزی و یا ونزوئلا تهدید به تحریم نفتی می‌کردند، عربستان سعودی در موقعیتی خواهد بود که با منابع عظیم نفتی خود می تواند کاستی ها را جبران نماید و همین امر کافی خواهد بود که دیگران را از تحریم نفتی منصرف سازد. در قبال این تضمین، واشنگتن پیشنهاد فوق‌العاده جذابی به دربار سعودی ارائه می‌داد: یعنی متعهد می شد که از خاندان سعود صراحتا حمایت به عمل بیاورد و در صورت نیاز از نظر نظامی نیز از آنها پشتیبانی نموده . و به این طریق، ادامهٔ حیات دربار سعودی در مقام حکام کشورشان را تضمین کند.

با توجه به موقعیت جغرافیایی سعودی، و فقدان قدرت نظامی و آسیب‌پذیری کامل آن کشور در برابر همسایگانی از قبیل ایران، عراق، سوریه و اسرائیل، SAMA معامله‌ای بود که دربار سعودی به‌سختی می‌توانست از آن صرف‌نظر کند. بنابراین، واشنگتن با استفاده از تفوق خود، شرطِ تعیین‌کنندهٔ دیگری را تحمیل کرد، شرطی که نقش جنایتکاران اقتصادی در جهان را بازتعریف می‌کرد. به این طریق روال و الگویی مطرح شد که بعداً می‌توانست در مورد سایر کشورها به‌ویژه در مورد عراق اعمال شود. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، گاه درک این نکته برایم بسیار مشکل است که چگونه عربستان سعودی به این شرط تن درداد. قطعاً وقتی اکثر دنیای عرب، اعضا اوپک و سایر کشورهای اسلامی به شرایط معامله و نحوهٔ تسلیم دربار سعودی به خواسته‌های واشنگتن پی بردند، احساس نفرت کردند.

شرط معامله عبارت بود از: خرید اوراق بهادار دولت ایالات متحدهٔ آمریکا[9] توسط عربستان سعودی از محل دلارهای نفتی. در عوض، درآمد حاصل از بهرهٔ این اوراق بهادار توسط وزارت خزانه‌داری ایالات متحده به نحوی هزینه می‌شد که عربستان سعودی بتواند از جامعهٔ قرون وسطایی خارج شود و پا به دنیای مدرن و صنعتی بگذارد. به بیان دیگر، بهره ای که از میلیارها دلار حاصل از درآمد نفت سعودی به شرکت‌های آمریکایی پرداخت می‌شد تا طرح تخیلی من (و قاعدتاً بعضی از رقبایم) تحقق یابد، و عربستان به یک قدرت صنعتی و مدرن تبدیل شود. وزارت خزانه‌داری ایالات متحده، از جیب سعودی‌ها، ما را استخدام می‌کرد تا پروژهٔ زیربنایی و حتی شهرهای کاملی در سراسر شبه‌جزیره بسازیم.

گرچه سعودی‌ها این حق را برای خود حفظ کرده بودند که در ماهیت کلی پروژه‌ها اعمال نظر نمایند، اما واقعیت این بود که گروهی از نخبگان خارجی (از نظر مسلمانان، اکثراً لامذهب) شکل آتی و آرایش اقتصادی شبه‌جزیرهٔ

9. US Government Securities

عربستان را تعیین می‌کردند. و این امر در کشوری اتفاق می‌افتاد که بر اصول محافظه‌کارانه وهابی تأسیس شده بود و چند قرن بود که طبق آن اصول اداره می‌شد. به نظر می‌رسید که در اعتقاداتشان جهش بزرگی صورت گرفته است. با وجود این، و تحت شرایط موجود، به‌علت فشار سیاسی- نظامیِ واشنگتن، تردید داشتم که خانوادهٔ سعودی گزینه‌های زیادی پیش‌رو داشته باشند.

از دیدگاه ما، چشم‌انداز منابعِ عظیم حد و مرزی نمی‌شناخت. موضوع به قراردادی مربوط می‌شد که به نفع هر دو طرف بود که در نوع خودش بی‌سابقه و بیعت گذار به نظر می‌رسد. و چون کسی مجبور نبود تأییدیهٔ کنگره را اخذ کند، این معامله را بیش از پیش دلپذیرتر می‌ساخت. شرکت‌ها، به‌ویژه شرکت‌های خصوصی مثل مِین و بکتل، از فرایند اخذ تأییدیه کنگره نفرت دارند و ترجیح می‌دهند که دفاتر مالی و اسرار شرکتی خود را به روی کسی نگشایند. توماس لیپمن، استادیار مؤسسهٔ خاورمیانه[10] و روزنامه‌نگار سابق، نکات مهم این قرارداد را به شرح زیر خلاصه می‌کند:

«سعودی‌ها که در پول غلت می‌زنند، دلارهای نفتی خود را تحویل وزارت خزانه‌داری ایالات متحده می‌دهند و این پول در حساب‌ها نگهداری می‌شود تا زمانی که از محل آن، به فروشندگان و کارمندان پرداخت شود. این روش علاوه بر اینکه اطمینان می‌داد که پول‌های سعودی به آمریکا برگشت داده می‌شود، ایجاد اطمینان می‌کرد که مدیران کمیسیون اقتصادی هر پروژه‌ای را که به نظر خودشان و سعودی‌ها مفید تشخیص دهند، بدون ارجاع و کسب اجازه از کنگره، به مرحلهٔ اجرا گذارند.»

تنظیم این معاهدهٔ تاریخی آن‌قدر سریع صورت گرفت که کسی فکرش را هم نمی‌کرد. حالا، باید دنبال اجرایی کردن آن می‌رفتیم. برای آغاز فرایند اجرا، شخصی از بالاترین سطوح دولت به عربستان اعزام شد. تا مأموریت خیلی محرمانه‌ای را به انجام رساند. هرگز نفهمیدم چه کسی سرانجام اعزام شد ولی باورم این است که این مأموریت را به هنری کیسینجر واگذار کردند.

سفیر این مأموریت، هر که بود، اولین وظیفه‌اش این بود که وقایع ایران در زمان مصدق و تلاش وی برای مصادرهٔ منافع نفتی بریتانیا BP را برای خانوادهٔ سلطنتی سعودی باز گوید.

وظیفه‌ی بعدی او پیشنهاد طرحی خیلی جذابی بود که سعودی‌ها نتوانند دستِ رد به سینه‌ی آن بزنند. و در عین حال به آنها یادآوری کنند که گزینهٔ چندانی پیش رویشان ندارند. و به آنها تفهیم کردند که اگر پیشنهادات ما را بپذیرند از آنها حمایت خواهیم کرد و در غیر این صورت به سرنوشت مصدق دچار خواهند شد. وقتی سفیر این مأموریت به واشنگتن بازگشت، اطلاع داد که سعودی‌ها از خواست واشنگتن تبعیت خواهند کرد.

فقط یک مانع کوچک وجود داشت. و آن هم این بود که می بایستی برخی از مقامات کلیدی دولت سعودی را نیز قانع می‌کردیم. بنا به اطلاع، این موضوع امری خانوادگی بود. در عربستان از مردم‌سالاری خبری نبود. با این وجود، اجماع نظر در چهارچوب خانوادهٔ سعودی یک ضرورت بود.

در سال ۱۹۷۵ به من مأموریت داده شد تا با یکی از این مقامات کلیدی ملاقات کنم. از او همیشه به‌عنوان شاهزاده W یاد می‌کنم و هیچ‌وقت هم برایم مشخص نشد که آیا او تاجگذاری کرده است یا نه. وظیفه داشتم او را قانع کنم که پروژهٔ SAMA پولشویی پول سعودی هم به نفع کشورش است و هم به نفع خودش.

آن‌طور که در بادی امر به نظر می‌رسید، کار خیلی ساده‌ای نبود. شاهزاده W مدعی بود که به وهابیت معتقد است و نمی‌خواهد کشورش جا پای سوداگری غربی بگذارد. او همچنین ادعا می‌کرد که به ماهیت موذیانهٔ پیشنهاد ما واقف است و ما همان اهداف صلیبونِ هزارهٔ قبل ــ یعنی مسیحی کردن جهان عرب ــ را دنبال می‌کنیم. در واقع، تا

---

10. Middle East Institute

حدی هم حق با او بود. به عقیده من، تفاوت صلیبیون و ما در ابعاد اهداف‌مان بود. کاتولیک‌های قرون وسطی در اروپا مدعی بودند که می‌خواهند مسلمانان را از جهنم نجات دهند و ما ادعا می‌کردیم که می‌خواهیم به سعودی‌ها کمک کنیم تا متجدد شوند. در حقیقت، فکر می‌کنم که مجاهدان مسیحی مثل «ابرشرکت‌سالاری» پیش از همه در پیِ توسعهٔ امپراتوری خود بودند.

قطع نظر از اعتقادات مذهبی، شاهزاده نقطه ضعفی هم داشت و آن علاقهٔ شدیدش به زیبا رویان مو طلایی بود.

ذکر این مطلب به‌صورت کلیشه‌ای مغرضانه تقریباً مضحک به نظر می‌رسد. ولی باید بگویم که شاهزاده W تنها فرد در میان سعودی‌هایی که می‌شناختم بود، که میل زیادی به موی طلایی داشت، یا حداقل تنها کسی بود که دستش را برای من رو کرد با این وجود، این موضوع دراین قرارداد تارخی نقش مهمی داشت، ولی می‌خواستم نشان دهم که من برای اجرای مأموریتی که به عهده داشتم تا کجا باید پیش می‌رفتم.

فصل ۱٦

از دلالی محبت تا تأمین مالی اسامه بن لادن

شاهزاده W از همان ابتدا به من گفته بود هرزمان به بوستون می‌آید انتظار دارد که زنی که بتواند رضـایتش را جلـب کند از او پذیرایی کند و وظایف این زن ورای وظایف یک همراهِ ساده خواهد بـود. امـا قطعـاً منظـورش فاحشـه‌هـای تلفنی نبودند، زیرا خود او و یا اعضای خانواده اش می‌توانند آنها را برحسب تصادف در خیابان و یا میهمانی‌ها ملاقات کنند. ملاقات‌های من با شاهزاده در خفا صورت می‌گرفت و این امر برآوردن هوس‌های او را برایم آسان‌تر می‌کرد.

«سالی»[1] زنی بود زیبا با موهای طلایی و چشم‌های آبی که در حومۀ بوستون زندگی مـی‌کـرد. شـوهرش خلبـان خطوط هوایی «یونایتد ایر لاین» بود و دائماً در مأموریت و سفر به سر می برد و در عین حـال روابـط جنسـی بـرون همسری‌اش را نیز به هیچ عنوان پنهان نمی‌کرد. رفتار «سالی» نسبت به روابط شوهرش بی‌قید و تکلف بود. از حقوق همسرش و تمام مزیت هایی که شامل حال همسران خلبانها می‌شد راضی بود و در خانۀ مجللی زندگی مـی‌کـرد. ده سال پیشتر، «سالی» جزء هیپی‌ها بود و به روابط جنسی بی‌قید و بند نیز عادت داشت. ضـمناً در ایـن فکـر بـود کـه علاوه بر حقوق شوهرش به نحوی درآمد مخفیانه ای برای خودش دست و پا کند. «سالی» موافقـت کـرد کـه یکبـار شاهزاده W را ملاقات کند، ولی از پیش اعلام کرد که ادامۀ روابطشان بستگی به رفتار شاهزاده خواهد داشت.

بخت با من یار بود و این دو نفر با هم جور شدند.

روابط جنسی شاهزاده W با «سالی» ــ تبصرۀ مختصری از پـروژه SAMA ـــ بـود کـه در عـین حـال مشـکلات خاصی را برای من به وجود آورد. شرکت مِین شرکا و همکاران را از انجام هر کار غیرقانونی منع کرده بـود ـــ امـا، از دیدگاه حقوقی، من دلال محبت شده بودم که در ماساچوست فعالیتی غیرقانونی تلقی می‌شد. مسئلۀ عمده ایـن بـود که چگونه به «سالی» بابت خدماتش حقوق پرداخت شود. خوشبختانه واحد حسابداری دست مرا در هزینه‌هـا خیلـی باز گذاشته بود. در پرداخت انعام ملاحظه‌ای نداشتم و یکی از خدمۀ رسـتوران بسـیار مجلـل و باشـکوهی را متقاعـد کردم که تعدادی رسید سفید به من بدهد. در آن روزگار، رسیدها هنوز با دست نوشته می‌شـد و از کـامپیوتر خبـری نبود.

شاهزاده W به‌مرور گستاخ‌تر می‌شد و از من می‌خواست ترتیبی بدهم که «سالی» بـه عربسـتان بـرود و در خانـۀ خصوصی او زندگی کند. در آن سال‌ها، این خواست بی‌سابقه‌ای نبود. تجارت زنـان جـوان بـین بعضـی از کشـورهای اروپایی و خاورمیانه بسیار متداول بود. با این زنان برای دورۀ زمانی مشخصی، قراردادی تنظیم مـی‌شـد و در انقضـای مدت، آنان با حساب بانکی بسیار قابل ملاحظه‌ای به کشور خودشان بازمی‌گشتند. روبرت بایر، افسر ویژه، با تجربـه‌ی بیست سال خدمت در حوزۀ مدیریت عملیات در «سیا» و متخصص امور خاورمیانه، این‌طور جمع‌بندی می‌کنـد: «در اوایل دهۀ ۱۹۷۰، آغاز سرازیر شدن دلارهای نفتی، لبنانی‌های مبتکـر زنـان روسـپی را بـرای شـاهزادگان پادشـاهی سعودی قاچاق می‌کردند و چون کسی در دربار حساب و کتابی نگه نمی‌داشت، لبنانی‌ها ثروتهـای افسـانه‌ای بـه هـم زدند.» (۱)

با این وضعیت آشنا بودم و کسانی را هم می‌شناختم که ترتیب چنین قرار و مدارهایی را بدهند، ولی برای مـن دو مانع عمده وجود داشت؛ یکی «سالی» و دیگری نحوۀ پرداخت به او. اطمینان داشتم کـه «سـالی» تمـایلی بـه تـرک

---

1. Sally

بوستن و زندگی در عمارتی در کویرهای خاورمیانه ندارد. ثانیاً، رسیدهای رستوران دیگر برای پرداخت چنین وجوهی مناسب نبود.

شاهزاده W مشکل دوم را حل کرد و به من اطمینان داد که پرداخت بـه معشـوقه‌اش را خـود بـر عهـده خواهـد گرفت و من تمهیدات اولیه را می‌بایست فراهم می‌کردم. بعداً خیالم کمی راحت‌تر شد، و شاهزاده W اظهار داشت که معشوقهٔ مورد نیازش در عربستان ضرورتی ندارد که همان «سالی» باشد که وی را در بوسـتون ملاقـات مـی‌کنـد. بـا دوستانم در لندن و آمستردام که ارتباطات لبنانی داشتند تماس‌هایی گـرفتم و ظـرف یکـی دوهفتـه، یـک «سـالی» ثانویه قرارداد را امضا کرد.

شاهزاده W آدم پیچیده‌ای بود. «سالی» نیازهای جنسی او را ارضا می‌کرد و قابلیت من در این زمینـه اطمینـانش را جلب کرده بود. با تمام این تفاصیل، او به هیچ وجه قانع نشده بود که پروژهٔ SAMA راهبردی است کـه وی اجـرای آن را بخواهد برای کشورش توصیه کند. مجبور بودم با تلاشِ بیشتر، او را قانع کنم. ساعت‌ها صرف ارائهٔ آمـار و ارقـام و مطالعاتی کردم که قبلاً در مورد سایر کشورها گردآورده بودم، از جمله مدل‌های اقتصادسنجی در مورد کویـت، کـه قبل از اعزام به اندونزی و در دوران آموزش با کلودین تنظیم کرده بودم، و کمک کردم تـا آنهـا را تحلیـل کنـد. او در نهایت نرم شد.

از آنچه بین سایر همکارانم و دیگر مقامات کلیدی سعودی گذشت مطلع نیستم. تنها می‌دانم که خاندان سلطنتی همهٔ پیشنهادها را پذیرفت و یکی از سودآورترین قرادادها نسیب شرکت مِین شد که تحت نظارت وزارت خزانـه داری آمریکا به اجرا گذاشته می شد. به ما مأموریت داده شد تـا، بـا بررسـی کامـلِ شـبکه‌ی بـه‌هـم ریختـه و کهنـهٔ بـرق عربستان، شبکهٔ جدیدی را طراحی کنیم که با استاندارد برق رسانی ایالات متحده هم تراز باشد.

طبق معمول، این من بودم که می بایستی اولین گروه را برای تنظـیم پـیش‌بینـی‌هـای اقتصـادی و ظرفیـت بـار الکتریکی، برای هر یک از مناطق، به عربستان می فرستادم. هم‌زمان، سه نفر از افراد با تجربه‌ای که برای من کار مـی کردند، برای رفتن به ریاض خودشان را آماده می کردند، ولی از بخش امور حقوقی شرکت خودمان به ما اطلاع دادند که بر اساس قرارداد دفتر کارمان در ریاض باید تا چند هفتهٔ آینده کاملاً تجهیز و آماده بهره‌برداری شـود. ظـاهراً بـه این ماده از قرارداد طی ماه گذشته توجهی نشده بود.

یکی از مفاد قرارداد این بود که کلیهٔ تجهیزات باید ساخت عربسـتان سـعودی یـا ایـالات متحـده باشـد؛ و چـون عربستان فاقد کارخانه برای ساخت چنین تجهیزاتی بود، تمامی اینها باید از ایالات متحده ارسال مـی‌شـد. بـا تأسـف بسیار، فهمیدم که صفی طولانی از نفتکش‌ها برای ورود به بنادر عربسـتان تشـکیل شـده اسـت و، در نتیجـه، حمـل محموله به پادشاهی عربستان نیازمند چند ماه وقت است.

شرکت مِین قرار نبود به‌خاطر مبلمان اداریِ چند اتاق، ایـن قـراردادِ بـاارزش را از دسـت بدهـد. در جلسـه‌ای بـا مشارکت همهٔ طرف‌های کاری، درباره این موضوع، مشورت کردیم. راه‌حل مشترک ایـن بـود کـه یـک بوئینـگ ۷۴۷ دربست اجاره و آن را با اجناس لازم از مغازه‌های حول و حوش بوستن پر کنیم و به عربستان بفرستیم.

در تخیلاتم به خودم می گفتم داستان خیلی هیجان انگیزتر می شد اگر خلبان هواپیمای یونایتد ایرلاین نیـز کـه وسایل ما را به عربستان حمل خواهد کرد شوهر همان زنی از آب در می آمد که در به دام انداختن خانـدان سـعودی نقش مهمی ایفا کرده بود.

معامله بین ایالات متحده و عربستان سعودی عملاً این کشور پادشاهی را یک شبه زیر و رو کرد. بر اساس قراردادِ دویست میلیون دلاری با «شرکت مدیریت زباله » (۲)، دویست دستگاه ماشـین جمـع آوری زبالـه و متـراکم کننـدهٔ زباله به رنگ زرد جایگزین بزها شدند. به همین طریق، تمام بخـش‌هـای اقتصـادی عربسـتان، از کشـاورزی و انـرژی گرفته تا آموزش و پرورش و مخابرات، مدرن شد. توماس لیپمن در سال ۲۰۰۳ این‌طور اظهارنظر می‌کند:

«آمریکایی‌ها چشم انداز گسترده و صحرایی عربستان را که پیش از این انباشته از چادر ها و کلبه های گلی روستائیان و صحرا نشینان بود با فراکنی های خود دگرگون ساختند. تحولات در سطحی است که اکنون بر سر هر کوی و برزنی، یک کافی‌شاپ استارباکس[۲] می‌توان یافت. و در بخش ورودی هر ساختمانی بر اساس موازین مدرن معماری شیب راهی برای صندلی چرخدار تعبیه شده است. عربستان اکنون کشوری است برخوردار از بزرگراه‌های ویژه، خدمات رایانه‌ای، مراکز خرید مجهز به تهویهٔ مطبوع هوا با فروشگاه‌های پرزرق برق که مشابه آنها در نقاط مرفه آمریکا یافت می‌شود، هتل‌های درجه یک، رستوران‌های سلف سرویس، تلویزیون ماهواره‌ای، بیمارستان‌های روز ـ آمد، برج‌های اداری مرتفع و شهرک های تفریحی با امکانات پیچیده و مدرن.» (۳)

طرح هایی که در سال ۱۹۷۴ پایه ریزی کرده بودیم، به شاخص های تعیین کنندهٔ مذاکرات آیندهٔ ما با کشورهای نفت خیز تبدیل شد.

به این معنا که SAMA و JECOR به مرحلهٔ بعدی عملیاتی تبدیل شد که کرمیت روزولت در ایران به انجام رسانده بود.

ما پیوسته زرادخانهٔ سلاح های سیاسی- اقتصادی را بهینه سازی می‌کردیم که توسط نسل جدیدی از سربازان برای توسعهٔ امپراتوری جهانی به کار گرفته می‌شد.

موضوع پول شویی عربستان سعودی و هیئتی که به این موضوع پی گیری می کرد در عرصهٔ امور قضایی بین المللی نیز بیعت گذار شد. این مسئله در مورد عیدی امین داد خیلی مشهود بود. وقتی که دیکتاتور مشهور اوگاندایی راهی تبعید شد، از عربستان سعودی به او پناهندگی داد.

گرچه وی مستبدی جانی[۳] و مسئول قتل یکصد تا سیصد هزارنفر تلقی می‌شد، با این وصف دربار سعودی برای دوران بازنشستگی وی و تا آخر عمرش، شرایط زندگی آسوده و پرتجملی را همراه با اتومبیل‌های متعدد و خدمت گذاران خانگی برایش فراهم کرد.

ایالات متحده اعتراض نیم‌بندی به موضوع کرد ولی از ترس تحت شعاع قرار گرفتن روابطش با سعودی‌ها، از پی‌گیری اعتراض خودداری کرد. عیدی امین سال‌های آخر عمرش را با ماهیگیری و پیاده‌روی در ساحل گذراند. وی در سال ۲۰۰۳ در سن هشتادسالگی به‌علت نارسایی کلیه فوت کرد. (۴)

عجیب‌تر و آسیب‌رسان‌تر شرایطی بود که به عربستان سعودی اجازه داد تا در تأمین منابع مالی تروریسم بین المللی نقش فعال داشته باشد. ایالات متحده به هیچ عنوان خشنودی شان را از حمایت های مالی عربستان سعودی به اسامه بن لادن که در سال های هشتاد علیه شوروی در افغانستان می جنگید پنهان نکردند. واشنگتن و ریاض جمعاً سه ونیم میلیارد دلار به «مجاهدین» (۵) کمک کردند، گرچه رقم بسیار بالاتر هم رفت.

در اواخر سال ۲۰۰۳، مجله آمریکایی «اخبار و گزارش جهانی»[۴] با استفاده از مدارک دادگاه‌ها، گزارش‌های اطلاعاتی داخلی و خارجی، مصاحبه با ده‌ها نفر از مأموران دولتی و کارشناسان مرتبط با تروریسم و امور خاورمیانه، بررسی جالبی انجام داد که شمه‌ای از نتیجهٔ این بررسی را می‌توان در زیر دید:

شواهد مسلمی در دست است که متحد قدیمی آمریکا و بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ نفت، یعنی عربستان سعودی، به‌قول یکی از مسئولین ارشد خزانه‌داری آمریکا، به «کانون» تأمین مالی تروریست‌ها تبدیل شده است.

بعد از دو ضربهٔ ناشی از انقلاب ایران و جنگ شوروی در افغانستان، موضوع از سال ۱۹۸۰ شروع شد و اکثر مؤسسات نیمه رسمی خیریه در عربستان سعودی به منبع اصلی تأمین مالی جنبش رو به رشد جهادیون تبدیل

---

۲. Starbucks ، قهوه‌خانه‌ی زنجیره‌ای آمریکایی.

۳. این «مستبدجانی» در اسرائیل آموزش نظامی دید و توسط بریتانیا در کشور اوگاندا بهقدرت رسید ـ م.

4. News & World Report

شدند. مبالغ یاد شده صرف ادارهٔ اردوگاه‌های آموزشی شبه‌نظامیان در سطح بیست کشور، خرید اسلحه و جذب اعضای جدید می‌شد. مشاورین اطلاعاتی می گفتند که سعودی ها قویا از ایالات متحده خواسته اند که چشمهایش را روی چنین اموری ببندد. هر کس که به‌نوعی در ارتباط با عربستان بود، خواه سفرا، رؤسای پایگاه‌های سیا، حتی وزرا و معاونان آنان در کابینه از طریق قراردادهای میلیاردی، وام‌های بلاعوض و حقوق‌های گزاف، همه مشغول لفت و لیس بودند... .

شنودهای مخابرات الکترونیکی حاکی از آن بود که اعضای دربار سعودی نه‌تنها به «القاعده» بلکه به سایر گروه‌های تروریستی هم کمک می‌کردند. (۶)

بعد از حمله به ساختمان‌های مرکز تجارت جهانی و پنتاگون در سال ۲۰۰۱، شواهد بیشتری در مورد روابط پنهانی بین واشنگتن و ریاض رو شد. در اکتبر ۲۰۰۳، مجله‌ی ***وَنیتی فِیر***، طی گزارشی مبسوط و تحت‌عنوان «برای نجات سعودی‌ها» اطلاعاتی را افشا کرد که قبلاً به اطلاع عموم نرسیده بود. داستانِ برخاسته از این گزارش مبنی بر روابط بین خانواده بوش، دربار سعودی و خانوادهٔ بن لادن مرا هیچ متعجب نکرد. برای من روشن بود که روابط آنان حداقل به دوران SAMA پول شویی عربستان سعودی در سال ۱۹۷۴ باز می گردد که بوش پدر در سازمان ملل (۷۳ـ۱۹۷۱) سفیر ایالات متحده بود و سپس به دورهٔ ریاستش در سیا (۷۷ـ۱۹۷۶). آنچه تعجب مرا برانگیخت این بود که حقیقت بالاخره به مطبوعات راه یافت. مجله ***ونیتی فیر*** نتیجه می‌گیرد:

خانوادهٔ بوش و دربار سعودی، دو خاندان قدرتمند دنیا، بیش از بیست سال سابقهٔ پیوند نزدیک شخصی، تجاری و سیاسی داشته‌اند... .

در بخش خصوصی، هارکن انرژی[۵] ــ شرکت نفتی‌ای با سرمایه‌گذاری جرج دبلیو بوش که چندان هم سر پا نبود، از حمایت‌های بی‌دریغ سعودی‌ها بهره‌مند شد.

اخیراً رئیس جمهور اسبق، بوش پدر، و دوست قدیمی‌اش ــ جیمز بیکر[۶] ــ وزیر اسبق امور خارجهٔ آمریکا سراغ سعودی‌ها رفتند تا برای گروه کارلایل[۷] ، بزرگ‌ترین مؤسسهٔ خصوصی سرمایه‌گذاری در جهان، سرمایه جذب کنند. امروز، در این گروه مالی که گفته می‌شود سرمایه‌گذارش یک سعودی متهم به طرفداری از گروه‌های تروریستی است، بوش (پدر رئیس جمهور) همچنان به‌عنوان مشاور عالی خدمت می‌کند... .

درست چندروز بعد از یازده سپتامبر، سعودی‌های ثروتمند، از جمله اعضای خانوادهٔ بن‌لادن، با هواپیماهای جت خصوصی از ایالات متحده فرار کردند. کسی مسئولیت صدور اجازهٔ خروج این پروازها و کنترل مسافران آنها را به عهده نگرفت. آیا رابطهٔ طولانی خانوادهٔ بوش با سعودی‌ها به این پروازها کمک نکرد؟

---

5. Harken Energy
6. James Baker III
7. Carlyle Group

فصل ۱۷

مذاکرات «آبراه پاناما» و گراهام گرین

عربستان سعودی موجب موفقیت‌های حرفه‌ای متعددی شد. کار من هم کاملاً روی غلتک بود و موفقیتم در عربستان قطعاً درهای جدیدی را به رویم می‌گشود. تا سال ۱۹۷۷ به ایجاد امپراتوری کوچکی بـرای خـودم نائـل آمـده بـودم: علاوه بر گروهی از مشاوران ادارات مختلف مِین که در سراسر جهان پراکنده بودنـد، حـدود بیسـت نفـر از کارمنـدان حرفه‌ای در ادارهٔ مرکزی بوستن با من کار می‌کردنـد. مـن جـوان‌تـرین شـریک مؤسسـه مِـین در تـاریخ یکصدسـاله فعالیتش بودم. علاوه بر عنوان اقتصاددان ارشد، سمت دیگری هم تحت عنوان «مدیر امـور اقتصـادی و برنامـه‌ریـزی منطقه‌ای» داشتم. در دانشگاه هاروارد و سایر مؤسسات سخنرانی می‌کردم. روزنامه‌ها از من می‌خواستند که راجع بـه وقایعِ متنوع روز مقاله بنویسم (۱). یک قایق بادبانی خریده بودم که در بندر بوستن نزدیک رزمنـاو «کنستیتوشـن»[1] یا «آیرُن‌سایدز قدیم» لنگر می‌انداخت. این رزمناو به خاطر غلبه بر دزدان دریـایی در آفریقـای شـمالی کمـی بعـد از جنگ انقلاب بسیار مشهور بود. حقوق بسیار عالی دریافت می‌کـردم و سـهامی داشـتم کـه آینـده‌ی روشـنی را نویـد می‌داد؛ به‌طوری که پیش از سن چهل سالگی میلیونر شده بودم. درست است که ازدواج ناموفقی داشتم ولـی سـاعات خوشی را با زن‌های زیبا و جذاب در قاره‌های مختلف می‌گذراندم.

برونو رویکردی جدید و ابتکاری برای مدل‌های پیش‌بینی ارائه داد. ایـن روش از مـدل اقتصادسـنجی مبتنـی بـر نظرات و نوشته‌های ریاضی دان روس در اوایل قرن بیستم بهره می‌گرفت. در این مدل، استفاده از احتمالات انتزاعـی و ذهنی، اساس پیش‌بینی برای رشد بخش‌های مشخصِ اقتصاد قرار می‌گرفت. و به نظر می‌رسید ابزار مناسـبی بـرای توجیه نرخ‌های باد کرده و متورم ما باشد تا با ارائهٔ آنها وام‌های کلان تدارک ببینیم. برونو از من خواست تا راجـع بـه این موضوع و کاربریِ آن بررسی کنم.

یک ریاضیدان جوان به نام دکتر نادیپورام پراساد را از مؤسسهٔ تکنولوژی ماساچوسـت[2] را در بخـش اداری خـودم استخدام کردم و بودجه‌ای هم برایش تخصیص دادم. وی، ظرف کمتر از شش ماه، روش مـارکُف[3] بـرای مـدل‌سـازی اقتصادسنجی را تهیه کرد. دونفری تعدادی مقالات علمی ـ فنی نوشتیم که نشان مـی‌داد روش مـارکُف را بـه عنـوان روشی است انقلابی معرفی کردیم که اثرات ناشی از سرمایه‌گذاری در تأسیسـات زیربنـایی بـر توسـعه‌ی اقتصـادی را قابل پیشبینی می‌سازد.

این دقیقاً همان چیزی بود که ما می‌خواستیم: یعنی ابزاری که از نظر علمی ثابت می کرد که ما با مقروض کردن کشورهایی که هرگز قادر به بازپرداخت بدهی خود نخواهند بود، در حقشان خدمت کرده ایم. تنها اقتصادسـنج‌هـای[4] ماهر با صرف وقت و پول فراوان می‌توانستند ظرافت روش مارکُف را بفهمند و یا نتایج آن را زیر سؤال ببرند. مقـالات ما را چند سازمان اسم و رسم‌دار چاپ کردند و ما هم آنها را به طـور رسـمی در کنفـرانس‌هـا و در چنـد دانشـگاه در کشورهای مختلف ارائه دادیم. در محیط‌های صنعتی خیلی از ما حرف می‌زدند (۲).

عُمَر توریخوس توافق محرمانه ای را که بین ما بود رعایت کرده بود و من نیز به همچنین. اطمینـان مـی‌دادم کـه

---

1. Constitution, Old Ironsides
2. Massachauset Institute of Technology
3. Markov
4. Econometrician

گزارشات ما کاملاً معتبر بوده و بخش شکننده و فقیر جوامع را نیز در نظر می‌گیرد. گرچه سرزنش هایی نیز در این مورد شنیدم که پیش‌بینی‌های من در حد استاندارد معمول متورم نشده است و حتی کمی رنگ و بوی سوسیالیستی می‌دهد. واقع امر این بود که مِین مرتباً قراردادهای مختلفی از دولت توریخوس می‌گرفت. اولین قرارداد، پیمانی برای تهیه و تنظیم طرح جامعی بود که بخش کشاورزی را همراه با سایر بخش‌های سنتیِ زیربنایی در بر می‌گرفت. در جوار این ترتیبات، شاهد تمایل توریخوس و جیمی کارتر برای تجدیدنظر در معاهدهٔ آبراه نیز بودم.

مذاکرات آبراه توجه و هیجانات گسترده‌ای در سطح جهان ایجاد کرد. مردم دنیا چشم‌انتظار اقدام ایالات متحده برای اعادهٔ حقوقِ بر حقِ مردم پاناما در کنترل آبراه بودند و توقع نداشتند که قرائتی جهانی از نظریهٔ «تقدیر آشکار»[۵] را تثبیت کند؛ نظریه‌ای که با شکست ویتنام، سست شده بود.

به گمان بسیاری، شخص معقول و مهربانی درست در زمان مناسب به ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب شده بود. در مقابل، دژ مستحکم محافظه‌کاران واشنگتن و واعظان مذهبی جناح راست آمریکا، که سرشار از خشم و نفرت بودند، های و هوی می‌کردند که: چگونه می‌توانیم از این خاکریز دفاع ملی[۶]، این نماد فناوری پیشرفتهٔ آمریکایی و این باریکه آبی که ثروت سرشار آمریکای جنوبی را به هوس‌های سوداگران ایالات متحدهٔ آمریکا گره زده است صرف‌نظر کنیم؟

در سفرهایم به پاناما عادت کرده بودم در هتل کنتیننتال اقامت کنم. اما در پنجمین سفرم، به‌علت بازسازی و سر وصدای ناشی از بنّایی، به هتل پاناما که در ضلع دیگر خیابان قرار داشت، رفتم. ابتدا از این جابه‌جایی ناراحت شدم، چون، خارج از آمریکا، خانهٔ من هتل کنتیننتال بود. ولی لابی وسیع، صندلی‌های ساخته شده از چوب راتان و پنکه‌های سقفی هتل با پروانه‌های چوبی‌اش کم‌کم توجهم را به خود جلب کرد. صحنه‌ای از فیلم «کازابلانکا» به ذهنم آمد: هرلحظه ممکن بود که همفری بوگارت[۷] وارد شود.

بخش‌هایی از مقاله‌ی گراهام گرین درباره‌ی پاناما را که در مجله ***نقد کتاب نیویورک***[۸] چاپ شده بود می‌خواندم. مجدداً، نگاهم به پنکه‌های سقفی لابی افتاد و یادِ بعدازظهری در دو سال قبل افتادم. در سال ۱۹۷۵، عُمَر توریخوس در صحبت با گروهی از پاناماییِ‌های صاحب نفوذ پیش‌بینی کرد که: «فورد رئیس جمهور ضعیفی است و مجدداً انتخاب نخواهد شد.» من جزءِ معدود خارجی‌هایی بودم که برای این سخنرانی، به یک باشگاه قدیمی و مجللِ مجهز به پنکهٔ سقفی دعوت شده بودم. وی در ادامه گفت: «به همین دلیل، تصمیم گرفته‌ام که روند گفت وگو درباره‌ی مسئلهٔ آبراه را تسریع کنم. زمان مناسبی است که یک هجوم همه‌جانبهٔ سیاسی برای بازپس‌گیری آبراه آغاز شود.»

سخنرانی وی برایم الهام‌بخش بود. به هتل برگشتم و به‌سرعت نامه‌ای نوشتم و برای روزنامهٔ بوستن گلوب[۹] پست کردم. وقتی به ماساچوست برگشتم، سردبیر روزنامه با حضور در دفتر کارم، از من خواهش کرد که مقاله‌ای با تکیه نظریات خودم بنویسم. مقالهٔ «در پانامای ۱۹۷۵، استعمار دیگر جایی ندارد» تقریباً نصف صفحهٔ روبه‌روی سرمقاله را در شماره نوزدهم سپتامبر ۱۹۷۵ به خود اختصاص داد.

در مقاله‌ام به سه دلیل برای لزوم انتقال آبراه به پاناما اشاره کردم؛ اول اینکه: «وضعیت حاضر غیرعادلانه است» ــ که دلیل عمدهٔ تصمیم من بود. دوم اینکه: «معاهدهٔ موجود از نظر امنیتی نسبت به واگذری کانال به پانامایی ها

---

۵. Manifest Destiny ، نظریه توسعه‌طلبی آمریکا در دهه ۱۸۴۰.

۶. آبراه پاناما.

۷. Humphrey Bogart ، هنرپیشه‌ی فیلم کازابلانکا.

8. New York Review of Books

9. Boston Globe

مخاطرات بیشتری در بر داشت» مرجع استدلال من بررسی‌ای بود که «کمیسیون آبراه بین اقیانوس‌ها» انجام داد و از آن نتیجه‌گیری کرده بود که: «با بمب‌گذاری ــ تنها توسط یک نفر ــ از طرف سد گاتون[10] ، تردد کشتی‌ها به مدت دوسال متوقف خواهد شد.» سد گاتون مکانی بود که ژنرال توریخوس، خود، به صورت علنی و مؤکداً به آن اشاره می‌کرد. دلیل سوم این بود که: «وضعیت حاضر مشکلاتی جدی، افزون بر مشکلات موجود، در روابط ایالات متحدهٔ آمریکا و آمریکای لاتین به وجود می‌آورد.» مقاله‌ام را با این سطور به پایان رساندم:

بهترین راه حصول اطمینان از ادامهٔ فعالیت مؤثر آبراه، کمک به پاناماییها برای بر عهده گرفتن نظارت و مسئولیت آبراه است. برای انجام این کار، باید با افتخار تمام، به تعهدی که دویست سال قبل در مورد آرمان «حق حاکمیت»[11] در پیش گرفتیم، مجدداً متعهد شویم.

استعمار در آغاز قرن (اوایل دههٔ ۱۹۰۰) به همان اندازه متداول بود که در ۱۷۷۵. تصویب اولیهٔ معاهدهٔ آبراه با توجه به پیش‌زمینهٔ آن دوران قابل درک است، ولی امروز هیچ توجیهی ندارد. استعمار در ۱۹۷۵ دیگر جایی ندارد. ما دویستمین سال تأسیس جمهوری خودمان را جشن می‌گیریم و باید حق حاکمیت را بفهمیم و بر اساس آن عمل کنیم.» (۳)

نوشتن این مقاله از جانب من عملی جسورانه به حساب می‌آمد، به‌خصوص از این جهت که اخیراً سهامدار شرکت مِین هم شده بودم. طبیعتاً از شرکای شرکت انتظار می‌رفت که به مطبوعات نزدیک نشوند و قطعاً از چاپ مقالات تند سیاسی در صفحات مهم روزنامه‌های بسیار معتبر نیوانگلند اجتناب ورزند. از طریق پیک اداری، کلی بد و بیراه ــ همراه با کپی مقاله ــ عمدتاً از طرف افراد ناشناس دریافت کردم. دست‌خط یکی از این نوشته‌ها مطمئناً متعلق به چارلی ایلینگورث بود ــ اولین مدیر پروژهٔ من با سابقهٔ بیش از ده سال کار که هنوز سهامدار نشده بود (در مقایسه با خودم، که کمتر از پنج سال سابقهٔ کار در شرکت داشتم و سهامدار بودم). دو استخوان متقاطع با جمجمهٔ وحشتناکی روی یادداشت‌ها نقش شده و با پیامی روشن همراه بود: «آیا این مسخره واقعاً سهامدار شرکت ماست؟»

برونو مرا به دفترش احضار کرد و گفت: «خودت را برای تنبیه بزرگی آماده کن! شرکت مِین یک مؤسسهٔ محافظه‌کار است. ولی میل دارم بدانی که، از دید من، تو فرد باهوشی . توریخوس حتما مقالهٔ ترا ستایش خواهد کرد. امیدوارم نسخه‌ای برایش بفرستی. خوب، و اما اینهایی که در اداره آدم را دست می‌اندازند، آنهایی که فکر می‌کنند توریخوس سوسیالیست است، واقعاً تا زمانی که کار و بارِ ما به راه است، برای این مسائل تره هم خرد نمی‌کنند.»

برونو، طبق معمول حق داشت. حالا رسیده بودیم به سال ۱۹۷۷ که کارتر در کاخ سفید بود و مذاکراتی جدی راجع به آبراه جریان داشت. خیلی از رقبای مِین با درکِ خلاف از شرایط، خود را از پاناما بیرون کشیدند، ولی کارِ ارجاعی به ما چندبرابر شد؛ و من در لابی هتل پاناما نشسته و مقاله‌ی ‌ٔ گراهام گرین در مجله‌ی «***نقد کتاب نیویورک***» را تازه تمام کرده بودم.

مقاله‌ی یادشده با نام «کشوری با پنج مرز» بسیار رک و جسورانه نوشته شده بود و، از جمله، فساد در میان افسران ارشد گارد ملی پاناما را مورد بحث قرار داده بود. نویسنده اشاره می‌کرد که خودِ ژنرال اذعان داشته است که برای خیلی از کارمندانش امتیازات ویژه قایل می‌شود، از جمله فراهم کردن بهترین مسکن، زیرا به نقل از توریخوس: «اگر من به آنها نپردازم ، "سیا" عهده دار این کار خواهد شد.» چنین موضوعی به این معنا است که سازمان اطلاعاتی ایالات متحده مصمم بوده که برخلاف خواست و ارادهٔ رئیس جمهور کارتر عمل کند و اگر ضرورت ایجاب می‌کرد، با پرداخت رشوه به نظامیان پاناما، در روند مذاکرات معاهده (آبراه) کارشکنی کند. (۴) کاری از من

---

10. Gatun Dam

۱۱. اشاره به آرمان کسب «حق حاکمیت» آمریکای مستعمره از امپراتوری بریتانیا ـ م.

برنمی‌آمد ولی از خودم می‌پرسیدم آیا شغال‌ها شروع به پرسه زدن در اطراف توریخوس نکرده‌اند؟!! در بخش «مردم» مجله‌ی ***تایم*** یا ***نیوزویک***، عکسی از توریخوس و گرین دیدم که کنار هم نشسته بودند. زیرنویس عکس حکایت می‌کرد که نویسنده، میهمان ویژه و دوست عزیزی برای توریخوس است. برای من سؤال بود که توریخوس دربارهٔ مقاله ای که این نویسنده نوشته چه فکر می کند. در هر صورت ظواهر امر نشان می دهد که او به گرین اعتماد دارد.

مقاله‌ی گراهام گرین مسئلهٔ دیگری را هم مطرح می‌کرد و آن مربوط می‌شد به گفتگوی من با توریخوس در سال ۱۹۷۲. در آن موقع، فکر می‌کردم که توریخوس از بازیِ کمک‌های خارجی مطلع است و می‌داند پیشنهادِ وام یعنی بستن پای کشور با غل و زنجیرِ بدهکاری، ضمن آنکه راهی است تا وی شخصاً ثروت زیادی بیاندوزد.

در آن موقع، اطمینان داشتم ژنرال می‌داند که فرایند وام دادن بر این فرض مبتنی است که مردانِ قدرت فسادپذیرند و تصمیم او مبنی بر رد منافع شخصی به نفع عامهٔ مردم تهدیدی علیه کلِ نظام تلقی می‌شود و ممکن است که به فروپاشی تمام نظام بیانجامد. چشمان دنیا به این مرد بود. نتایج اعمالش از مرزهای پاناما گذشته بود، لذا به این سادگی نمی‌شد از آن گذشت.

وام‌های اعطایی به پاناما بی آنکه نقشی در ازدیاد بدهی غیرقابل وصول پاناما ایفا کند، در جهت کمک به فقرا هزینه می‌شد. «ابرشرکت‌سالاری» چگونه نسبت به این موضوع عکس‌العمل نشان می‌داد؟ این سؤالی بود که در ذهن داشتم. نمی‌دانستم که آیا توریخوس از پیمانی که با من بسته بود احساس تأسف می‌کرد یا خیر. خود من هم نمی‌دانستم در آن روز چه احساسی داشتم.

موقتاً از نقش جنایتکار اقتصادی برگشته بودم. درواقع خواستهٔ او را اجرا می‌کردم نه خواستهٔ خودم را. من در قبال اخذ سفارش کار بیشتر، قبول کرده بودم که با صداقت عمل کنم. با قضاوت بر اساس شرایط اقتصادیِ صرف، تصمیم شرکت مِین تصمیم تجاری عاقلانه‌ای بود. با وجود این، این تصمیم با آنچه کلودین در مغزم فرو کرده بود ناسازگاری داشت و پروژهٔ «امپراتوری جهانی» را پیش نمی‌برد. آیا افسار شغال‌ها را حالا رها می‌کردند؟

آن روزی که با توریخوس در ویلایش بودم، هنگام خداحافظی قهرمانان جان باختهٔ آمریکای لاتین برایم تداعی شده بود. نظامی که پایه و اساس آن به فساد نزد چهره های شناخته شده تکیه دارد، قطعا به آنهایی که چنین معاملاتی را نمی‌پذیرند رحم نخواهد کرد.

در راهروی هتل پاناما، گویی که در عالم خواب هذیان آمیزی باشم، فردی را دیدم که به نظرم آشنا می آمد و به آرامی وارد راهرو می شد. به اندازه ای غافلگیر شده بودم که اوّل تصور کردم که همفری بوگارت است، ولی چنین چیزی ممکن نبود چون که او سال ها پیش فوت کرده است. بعد وقتی که از نزدیکی من می گذشت این مرد را شناختم. وی از چهره‌های بزرگ ادبیات مدرن انگلیسی و نویسندهٔ کتاب‌های متعددی چون «غرور و شکوه»، «کمدین‌ها»، « مأمور»؛ «در هاوانا» و همین مقالهٔ مذکور در بالا بود. گراهام گرین، با لحظه‌ای مکث و نگاهی به اطراف، به‌سمت کافی‌شاپ حرکت کرد.

وسوسه شدم او را صدا بزنم یا دنبالش بدوم، ولی جلوی خودم را گرفتم. ندایی درونی به من می گفت که او به خلوت خودش نیاز دارد و از من خواهد گریخت. مجله‌ی «***نقد کتاب نیویورک***» را از روی میز برداشتم و چند لحظه بعد خودم را در آستانه کافی‌شاپ یافتم.

سر خدمتکار نگاهی تعجب‌آمیز به من انداخت زیرا قبلاً صبحانه خورده بودم. به اطراف نگاه کردم. گراهام گرین پشت میزی تنها در کنار دیوار نشسته بود. به میز کناریش اشاره کردم و از سر خدمتکار پرسیدم: «می‌توانم آنجا بنشینم و یک صبحانهٔ دیگر بخورم؟ کمی گرسنه هستم.»

سر خدمتکار، با اطلاع از اینکه خوب انعام می‌دهم، مرا به سمت میز مورد نظرم هدایت کرد.

رمان‌نویس غرق خواندن روزنامه‌اش بود. سفارش قهوه و یک کلوچه با عسل دادم. دلم می‌خواست نظر او را دربارهٔ

پاناما، توریخوس و موضوع آبراه بدانم. ولی نمی‌دانستم چگونه سرِ صحبت را باز کنم. برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد تا جرعه‌ای از لیوانش بنوشد، گفتم: «ببخشید». نگاهی به من انداخت و گفت: «بله؟»

«از مزاحم شدن خیلی بدم می‌آید ولی شما گراهام گرین هستید. این‌طور نیست؟»

لبخند گرمی زد: «بله، همین‌طور است. غالباً مردم در پاناما مرا نمی‌شناسند.»

با حرارت تمام گفتم که او نویسندهٔ محبوب من است و خلاصه‌ای از زندگیم از جمله اشتغالم در شرکت مِین و ملاقاتم با توریخوس را برایش شرح دادم. پرسید آیا من همان مشاوری هستم که مقاله‌ای دربارهٔ ضرورت خروج ایالات متحدهٔ آمریکا از پاناما نوشته بود. «اگر درست به خاطر بیاورم، در روزنامه‌ی ***بوستون گلوب***.» مات و مبهوت شدم.

گفت: «با توجه به موقعیت شما، کار شجاعانه‌ای است. دوست دارید سر میز من بیایید؟».

به او پیوستم، حدوداً یک‌ساعت و نیم با هم بودیم. حین صحبت، متوجه شدم که چقدر به توریخوس نزدیک شده است. گاهی اوقات از توریخوس طوری یاد می‌کرد که انگار پدری دربارهٔ پسرش حرف می‌زند.

گفت: «ژنرال از من دعوت کرده که کتابی دربارهٔ کشورش بنویسم و در حال حاضر، مشغول این کارم. البته این نوشته غیر تخیلی[12] و کمی خارج از روالِ کاری من است.»

از او پرسیدم : چرا در کار نوشتاری رمان نویسی را ترجیح می‌دهد.

پاسخ داد: «داستان تخیلی خطر کمتری دارد. اکثر موضوعاتِ نوشته‌هایم داغ و بحث برانگیز هستند. ویتنام، هاییتی، انقلاب مکزیک. خیلی از ناشران از انتشار کتب انتقادی دربارهٔ این موضوعات می‌هراسند.» وی به مجلهٔ «***نقد کتاب نیویورک***» که روی میز کناری همچنان باقی مانده بود، نگاهی کرد و گفت: «چنین مطالبی ایجاد دردسر می‌کند.» بعد با لبخند اضافه کرد «به علاوه، شکل داستانی را ترجیح می دهم چون که به این ترتیب برای نوشتن آزادی بیشتری احساس می‌کنم. مهم این است که دربارهٔ موضوعات پر اهمیت نوشته شود. مثل مقاله‌ای که شما دربارهٔ آبراه پاناما نوشته اید.

برایم آشکار بود که او توریخوس را تحسین و ستایش می‌کند. به نظر می‌رسید که رئیس حکومت پاناما به همان اندازه که فقرا و بینوایان را می‌تواند تحت تأثیر قرار دهد، از عهدهٔ نویسندگان نیز بر می‌آید. موضوع واضح دیگر نگرانی گراهام گرین برای جان دوستش توریخوس بود.

با صدای بلند گفت: «خیلی همت می‌خواهد که آدم از پسِ این غولِ شمال[13] برآید.» با تأسف سرش را تکان داد و گفت : «برای زندگی توریخوس نگرانم». وقت رفتنش بود.

در حالی که به آرامی بلند می‌شد و با من دست می‌داد، و گفت: «هواپیمای من برای فرانسه حرکت می کند» بعد به چشمهای من نگاه کرد و به من گفت : «چرا شما کتاب نمی نویسید؟» و با علامت سر مرا تشویق کرد. «در خود شما است. ولی به یاد داشته باشید که باید دربارهٔ مسائل پر اهمیت بنویسید.» و به طرف در خروجی رفت، اما لحظه‌ای توقف کرد و چندقدمی برگشت:

«نگران نباش. ژنرال پیروز می‌شود و آبراه را پس خواهد گرفت.»

و واقعاً هم همین اتفاق روی داد. توریخوس واقعاً آبراه را پس گرفت. در همان سال، یعنی ۱۹۷۷، پیرامون معاهدهٔ جدید، مذاکرات موفق‌آمیزی با رئیس جمهور کارتر انجام داد که در نهایت، منطقهٔ آبراه و خودِ آبراه به کنترل پاناما درآمد. بعد از این مذاکرات، کاخ سفید می‌بایست موافقت کنگره را اخذ می‌کرد؛ که کاری بس پر فراز

---

12. Non-fiction

۱۳. اشاره به ایالات متحده.

ونشیب و طولانی به نظر می‌رسید. کنگره سرانجام با یک رأی بیشتر، معاهده را تأیید کرد. محافظه کاران قسم خوردند که انتقام بگیرند.

کتاب مستند گراهام گرین به نام ***ملاقات با ژنرال***[۱۴] چندسال بعد منتشر شد به «دوستانِ دوستم، عُمَر توریخوس، در نیکاراگوئه، السالوادور و پاناما» اهدا شده بود. (۵)

14. Getting to know the General

فصل ۱۸

شاهنشاه ایران

در سال‌های ۱۹۷۸ـ۱۹۷۵ متناوباً به ایران سفر می‌کردم. گاهی اوقات نیز بین آمریکای لاتین یا اندونزی و ایران مرتباً آمد و رفت داشتم. شاه ایران، با عنوان رسمی، از رهبران سایر کشورهایی که ما در آنجا کار می‌کردیم وضعیت کاملاً متفاوتی داشت.

ایران مثل عربستان سعودی کشوری نفت‌خیز بود و نیازی به وام برای اجرای پروژه‌های بلندپروازانه‌اش نداشت؛ اما ایران و عربستان تفاوت‌های زیادی داشتند، از جمله، جمعیت ایران زیاد بود. ایرانیان با آنکه خاورمیانه‌ای و مسلمان بودند، ولی عرب نبودند. به‌علاوه، تاریخ ایران از فراز و نشیب‌های سیاسی داخلی و خارجی زیادی حکایت داشت. به این خاطر، ما با ایران برخوردی متفاوت اتخاذ کرده بودیم. واشنگتن و کمپانی های بزرگ با یکدیگر هم پیمان شدند تا شاه را به نماد پیشرفت مبدل سازند.

تلاش زیادی کردیم تا به دنیا نشان دهیم که چگونه کشوری قدرتمند و دموکراتیک می‌تواند متحد منافع سیاسی و تجاری ایالات متحده باشد. با این که عنوان شاهنشاه[1] هیچ نشان دموکراتیکی نداشت، و با کودتای سازمان‌یافتهٔ «سیا» علیه نخست‌وزیر دموکرات و منتخب مردم ایران ــ یعنی واقعیتی که کمتر برای مردم آمریکا شناخته شده است ــ سر کار آمده بود. واشنگتن و شرکای اروپایی‌اش مصمم بودند که دولت شاه را به‌عنوان الگو گزینه‌ای در برابر عراق، لیبی، چین، کره و سایر مللی که جنبش نیرومند ضد آمریکایی در میانشان در شرف ظاهر شدن بود، عَلَم کنند.

ظواهر امر نشان می‌داد که شاه یاورِ ترقی خواه تهی‌دستان است. در سال ۱۹۶۲، دستور داد اراضی بزرگ خصوصی به رعایای کشاورز آن زمین‌ها واگذار شود. سال بعد، انقلاب سفیدش را که اصلاحات گستردهٔ اقتصادی ـ اجتماعی را در بر می‌گرفت، آغاز کرد.[2] با افزایشِ قدرت اوپک در دههٔ ۱۹۷۰، شاه به یک شخصیت برجسته و بانفوذ در عرصهٔ جهانی تبدیل شد، و هم‌زمان نیروهای نظامی‌اش را چنان توسعه داده بود که در منطقهٔ خاورمیانه اسلامی تبدیل به قوی‌ترین قدرت نظامی شد. (۱)

شرکت مِین در پروژه‌های سراسری ایران شرکت داشت، از مناطق توریستی در حاشیهٔ دریای خزر در شمال کشور گرفته تا تأسیسات نظامی محرمانه مشرف بر تنگهٔ هرمز در جنوب کشور. کار ما، همچون گذشته، تمرکز روی پیش‌بینیِ امکانات بالقوه برای توسعه و عمران مناطق بود و سپس طراحی شبکه‌ای یکپارچه در راستای این

---

۱. شاهنشاه: شاهِ شاهان! ــ م.

۲. «انقلاب سفید» بخشی از تلاش ایالات متحده برای بزک کردن رژیم شاهنشاهی بود تابتوان آن را به عنوان «گزینه‌ای نمونه» در برابر سایر حکومت‌ها مطرح کرد. طرح «انقلاب سفید» توسط جان. اف. کندی رئیس جمهور وقت ایالات متحده به عنوان شرط باقی ماندن در مسند قدرت به شاه «دیکته» شد. صراحتاً اعلام شده بود که در صورت سرپیچی،گزینه‌های دیگر آمریکا، از جمله دکترعلی امینی، جایگزین وی خواهند شد. اردشیر زاهدی، داماد شاه با هدیه کردن جواهراتی گرانقیمت به ژاکلین کندی، بانوی اوّل آمریکا، از اوخواست همسرش را به کنار گذاشتن گزینه‌های دیگر ترغیب کند، زیرا که «ارتش از شاه تبعیت می‌کند و نه از افرادی چون امینی». پیشتر، کندی مشابه همین اقدام را در دیگر اقمار آمریکا، از جمله ویتنام جنوبی، انجام داده بود و برای اصلاح چهره آمریکا به عنوان «حامی حکومت‌های فاسد و دیکتاتوری»، حکومت فاسد نگودین دیم، پادشاه ویتنام را با کودتاسرنگون اما حکومت نظامی سرکوبگری را جایگزین آن کرده بود ـ م.

پیش‌بینی‌ها جهت تولید، انتقال و توزیع برق مورد نیاز بخش‌های مختلف اقتصادی. اکثر مناطق ایران را در مواقع مختلف بازدید کردم. راه کاروانروی قدیمی در کوهستان‌های کویری از کرمان به بندرعباس، خرابه‌های تخت‌جمشید ــ کاخ مشهور شاهان باستانی و یکی از عجایب اعصار کهن ــ مشهورترین و جذاب‌ترین مناطقِ کشور، از شیراز، اصفهان و خیمه‌گاه باشکوه نزدیک تخت‌جمشید که شاه در آن تاجگذاری کرده بود[3]، بازدید و طی این اوقات، عشق خالصانه‌ای نسبت به این سرزمین و مردم پیچیدهٔ آن پیدا کردم.

ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسید که ایران الگو و نمونه‌ای از همکاری بین مسیحیت و اسلام است، اما به‌زودی دریافتم که در زیر این ظاهرِ آرام، یک کینهٔ عمیق نهفته است.

در یکی از شب‌های ۱۹۷۷، وقتی به اتاقم برگشتم، نامه‌ای را زیرِ درِ اتاقم یافتم. با کمال تعجب نامه از طرف شخصی به نام یمین بود که او را هیچ‌وقت ندیده بودم، اما در یکی از ملاقات‌های فشردهٔ دولتی، او را یک تندرو خرابکار توصیف کرده بودند. با دستخطی بسیار زیبا به زبان انگلیسی، مرا به یک رستوران دعوت کرده بود، مشروط بر آنکه علاقه‌مند به دیدار منظره‌ای از ایران باشم که افرادی «با موقعیت من» هرگز آن را ندیده بودند. از خود سؤال کردم که آیا یمین از مأموریت واقعی من خبر دارد. می‌دانستم که خود را به مخاطره می‌اندازم، ولی در برابر وسوسهٔ دیدارِ این چهرهٔ اسرارآمیز، نمی‌توانستم مقاومت کنم.

تاکسی مرا جلوی دیوار بسیار بلند و دری کوچک پیاده کرد. دیوار آن‌قدر بلند بود که ساختمان پشت آن را نمی‌توانستم ببینم. خانمی زیبا با پیراهن بلند سیاه رنگ مرا به داخل برد و تا انتهای راهرویی که با چراغ‌های نفتی آویزان از سقف کوتاه تزیین شده بود، هدایت کرد. سپس وارد اتاقی شدیم که مثل الماس درخشان بود و نور چشمم را می‌زد. بعد از تطبیقِ دیدم با فضای رستوران، متوجه شدم که دیوارها با سنگ‌های نیمه‌قیمتی و صدف تزیین شده است. رستوران با نور شمع‌های بلند سفید در چلچراغ‌های زیبای برونزی روشن می‌شد.

مردِ کشیده قامتی با موهای سیاه بلند و کت و شلوار سرمه‌ای جلو آمد و با من دست داد. خودش را یمین معرفی کرد. از لهجه‌اش معلوم بود که در یکی از مؤسسات آموزشی بریتانیا درس خوانده است، و به هیچ عنوان انقلابی افراطی به نظر نمی‌رسید. از وسط میزهایی که زوج‌هایی نشسته و آرام مشغول صرف غذا بودند، عبور کردیم تا به شاه نشینِ دنجِ رستوران رسیدیم. به من اطمینان داد که با فراغت تمام و محرمانه می‌توانیم صحبت کنیم. برداشتی که از رستوران داشتم این بود که مکانی است برای قرارهای پنهانی و خیلی خصوصی و، به احتمال زیاد، قرار ما تنها وعدهٔ ملاقات غیرعاشقانه آن شب بود.

یمین بسیار صمیمی بود. در جریان ملاقات متوجه شدم که مرا صرفاً یک مشاور اقتصادی می‌بیند و نه فردی با انگیزه‌های پنهانی. توضیح داد که علت انتخاب من به‌عنوان مخاطب این است که داوطلب «سپاه صلح» بوده‌ام و همچنین شنیده که من به شناخت فرهنگ و نزدیک شدن به مردم (بومی) ایران بسیار علاقه‌مند هستم و از این بابت فرصتی را از دست نمی‌دهم.

او گفت: «در مقایسه با افراد شاغل در این حرفه، شما خیلی جوان هستید و علاقهٔ واقعی به تاریخ و مسائل جاری ما نشان می‌دهید و به این ترتیب به ما امیدواری می‌دهید.»

حرفهای او، ظاهر آراسته اش و دکور و فضای رستوران و به همین ترتیب حضور مشتریان در من اطمینان خاطر به وجود آورد. در مجموع، به افرادی که دستِ دوستی به‌سوی من دراز می‌کردند عادت کرده بودم، مثل راسی در جاوه و فیدل در پاناما، و این دوستی ها را با کمال میل می پذیرفتم و برای من فرصت مغتنمی بود تا با طرز فکر و عادات کشورهای آشنا شوم. تفاوت من نسبت به آمریکایی های دیگر فوراً آشکار می‌شد چون که این قابلیت را

۳. با جشن‌های ۲۵۰۰ سال پادشاهی اشتباه گرفته است ـ م.

داشتم که خیلی سریع با محیط اطرافم اخت شوم. اگر آدم‌ها چشم وگوششان را باز کنند و دل به فرهنگ مردم بدهند، مردم هم خیلی سریع با آنان گرم می‌گیرند.

از من پرسید آیا دربارهٔ پروژهٔ «شکوفایی صحرا» چیزی می‌دانم. (۲) «شاه بر این باور است که کویرهای ایران زمانی جلگهٔ حاصلخیز و جنگل سرسبزی بوده است. شاه ادعا می‌کند که بر اساس این فرضیه، در زمان فرمانروایی اسکندر کبیر، سپاهیان زیادی همراه با میلیون‌ها بز و گوسفند به این سرزمین سرازیر شدند. حیوانات تمام علف‌ها و سبزیجات را خوردند. نابودیِ گیاهان منجر به خشک‌سالی و نهایتاً تبدیلِ تمام منطقه به کویر شد. حالا آنچه باید انجام دهیم، یا شاه می‌گوید باید انجام شود، این است که میلیون‌ها میلیون درخت بکاریم؛ بعد از آن، سریعاً[4] باران خواهد بارید و کویر دوباره شکوفا خواهد شد. البته، در این فرایند، مجبوریم صدها میلیون دلار هزینه کنیم.» با نخوت لبخندی زد و گفت: «و شرکت‌هایی مثل شرکت شما هم پول پارو خواهند کرد.»

ـ «برداشتم این است که شما به این فرضیه اعتقاد ندارید.»

ـ «کویر یک نماد است. سبز کردن کویر بیش از یک کار کشاورزیِ صِرف است.»

خدمه سینی غذاهای متنوع ایرانی را می‌چرخاندند. با کسب اجازه از من، اول چند نوع غذا از سینی‌های مختلف برای خود برداشت و بعد رو کرد به من: «آقای پرکینز! جسارتاً، سؤالی از شما داشتم. چه عاملی موجب نابودی فرهنگ مردم بومی کشور شما ــ یعنی سرخپوستان ــ شد ؟».

در پاسخ گفتم که احساسم این است که عوامل زیادی دخالت داشته است، از جمله حرص و طمع مهاجرین و سلاح برتر.

«بله، همهٔ اینها درست. ولی، قطع نظر از این موضوع، آیا نمی‌توانیم آن را به عنوان تخریب طبیعت تعبیر کنیم؟» وی، در ادامه، توضیح داد که چگونه جنگل‌ها و حیواناتی از قبیل بوفالو از بین رفتند و هنگامی که مردم از زیستگاه اصلی‌شان به اردوگاهی رانده می‌شوند بنیادِ فرهنگی‌شان نیز از هم می‌پاشد.

«اینجا هم همین‌طور است. کویر و صحرا زیستگاه ما است. پروژهٔ شکوفایی کویر ساختار کلی و بافت فرهنگی ما را نابود می‌کند؛ چطور به این کار تن دهیم؟»

به او گفتم استنباطم این بود که چنین نظریه‌ای طرحی بوده که از طرف مردم مطرح شده است. با تمسخر پاسخ داد که این نظریه از طرف دولت ایالات متحده در مغز شاه کاشته شده و شخص شاه از یک آلتِ دستِ برای آمریکا چیز بیشتری نیست.

ـ «ایرانیِ واقعی هرگز اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد.» و بعد وارد بحث مفصلی دربارهٔ رابطهٔ مردمِ بادیه نشین و کویر شد.

روی این نکته تأکید می‌کرد که خیلی از ایرانی‌های شهرنشین تعطیلات خود را در دشت و صحرا می‌گذرانند؛ چادرهای بزرگی برپا می‌کنند و با تمام خانواده یکی دو هفته در آن زندگی می‌کنند.

«ما ــ مردم من ــ جزئی از کویر و صحرا هستیم. مردمی که شاه با مشت آهنین مدعی فرمانروایی بر آنان است، مردمِ کویر و صحرا نیستند. ما خود جزئی از کویر و صحرا هستیم.»

بعد از آن، تجربیات شخصی‌اش را در مورد کویر و صحرا برایم تعریف کرد. دست آخر، مرا تا دم در کوچک خروجی بدرقه کرد. بیرون، در خیابان، تاکسی منتظرم بود. یمین با من دست داد و از اوقاتی که با هم سپری کردیم اظهار خشنودی کرد. مجدداً به جوانی، صراحت و موقعیتم اشاره کرد که امید به آینده را در او زنده نگه می‌داشت.

در حالی که دستم را در دست داشت گفت: «بسیار خوشحالم که اوقاتی را با شخصی مثل شما گذراندم. یک

---

4. Presto

خواهش دیگر هم از شما دارم، خواهشی که به‌آسانی از کسی نمی‌کنم. این درخواست را از شما می‌کنم زیرا که اوقاتی را با هم گذرانده‌ایم و موضوع برای شما قابل درک است. مطمئناً از اجابت این درخواست بهره خواهید برد.»

«چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

«میل دارم شما را به دوست عزیزی معرفی کنم که مطالب زیادی دربارهٔ شاهنشاه می‌تواند به شما بگوید. او ممکن است شما را شگفت‌زده کند، ولی قطعاً ارزش وقت گذاشتن و دیدار را دارد.»

فصل ۱۹

اعترافات شخصی که شکنجه شده بود

چند روز بعد، با یمین از تهران خارج شدیم. در بین راه، از حلبی‌آبادی محقر گذشته و در حاشیه یک راه کاروان رو، تا نزدیکی کویر، با اتومبیل رفتیم. حوالی غروب، جلوی تعدادی کلبهٔ گِلی کوچک، توقف کردیم. دوروبرِ این کلبه‌ها، درختان نخل کاشته شده بود.

«اینجا یک واحهٔ خیلی قدیمی است؛ عمرش به چندین قرن و به زمان مارکوپولو می‌رسد.»

یمین، ضمن توضیحات، مرا درون یکی از کلبه‌ها هدایت کرد: «شخصی که داخل کلبه است دارای مدرک تحصیلی دکترا از یکی از مشهورترین دانشگاه‌هاست. به دلایلی که به‌زودی بر شما معلوم می‌شود، باید ناشناس باقی بماند. می‌توانید «دکتر» صدایش کنید.»

یمین به در چوبی چند ضربه زد. صدایی گنگ از داخل جواب داد. با فشار، در را باز کردیم و وارد اتاقکی شدیم که پنجره نداشت. نور چراغ نفتی بر روی میز کوتاهی در یک گوشهٔ اتاق، تنها منبع روشنایی بود. وقتی چشم‌هایم با نور تطبیق یافت، چشمم به زمین خاکیِ اتاقک افتاد که با قالیِ ایرانی مفروش شده بود. آن‌گاه، هالهٔ مردی ظاهر شد. طوری جلوی چراغ نشسته بود که جزئیات صورتش از دید من پنهان بود. فقط می‌توانستم تشخیص بدهم که خودش را با پتویی پوشانده و چیزی هم دور سرش پیچیده است. روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. به‌استثنای میز، این صندلی تنها اسباب و اثاثیه اتاقک را تشکیل می‌داد. یمین اشاره کرد که روی قالی بنشینم. خودش جلو رفت، مرد را بغل کرد، در گوشش چیزهایی نجوا کرد و برگشت و در کنارم نشست.

«دربارهٔ آقای پرکینز، قبلاً عرض کرده بودم. هردو مفتخریم که فرصت دیدار جناب‌عالی را پیدا کرده‌ایم.»

صدایی گرفته، آهسته و بدون لهجهٔ خاصی گفت: «آقای پرکینز خوش آمدید.» خودم را کمی به جلو خم کردم تا فاصله‌ام را کمتر کنم. «در مقابل شما، مردی در هم شکسته نشسته است. همیشه به این شکل نبودم. زمانی مثل شما سرحال و مشاور نزدیک و مورد اعتماد شاه بودم.» مکث درازی کرد و ادامه داد: «شاهنشاه، شاهِ شاهان». به نظرم رسید که لحنش بیش از آنکه خشم‌آلود باشد، محزون بود.

«شخصاً خیلی از رهبران جهان را می‌شناختم :آیزنهاور، نیکسون و دوگل. آنها به من اعتماد کردند تا این کشور را به اردوگاه سرمایه‌داری هدایت کنم. شاه هم به من اعتماد کرد و...» سرفه‌ای کرد. فکر کردم می‌خندد. «من هم به شاه اعتماد کردم. لفاظی‌هایش را باور می‌کردم. متقاعد شده بودم که ایران جهان اسلام را به دوران مدرن می‌رساند و وفای به عهد خواهد کرد. به نظر می‌رسید که تقدیر چنین بوده است. فکر می‌کردیم شاه، من و همه ما به این دنیا آمده‌ایم تا این مأموریت را اجرا کنیم.»

از زیر پتو، تکانی به خود داد. از صندلی چرخدار صدای جیرجیری برخاست و کمی چرخید، به‌طوری که صورت مرد را، که ریش توپی داشت، می‌توانستم از نیمرخ ببینم. خشکم زد، صورتش صاف بود و بینی نداشت. تمام تنم به لرزه افتاد و فریاد وحشتم را سرکوب کردم.

«آقای پرکینز! خواهید گفت که منظرهٔ زیبایی نیست. چقدر بد که در نور کامل نمی‌توانید ببینید. واقعاً مشمئزکننده است.» دوباره صدای خندهٔ گنگی شنیدم. «مطمئناً حق خواهید داد که گمنام باقی بمانم. اگر تلاش کنید، مطمئناً به هویت من پی خواهید برد، گرچه ممکن است به این نتیجه برسید که من مرده‌ام. در واقع، من

رسماً وجود خارجی ندارم. با این اوصاف، اطمینان دارم که تلاشی برای شناسایی من نخواهید کرد. به نفع شما و خانواده‌تان است که مرا نشناسید. قدرت شاه و ساواک تا دوردست‌ها می‌رسد.»

صندلی با صدای جیرجیر به جای اولش برگشت. از اینکه دیگر نیمرخ آن مرد را نمی‌دیدم، احساس راحتی کردم، گویی محو شدن چهرهٔ او در سایه، در عین حال خشونت وارد شده بر او را نیز از بین می‌برد. در آن موقع، از این رسمِ بعضی فرهنگ‌های این منطقه اطلاع نداشتم. افرادی که باعث ننگ و بی‌آبرویی جامعه یا رهبران آن می‌شدند، این‌طور مجازات می‌شدند. همان‌طور که چهرهٔ این مرد نشان می‌داد، این داغ تا آخر عمر با وی باقی می‌ماند.

«آقای پرکینز! مطمئناً از خودتان می‌پرسید که چرا شما را به اینجا دعوت کردیم.» بی‌آنکه مکث کند ادامه داد: «این مردی که خود را شاهنشاه می‌نامد، درواقع، شیطان است. پدرش توسط سازمان سیای شما معزول شد، متأسفانه به کمک من، که از این موضوع شرمسار هستم، زیرا پدرش را به‌علت همکاری با نازی‌ها متهم می‌دانستند. بعد مصیبت مصدق پیش آمد. امروز هم شاهِ ما روی هیتلر را سفید کرده است. وی با آگاهی کامل و در پناه دولت شما این کارهای شیطانی را انجام می‌دهد.»

پرسیدم: «چرا چنین است؟»

«خیلی ساده است. وی تنها متحد واقعی شما در خاورمیانه است. دنیای صنعتی هم حول محور نفت که خاورمیانه باشد می‌چرخد. البته اسرائیل را هم دارید که، در واقع، وبال گردن شماست و امتیازی به حساب نمی‌آید. نفتی در آنجا وجود ندارد. سیاستمداران شما برای کسب آرا و تأمین مخارج مبارزات انتخاباتی، باید دل کلیمی‌ها را به دست آورند. متأسفانه این کلیدِ مسائل است. شرکت‌های نفتی شما، که بیش از کلیمی‌ها قدرت دارند، به ما نیاز دارند. شما به شاه نیاز دارید ــ یا فکر می‌کنید که به او نیاز دارید ــ همان‌طور که فکر می‌کردید به رهبران فاسد ویتنام جنوبی نیاز داشتید. آیا تحلیل دیگری جز آنچه گفتم دارید؟ آیا ایران ویتنامِ خاورمیانه است؟ خیر! سرانجامِ شما در ایران، بالقوه، از ویتنام هم، به مراتب، بدتر خواهد بود. ببینید! شاه زیاد دوام نمی‌آورد. دنیای اسلام از او متنفر است ــ نه تنها اعراب، بلکه کل مسلمان‌ها، در اندونزی، ایالات متحده و از همه جا بیشتر، مردم خودش، ایرانی‌ها.»

صدای تقّه‌ای شنیدم و فهمیدم که محکم به بغل صندلیش کوبیده است: «او یک شیطان است! ما ایرانی‌ها از او نفرت داریم.» بعد سکوت حکمفرما شد. به نفس‌نفس افتاده بود. گویا بیان مطالب او را از حال برده بود.

یمین با صدای آرام و بم گفت: «دکتر به ملاها خیلی نزدیک است. جریان های نهفتهٔ عظیمی در بین شقوق مختلف روحانیت در ایران وجود دارد. این جریان تقریباً در اکثر نقاط کشور به چشم می‌خورد، البته به‌استثنای یک مشت تاجر که از نظام سرمایه‌داریِ شاه منتفع می‌شوند.»

گفتم: «به شما گمان بد نمی‌برم. ولی باید اذعان کنم که طی چهار بار بازدیدم از ایران شاهد هیچ‌کدام از گفته‌های شما نبوده‌ام. با هرکس که صحبت کرده‌ام، به نظر می‌آید که شاه را دوست می‌دارد و از رونق اقتصادی خشنود است.»

یمین گفت: «شما فارسی صحبت نمی‌کنید و گفته‌های آدم‌های ذینفع را می‌شنوید، گفته‌های کسانی که در اروپا و آمریکا تحصیل کرده‌اند و دست آخر هم به خدمت گذاری شاه در می آیند. اما دکتر در اینجا یک استثناء است.»

یمین مکثی کرد تا کلمات بعدی اش را سبک و سنگین کند: «درست شبیه مطبوعات شما! آنها فقط با نزدیکان شاه گفت وگو می‌کنند. البته اکثر مطبوعات شما هم توسط کارتل‌های نفتی کنترل می‌شوند و در نتیجه آن چیزی را می‌شنوند و آن چیزی را منتشر می‌کنند که می‌خواهند مخاطبان بخوانند.»

دکتر با صدایی گرفته‌تر از گذشته، انگار که تمام انرژی و توان ذخیره شده برای این دیدار را از دست داده بود، گفت: «آقای پرکینز چرا این مطالب را به شما می‌گوییم؟ برای اینکه می‌خواهیم شما را متقاعد کنیم از ایران بروید و

شرکت شما را ترغیب کنیم که وارد این کشور نشود. ما می‌خواهیم به شما هشدار بدهیم. گرچه شما فکر می‌کنید پول کلانی از این مملکت به دست خواهید آورد، ولی این یک توهم است. این دولت دوام نمی‌آورد.» دوباره ضربه‌ای به صندلی‌اش زد: «و وقتی این دولت رفت، دولت جایگزین با شما و نوع شما همدردی‌ای نخواهد داشت.»

«می‌گویید مطالبات ما پرداخت نخواهد شد؟»

دکتر به سرفه افتاد. یمین نزد او رفت و پشتش را مالش داد. موقعی که سرفه تمام شد، چیزی به فارسی گفت و سر جایش برگشت.

یمین گفت: «ما باید این گفت وگو را تمام کنیم. در پاسخ به سوآل شما: نه! پرداختی انجام نخواهد شد. شما کارها را انجام می‌دهید و هنگامی که زمان دریافت حق‌الزحمه می‌رسد، شاه رفته است.»

موقع برگشت، در اتومبیل، از یمین سوآل کردم چرا دکتر می‌خواهد شرکت مِین از این فاجعهٔ مالی که پیش‌بینی می‌کند زیانی نبیند.

«از ورشکستگی شرکت شما خوشحال می‌شدیم، ولی ترجیح می‌دهیم که شما ایران را ترک کنید. اگر یک شرکت دیگر، مشابه شرکت شما، خودش را کنار بکشد، باعث ایجاد روند خروج می‌شود. این امید ما است. ملاحظه کنید! ما حمام خون در اینجا نمی‌خواهیم. شاه باید برود، هرچه ساده‌تر بهتر. لذا از خدا می‌خواهیم که شما آقای زامبوتی را متقاعد کنید که تا وقت باقی است، بساط شرکت را از ایران خارج کند.»

«چرا من؟»

«سر میز شام، موقعی که راجع به پروژهٔ شکوفایی کویر صحبت می‌کردیم، صداقت شما را احساس کردم. اطلاعات ما در مورد شما درست بوده است. شما مرد بین دو جهان هستید، شخصی بینابینی.»

حرف‌هایش مرا به فکر واداشت که چه اطلاعات می‌تواند دربارهٔ من داشته باشد.

فصل ۲۰
سقوط شاه

عصر یکی از روزهای سال ۱۹۷۸، در لابی مجلل هتل اینترکنتینتال تهران نشسته بودم که یک نفر به آرامی روی شانه ام زد. برگشتم، و ایرانی چهارشانه‌ای را در لباس رسمی پشت سرم دیدم.

«جان پرکینز!! مرا به یاد نمی‌آوری؟»

فوتبالیست سابق بر وزنش اضافه شده بود ولی صدایش هیچ فرقی نکرده بود: دوست دوران میدل‌بری ــ فرهاد ــ بود که بیش از ده سال او را ندیده بودم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و نشستیم. سریعاً مشخص شد که کاملاً در جریان مسائل و کارِ من قرار دارد. همچنین، آشکار بود که قصد ندارد از کار خودش، چیزی را بروز دهد.

آبجوی دوم را که سفارش می‌دادیم، گفت: «بگذار برویم سرِ اصل مطلب. فردا به رم پرواز می‌کنم. والدینم آنجا زندگی می‌کنند. برای تو هم در همان پرواز، بلیتی تهیه کرده‌ام. اینجا همه چیز دارد از هم می‌پاشد. باید از اینجا بروی.» بلیت هواپیما را به من داد. حتی برای لحظه‌ای شک و تردید نکردم.

با والدینِ فرهاد در رم شام خوردیم. پدر فرهاد یک ژنرال بازنشسته‌ی ایرانی، که زمانی در حملهٔ مسلحانه به شاه، خود را سپر بلای او کرده بود، از رئیس سابقش ــ شاه ــ کاملاً اظهار ناامیدی می‌کرد. می‌گفت در چندسال گذشته، شاه چهرهٔ اصلی‌اش را نشان داد: نخوت و حرص. ژنرال سیاست‌های ایالات متحده ــ به‌ویژه حمایت آمریکا از اسرائیل، رهبران فاسد، و دولت‌های خودکامه ــ را نکوهش می‌کرد و آن سیاست‌ها را مسئول نفرت مردم خاورمیانه از آمریکا می‌دانست. او پیش‌بینی می‌کرد که شاه ظرف چندماه اینده سقوط خواهد کرد.

وی می‌گفت: «ببینید! در اوایل دههٔ پنجاه، هنگام سرنگونی مصدق، بذر این طغیان را شما پاشیدید. آن موقع احساس می‌کردید که خیلی زرنگی کرده‌اید ــ و فی‌الواقع، چنین بود ــ ولی نتایج آن را حالا مشاهده می‌کنیم.» (۱)

از اظهاراتش خیلی تعجب کردم. شبیه این بیانات را از دکتر و یمین هم شنیده بودم ولی از زبان این ژنرال، بُعد دیگری پیدا می‌کرد. تا آن موقع، همه از وجود جریان های پنهانی بنیادگرایی اسلامی آگاهی داشتند، ولی واقعاً ما فکر می‌کردیم که شاه در میان اکثریت مردمش محبوبیت زیادی دارد و حکومتش از نظر سیاسی پایدار است با این وجود، ژنرال در اظهاراتش قاطع به نظر می‌رسید.

با لحنی جدی گفت: «این خط و این نشان! سقوط شاه تازه آغاز ماجرا است. پرده‌ی اول نمایش است. جهان اسلام منتظر دیدن پرده‌های بعدی است. خشم ما مدت‌هاست که شعله‌ور شده است و به‌زودی منفجر خواهد شد.»

سر میزِ شام، مطالب زیادی راجع به آیت‌الله روح‌الله خمینی شنیدم. فرهاد و پدرش به صراحت گفتند که هیچ وقت حامیِ شیعه گراییِ خشک او نبوده‌اند ولی بسیار تحت تأثیرِ تهاجم وی علیه شاه، واقع شده‌اند. گفتند این روحانی در یک خانوادهٔ متدین شیعه در روستایی نزدیک تهران در سال ۱۹۰۲ متولد شده است.

آقای خمینی در پیکار بین مصدق و شاه در سال‌های اول دههٔ ۱۹۵۰ دخالتی نکرد ولی در دههٔ ۱۹۶۰، با اصلاحات شاه فعالانه مخالفت ورزید و آن‌چنان قاطعانه شاه را مورد انتقاد قرار داد که ابتدا به ترکیه و بعد به نجف ــ شهر مقدس شیعیان در عراق ــ تبعید شد. در نجف، ایشان رهبری گروه مخالفان شاه را در دست گرفت و با انتشار نامه‌ها، مقالات و پیام‌هایی روی نوار ضبط‌صوت، ایرانیان را به قیام علیه شاه، سرنگونی وی و ایجاد حکومت اسلامی دعوت می‌کرد.

دو روز بعد از ناهار با فرهاد و پدرش، خبرهایی از اغتشاش و بمب‌گذاری از تهران رسید. آیت‌الله خمینی و

روحانیان حمله را شروع کرده بودند تا کنترل را در دست بگیرند. از این به بعد وقایع خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. شعلهٔ خشمی که پدر فرهاد توضیح داده بود به یک قیام اسلامی خشونت‌آمیز تبدیل شد. شاه در ژانویهٔ ۱۹۷۹ از ایران به مصر فرار کرد. بعداً اعلام شد که وی به سرطان مبتلاست و برای مداوا به بیمارستانی در نیویورک منتقل شد.

پیروان آیت‌الله خمینی استرداد او را می‌طلبیدند. در نوامبر ۱۹۷۹، گروهی از مبارزان اسلامی سفارت ایالات متحدهٔ آمریکا در تهران را به تصرف خود درآوردند و پنجاه دو آمریکایی را برای مدت ۴۴۴ روز به گروگان گرفتند(۲). رئیس جمهور کارتر تلاش کرد تا برای آزادی گروگان‌ها مذاکره کند و چون در این امر توفیقی نیافت، در آوریل ۱۹۸۰ دستور داد تا با عملیات نظامی گروگان‌ها را نجات دهند. این عملیات به یک فاجعه منجر شد. فی‌الواقع، این اقدام ضربهٔ نهایی را بر آخرین میخ تابوت ریاست جمهوری کارتر کوبید.

از طرف گروه‌های سیاسی و تجاری آمریکا فشار زیادی برای اخراج شاهِ مریض‌احوال از ایالات متحدهٔ آمریکا اعمال می‌شد. پس از فرار از تهران، شاه در به در دنبال پناهگاهی می‌گشت و سختی‌های زیادی را متحمل شد، زیرا هیچ یک از دوستان قدیمی‌اش حاضر به قبول او نبودند.

در نهایت، ژنرال توریخوس، با آنکه شخصاً از سیاست‌های شاه نفرت داشت، با لطف و مهربانی معمولش به او در پاناما پناه داد و وی را در همان استراحت‌گاهی که معاهدهٔ جدید آبراه اخیراً در آن جا مذاکره شده بود اسکان داد.

روحانیان، در قبال آزادی گروگان‌های سفارت، استرداد شاه را مطالبه می‌کردند. در واشنگتن، کسانی که مخالفِ تجدیدنظر در معاهدهٔ «آبراه پاناما» بودند، توریخوس را متهم به فساد و هم‌دستی با شاه می‌کردند که جانِ شهروندان ایالات متحده را به خطر انداخته بود. آنان هم می‌خواستند که شاه تسلیم آیت‌الله خمینی شود. شگفت اینکه همین آدم‌ها، تا چند هفته قبل، از حامیان پروپا قرص شاه بودند! شاهنشاه، که روزگاری غرور زیادی داشت، به مصر برگشت و آنجا بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

پیش‌بینی دکتر به واقع پیوست. مِین و خیلی از رقبایش در ایران متحمل میلیون‌ها دلار ضرر شدند. کارتر هم در انتخابات بعدی، بازنده شد. دولت ریگان ـ بوش[1] با وعدهٔ آزادی گروگان‌ها، سرنگونی ملاها، برگرداندن دموکراسی به ایران و سروسامان دادن به وضعیت «آبراه پاناما»، وارد صحنه سیاسی واشنگتن شد.

درس‌های آموزنده و غیرقابل انکاری آموختم. بدون شک، ایران نشان داد که کشور ایالات متحده تلاش می‌کند تا ماهیت واقعیِ سیاستی را که در جهان اعمال کرده است کتمان کند. ما در مورد شاه و موج نفرتی که علیه او اوج گرفت، کاملاً گمراه شده بودیم و آنچه به وقوع پیوست برای ما قابل درک به نظر نمی‌رسید. حتی افرادی چون ما (در شرکت‌هایی مثل مِین که در ایران دفتر و کارمند داشتیم) از جریان امور غافل بودیم. مطمئن بودم آنچه سال‌ها قبل، برای توریخوس، مثل روز روشن بود، برای «شورای امنیت ملی» (NSA) و «سیا» (CIA) هم می‌توانست معلوم باشد. ولی سازمان اطلاعاتی ما عمداً تشویق‌مان می‌کرد تا همگی چشم‌هایمان را بر روی واقعیات ببندیم.

۱. جرج بوش پدر، در مقام معاون ریاست جمهوری ـ م.

فصل ۲۱

کلمبیا: تاج دروازه‌ی آمریکای لاتین

گرچه بررسی‌های ما دربارۀ عربستان، ایران و پاناما هم جذاب و هم نگران‌کننده بود، ولی این سه کشور استثناهایی در قاعده بودند. وجود ذخایر عظیم نفتی در دو کشور اول و آبراه در کشور سوم وجوه استثنائی آنها را تشکیل می داد. کلمبیا بیشتر در قاعده می‌گنجید و شرکت مِین مهندسی و طراحی پروژۀ عظیم هیدروالکتریک را در آنجا بر عهده داشت.

یکی از اساتید کالج کلمبیا که کتابی دربارۀ تاریخ روابط بین کشورهای قاره آمریکا می‌نوشت زمانی به من گفت که تدی[1] روزولت به خوبی به اهمیت کلمبیا آگاه بود. نقل می‌شود که روزولتِ رئیس جمهور و رام‌کنندۀ اسبق اسبانِ وحشی، با اشاره به کلمبیا بر روی نقشه، در وصف آن کشور گفته است: «کلمبیا تاج دروازه آمریکای لاتین است.» دربارۀ صحت و سقم این داستان تحقیق نکرده‌ام. ولی این مطلب درست است که، روی نقشه، کلمبیا در رأس نیم‌کره جنوبیِ قاره قرار دارد و کشورهای جنوبی را به تنگۀ پاناما وصل می‌کند و، در نتیجه، آنها را به آمریکای مرکزی و شمالی مرتبط می سازد.

اینکه روزولت واقعا چنین مطالبی را گفته باشد ، موضوع بحث ما نیست، مهم این است که او مثل بسیاری دیگر از رؤسای جمهور به موقعیت محوری کلمبیا آگاه بوده است. نزدیک به دو قرن است که ایالات متحده به کلمبیا به عنوان تاج دروازه یا، دقیق‌تر، معبر ورودی به نیم‌کرۀ جنوبی برای امور سیاسی و تجاری نگاه می‌کند.

این کشور از زیبایی طبیعی زیادی هم بهره‌مند است: سواحل مشجر نخل در دو طرف کرانۀ اقیانوس آرام و اقیانوس اطلس، کوهستان‌های باشکوه، علف‌زارهایی که با علف زارهای غرب میانۀ ایالات متحده رقابت می‌کند، و جنگل‌های وسیع باران‌زا که پر از گونه‌های متعدد زیستی است. مردم کلمبیا هم از کیفیت ویژه‌ای برخوردارند: ترکیبی از رگه‌های فرهنگی و قومی مختلف از بومی‌های تاایرونا[2] تا مهاجرانی از آفریقا، آسیا، اروپا و خاورمیانه را تشکیل می دهند.

به‌لحاظ تاریخی، کلمبیا نقش مهمی در تاریخ و فرهنگ آمریکای لاتین ایفا کرده است. در دوران استعمار، کلمبیا حکومت‌نشین اسپانیایی‌ها در مناطق شمال پرو تا جنوب کاستاریکا بوده است. ناوگان کشتی‌های بادبانی حامل طلا از بندر کارتاژن در کلمبیا عازم نقاط جنوبی تا شیلی و آرژانتین می‌شدند تا گنجینه‌هایی گرانبها را به بنادر اسپانیا حمل کنند. بسیاری از عملیات نظامی جنگ‌های استقلالِ کشورهای آمریکای لاتین در کلمبیا اتفاق افتاد. به‌طور مثال، در سال ۱۸۱۹، نیروهای تحت فرماندهی سیمون بولیوار در جنگ سرنوشت‌ساز بویاکا در کلمبیا[3] بر سلطنت‌طلبان اسپانیایی پیروز شدند.

در عصر جدید، کلمبیا به عنوان مهدِ پرورش برجسته‌ترین نویسندگان، هنرمندان، فلاسفه و سایر روشنفکران آمریکای لاتین، و نیز به‌خاطر داشتن دولت‌های نسبتاً دموکرات و دارای انضباط مالی، از شهرت زیادی برخوردار شده است. در سراسر آمریکای لاتین، کلمبیا الگویی شد برای برنامۀ باز سازی ملّی کندی.[4]

---

۱. فرم کوتاهِ تئودور ـ م.

2. Taironas
3. Boyaca
4. Kennedy's Nation Building Program

بر خلاف گواتمالا، که به دلیل دست نشاندگی اش توسط «سیا» چهرهٔ مخدوشی از خود عرضه می‌کند، دولت کلمبیا از چنین اتهامی مبرا بود و حتی بر خلاف نیکاراگوئه، دولتی منتخب داشت. این امر گزینه‌ای متفاوت در مقابل دیکتاتورهای دست‌راستی و همچنین کمونیست‌ها ارائه می‌داد. و بالاخره بر خلاف خیلی از کشورها، از جمله برزیلِ قدرتمند و آرژانتین، کشور کلمبیا به ایالات متحده بی‌اعتماد نبود. با وجود کارتل‌های مواد مخدر که عیب بزرگی برای کلمبیا به حساب می آمد، موقعیت آن را به‌عنوان متحدِ قابل اعتماد، همچنان حفظ کرده بود است.

علیرغم این شکوه تاریخی، خشونت و نفرت نیز در تاریخ کلمبیا وجود داشته است. کلمبیا مقر حکمروایی اسپانیا و مقر تفتیش عقاید هم بوده است. قلعه‌های عظیم، املاک بزرگ و شهرهای کلمبیا بر گردهٔ سرخپوستان و بردگان آفریقایی ساخته شدند. گنج‌های گرانبهایی که با ناوگان کشتی‌های بادبانی به یغما رفتند و اشیای مقدس و شاهکارهای هنری که به‌خاطر تسهیل در امر حمل ونقل ذوب شدند، تماماً به میراث فرهنگی همین مردمان سنت قدیمی تعلق داشتند. فرهنگ‌های غرورآفرین این مردم با شمشیر فاتحان و امراض وارداتی به نابودی کشیده شد. در سال‌های اخیر، انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۴۵ به تفرقهٔ عمیق بین احزاب سیاسی انجامید و در درگیری‌های خشونت‌آمیز سال‌های ۵۷ ـ۱۹۴۸ دویست هزار نفر جانشان را از دست دادند.

با وجود درگیری‌ها و بازی سرنوشت، واشنگتن و وال استریت همواره کلمبیا را عاملی حیاتی در روابط تجاری و سیاسی پان-آمریکایی دانسته‌اند. دلایل چنین نگرشی به کلمبیا به دلایل مختلفی تکیه داشته است: علاوه بر موقعیت حساس جغرافیایی کلمبیا، عوامل متعدد دیگری وجوا دارند، و به طور مشخص به این علت که رهبران تمام نیم کره برای روی کردهای سیاسی شان از آن الهام می گیرند، و به این علت که کامبیا منشأ محصولات متعددی مثل قهوه، موز، پارچه، زمرد، گل‌های مختلف و روغن کوکائین است که به ایالات متحدهٔ آمریکا صادر می‌گردد مضافاً بر اینکه بازار بزرگی برای اجناس و خدمات خود ماست.

خدمات مهندسی ـ ساختمانی از مهم‌ترین خدماتی بود که ما در اواخر قرن بیستم به کلمبیا می‌فروختیم. کلمبیا نمونه‌ای از کشورهای متعددی بود که من در آنجا کار می‌کردم. به‌طور نسبی، می‌توانستم به سادگی نشان دهم که کلمبیا قادر به جذب مبالغ معتنابهی وام و بازپرداخت آنها از محلِ سودِ حاصل از پروژه‌ها و همچنین منابع طبیعی خودش است. و بنابراین، سرمایه‌گذاری‌های هنگفت در شبکهٔ برق، بزرگراه‌ها و مخابرات به کلمبیا کمک می‌کرد تا از منابع عظیم نفت و گاز خود بهره‌برداری و همراه با آن مناطق عقب‌افتادهٔ آمازون را آباد کند. این پروژه‌ها، به‌نوبهٔ خود، ایجاد درآمد می‌کرد تا وام و بهرهٔ مربوط به آن بازپرداخت شود.

این استدلال در تئوری درست بود ولی، در عمل، کار ما با نیت حقیقی‌مان در سراسر جهان ـــ یعنی پیشبرد اهداف «امپراتوری جهانی» ـــ همخوانی داشت و آن عبارت بود از انقیاد و سلطه بر بوگوتا. شغل من، همان‌طور که در کشورهای دیگر هم ایجاب می‌کرد، توجیه اعطای وام‌های هنگفت بود.

کلمبیا از مزایای داشتن رئیس جمهوری مثل توریخوس بهره‌ای نداشت، بنابراین احساس کردم می‌توانم پیش‌بینی‌های متورم شده‌ای برای اقتصاد و ظرفیت شبکهٔ برق کلمبیا تنظیم کنم.

قطع نظر از احساس گناهی که گهگاه به‌خاطر شغلم به من دست می‌داد، کلمبیا پناه و مأوای من تبدیل شده بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، من و «آن» چندماهی را در آنجا با هم سپری کرده بودیم، حتی برای خرید یک مزرعهٔ کوچک قهوه در دامنه کوهستان‌های ساحل کارائیب نیز مبلغی پیش پرداخت کرده بودم. فکر می‌کنم در این دوره ما به هم خیلی نزدیک شده بودیم و زخم‌هایی که در سال‌های قبل در روابط‌مان ایجاد شده بود رو به بهبودی گذاشته بود. ولی در نهایت، زخم‌ها عمیق‌تر شد و، در واقع، بعد از فروپاشی قطعی ازدواجمان بود که من با کلمبیا واقعاً دمخور شد شده بودم.

در دههٔ ۷۰، شرکت مِین موفق شد تا قراردادهایی برای انجام پروژه‌های زیربنایی در کلمبیا به دست آورد. این

پروژه‌ها شامل ایجاد شبکهٔ هیدروالکتریک و شبکه‌های توزیع و انتقال برق از عمق جنگل به شهرهای واقع در دامنهٔ کوهستان‌ها بود. در سال ۱۹۷۷، در شهر ساحلی بارانکیلا که دفتر کارم در آنجا قرار داشت، با خانم کلمبیایی زیبایی آشنا شدم که عامل مؤثرِ تغییر در زندگی‌ام شد.

پائولا، موهای بلند طلایی و چشمان سبزِ گیرایی داشت، یعنی خصوصیاتی در کلمبیا چندان عمومیت ندارد. مادر و پدر او از شمال ایتالیا مهاجرت کرده بودند و، در ادامه‌ی سنت خانوادگی، پائولا ابتدا طراح لباس شد و سپس یک کارگاه تولید لباس تأسیس کرده بود، و تولیدات خود را در بوتیک‌های سطح بالای شهرهای مختلف در کلمبیا، پاناما و ونزوئلا به معرض فروش می‌گذاشت. زن بسیار مهربانی بود و به من کمک کرد تا از ملالت های ناشی از شکست ازدواجم به آسانی گذر کنم و نگرشی منفی را که نسبت به زنان پیدا کرده بودم تغییر دهم. او دربارهٔ عواقب اقداماتِ حرفه ای ام درس‌های زیادی به من آموخت.

همان‌طور که قبلاً هم گفتم، زندگی زنجیره‌ای از اتفاق‌هاست که انسان کنترلی بر آنها ندارد. برای شخص من، این اتفاقات عبارت بود از: فرزند معلمی که در یک مدرسهٔ ابتدایی پسرانه در منطقهٔ روستایی نیوهمپشایر تربیت شده است، ملاقات با «آن» و عمویش فرانک، جنگ ویتنام و دیدار با آینار گِرِو. در هرحال، وقتی با این وقایع مواجه می‌شویم، «انتخاب» هم به دنبال آن می‌آید. چگونه پاسخ دادن و چگونه عمل کردن در قبال این اتفاق‌ها است که تفاوت‌های زندگی آدم‌ها را رقم می‌زند. به‌طور مثال، شاگرد ممتاز بودن در آن مدرسه، ازدواج با «آن»، ورود به «سپاه صلح»، و انتخاب شغل جنایتکار اقتصادی، تمام این تصمیمات، مرا به جایی در زندگی رسانده است که اکنون هستم.

پائولا اتفاق دیگری بود. نفوذ او بر تصمیم‌گیری‌هایم مرا به سویی هدایت کرد که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. تا زمانی که با او ملاقات نکرده بودم، کاملاً در راستای اهدافِ نظام گام برمی‌داشتم. اغلب خود را زیر سوآل می‌بردم که چه می‌کنم و گاهی خود را گناهکار می‌پنداشتم. با این تفاصیل، همیشه راهی موجه و منطقی برای باقی ماندن در نظام پیدا می‌کردم. شاید ملاقات با پائولا درست در زمانِ مناسب پیش آمده بود. به هرحال، شاید دل به دریا می‌زدم زیرا تجربیاتم در عربستان سعودی، ایران و پاناما مرا به سوی انجام چنین عملی سوق می‌داد. کلودین یعنی یک زن بود که مرا به پیوستن به گروه جنایتکاران اقتصادی تشویق کرده بود، و این بار نیز یک زن بود، یعنی پائولا که مرا به ترک آن گروه تشویق کرد. او مرا متقاعد کرد که خودکاوی کنم و بفهمم که تا زمانی که نقش جنایتکار اقتصادی را ایفا کنم، روی خوشبختی را نخواهم دید.

فصل ۲۲

«جمهوری آمریکایی» در تقابل با «امپراتوری جهانی»

یک روز که با پائولا در کافه‌ای قهوه می‌خوردیم، به من گفت: «بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم. سرخپوست‌ها و همهٔ دهقانانی که در مسیر رودخانه زندگی می‌کنند از شماها نفرت دارند. بله! همان رودخانه‌ای را می‌گویم که دارید رویش سد می‌زنید. حتی مردمی هم که در شهرها زندگی می‌کنند و این سدسازیِتان مستقیماً بر زندگی‌شان تأثیری نگذاشته، با چریک‌هایی که کارگاه‌های ساختمانیِتان را مورد حمله قرار می‌دهند احساس همدردی می‌کنند. حکومت شما آنها را کمونیست، تروریست و قاچاقچی مواد مخدر می‌نامد ولی تنها گناه آنها و خانواده‌هایشان سکونت در زمین‌هایی است که شرکت شما دارد نابودشان می‌کند.»

کمی پیش از این گفت‌وگو، با پائولا دربارهٔ یکی از مهندسین شرکت مِین به نام مانوئل تورِس صحبت کرده بودم. او هنگامی که در محوطهٔ عملیات ساختمانی سدِ هیدروالکتریکیِ مشغول کار بود هدف حملهٔ چریک‌ها قرار می گیرد. مانوئل شهروند کلمبیایی بود، و به همین علت نیز بود که او را برای این کار استخدام کرده بودند، زیرا مقررات وزارت امور خارجه آمریکا ما را از گسیل کردن شهروندان آمریکایی روی این عملیات ساختمانی منع می‌کرد. ما این کار را « دکترینِ کلمبیایی‌های بیهوده» نامیده بودیم و این نمادِ نگرشی بود که به تدریج از آن نفرت پیدا کرده بودم. با احساسی که نسبت به چنین سیاستی در من شکل گرفته بود، روزبه روز سخت‌تر می‌توانستم وجود خودم را تحمل کنم.

واقعه ای را که برای مانوئل روی داده بود برای پائولا تعریف کرده بودم : « چریک‌ها با تنفگ AK–۴۷ ابتدا تیر هوایی شلیک کردند و سپس زمین پیش پایش را هدف تیرهایشان گرفته بودند. مانوئل وقتی این واقعه را برایم تعریف می‌کرد، آرام به نظر می‌رسید ولی می‌دانستم که در آستانه تشنّج است. می‌گفت چریک‌ها مستقیما به کسی شلیک نکردند و فقط، پس از تسلیم نامه‌ای، کارکنان ما را با قایق‌شان روانه‌ی پایین‌دستِ رودخانه کرده بودند.»

– پائولا گفت: « خدای من! مانوئل بیچاره! حتما باید وحشت زده شده باشد.»

– البته!

و به او گفتم : «البته که بسیار وحشت کرده بود. از مانوئل پرسیدم: به نظر تو، آنها از گروه EPL ارتش آزادی‌بخش خلق (با تمایلات مائوئیستی) بودند یا از M۱۹– ؟».

پائولا: «خوب! چه جوابی داد؟»

«مانوئل گفت: هیچ یک از این گروه ها نبودند. ولی اذعان کرد که به آنچه چریک‌ها در آن نامه نوشته بودند باور داشت.»

پائولا روزنامه‌ای را که آورده بودم برداشت و نامه‌ی چریک‌ها را با صدای بلند خواند: «ما که هر روز فقط به‌خاطر لقمه‌ای بخور و نمیر کار می‌کنیم، به خون نیاکان‌مان سوگند یاد می کنیم که هرگز اجازهٔ سدسازی روی رودخانه‌های‌مان را نخواهیم داد. ما عده‌ای سرخپوست معمولی هستیم ولی ترجیح می‌دهیم بمیریم تا اینکه کناره بگیریم و غوطه‌ور شدن زمین‌های‌مان در سیلاب را نظاره کنیم. ما به برادران کلمبیاییِ خود هشدار می‌دهیم از کار کردن برای شرکت‌های سدسازی کناره گیری کنند.» سپس، پائولا روزنامه را کناری نهاد و پرسید: «آن وقت به مانوئل چه گفتی؟»

«مانوئل گفت: هیچ یک از این گروه ها نبودند. ولی اذعان کرد که به آنچه چریک‌ها در آن نامه نوشته بودند باور داشت.»

پائولا روزنامه‌ای را که آورده بودم برداشت و نامه‌ی چریک‌ها را با صدای بلند خواند: «ما که هر روز فقط به‌خاطر لقمه‌ای بخور و نمیر کار می‌کنیم، به خون نیاکان‌مان سوگند یاد می‌کنیم که هرگز اجازهٔ سدسازی روی رودخانه‌های‌مان را نخواهیم داد. ما عده‌ای سرخپوست معمولی هستیم ولی ترجیح می‌دهیم بمیریم تا اینکه کناره بگیریم و غوطه‌ور شدن زمین‌های‌مان در سیلاب را نظاره کنیم. ما به برادران کلمبیاییِ خود هشدار می‌دهیم از کار کردن برای شرکت‌های سدسازی کناره گیری کنند.» سپس، پائولا روزنامه را کناری نهاد و پرسید: «آن وقت به مانوئل چه گفتی؟»

لحظه‌ای درنگ کردم و گفتم: «چاره‌ای نداشتم. می‌بایست از سیاستِ شرکت پیروی می‌کردم. از مانوئل پرسیدم که، به نظر او، آیا آن نامه می‌توانست نامهٔ یک دهقان باشد؟!»

پائولا نشسته بود و صبورانه به من می‌نگریست، چشمان‌مان با همدیگر تلاقی کرد و من او گفتم: «مانوئل شانه‌هایش را بالا انداخت و حرفی برای گفتن نداشت. آه، پائولا! من، به‌خاطر این نقشی که بر عهده گرفته‌ام، از خودم متنفرم.»

پائولا پرسید: «خوب! بعد چه کردی؟»

ـ «با مشت بر میز کوفتم و مانوئل را تهدید کردم. از او پرسیدم که، به نظرش، آیا با عقل جور درمی‌آید که عده‌ای دهقان با خود سلاح حمل کنند؟ سپس از او سوآل کردم که آیا می‌داند چه کسی تفنگ ۴۷ــ AK را اختراع کرده است؟»

ـ «آیا مانوئل می‌دانست؟»

ـ «بله! اما من صدایش را به‌زحمت می‌شنیدم. مانوئل پاسخ داد: یک روس. و من به او اطمینان خاطر دادم که درست می‌گوید و مخترع ۴۷ـ AK افسری کمونیست به نام کالاشنیکف[1] با مدال‌هایی فراوان در "ارتش سرخ" شوروی بوده است. سعی کردم به او بفهمانم که چریک‌هایی که آن نامه را نوشته بودند، کمونیست بوده‌اند.»

ـ «خودت به این باور داری؟»

پرسش پائولا میخکوبم کرد. چطور می‌توانستم سؤال او را صادقانه پاسخ گویم؟ ایران را به یاد آوردم و آن زمان را که یمین مرا «مردی در برزخ» نامیده بود؛ مردی اسیر در برزخِ بین دو جهان. از جهاتی آرزو داشتم زمانی که چریک‌ها حمله کرده بودند، در آن کارگاه بودم و یا، خود، یکی از چریک‌ها بودم. حسی غریب به درونم رخنه کرد؛ نوعی حسادت به یمین و دکتر و شورشی‌های کلمبیایی. آنان، به پشتوانهٔ اعتقاد راسخ‌شان، جهان حقیقی را برگزیده بودند ــ و نه مثل من که سرزمینی موهومی بین دو واقعیت را برگزیده بودم.

پس از مکث کوتاهی به او گفتم : ولی من باید کارم را انجام دهم.

پائولا، در جواب، به ملایمت تبسمی بر لبانش نقش بست.

و من ادامه دادم: «از کاری که می‌کنم نفرت دارم.» به مردانی اندیشیدم که شبح‌شان در طول این سال‌ها اغلب به سراغم می‌آمدند: مردانی چون تام پِین و قهرمانان جنگ‌های استقلال آمریکا، دزدان دریایی و مهاجران سرزمین جدید. آنان، همه، جایگاه خود را مشخص کرده بودند؛ نه چون من در برزخی بینابین. آنان موضعی اتخاذ کرده و نتایجش را نیز پذیرفته بودند. «هر روز، بیش از پیش، از شغلم نفرت پیدا می‌کنم.»

پائولا دستانم را گرفت و پرسید: «**از شغلت**؟!!»

نگاهمان تلاقی کرد و چشمان‌مان مدّتی به‌هم دوخته شد. آنچه را که پائولا، با سؤال و نگاهش، تدریجاً

---

1. Kalashnikov

می‌خواست به من بفهماند، دریافتم. «نه! از خودم! از خودم نفرت دارم.»

دستانم را فشرد و به آهستگی، به‌نشان رضا و تصدیق، سری تکان داد. به‌صِرف اعتراف، بلافاصله احساس رهایی و آرامش کردم.

«پس، از این به بعد چه خواهی کرد جان؟»

پاسخی نداشتم. آرامشی که پس از اعتراف به دست آورده بودم جای خود را به حالتی تدافعی می‌داد. با لکنت، توجیهاتی از پیش معلوم را بر زبان آوردم، مثلاً اینکه: «هدفم خیر بود». «در جست وجوی راه‌های تغییر نظام از درون بودم.» و این توجیه قدیمی و تکراری که «اگر من کنار می‌کشیدم، فرد دیگری جای من را پر می‌کرد.» اما از نگاه پائولا مشخص بود که بهانه‌هایم را نمی‌پذیرد. بدتر از این، می‌دانستم که خودم هم به حرفهای خودم باور نداشتم. او مجبورم کرده بود حقیقتی اساسی را درک کنم: تقصیر، نه از شغلِ من، که از شخصِ خودم بود.

سرانجام از پائولا پرسیدم: «تو چطور؟ تو چه فکر می‌کنی؟»

آه کوتاهی کشید و، در حالی که دستم را رها می‌کرد، پرسید: «سعی داری موضوع را عوض کنی؟».

سرم را به‌نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

گفت: «بسیار خوب! ولی به این شرط که یک روز دیگر، دوباره این بحث را از سر گیریم.»

قاشقی را برداشت. در حالی که به نظر می‌رسید که آن را وارسی می‌کند، گفت: «خوب! من هم می‌دانم که بعضی از چریک‌ها در روسیه و چین آموزش دیده‌اند.» قاشق را داخل شیرقهوه‌اش کرد، آن را هم زد و بعد قاشق را لیسید. «ولی، آیا چاره‌ی دیگری هم دارند؟ مجبورند خود را با سلاح‌های مدرن آشنا سازند و یاد بگیرند چطور با سربازانی که در مدارس نظامی شما آموزش دیده‌اند بجنگند. اگر گاهی دست به فروش کوکائین می‌زنند برای این است که بتوانند پول لازم را برای تهیهٔ سلاح هایشان فراهم کنند. آیا راه دیگری برای خرید سلاح هایشان دارند؟ آنها با دشمن سر سختی روبرو هستند. "بانک جهانیِ" شما هم نه تنها برای دفاع از خودشان به آنها کمکی نمی‌کند ، بلکه با اقداماتش، آنان را به مسیر مبارزه سوق می‌دهد.» پائولا، پس از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌اش، ادامه داد: «من فکر می‌کنم حق با آنهاست. از برق این سد فقط عدهٔ معدودی از مرفه‌ترین اقشار کلمبیا بهره‌مند خواهند شد، ولی هزاران انسان جان‌شان را از دست خواهند داد؛ زیرا بعد از ساختنِ سد، ماهی‌ها و آب به سم آلوده خواهند شد.»

هم‌دردی شورانگیز پائولا با مردمی که با ما ــ یا با من ــ به مخالفت برخاسته بودند گویی مار و عقرب به جانم انداخته بود. به خود آمدم و دیدم که دارم به ساعدهایم چنگ می‌اندازم.

- تو این همه اطلاعات دربارهٔ تروریست ها را از کجا به دست آورده‌ای؟ وقتی این سؤال را مطرح می‌کردم ، قلبم داشت از نهیبِ هشداردهنده‌ای که نمی‌خواهم پاسخ را بدانم فرو ریخت.

«با چند نفری از آنها همکلاسی بودم.» و پس از لحظه‌ای درنگ، در حالی که فنجان را کنار می‌زد، افزود: «برادرم نیز به جنبش ملحق شد.»

چه می شنیدم! احساس کردم که مچاله شده ام. تا آن لحظه، خیال می‌کردم همه چیز را دربارهٔ او می‌دانم. اما حالا...؟ تصویر گذرای مردی در نظرم مجسم شد که به خانه می‌آید و همسرش را با مرد دیگری در بستر می‌یابد.

«پس چطور قبلاً اینها را به من نگفته بودی؟»

«فکر می‌کردم ربطی به روابط ما ندارد. چرا می‌بایست می‌گفتم؟ چیزی نبود که بخواهم با آن خودنمایی کنم.» و پس از لحظه‌ای مکث افزود: «دوسال است که او را ندیده‌ام. باید خیلی مراقب خودش باشد.»

«از کجا می‌دانی که زنده است؟»

«نمی‌دانم. ولی حکومتی ها نامش را جزأ لیست افراد تحت تعقیب منتشر کرده اند، و همین موضوع خبر امیدوار کننده ای است.»

نیروی شدیدی مرا به داوری یا به حالتی تدافعی سوق می‌داد و باید با آن مبارزه می‌کردم. امیدوار بودم پائولا از حسادت من بویی نبرد. از او پرسیدم: «برادرت چگونه به چریک‌ها پیوست؟»

خوشبختانه، پائولا نگاهش را به فنجان قهوه دوخته بود: «او در تظاهراتی در مقابل ساختمان یک شرکت نفت غربی ــ به‌گمانم، شرکت اُکسیدنتال ــ شرکت کرده بود. با چند تن از دوستانش به حفاریِ زمین‌های بومیان در جنگل‌های قبیله‌ای در حال نابودی اعتراض داشتند که به‌ناگاه مورد هجوم و ضرب و شتمِ نظامیان قرار گرفتند و به‌خاطر کاری که غیرقانونی نبود، یعنی تکان دادن پارچه نوشته‌هایی در مقابل یک ساختمان و خواندن سرود، زندانی شدند.» پائولا نگاهش را به پنجره‌ای دوخت و چنین ادامه داد: «برادرم نزدیک شش ماه زندانی بود. او هیچ‌گاه به ما نگفت که در آنجا چه گذشت ولی وقتی بیرون آمد، کاملاً فرق کرده بود.»

این اولین گفت وگو از گفت وگوهای مشابهِ بسیاری بود که بین من و پائولا صورت گرفت و اکنون می‌دانم که این صحبت‌ها زمینه را برای وقوع آنچه که پیش روی داشتیم فراهم کرد. روحم چندپاره شده بود ولی آنچه هنوز بر من حکم می‌راند کیف پولم بود و نیز ضعف‌های فردی‌ام که NSA (آژانس امنیت ملی) ایالات متحده‌ی آمریکا ده سال پیشتر، یعنی در سال ۱۹۶۸، موقع بررسیِ مشخصات فردیِ من برای استخدام، کشف کرده بود. پائولا با سوق دادنم به شناختِ این حقایق و احساسات عمیق‌تری که در پس شیفتگی‌ام نسبت به عیاران دریایی و شورشیان دیگر نهفته بود، مرا به مسیرِ رستگاری هدایت کرد.

علاوه بر تجربیات شخصی‌ام، که مرا با انتخاب‌هایی دشوار بین گزینه‌های متضّاد روبه‌رو کرده بود، مدت زمانی که در کلمبیا به سر بردم نیز به من کمک کرد تا تفاوت بین «جمهوری آمریکاییِ» قدیم و «امپراتوری جهانیِ» جدید را درک کنم. جمهوری قدیم آرمانی امیدبخش را به جهانیان عرضه می‌کرد و سنگ‌بنایی اخلاقی و فلسفی داشت، نه مادی. جمهوری بر اساس مفاهیمی چون «مساوات و عدالت برای همه» بنا شده بود ولی، در عین حال، نگرش آن به این مفاهیم واقع‌بینانه و عمل‌گرا بود و نه صرفاً آرمانشهری خیالی. جمهوری موجودی بود زنده؛ نفس می‌کشید و از سخاوت بهره داشت؛ و از ستم دیدگان حمایت می کرد، الهام‌بخش بود و، در عین حال، نیرویی که می‌بایست آن را جدّی گرفت؛ نیرویی که، در صورت نیاز، می بایستی به خاطر دفاع از اصول و بنیان هایش دست به عمل زد، همان طورکه در جنگ جهانی دوم روی داد.

همین سازمان‌هایی که امروزه بنیان جمهوری را مورد تهدید قرار داده‌اند ـ یعنی شرکت‌های بزرگ، بانک‌ها و بوروکراسی دولتی ـ می توانستند برای ایجاد تغییرات اساسی در جهان مورد استفاده قرار گیرند. این سازمان‌ها دارای شبکه‌های ارتباطی و ترابری ضروری برای ریشه‌کن کردن بیماری‌ها، گرسنگی و پایان دادن به جنگ‌ها هستند ـــ البته اگر بتوان آنها را متقاعد کرد که باید چنین کنند![۲]

ولی بر خلاف تمام انتظارات، «امپراتوری جهانی» به گورکن جمهوری تبدیل شده است. این امپراتوری خودمحور، مبتنی بر نظام تجارت[۳]، مادی‌گرایی و حرص و از بوده و تنها در پی منافع خود می باشد. این امپراتوری هم، به‌سانِ

---

۲. به دلایلی که در ۱۴ یادداشت مترجمان در انتهای کتاب آورده‌ایم، این دید مؤلف که: «...اگر بتوان آنها را متقاعد کرد که باید چنین کنند»، با در نظر گرفتن عملکرد نظام سرمایه‌داری، ساده‌انگارانه است. شاید بهتر باشد گفته شود: «... اگر بتوان آنها را واداشت که چنین کنند»ـ م.

۳. فلسفه‌ی اقتصادی بازرگانان و دولتمردان طی قرن‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی بر اساسحکومتی قوی و نظام‌مند کردن گسترده‌ی فعالیت‌های اقتصادی. بازرگانی خارجی چنانتنظیم می‌شد که به مازاد صادرات بر واردات منجر شود؛ مستعمره‌ها مجاز بودند فقط با«کشور مادر» تجارت کنند؛ صادرات کشور مادر از یارانه برخوردار می‌شد و بر کالاهایساخته‌شده‌ی وارداتی، مالیات تعلق می‌گرفت. این دکترین به‌سبب بهره‌مند ساختنتولیدکنندگان به‌زیان مصرف‌کنندگان و عدم کاراییِ نظام اقتصادی، در کتاب «ثروت ملل» (۱۷۷۶)، مورد حمله‌ی آدام اسمیت انگلیسی قرار گرفت ـ م.

امپراتوری‌های پیش از خود، آغوشش را فقط برای انباشتن منابع بیشتر می‌گشاید، تا بر هر آنچه که می‌بینـد چنـگ اندازد و شکنبه‌اش را با آن تلنبار کند. «امپراتوریِ جهانی» هرآنچه را که لازم انگارد به کار خواهد گرفت تا مددرسانِ حاکمان در فراچنگ آوردنِ قدرت و ثروتی هرچه بیشتر باشد.

البته، درک چنین تفکیکی بین امپراتوری جهانی و جمهوری آمریکا در عین حال به من اجـازه داد تـا بـه شـکل روشنتری به نقش خودم آگاهی پیدا کنم. کلودین قبلاً در این‌باره به من هشدار داده بـود؛ او بـا صـداقت تمـام بـرایم توضیح داده بود که اگر شغلِ پیشنهادیِ شرکت مِین را بپذیرم، چه چیزی از من انتظار خواهند داشت. با وجود ایـن، تنها پس از تجربهٔ کار در کشورهایی نظیر اندونزی، پاناما، ایران و کلمبیا بود که توانستم به مفاهیم عمیق‌تری کـه در پسِ هشدارهای کلودین بود پی ببرم. و این نیز حاصلِ صبوری، عشق و ماجراهای شخصیِ با زنی مثل پائولا بود.

من به «جمهوری آمریکایی» وفادار بودم ولی می‌دیدم جنایاتی که اکنـون امپریالیسـم نـوین بـا زیرکـی بسـیار و حیله‌گری مرتکب می‌شود معادلِ اقتصادیِ همان جنایات بی‌شرمانه نظامی اسـت کـه قـبلا در ویتنـام مرتکـب شـده بودیم. آسیای جنوب شرقی محدودیت توان نیروی نظامی را به ما آموخته بـود. لـذا، اقتصـاددانان بـا تهیـهٔ طرحـی مناسب‌تر، به خواسته‌های این امپریالیسم نوین پاسخ دادند. آژانس‌های کمک‌های اقتصادی آمریکا و پیمانکاران بخش خصوصی که در خدمت اقتصاددانان مزبور بودند (و یا، درواقع، اقتصاددانان در خدمت آنهـا بودنـد) در اجـرای چنـین طرحِ هایی به مهارت قابل ملاحظه ای دست یافتند.

در کشورهایی در قاره‌های مختلف، من خود شاهد بودم که چگونه مردان و زنانی که برای شرکت‌هـای آمریکـایی کار می‌کردند ــ هرچند اعضای رسمی شبکهٔ «جنایتکاران اقتصادی» نبودند ـــ در امـوری مشـارکت داشـتند کـه از جنایات مطرح شده در تئوری‌های توطئه (یعنی نظریاتی کـه سـلطهٔ اقتصـادی را نتیجـه توطئـه‌هـای پشـت پـرده و سازمان یافته می‌داند) زیان‌بارتر بود. این کارکنان، مانند بسیاری از مهندسانِ شرکت مِین، از دیـدنِ تبعـاتِ اقـداماتِ خود ناتوان بودند و، علاوه بر آن، متقاعد شده بودند که کارگاه‌ها و کارخانه‌هـایی کـه کفـش و قطعـات دسـتگاه‌هـای خودکار برای شرکت‌های آنها می‌سازد، به رهاییِ فقرا از ورطهٔ فقر یاری می‌رساند ــ حال آنکه، درواقع امـر، کـارگران کارگاه‌های مزبور، هرچه بیشتر، در نوعی منجلابِ برده‌داری ــ که یادآورِ تیولِ اربابیِ قـرون وسـطی و مـزارع جنـوب آمریکا بود ــ غرق می‌شدند.

همانند همهٔ دوره‌های پیشینِ بهره‌کشی، رعایا یا برده‌های مدرن به این باور کشانده می‌شدند که نسبت به آن بـی نوایانی که در حاشیهٔ تمدن، در غارهای تاریک اروپا، در جنگل‌های آفریقا یا در مناطق طبیعی دست نخـوردهٔ آمریکـا می‌زیستند، از زندگی بهتری برخوردارند.

کشمکش درونی‌ام بر سر اینکه آیا باید در شرکت مِین به کار ادامه دهم یا اسـتعفا کـنم، بـه عرصـهٔ تـنش روانـی آشکاری بدل شده بود. شکی نبود که وجدانم می‌خواست از مِین خارج شوم ولی از سوی دیگر دیپلمهٔ دانشـکدهٔ امـور بازرگانی که من بودم خیلی تردید داشت. امپراتوریِ خود من همچنان در حال گسترش بود؛ هرچه می‌گذشت، تعـداد کارکنانم، کشورهای طرف معامله‌ام و برگه‌های سهامم بیشتر می‌شد و هوای نفسم بالا می‌گرفت. در کنار وسوسه‌های پول، سبک زندگی مسرفانه و سرمستی از قدرت، اغلب هشدار کلودین را به یاد مـی‌آوردم کـه «وقتـی وارد ایـن کـار شدی، دیگری راه خروجی نخواهی داشت.»

البته، پائولا به این موضوع می‌خندید و می‌گفت: «آخر، کلودین از کجا می‌توانست بداند که سرانجامِ تو چه خواهد بود؟» ولی در خیلی از موارد حق با کلودین بود. «خوب! این مال گذشته‌هایی دور است. ولی زمان عوض شـده اسـت. در هر صورت موضوع اینجاست که تو احساس خوشبختی نمی‌کنی و هـیچ گونـه دخالـت یـا اظهـارنظر کلـودین یـا هرکس دیگر تأثیری در وضعیت تو ندارد، جز آنکه وضعت را از آنچه هست بدتر کند.»

این ترجیع‌بندی بود که پائولا اغلب تکرار می‌کرد و من نهایتاً آن را پذیرفتم.، و در مقابل او و خودم اعتراف کردم که حتی همهٔ پول‌های دنیا، ماجراجویی‌ها و زرق و برق‌ها هم نمی‌توانند جوشش درونی، احساس گناه و فشارهای روحی‌ام را از بین ببرند. به‌عنوان یک شریکِ شرکت مِین، ثروتم روز به روز در حال افزایش بود و می‌دانستم که اگر بیش از این به این راه ادامه دهم، برای ابد در این دام اسیر خواهم ماند.

یک روز وقتی کنار ساحل، نزدیک یک قلعهٔ قدیمی اسپانیایی در شهر کارتاژن که حملات بسیاری از سوی راهزنان دریایی را از سر گذرانده بود، قدم می‌زدیم، پائولا به راه حلی اشاره کرد که تا کنون به فکرم خطور نکرده بود:

«خوب! می‌توانی به مسئولانِ مِین قول دهی که پس از ترکِ شرکت، راجع به چیزهایی که می‌دانی هرگز کلمه‌ای بر زبان نخواهی آورد.»

- می‌خواهی بگویی که سکوت کنم؟

«دقیقاً! به آنها بهانه‌ای نده که به دنبالت بیایند. در واقع، با سکوتت، آنها را مجاب خواهی کرد که تو را به حال خود رها کنند تا، در عوض، تو هم آب را گل‌آلود نکنی.»

این راه حل کاملاً عقلانی به نظر می‌رسید. در عجب بودم که چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم : بسیار خوب! کتابی نخواهم نوشت و کاری نخواهم کرد که حقایق را آن‌گونه که دیده بودم عیان کنم؛ مبارزه‌جویی نخواهم کرد؛ به عکس، صرفاً آدمی معمولی خواهم بود، و تنها سعی خواهم کرد از زندگی لذت ببرم، به سفرهای تفریحی خواهم رفت؛ و حتی شاید بتوانم با پائولا تشکیل خانواده دهم. دیگر بس است! فقط می‌خواستم از این وضع خلاص شوم.

پائولا افزود: «آنچه کلودین به تو آموخت، فریبی پیش نبوده است.» سپس، با لبخندی، اضافه کرد: «زندگی تو سراسر یک دروغ است. آیا، این اواخر، به معرفی‌نامه‌ات[۴] نگاهی انداخته‌ای؟» اعتراف کردم که این کار را نکرده‌ام.

او توصیه کرد: «حتماً این کار را بکن. متن اسپانیولیِ معرفی‌نامه‌ات را دیروز خواندم. اگر شباهتی به متن انگلیسی داشته باشد، تصور می‌کنم خیلی برایت جالب باشد.»

---

۴. Resume ، شامل خلاصه فعالیت‌ها، سمت‌ها و مدارج تحصیلی یک‌فرد ـ م.

فصل ۲۳

معرفی‌نامه‌ی نیرنگ‌آمیز

موقعی که در کلمبیا بودم، خبر رسید که جِیک دابر، رئیس اجرایی شرکت مِین، بازنشسته شده است. همان‌طور که انتظار می‌رفت، مک‌هال، رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل، برونو را به عنوان جایگزین دابر منصوب کرد. خطوط تلفن بین بوستون و بارانکیلا[1] یک‌ریز اشغال بود. پیش‌بینیِ همه این بود که من نیز ارتقاء مقام خواهم یافت؛ به هرحال، من یکی از افراد مورد اطمینان برونو بودم.

این تغییرات و شایعات برای من انگیزه‌های بیشتری ایجاد می‌کرد که موقعیت خود را بررسی کنم. به توصیهٔ پائولا، متن اسپانیولیِ معرفی‌نامه‌ام را خواندم و خیلی منقلب شدم. پس از بازگشت به بوستن، متن اصلی را که به زبان انگلیسی بود و نسخهٔ ماه نوامبر ۱۹۷۸ نشریهٔ شرکت (با نام MAIN LINES) را از کشوی میزم درآوردم و مرور کردم. این نسخهٔ نشریه حاوی مقاله‌ای راجع به من بود تحت عنوان «متخصصان شرکت مِین به مشتریانِ خود خدمات جدیدی عرضه می‌کنند.»

1. Baranquilla

معرفی‌نامه‌ی جان پرکینز

تجربیات

جان پرکینز مدیر دایرهٔ اقتصادیِ بخش «سنجش سیستم‌های نیرو و محیط زیست» است.

آقای پرکینز از تاریخ پیوستن به MAIN، مسئول پروژه‌های بزرگی در ایالت متحدهٔ آمریکا، آسیا، آمریکای لاتین و خاورمیانه بوده که شامل برنامه‌ریزی توسعه، پیش‌بینی‌های اقتصادی، پیش‌بینیِ تقاضا برای انرژی، مطالعات بازاریابی، مکان‌یابیِ سایت واحدهای تولیدی، تحلیل تخصیص سوخت، مطالعات توجیه اقتصادی، مطالعات تأثیرات زیست‌محیطی و اقتصادی، برنامه‌ریزی سرمایه‌گذاری و مشاورهٔ مدیریتی بوده است.

علاوه بر این، بسیاری از پروژه‌ها شامل آموزش مشتریان در مورد نحوهٔ کاربرد شیوه‌های ابداعیِ آقای پرکینز و کارکنان وی بوده است.

اخیراً، آقای پرکینز مسئول پروژه‌ای برای طراحی بسته‌های نرم‌افزاری کامپیوتر برای موارد زیر بوده است:

۱ـ پیش‌بینی تقاضا برای انرژی و تعیین کمّیِ رابطهٔ توسعهٔ اقتصادی و تولید انرژی.

۲ـ ارزیابی تأثیرات زیست‌محیطی و اجتماعی ـ اقتصادیِ پروژه‌ها.

۳ـ به کارگیری مدل‌های مارکُف و اقتصادسنجی در برنامه‌ریزی‌های اقتصاد ملی و منطقه‌ای.

آقای پرکینز پیش از پیوستن به MAIN ، به‌مدت سه سال در اکوادور به مطالعات بازاریابی و سازماندهی و مدیریت یک شرکت مصالح ساختمانی اشتغال داشته است. او همچنین مطالعاتی را در خصوص توجیهِ ساماندهیِ تعاونی‌های اعتبار و پس‌انداز در سرتاسر کشور اکوادور بر عهده داشته است.

تحصیلات

لیسانس مدیریت بازرگانی از دانشگاه بوستون.

فوق‌لیسانس مدل‌سازی؛ اقتصاد مهندسی؛ اقتصادسنجی؛ روش‌های احتمالات.

زبان‌ها

انگلیسی، اسپانیولی

عضویت در سازمان‌های حرفه‌ای

انجمن اقتصاد آمریکا، انجمن توسعه بین‌المللی

تألیفات

ـ «به‌کارگیری پروسه‌ی مارکُف برای پیش‌بینیِ تقاضا برای برق»
ـ «برخورد ماکرو با پیش‌بینیِ انرژی»
ـ «مدلی برای تشریح رابطه‌ی مستقیم و غیرمستقیم بین اقتصاد و محیط زیست»
ـ «انرژی الکتریکی حاصل از سیستم‌های مرتبط»
ـ «به کارگیری روش مارکُف در برنامه‌ریزی»

مدارک تحصیلی و کاری

ـ مطالعات پیش‌بینی
ـ مطالعات بازاریابی
ـ مطالعات توجیه پروژه‌ها (توجیه اقتصادی و غیر آن)
ـ مطالعات مکان‌یابیِ سایتِ واحدهای تولیدی
ـ مطالعات تأثیرات اقتصادی
ـ برنامه‌ریزی سرمایه‌گذاری
ـ مطاعات عرضه‌ی سوخت
ـ برنامه‌ریزی توسعهٔ اقتصادی
ـ برنامه‌های آموزشی عملی
ـ مدیریت پروژه‌ها
ـ برنامه‌ریزی تخصیص منابع
ـ مشاوره‌ی مدیریت

مشتریان

ـ شرکت نفت عربی ـ آمریکایی (آرامکو)، عربستان سعودی
ـ بانک توسعه‌ی آسیا
ـ شرکت Boise Cascade
ـ شرکت سیتی سرویس
ـ شرکت برق و روشنایی دیتون
ـ شرکت جنرال الکتریک
ـ دولت کویت
ـ انستیتوی منابع هیدرولیک و تأمین برق، پاناما
ـ بانک توسعه‌ی اینتر آمریکن
ـ بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه
ـ وزارت نیرو، ایران
ـ روزنامه‌ی نیویورک تایمز
ـ اداره‌ی برق ایالت نیویورک
ـ پروساهان عموم لیستریک نگارا، اندونزی
ـ شرکت برق و گاز کارولینای جنوبی
ـ انجمن فنی صنایع کاغذ و خمیر چوب
ـ شرکت یونیون کمپ
ـ وزارت خزانه‌داریِ ایالات متحده‌ی آمریکا، پادشاهی عربستان سعودی

مجله MAIN LINES ، شماره‌ی نوامبر ۱۹۷۸

متخصصان به مشتریانِ مِین خدمات جدیدی عرضه می‌کنند

مقاله‌ای از پالین اولت

با نگاهی به چهره‌های پشت میزها، می‌توان به‌سهولت دریافت که دایرهٔ «اقتصاد و برنامه‌ریزی منطقه‌ای» یکی از بخش‌های تازه‌تأسیس و سریعاً در حال گسترش در شرکت مِین است. در حال حاضر، حدود بیست نفر متخصص در این بخش مشغول به کارند که طی یک دورهٔ هفت ساله جذب شده‌اند. این جمعِ متخصصان نه‌تنها اقتصاددانان، بلکه برنامه‌ریزانِ شهری، جمعیت‌شناسان، متخصصان بازار و نیز اولین جامعه‌شناسِ مِین را نیز در بر می‌گیرد.

اگرچه شکل‌گیریِ گروه اقتصاد از چندین نفر تأثیر پذیرفته است، ولی اساساً مدیون تلاش‌های یک نفر، یعنی جان پرکینز است که اکنون ریاست گروه را بر عهده دارد. او که در ژانویه‌ی سال ۱۹۷۱ به‌عنوان دستیار رئیس فعالیت‌های «پیش‌بینی» استخدام شده بود، یکی از معدود اقتصاددانانی بود که در آن زمان برای شرکت مِین کار می‌کردند. او برای اولین مأموریتش، به‌عنوان عضوی از یک گروه یازده نفره برای مطالعه‌ی تقاضای برق، به اندونزی فرستاده شد.

او، با خنده‌ای حاکی از به یاد آوردنِ خاطرات، گفت: «می‌خواستند ببینند که آیا می‌توانم سه ماه در آنجا دوام بیاورم یا نه.» اما دوام آوردن برای جان، با توجه به سوابقش، کار مشکلی نبود. او تازه یک دورهٔ سه سالهٔ کار برای «تعاونی مصالح ساختمانی» را در اکوادور به پایان رسانده بود و در آنجا به سرخپوستان کوچوا ـــ که اعقاب مستقیم سرخپوستان اینکا بودند ـــ یاری می‌رساند. جان می‌گفت: «سرخپوستان در کارشان که پخت آجر بود مورد استثمار قرار می‌گرفتند.» به همین جهت، یک بنگاه اکوادوری از او درخواست کرد برای آنان یک تعاونی تشکیل دهد.

او، آن‌گاه، کامیونی را کرایه کرد تا به آنان کمک کند تا آجرهایشان را مستقیماً به مصرف‌کنندگان بفروشند. در نتیجه، سود آنان به سرعت شصت درصد افزایش یافت. سود حاصله بین اعضای تعاونی که بعد از دوسال ونیم دویست خانوار را در بر می‌گرفت، تقسیم می‌شد.

در همین دوران بود که جان، اینار گِریو (یک همکار سابق شرکت) را ملاقات کرد که در شهر پائوته‌ی اکوادور برای اجرای یک پروژه هیدرولیک برای شرکت مِین کار می‌کرد. آن دو با یکدیگر رفاقتی پیدا کردند و در نتیجهٔ مکاتبات مکرر، سمتی در شرکت مِین به جان پیشنهاد شد. حدود یک سال بعد، جان رئیس قسمت پیش‌بینی‌ها شد. در نتیجهٔ افزایش تقاضای مشتریان و مؤسساتی چون «بانک جهانی»، او دریافت که شرکت مشاوران مِین به اقتصاددانان بیشتری نیاز دارد.

جان می‌گوید: «در عین حال که شرکت مِین شرکتی مهندسی است، مشتریان می‌گفتند ما باید چیزی بیش از آن باشیم.» او در سال ۱۹۷۳ اقتصاددانان بیشتری را استخدام کرد تا پاسخگوی درخواست‌های مشتریان باشد و در نتیجه نظمی را ایجاد کرد که عنوان «سرپرست اقتصادی» را برای جان پرکینز به همراه آورد.

آخرین پروژهٔ در دست اجرای جان، توسعهٔ کشاورزی در پاناماست که وی، پس از اقامتی یک ماهه، از آنجا بازگشته است. در پاناما بود که مِین اولین مطالعات جامعه‌شناسی‌اش را با استخدام اولین جامعه‌شناس‌اش، مارتا هِیز، انجام داد. مارتا یک ماه و نیم را در پاناما گذراند تا تأثیرات پروژه را بر روی زندگی و فرهنگِ مردمِ آنجا مطالعه کند. متخصصان کشاورزی و حوزه‌های مرتبط نیز در ارتباط با همین مطالعات به استخدام درآمدند.

گسترش دایرهٔ «اقتصاد و برنامه‌ریزیِ منطقه‌ای» در شرکت مِین سریع بوده است. با وجود این، جان احساس می‌کند بخت با او یار بوده است؛ زیرا کلیهٔ کسانی که در آن دایره به کار گمارده شدند متخصصانی سخت‌کوش بوده‌اند. علاقه‌ی جان نسبت به کارکنانش و حمایت وی از آنان، حتی آن‌گاه که پشت میزش نشسته بود و با من سخن می‌گفت، هویدا و تحسین‌برانگیز بود.

مجله MAIN LINES ، شماره‌ی نوامبر ۱۹۷۸

زمانی، من نسبت به آن معرفی‌نامه و آن مقاله بسیار افتخار می‌کردم ـ ولی اکنون، همانند پائولا، مشاهدهٔ آنها برایم با احساس خشمی فزاینده و افسردگی همراه بود. مطالب مندرج در این اسناد را اگر نتوان دروغ نامید، می‌توان عامداً گمراه‌کننده خواند. مضافاً، این اسناد حاوی معنایی عمیق‌تر بودند: حقیقتی که منعکس‌کنندهٔ زمانهٔ ما بود و ریشه در ژرفای مسیری داشت که اکنون به سوی «امپراتوریِ جهانی» در پیش گرفته‌ایم: این اسناد نمایشگر **راهکارِ حساب شده**ای بود که **صرفاً ظواهر را عرضه می‌داشت، با این هدف که واقعیتی را که در بطن آن ظواهر نهفته بود پنهان دارد**. این اسناد، به شکل عجیبی، سمبلِ ماجرای زندگی من بود: رویه‌ای درخشنده و پرجلا که لایه‌های ساختگیِ زیرین را می‌پوشاند.

البته، درک این نکته که مسئولیت اصلی در قبالِ مندرجاتِ معرفی‌نامه‌ام به عهدهٔ خودم بود، تسلی خاطر چندانی برایم در بر نداشت. مطابق با روش‌های استانداردِ عملیاتی شرکت، موظف بودم که مرتباً هم معرفی‌نامه اصلی‌ام و هم پرونده حاوی اطلاعات در خصوص مشتریان و نوع خدماتِ ارائه شده را به روز کنم. اگر یکی از بازاریاب‌ها یا مدیران پروژه می‌خواست نام مرا در پیشنهاد پروژه‌ای بگنجاند یا به طرق دیگر از مدارک کاری یا تحصیلی من استفاده کند، می‌توانست با بازی با اطلاعات اولیهٔ مزبور، موارد خاصی را که می‌خواست، برجسته کند. مثلاً، می‌توانست تجاربم را در خاورمیانه مورد تأکید قرار دهد یا در معرفی به «بانک جهانی» یا مؤسسات چندملیتیِ دیگر، روی قسمت‌های خاصی از معرفی‌نامه‌ام تکیه کند. در چنین مواقعی، فرد مزبور، قبل از انتشار معرفی‌نامهٔ تجدید نظر شده، می‌بایست نظر مرا جویا می‌شد. با وجود این، از آنجا که من نیز مثل بسیاری از دیگر کارکنانِ مِین بسیار زیاد سفر می‌کردم، گرفتنِ تأییدیهٔ من غالبا میسر نبود. بنابراین، معرفی‌نامه‌ای که پائولا خواسته بود به آن نگاه کنم، و همچنین نسخهٔ انگلیسی آن، برای من سند کاملاً جدیدی بود، هرچند که اطلاعاتِ درج شده در آن قطعاً در پرونده‌ام موجود بود.

در نگاه اول، معرفی‌نامه بی‌غل و غش به نظر می‌رسید. در قسمت «تجربیاتِ» آن آمده بود که من مسئول پروژه‌های عمده‌ای در ایالات متحده، آسیا، آمریکای لاتین، و خاورمیانه بوده‌ام. معرفی‌نامه سپس، به ذکر فهرستی از پروژه‌ها برحسب نوع آنها می‌پرداخت: برنامه‌ریزیِ توسعه، پیش‌بینیِ اقتصادی، پیش‌بینیِ تقاضا برای انرژی، و غیره. این قسمت با تشریح فعالیت های من در «سپاه صلح»[2] آمریکا در اکوادور به پایان می‌رسید؛ هرچند که هیچ اشاره‌ای به خود «سپاه صلح» نشده بود. به این ترتیب، این‌گونه برداشت می‌شد که من مدیر متخصص یک شرکت مصالح ساختمانی بوده‌ام ــ در حالی که، درواقع، فقط به صورت داوطلبانه به یک تعاونیِ کوچکِ آجرپزهای بی‌سواد که دهقانان سرخپوستِ رشته کوه‌های آند تشکیل داده بودند کمک کرده بودم.

در معرفی‌نامه، به دنبالِ قسمت «تجربیات»، لیست بلندبالایی از مشتریان آمده بود که شامل «بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه»[3]، بانک توسعه‌ی آسیا، دولت کویت، وزارت نیروی ایران، «شرکت نفت عربی ـ آمریکایی عربستان سعودی» (آرامکو)، «انستیتوی منابع هیدرولیک و تأمین برق پاناما»، «پروساهان عموم لیستریک نگارا»[4](شرکت دولتی تأمین برق اندونزی)، و بسیاری دیگر می‌شد. اما چیزی که توجه مرا جلب کرد، مورد آخر یعنی «وزارت خزانه‌داری ایالات متحدهٔ آمریکا، پادشاهی عربستان سعودی» (!) بود. اگرچه این موردِ آخر هم بخشی از فعالیت‌های من بود، در تعجب بودم که چگونه چنین فهرستی به مرحلهٔ انتشار رسیده است.

برای لحظه‌ای معرفی‌نامه را به کناری نهادم و به مقاله نشریهٔ MAIN LINES (نشریهٔ شرکت مِین) نگاهی انداختم. مصاحبه‌ام را با مصاحبه‌گر، که دختر جوان بسیار با استعداد و خوش‌نیتی بود، کاملاً به خاطر می‌آوردم. او متن

---

2. Peace Corps

۳. International Bank For Reconstruction & Development ، قدیمی‌ترین نهاد از پنج نهادِ تشکیل‌دهنده‌ی «گروه بانک جهانی» ـ م.

4. Perusahaan Umum Listrik Negara

مصاحبه را جهت تأیید به من داده بود تا، قبل از انتشار، آن را بررسی کنم. به یاد می‌آورم که به خاطرِ تصویرِ پررنگ و لعابی که از من ارائه داده بود، نسبت به وی احساس قدردانی می‌کردم و بلافاصله متن مصاحبه را تأیید کردم. یک بار دیگر، بار مسئولیت بر دوش خودم بود. مقاله چنین آغاز می‌شد:

«با نگاهی به چهره‌هایی که پشت میزها یشان نشسته اند می‌توان به‌سهولت دریافت که دایرهٔ «اقتصاد و برنامه‌ریزیِ منطقه‌ای» یکی از بخش‌های تازه تأسیس شرکت مشاوران مِین است که به سرعت در حال گسترش می‌باشد... اگرچه شکل‌گیریِ گروه اقتصاد از چندین نفر تأثیر پذیرفته است، ولی اساساً مدیون تلاش‌های یک نفر، یعنی جان پرکینز، است که اکنون ریاست گروه را بر عهده دارد. او که در ژانویهٔ سال ۱۹۷۱ به‌عنوان دستیار رئیس فعالیت‌های «پیش‌بینی» استخدام شده بود، یکی از معدود اقتصاددانانی بود که در آن زمان برای شرکت مِین کار می‌کردند. او، برای اولین مأموریتش، به‌عنوان عضوی از یک گروه یازده‌نفره برای مطالعه تقاضای برق به اندونزی فرستاده شد.»

مقاله به طور خلاصه، به تاریخچهٔ فعالیت‌های کاریِ سابق من می‌پرداخت و شرح می‌داد که چگونه سه سال را در اکوادور سپری کرده بودم، و سپس چنین ادامه می‌یافت:

«در همین دوران بود که جان «اینار گریو» (یک همکار سابق شرکت) را ملاقات کرد که در شهر پائوته در اکوادور برای اجرای یک پروژهٔ هیدرولیک، برای شرکت مِین کار می‌کرد. روابط دوستانهٔ آن دو و در نتیجه مکاتبات مکرر آنها، سمتی در شرکت مِین به جان پیشنهاد شد. حدود یک سال بعد، جان رئیس قسمت «پیش‌بینی‌ها» شد و به دلیل افزایش تقاضای مشتریان و مؤسساتی چون «بانک جهانی»، دریافتند که شرکت مشاورانِ مِین به اقتصاددانان بیشتری نیاز دارد.»

هیچ‌یک از مندرجاتِ معرفی‌نامه و مصاحبه، به خودی خود، کاملا دروغ نبود. مستنداتِ آنچه در دو سند فوق آمده بود، در سوابق من و در پرونده‌ام وجود داشت. با وجود این، این دو سند مفاهیمی را منتقل می‌کردند که من اکنون آن را دچار اعوجاجات و به‌نوعی تطهیر شده می‌یافتم. در فرهنگی که در آن به مدارک رسمی در حدّ پرستش ارج نهاده می‌شود، معرفی‌نامه و مصاحبه‌ای این چنین به مثابه ارتکاب اعمالی بس مجرمانه به نظر می‌رسید. دروغ‌های مستقیم را می‌توان نفی کرد، ولی محتویاتِ دو سند فوق فریب آشکار نبود بلکه مبتنی بر بارقه‌ای از حقایقی بود که توسط شرکتی تهیه شده بود تا اعتماد شرکت‌های دیگر، بانک‌های بین‌المللی و دولت‌ها را کسب کند.

این مطلب در مورد معرفی‌نامه بیشتر صحت داشت، زیرا در مقایسه با مقاله، که فقط تفسیر مصاحبه‌ای بود با یک نشریه، یک سندی رسمی به شمار می‌آمد. آرم شرکت مِین که زیر برگهٔ معرفی‌نامه و صفحهٔ اول همه پیشنهادهای انجام پروژه‌ها و گزارش‌های ضمیمهٔ معرفی‌نامه به چشم می‌خورد، در عرصهٔ معاملاتِ بین‌المللی، وزنهٔ سنگینی به حساب می‌آمد؛ این آرم به‌منزلهٔ مهرِ اعتبار بود و همان درجه از اطمینان را ایجاد می‌کرد که مهرِ حک شده بر پایان‌نامه‌ها و گواهی‌نامه‌های آویخته در مطب پزشکان و دفاتر وکلا.

اسناد مزبور، مرا اقتصاددانی بسیار لایق و سرپرست دایره‌ای در یک شرکت آبرومندِ مهندسان مشاور ترسیم می‌کرد که به سراسر جهان سفر می‌کند تا سرپرستیِ مطالعات متنوعی را برای ساختن جهانی متمدن‌تر و مرفه‌تر را بر عهده گیرد. در آنچه در اسناد مزبور بیان شده بود خبری از فریبکاری نبود، بلکه آنچه فریبکاری محسوب می‌شد مطالب بیان نشده در آنها بود.

اگرخود را به‌جای فردی خارج از آن تشکیلات می گذاشتم و با دیدی بی‌طرفانه به قضیه می نگریستم. می‌بایست اعتراف می‌کردم که مواردی که از معرفی‌نامه و مقاله حذف شده بود سؤال های بسیاری را برمی‌انگیخت.

به‌عنوان مثال، در اسناد مزبور، هیچ ذکری از اجیر شدن من توسط «آژانس امنیت ملی» آمریکا یا ارتباط مشخص آینار گِریو با ارتش آمریکا و نقش او به‌عنوان رابطِ «آژانس امنیت ملیِ» آمریکا نبود. بدیهی است که

معرفی‌نامه و مقاله این حقیقت را منعکس نمی‌کرد که من تحت فشارهای فوق‌العاده‌ای قرار داشتم تا ارقام بسیار متورمی را در پیش‌بینی‌های اقتصادی منظور کنم و یا اینکه بخش عمده‌ای از کار من این بود که برای کشورهایی نظیر اندونزی و پاناما وام‌های سنگینی را ترتیب دهم که می‌دانستم هرگز قادر به بازپرداخت آن نخواهند بود. در معرفی‌نامه و مصاحبه، کلمه‌ای از صداقتِ هوارد پارکر، که من جانشین او شده بودم، نیامده بود و نیز هیچ اشاره‌ای نشده بود که علت انتصاب من به سرپرستی ادارهٔ پیش‌بینی‌ها این بود که مایل بودم به خواست رؤسایم مبنی بر تهیه‌ی ۀ گزارش‌هایی یک سونگر و مغرضانه تن دردهم ــ به‌جای اینکه، مانند هوارد، آنچه را بگویم که به درستی‌اش باور داشتم و تبعات آن، یعنی اخراج از شرکت، را هم پذیرا باشم.

گیج‌کننده‌ترین مورد از محتویات دو سند مزبور، آخرین مواد مندرج در معرفی‌نامه یعنی «وزارت خزانه‌داریِ ایالات متحدهٔ آمریکا، پادشاهی عربستان سعودی» (!) بود که به‌عنوان مشتریِ های من از آنها نام برده شده بود.

بارها این قسمت را می‌خواندم و از خود می‌پرسیدم مردم از آن چه برداشتی خواهند داشت. ممکن است این سؤال موجّه برای آنها مطرح شود که وزارت خزانه‌داریِ ایالات متحدهٔ آمریکا چه ربطی به عربستان دارد! شاید بعضی آن را یک اشتباه تایپی قلمداد کنند که ناشی از ترکیب اشتباهیِ دو سطر با یکدیگر است. اما بیشتر خوانندگانِ معرفی‌نامه هرگز نخواهند توانست به این حقیقت پی ببرند که درج آن در معرفی‌نامه به چه هدف خاصی انجام شده است. در واقع علت درج آن در معرفی‌نامه این بود که به دست‌اندرکاران گروهی که من به آن تعلق داشتم یعنی گروهی که بزرگ‌ترین معاملهٔ قرن را طراحی کرده، و مسیر تاریخ جهان را بی آن که اذهان عمومی و رسانه ها از آن اطلاعی داشته باشند، دچار تحول ساخته بود، نکات خاصی را یادآوری کنند. من در ایجاد اتحادیه ای شرکت داشتم که نیازهای نفتی ایالات متحدهٔ آمریکا را تأمین می کرد و خاندان سعود را نیز در رأس قدرت نگهمی داشت که به تبع آن اسامه بن لادن و تروریست های بین المللی نظیر امین دادا در اوگاندا از آن سهم می بردند. آن خط از معرفی‌نامه، برای آنهایی که داخل گود بودند، حرفی برای گفتن داشت و این مطلب را می‌رساند که نفر اولِ تیم اقتصادیِ شرکت مِین فرد مؤثری بوده است.

آخرین بندِ مقاله‌ی نشریه‌ی MAIN LINES که دیدگاهِ شخصیِ مصاحبه‌گر بود واقعاً اعصابم را خرد می‌کرد.

اگر چه گسترش دایرهٔ «اقتصاد و برنامه‌ریزیِ منطقه‌ای» در شرکت مِین سریع بوده است. با وجود این، جان احساس می‌کند بخت با او یار بوده است، و علاوه براین کلیهٔ کسانی که در آن دایره به کار گمارده شدند متخصصانی سختکوش بوده‌اند. علاقه‌ای که جان نسبت به کارکنان خود دارد و حمایتی که از آنان به عمل می‌آورد، در حالی که پشت میزش نشسته بود و با من سخن می‌گفت، از چهره‌اش هویدا و تحسین‌برانگیز بود.

حقیقت این بود که من هرگز خود را یک اقتصاددان واقعی به حساب نمی‌آوردم. من با مدرک لیسانس در رشتهٔ «مدیریت بازرگانی، با گرایش بازاریابی»، از دانشگاه بوستن فارغ‌التحصیل شده بودم. ریاضیات و آمارِ من همیشه افتضاح بود. در کالج میدلبری، رشتهٔ اصلیِ من ادبیات آمریکا بود. به همین علت، نگارش برایم سهل بود. موقعیت من به‌عنوان نفر اولِ تیم اقتصادی و مدیرِ دایرهٔ «اقتصاد و برنامه‌ریزی منطقه‌ای» را نمی‌شد به توانایی‌های من در علم اقتصاد یا برنامه‌ریزی نسبت داد؛ بلکه علتِ آن آمادگیِ من برای تهیه و ارائهٔ «گزارشات» و نتیجه‌گیری‌هایی از آن نوع بود که رؤسا و مشتریانم طلب می‌کردند. زیرکیِ ذاتیِ من در مجاب کردنِ دیگران از طریقِ شیوهٔ نگارش را نیز باید به این خصوصیّت افزود. علاوه بر این، من آن‌قدر باهوش بودم که افرادی لایق را به عنوان دستیار خودم استخدام کنم. بسیاری از آنها دارای مدرک فوق‌لیسانس و چندنفری نیز دارای دکترا بودند و در موردِ نکات فنیِ کارِ من بسیار بیش از خودم می‌دانستند. جای تعجب نیست که نویسندهٔ نشریهٔ MAIN LINES، مقاله خود را با این نتیجه‌گیری به پایان می‌برد: «علاقهٔ جان به کارکنانش و حمایت وی از آنها هویدا و تحسین‌برانگیز بود.»

من این دو سند و چند سند مشابه را در کشوی بالایی میزم نگه می‌داشتم و اغلب به آنها رجوع می‌کردم. و بعد،

گهگاه، خود را در خارج از دفتر کار و در میان کارمندانم می‌یافتم، در حالی که به آنان می‌نگریستم و نسبت به آنچه در حقشان انجام داده‌ام و نقشی که در عمیق‌تر کردنِ شکاف بین اغنیا و فقرا بر عهده داشتم احساس گناه می‌کردم. به مردمی می‌اندیشیدم که هر روز، در حد مرگ، گرسنگی سوق داده می شدند در حالی که من و کارمندانم در هتل‌های درجه یک اقامت داشتیم، در بهترین رستوران‌ها غذا می‌خوردیم و به ثروت خود می‌افزودیم.

به این فکر می‌کردم که افرادِ دست‌پرورده‌ام اکنون به صفوف «جنایتکاران اقتصادی»[5] پیوسته‌اند، و این منم که آنان را به این راه کشانده‌ام. من آنان را استخدام کرده و آموزش داده بودم، در حالی که وقتی خودم به مِین پیوستم، اوضاع به این شکل نبود. اکنون، اوضاع جهان عوض شده بود، ابعاد اَبَرشرکت‌ـ سالاری[6] (حاکمیت شرکت‌های بزرگ) گسترش پیدا کرده بود. ما بهترین بودیم...البته بهتر است بگویم به طریق اولی زیان بار تر شده بودیم. آنانی که زیر دست من کار می‌کردند نسل متفاوت بودند. در زندگیِ آنان نه از رمزنگاری‌های[7] «آژانس امنیت ملی» آمریکا و نه از امثال کلودین خبری بود و نه کسی برای آنان تعیین تکلیف کرده بود که در اجرای مأموریت برای «امپراتوری جهانی»، چه وظیفه‌ای را بر عهده دارند. آنان هرگز لفظ «جنایتکار اقتصادی» و یا حتی خلاصهٔ آن (EHM) را نشنیده بودند و کسی به آنان نگفته بود که برای تمام عمر، پایشان گیر خواهد بود.

مبنای آموزش آنها صرفاً شخص من به‌عنوان یک الگو و همچنین نظامِ پاداش‌ها و تنبیهاتی بود که من به کار می‌گرفتم. پی برده بودند که از آنان انتظار می‌رود مطالعات و نتیجه‌گیری‌هایی از نوعی که من می‌خواهم تهیه و ارائه کنند. حقوق آنها ، پاداش کریسمس‌شان، و در واقع خودِ شغل‌شان، به رضایت من بستگی داشت.

البته، من نیز هر آنچه به فکرم می‌رسید انجام می‌دادم تا بار آنها را سبک‌تر کنم. با نوشتن مقالات و سخنرانی برای آنها، از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا آنان را نسبت به اهمیت پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه، وام‌های بسیار بزرگ، و تزریقِ سرمایه که باعث رشدِ «تولیدِ ناخالصِ ملی»[8] می‌شد و دنیا را به مکانی بهتر تبدیل می‌کرد متقاعد سازم. اغوا و واداشتنِ کارکنانم به اطاعت شکلی ظریف‌تر و زیرکانه‌تر به خود گرفت، و از این پس به شستشوی مغزی تدریجی انجامید که قریب ده سال طول کشید. و اکنون، این مردان و زنانی که بیرون از دفتر کارم پشت میزهای کارشان نشسته بودند، از اینجا پا بیرون می‌گذاشتند و راهیِ اقصا نقاط جهان می‌شدند تا اهداف «امپراتوری جهانی» را پیش ببرند. واقعیّت این بود که آنان آفریده‌ی من بودند، همان‌طور که من آفریده‌ی کلودین بودم. ولی، بر خلاف من، آنها در پردهٔ بی‌خبری و ناآگاهی نگه داشته شده بودند و مسئول همهٔ اینها من بودم.

شب‌های زیادی را در بستر بیدار می‌ماندم، به این چیزها می‌اندیشیدم و نگران بودم. اشارهٔ پائولا به معرفی‌نامه من گویی جعبه پاندورا[9] را گشوده بود.

اغلب نسبت به کارمندانم، به‌خاطر بی‌خبری و سادگی‌شان، احساس حسادت می‌کردم. من عمداً آنان را فریفته و، با این کار، آنها را از عذاب وجدان حفظ کرده بودم. آنها مجبور نبودند با دل‌مشغولی‌های اخلاقی، که چون شبحی مرا تعقیب می‌کرد، دست وپنجه نرم کنند.

من، همچنین، «به صداقت و درستی در کسب و کار» و نیز به «ظواهر، در قیاس با حقیقت» بسیار می‌اندیشیدم. به خود می‌گفتم، مطمئناً از همان ابتدای تاریخ، مردم یکدیگر را فریب داده‌اند. افسانه‌ها و فرهنگ مردمی سرشار از داستان‌هایی راجع به حقایقِ تحریف شده و کلاه‌برداری در معاملات است: فرش‌فروشانِ متقلب، وام‌دهندگانِ رباخوار،

5. EHM (Economic Hit Man)
6. Corporatocracy
7. Polygraph
8. GNP (Gross National Product)
۹. Pandora's box ، جعبه‌ای در افسانه‌های یونان باستان که تمام پلیدی‌ها در آن نهاده شدهبود. وقتی پاندورا درِ جعبه را، که به هدیه به وی داده شده بود، گشود تمام پلیدی‌ها به زمین سرایت کرد. تنها چیز خوبی که باقی ماند امید بود ـ م.

و خیاطانی که می‌خواستند امپراتور را متقاعد کنند که لباس‌های دوخته شده توسط آنها فقط به چشم امپراتور نامرئی است.

با وجود این، هر چقدر می‌خواستم خود را مجاب کنم که تا بوده همین بوده ، و ظاهرِ فریبندهٔ معرفی‌نامه تهیه شده برای من در شرکت مِین و حقایقِ نهفته در پس آن فقط انعکاسی از سرشت واقعیِ آدمی است، ولی در کُنه وجودم می‌دانستم که این‌طور نیست. اوضاع تغییر کرده بود. اکنون درک می‌کردم که به فرازِ جدیدی از فریبکاری رسیده‌ایم، فرازی که به نابودیِ خود ما خواهد انجامید ـ و نه فقط نابودیِ اخلاقی، که نیز نابودیِ فیزیکیِ فرهنگ و تمدن آمریکایی ـــ مگر آنکه سریعاً تغییرات قابل‌توجهی را صورت دهیم. جنایاتِ سازمان‌یافتهٔ مافیایی استعارهٔ مناسبی برای فعالیت‌های ما بود: رؤسای مافیا در اوان کارهای خلافشان، غالباً از بین او باش های خیابانی بوده‌اند. اما، آنهایی که با گذشت زمان توانسته بودند ظاهر خود را تغییر دهند به رده های بالا نیز ارتقاء پیدا می کردند ،: کت و شلوارهای بسیار خوش‌دوخت می پوشیدند ، شرکت‌ها و بنگاه‌های قانونی تأسیس می کردند ، و به این ترتیب به بخش های بالای جامعه راه می یافتنداز بنگاه‌های خیریهٔ منطقه‌شان حمایت می‌کنند، و در نتیجه از احترام جوامع خود برخوردار می شدند. آنها برای کمک به درماندگان درنگ نمی‌کنند، و مانند جان پرکینزی که در معرفی‌نامه تشریح شده بود، شهروندانی الگو و نمونه به نظر می‌رسند. ولی در پس این جلای ظاهری، ردِ خون و جنایت را می‌توان یافت. هنگام عجزِ بدهکاران از بازپرداخت دیون‌شان، آدم‌کش‌ها وارد صحنه می‌شوند تا چند سیر از گوشت بدن بدهکار را طلب کنند.[۱۰] و در صورت امتناع بدهکار، «شغال‌ها»[۱۱] با چوب و چماق وارد صحنه می‌شوند. و نهایتاً، به‌عنوان آخرین راه‌حل، توپ‌ها و تفنگ‌هایشان را گسیل می‌کنند.

درک می‌کردم که رنگ و لعابی که عناوینِ «اقتصاددان ارشد» و «سرپرست دایره‌ی اقتصاد و برنامه‌ریزیِ منطقه‌ای» به من می‌داد با ترفندهای سادهٔ کاسبی در حد یک فروشنده فرش قابل قیاس نبود. خریدار، نوعاً، از ترفندهای فروشنده فرش آگاه است و با احتیاط عمل می‌کند، اما در مقابلِ فریبکاری‌های من، قربانیان فاقد آگاهی و حزم و احتیاط کافی بودند. این فریبکاری به جزئی از یک «نظام شرورانه» تعلق داشت که هدفش نه مغبون کردنِ جزئیِ یک مشتریِ خوش‌باور، بلکه ارتقاء و گسترشِ زیرکانه‌ترین و مؤثرترینِ شکلِ امپریالیزم در طول تاریخ بشر بود. هریک از کارکنان من نیز برای خود صاحب عنوانی بود: تحلیل‌گر مالی، جامعه‌شناس، اقتصاددان، مسئول اقتصادی، اقتصادسنج، متخصص قیمت‌گذاریِ سایه[۱۲] و مانند آن. اما، هیچ‌یک از این عناوین آشکار نمی‌کرد که همگیِ آنان، به‌نوعی، خرابکار اقتصادی و در خدمتِ منافعِ «امپراتوری جهانی»اند.

علاوه بر این، برخورداری کارکنان من از چنین عناوینی این نکته را پنهان می‌کرد که ما صرفاً بخش بسیار کوچک و قابل رویتِ یک کوه یخ عظیم شناور در آب بودیم. هریک از شرکت‌های عمدهٔ بین‌المللی ـــ از آنهایی که در کار بازاریابیِ کفش و کالاهای ورزشی بودند گرفته تا آنهایی که ماشین‌آلات سنگین تولید می‌کردند ـــ خرابکاران اقتصادیِ خودشان را داشتند. پیشرویِ امپراتوری آغاز شده بود و به‌سرعت در حال تسخیر تمامیِ کرهٔ زمین بود.

گانگسترها کت‌های چرمی‌شان را از تن به در آورده، خود را به کت و شلوارِ تجارت آراسته، و حال و هوایی محترمانه به خود گرفته بودند. مردان و زنانی از مراکز ابرشرکت‌ها در نیویورک، شیکاگو، سان‌فرانسیسکو، لندن و توکیو سرازیر شده و چون سیلی روانهٔ اطراف و اکناف قاره‌های مختلف می‌شدند تا سیاستمداران را متقاعد کنند که بگذارند کشورهایشان در غل و زنجیرِ «ابرشرکت‌سالاری» گرفتار آیند و مردم مستأصل را ترغیب کنند تا جسم و جان خود را به کارگاه‌های غیر قانونی و خطوط مونتاژ بفروشند.

۱۰. تملک مؤسسات و دارائی‌های کشورهای بدهکار برای تسویه‌ی دیون آنها (استفاده ازواژگان نمایشنامه‌ی «تاجر ونیزی» شکسپیر) ـ م.

۱۱. مأموران سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) ـ م.

12. Shadow Pricing expert

جزئیاتِ بیان نشده و پنهان در پس مندرجاتِ معرفی‌نامه من و آن مقاله نشانگر جهانی فریبنده بود کـه بـا هـدف انقیاد همهٔ ما به نظامی شدیداً غیراخلاقی و ویرانگر سامان یافته بود. فکر کردن به چنین مسائلی بیش از پـیش آزارم می داد. مساعدت‌های پائولا برای بازخوانی آن چه بین خطوط و بـه وجـه نـامرئی نوشـته هـا تعلـق داشـت، مـرا بـه برداشتن گامی دیگر در مسیری هدایت کرد که نهایتاً به تغییر زندگی‌ام انجامید.

فصل ۲٤

رئیس جمهور اکوادور با شرکت‌های بزرگ نفتی می‌ستیزد

در مسافرت‌های حرفه‌ای‌ام، کلمبیا و پاناما تنها کشوری بود که وقتی در خارج از کشور به سر می‌بردم احساس می‌کردم که در خانهٔ خودم هستم. اکوادور به شکل دائمی درحاکمیتِ دیکتاتورها و توانگرسالاران[1] دست راستی به سر برده که در خدمت منافعِ سیاسی و بازرگانیِ آمریکا بوده‌اند. به عبارتی، این کشور، نمونهٔ کاملی از یک جمهوری موز[2] به حساب می‌آمد که «ابرشرکت‌سالاری» عمیقاً در آن رخنه کرده بود.

بهره‌برداریِ جدی از منابع نفتیِ منطقهٔ آمازون در حوزهٔ کشور اکوادور در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ آغاز شد و به یک سلسله مخارج مسرفانه و ریخت و پاش‌ها انجامید که در جریان آن، گروه کوچکِ خانواده‌های حاکم بر اکوادور خود را بازیچهٔ دست بانک‌های بین‌المللی ساختند و بار سنگینی از بدهی‌های هنگفت را بر گردهٔ کشور خود نهادند، در حالی که وثیقه آنها درآمدهای نفتیِ کشور اکوادور بود. جاده‌ها و شهرک‌های صنعتی، سدهای هیدروالکتریکی، شبکه‌های انتقال و توزیع برق و سایر پروژه‌های نیرو در سرتاسر کشور مانند قارچ در حال روییدن بود. به این ترتیب یک بار دیگر شرکت‌های بین‌المللیِ ساختمانی و مهندسی به ثروت هنگفتی دست یافتند.

در این کشور که در کنار سلسله‌جبال آند واقع شده است، ستارهٔ اقبال سیاستمداری بین توده های مردم در حال طلوع بود: خائیمه رولدوس[3]، استاد دانشگاه و وکیل دعاویِ سی وچند ساله‌ای که چندین بار ملاقاتش کرده بودم. او در نقطهٔ مقابلِ سیاستمداران فاسد و همدست با «ابرشرکت‌سالاری» قرار داشت و از قدرت جاذبه و فرهمندی برخوردار بود. یک بار، با شتابزدگی به او پیشنهاد دادم که هر زمان که بخواهد، به شهر کیتو[4] پرواز خواهم کرد و به رایگان به وی خدماتِ مشاوره ارائه خواهم داد. اگرچه این حرف را تا حدی از روی شوخی می‌زدم، ولی واقعاً حاضر بودم این کار را با طیب خاطر در اوقاتِ فراغتم برایش انجام دهم، زیرا به وی علاقه داشتم و، همان‌طور که به‌صراحت به خودش هم گفته بودم، همیشه به دنبال بهانه‌ای بودم که کشورش را ببینم. او هم به‌شوخی به من پیشنهاد مشابهی داد و گفت هر موقع خواستم در مورد صورتحسابِ نفتم مذاکره و معامله کنم، می‌توانم به دیدارش بروم!

او به عنوان سیاستمداری پوپولیست[5] و ملّی‌گرا، با باوری قوی به حقوقِ اقشارِ ضعیفِ جامعه و «مسئولیتِ سیاستمداران نسبت به استفادهٔ محتاطانه از منابع طبیعی کشور» شهرت یافته بود. او در سال ۱۹۷۸، با آغاز فعالیت‌های تبلیغاتی‌اش برای انتخابات ریاست جمهوری، علاوه بر هموطنان‌اش، توجه شهروندان سایر کشورهایی را که خارجیان در آنها به بهره‌برداری از نفت مشغول بودند، و نیز مردمِ کشورهایی را که مشتاق رهایی از اِعمال نفوذِ نیروهای قدرتمندِ خارجی بودند نسبت به خود جلب کرد. رولدوس از جمله سیاستمدارانِ نادر و مدرنی بود که از مخالفت با وضعیتِ حاکم نمی‌هراسید. او تلاش می‌کرد بر شرکت‌های نفتی و بر نظام نه‌چندان پیچیده‌ای که از آنها حمایت می‌کرد غلبه کند.

---

1. oligarchs

۲. Banana Republic ، این اصطلاح، اغلب به تحقیر، در مورد جمهوری‌های کوچکِمعمولاً استوایی، به کار می‌رود که اقتصادشان به‌شدت به محصول کشاورزیِ خاصی (مثلاًموز) وابسته است و، به‌لحاظ سیاسی، گروه کوچکی از افراد، قدرت را به‌طور تام و تمام دردست دارند ـ م.

3. Jaime Roldos
4. Quito
5. Populist

به عنوان مثال، او «انستیتوی زبان‌شناسیِ سامر» (SIL)[6] را، که یک گروه میسیونر از «کلیسای انجیلیِ»[7] ایالات متحدهٔ آمریکا بود، به همدستی مجرمانه با شرکت‌های نفتی متهم کرد. من از زمان فعالیتم در «سپاه صلح» با میسیونرهای انجیلی SIL آشنایی داشتم. افراد سازمان مزبور به‌بهانهٔ مطالعه، ثبت و ترجمهٔ زبان‌های بومی وارد کشورهای منطقه و از جمله اکوادور شده بودند و در سال‌های آغازینِ اکتشاف نفت در منطقهٔ حوزهٔ نفتیِ آمازون، با قبیلهٔ سرخپوستان هوائورانی[8] به‌طور گسترده‌ای کار می‌کردند. در آن دوران، یک سلسله رویدادهای نگران‌کننده که از الگویی یکسان پیروی می‌کرد به کرّات رخ می‌داد: هربار که لرزه‌نگارها به ستادهای مرکزیِ ابرشرکت گزارش می‌دادند که منطقهٔ به خصوصی دارای مشخصه‌هایی است که، به احتمال بسیار، نشان از وجود نفت در زیر سطح زمین دارد، میسیونرهای زبان‌شناسِ «کلیسای انجیلی» روانه آن منطقه می‌شدند و بومیان را ترغیب می‌کردند که از آنجا به منطقهٔ تحتِ اختیارِ میسیونرها کوچ کنند. در آنجا غذای رایگان، سرپناه، لباس، مراقبت‌های پزشکی و تحصیلات به شیوهٔ میسیونری در اختیار بومیانِ مزبور قرار می‌گرفت، مشروط به اینکه زمین‌های خود را به شرکت‌های نفتی واگذار کنند.

شایعات روزافزون حاکی از آن بود که میسیونرها انواع روش‌های فریبکارانه را به کار می‌گیرند تا قبایل را به ترک خانه‌هاشان و نقل مکان به مراکز میسیونری ترغیب کنند. مطلبی که که مکرراً نقل می‌شد این بود که میسیونرهای «کلیسای انجیلی» ابتدا غذاهایی آغشته به مسهل در اختیار بومیان می‌گذاشتند و سپس داروهایی را برای مداوای اپیدمیِ اسهال در اختیارشان قرار می‌دادند. در سرتاسر سرزمین‌های قبیله هوائورانی، میسیونرهای زبانشناسِ «کلیسای انجیلی» سبدهایی حاوی مواد غذایی را از هواپیماها و هیلکوپترها با چتر به پایین می‌افکندند. در جدارهٔ کفِ کاذبِ این سبدها دستگاه‌های فرستنده های کوچک برای گیرنده های پایگاه نظامی شل جاسازی شده بود. پرسنل نظامی ایالات متحدهٔ آمریکا که در پایگاه ارتش آمریکا در «شرکت نفت شل» مستقّر بودند از طریق این بی سیم‌ها و به‌وسیلهٔ ایستگاه‌های مخابراتیِ بسیار پیچیده، با میسیونرهای «کلیسای انجیلی» ارتباط برقرار می‌کردند. هرزمان که یکی از افراد قبیله توسط ماری سمی گزیده یا شدیداً بیمار می‌شد، یکی از میسیونرها با پادزهر یا داروهای مناسب ــ و اغلب در هلیکوپترهای «شرکت نفتِ شل» ــ از راه می‌رسید.

در روزهای آغازینِ اکتشافِ نفت، اجساد پنج نفر از میسیونرهای زبانشناسِ «کلیسای انجیلی» کشف شد که نیزه‌های مردان هوائورانی بدن آنان را شکافته بود. بعدها، سرخپوستان هوائورانی ادعا کردند که با این کار می‌خواستند به میسیونرهای مزبور پیغام دهند که باید از آن منطقه بیرون بروند. ولی آنها این پیغام را نادیده انگاشتند. در واقع، پیغام مزبور نهایتاً اثری معکوس داشت، زیرا راشل سِینت، خواهر یکی از مقتولان، با هدف جمع‌آوریِ پول و جلب حمایت برای میسیونرهای «کلیسای انجیلی» و شرکت‌های نفتی، که به زعم او برای متمدن ساختن «وحشیان» اهتمام می‌کردند، سراسر ایالات متحدهٔ آمریکا را درنوردید و برای تبلیغِ همین نظرات، در برنامه‌ای تلویزیونی نیز ظاهر شد.

«انستیتوی (کذاییِ) زبان‌شناسیِ سامر» (SIL یا همان میسیونرهای «کلیسای انجیلی») توسط انجمن‌های خیریهٔ خانواده راکفلر[9] تأمین مالی شد. خائیمه رولدوس مدعی بود که چنین روابطی با تشکیلاتِ خانوادهٔ راکفلر ثابت می‌کند که گروه میسیونرهای «کلیسای انجیلی»، درواقع، فقط پوششی برای تصرف زمین‌های بومیان و پیشبرد

---

6. Summer Institute of Linguistics

۷. Evangelical Church ، فرقه‌ای از مسیحیانِ پروتستانِ آمریکاییِ متعصب و متحد باصهیونیست‌ها (که جرج دبلیو بوش با اتکا به آرای آنان به ریاست جمهوری رسید و خود نیزپیرو همان کلیسا است) ـ م.

8. Huaorani Tribe

۹. Rockefellers : برادران راکفلر (نلسون و دیوید) از ثروتمندترین افراد آمریکا و صاحبانبخش عمده‌ی سهامِ بسیاری از ابرشرکت‌ها، از جمله بسیاری از شرکت‌های نفتی، بانک‌ها و... و... ـ م.

اکتشاف نفت بوده است؛ یکی از اخلاف خانواده، یعنی جان د. راکفلر[۱۰]، «شرکت نفتی استاندارد اویل» را تأسیس کرده بود که بعدها به شرکت‌های نفتیِ عمده‌ای از جمله شِورون[۱۱]، اِکسون[۱۲] و موبیل[۱۳] تجزیه شد. (۱)

از دید من، رولدوس در همان مسیری گام بر می‌داشت که قبلاً توریخوس در آن پیشگام بود. هردوی آنها در برابر قوی‌ترین قدرتِ جهان قد برافراشته بودند. توریخوس می‌خواست «آبراه پاناما» را از آمریکایی‌ها پس بگیرد و رولدوس با موضع شدیداً ملی‌گرای خود در قبال مسئلهٔ نفت، ذی نفوذترین شرکت‌های جهان را مورد تهدید قرار داده بود. نه رولدوس کمونیست بود و نه توریخوس. خواسته آنان کسبِ حق تعیین سرنوشت کشورشان به طور مستقل و به دور از دخالت اجنبی بود. صاحب‌نظرانِ سیاسی در مورد رولدوس، همچون توریخوس، پیش‌بینی می‌کردند که شرکت‌های بزرگ و واشنگتن هیچ‌گاه ریاست جمهوریِ او را تحمل نخواهند کرد و چنانچه به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب شود، با سرنوشتی مشابه آربنز[۱۴] در کشور گواتمالا و یا آلنده[۱۵]در شیلی رو به رو خواهد شد.

به نظرم می‌رسید که این دو (رولدوس در اکوادور و توریخوس در پاناما)، همراه با هم، پیشگام جنبش نوینی در سیاست‌های آمریکای لاتین خواهند شد که ممکن است پایه‌گذارِ تغییراتی سرنوشت‌ساز برای تمام ملل جهان باشد. اینان امثالِ کاسترو یا قذافی نبودند؛ با روسیه[۱۶] و چین ارتباطی نداشتند و، بر خلاف آلنده، در اتحاد با جنبش بین‌المللیِ سوسیالیست‌ها نیز نبودند. این دو رهبر هوشمند و استثنایی و مردمی در عرصهٔ سیاسی، بیشتر عمل گرا بودند تا جزم اندیش‌آنها، در عین ملی‌گرایی، ضدآمریکایی نبودند. اگر «ابرشرکت‌سالاری» بر سه ستون ـــ یعنی **شرکت‌های کلان، بانک‌های بین‌المللی، و حکومت‌های هم‌دست** ــ بنا شده بود، رولدوس و توریخوس می توانستند امکانِ سرنگونی یکی از این سه ستون، یعنی حکومت‌های هم‌دست، را فراهم سازند. بخش عمده‌ای از فعالیت انتخاباتیِ رولدوس را برنامه‌ای تشکیل می‌داد که بعداً تحت عنوان «سیاست مواد سوختی هیدروکربنی»[۱۷] شناخته شد. این سیاست مبتنی بر این پیش‌فرض بود که بزرگ‌ترین منبع درآمد اکوادور نفت است و اینکه کلیهٔ اکتشافاتِ آتیِ نفت باید به نحوی انجام شود که منافع هرچه بیشتری را برای کثیرترین بخش جمعیتِ اکوادور در بر داشته باشد. رولدوس به لزومِ تعهد دولت به یاری رساندن به اقشار ضعیف و محرومان قویاً باور داشت. او ابراز امیدواری می‌کرد که «سیاست مواد سوختی هیدروکربنی» بتواند به‌عنوان اهرمی برای نیل به اصلاحات اجتماعی مورد استفاده قرار گیرد. با این وجود، می‌دانست که، مانند یک بندباز، باید از طناب نازکی عبور و تعادل خود را حفظ کند؛ زیرا می‌دانست که در اکوادور، همچون بسیاری از کشورهای دیگر، موفقیت وی در انتخابات بدون حمایت حداقل چند خانواده‌ی بسیار پرنفوذ امکان‌پذیر نخواهد بود و حتی اگر بدون حمایتِ آنان در انتخابات پیروز شود، اجرای موفقیت‌آمیزِ برنامه‌هایش بدون جلبِ حمایتِ آنان میسر نخواهد شد.

من از این موضوع که در آن ایّام بحرانی، رئیس جمهوری چون جیمی کارتر در کاخ سفید بود احساس

---

۱۰. John D. Rockefeller ، وارثانِ جان د. راکفلر از طریق امپراتوریِ تراست‌ها وابرشرکت‌های نفتی و بانکی خود طی سالیان متمادی، به‌نحو عمده‌ای بر سیاست‌هایاقتصادی، داخلی، و خارجی ایالات متحده تأثیر گذارده‌اند ـ م.

11. Chevron

12. Exxon

13. Mobil

۱۴. Arbenz ، مراجعه کنید به یادداشت شماره ۳ مترجمان: «ابرشرکت یونایتد فروتز وسرنگونی آربنز، رئیس جمهوری گواتمالا.

۱۵. Allende ، دکتر سالوادور آلنده، رئیس جمهور آزادی‌خواه و منتخب مردم شیلی که درنتیجه‌ی کودتای طراحی شده توسط ابرشرکت آمریکایی ITT و «سازمان مرکزیِ اطلاعاتایالات متحده» (سیا) در سال ۱۹۷۳ سرنگون شد (نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۵ مترجمان: «ابرشرکت آی. تی. تی.؛ سرنگونی دکتر آلنده، رئیس جمهوری شیلی».

۱۶. منظور نویسنده، در واقع، شوروی سابق است ـ م.

17. Hydrocarbons Policy

آرامش‌خاطر می‌کردم. در دوران زمامداری وی، با وجود فشارهای «شرکت نفتی تگزاکو» و شرکت‌های نفتی دیگر، واشنگتن تا حد زیادی خود را از دخالت در تحولات داخلیِ این کشور دور نگه می‌داشت. من می‌دانستم که تحت زمامداریِ رئیس جمهوری دیگر در آمریکا، چه «جمهوری‌خواه» و چه «دموکرات»، وضع به این منوال نمی‌بود.

به باور من، آنچه بیش از هر موضوع دیگر مردم اکوادور را متقاعد کرد تا رولدوس را به کاخ ریاست جمهوری در کیتو بفرستند سیاست مواد سوختی هیدروکربنیِ او بود. او اولین رئیس جمهوری بود که، پس از زنجیره‌ای طولانی از دیکتاتورها، در اکوادور به صورت دموکراتیک انتخاب می‌شد. رولدوس در تاریخ ۱۰ اگوست سال ۱۹۷۹ در سخنرانی آغازینِ ریاست جمهوری‌اش، خطوط اصلیِ «سیاست مواد سوختی هیدروکربنی» را چنین توصیف کرد:

«برای دفاع از منابع انرژیِ این ملت، لازم است گام‌های مؤثری برداشته شود. به‌منظور حفظِ تنوعِ صادرات، حکومت باید اقدامات لازم را به عمل آورد و استقلال اقتصادی خود را از دست ندهد. تصمیم‌گیری‌های ما صرفاً ملهم از منافع ملی و در جهت دفاعِ همه جانبه از حق حاکمیتِ این‌کشور خواهد بود. (۲)

رولدوس، از همان زمان آغاز به کار، مجبور بود توجه خود را بر «شرکت نفتِ تگزاکو» متمرکز کند، زیرا در آن زمان، این شرکت به بازیگر اصلی در صحنهٔ بازیِ نفت تبدیل شده بود. روابط شرکت و رولدوس بی‌نهایت متزلزل بود. غول نفتی به رئیس جمهور جدید اطمینان نداشت و مایل نبود اجرای هیچ سیاستی را که ممکن است پایه‌گذارِ بدعت‌های جدیدی شود بپذیرد. تگزاکو کاملاً آگاه بود که چنین سیاست‌هایی ممکن است، به عنوان الگو در سایر کشورها نیز بکار گرفته شود.

خوزه کاروایال[۱۸]، یکی از مشاوران اصلی پرزیدنت رولدوس، نگرش دولت جدید را چنین جمع‌بندی کرد:

چنانچه شریکی تجاری (اشاره به «شرکت تگزاکو») نخواهد ریسک‌ها را بپذیرد و از انجام سرمایه‌گذاری برای اکتشافِ نفت یا بهره‌برداری از مناطقِ تحت امتیازِ خود اجتناب کند، آن‌گاه شریکی جایگزین حق خواهد داشت دست به سرمایه‌گذاری زند و سپس، به‌عنوان مالک، کار را به دست گیرد... .

ما اعتقاد داریم که روابطمان با شرکت‌های خارجی باید منصفانه باشد؛ ولی، در عین حال، در مبارزه‌مان باید مقاوم باشیم و در مذاکره با بیگانگان، نباید هیچ‌گونه هراس یا عقدهٔ حقارتی از خود نشان دهیم. (۳)

در روز اول سال نو، در سال ۱۹۸۰، با خود عهدی کردم.[۱۹] آغاز دههٔ جدیدی بود. بیست وهشت روز دیگر، سی وپنج ساله می‌شدم. با خود عهد کردم در طول سال جدید تغییرات عمده‌ای در زندگی‌ام ایجاد کنم و، در آینده، قهرمانان جدیدی مانند خائیمه رولدوس و عُمَر توریخوس را الگوی خود قرار دهم.

آن‌گاه اتفاق تکان‌دهنده‌ای روی داد. برونو که از نظر سودآوری، موفق‌ترین مدیر اجرایی در تاریخچهٔ شرکت مِین بود، به‌طور ناگهانی و بدون هیچ‌گونه اخطاری، توسط مک‌هال اخراج شد.

---

18. Jose Carvajal

۱۹. طبق سنتی، برخی مسیحیان در روز اول هر سال، هدفی برای سال جدید تعیین می‌کنند و خود را نسبت به اجرای آن متعهد می‌دانند ـ م.

فصل ۲۵

استعفا می‌دهم

اخراج برونو توسط مک هال، برای شرکت مِین چون زلزله‌ای بود که در کلیهٔ قسمت‌های شرکت موجب اغتشاش و تشتت شد. برونو دشمنانی هم داشت ولی حتی برخی از آنان هم از اخراج وی بیمناک شده بودند. برای بسیاری از کارکنان، پرواضح بود که انگیزهٔ اخراجِ برونو حسادت بوده است. ضمن بحث‌های دور میز نهار یا هنگام نوشیدن قهوه، کارکنان اغلب به‌طور خصوصی عنوان می‌کردند که به نظر آنها مک هال نسبت به برونو، که پانزده سال از وی جوان‌تر بود و شرکت را به سطوح بی‌سابقه‌ای از سوددهی رسانده بود، احساس خطر می‌کرد.

یکی از کارکنان می‌گفت: «مک هال نمی‌توانست اجازه دهد برونو به‌عنوان بهترین مدیر همچنان پیش بتازد. او تشخیص داده بود که برونو، دیر یا زود، سررشتهٔ همهٔ امور را در دست خواهد گرفت و او باید با شرکت خداحافظی کند.»

مک هال نیز، چنان که گویی در پی اثباتِ صحتِ همین فرضیه‌هاست، پل پریدی[1] را به‌عنوان مدیر اجرایی جدید شرکت انتخاب کرد. پل که سال‌های زیادی در شرکت مِین سِمت معاونت مدیرعامل را بر عهده داشت، مهندسی آچار به دست و خوش برخورد بود. ولی به نظر من، او شخصیتی افسرده و کدر و، فاقد صلاحیت، و مردی «بله قربان‌گو» بود که در برابر خواست‌های اتفاقی و غیرمنطقیِ رئیس هیئت مدیره سر خم می‌کرد و هرگز حاضر نبود درباره عواقب چنین خواست‌هایی به او هشدار دهند. بسیاری در این عقیده با من سهیم بودند.

از نظر من، خروج برونو برای شرکت یک فاجعه بود. او در عملیات بین‌المللیِ ما نقش یک رهبر و عاملی اصلی را بازی می‌کرد. در صورتی که پریدی بر کارهای داخل کشور (آمریکا) تمرکز کرده بود و از ماهیت حقیقی مأموریت ما در خارج اطلاعات بسیار ناچیزی داشت. به همین خاطر، از خودم می‌پرسیدم که با این احوال، کارِ شرکت به کجا خواهد انجامید. برای سر زدن به برونو، به خانه‌اش رفتم و او را آرام و منطقی یافتم.

دربارهٔ مک هال گفت: «ببین جان! مک هال می‌دانست که برای اخراج من هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای ندارد. به همین علت، در قبالِ خاتمه خدمتم، مزایای بسیار خوبی را از او مطالبه کردم و گرفتم. مک هال مالکِ درصدِ بسیار بزرگی از سهام شرکت است و کنترل شرکت در اختیار اوست. بنابراین، وقتی تصمیم به عزلم گرفت، قادر به انجام هیچ‌کاری نبودم.» برونو سپس گفت که از چند بانک بین‌المللی که از مشتریان شرکت مِین بودند پیشنهادِ استخدام در سطوح عالیِ مدیریت را دریافت کرده است و مشغول بررسی آنهاست.

از او پرسیدم تکلیف من چیست. او توصیه کرد: «چشمانت را باز نگه دار. مک هال تماس خود را با واقعیت از دست داده است، ولی هیچ‌کس این را به او نخواهد گفت؛ به‌خصوص حالا، بعد از آنچه به سر من آورد.»

در اواخر ماه مارس ۱۹۸۰، در حالی که هنوز از اخراجِ برونو گیج بودم، برای تعطیلات، با کشتی بادبانی رهسپار سفری دریایی به «جزایر ویرجین» شدم. در این سفر، زن جوانی که از کارمندان شرکت مِین بود و من او را در اینجا مری[2] می‌نامم همراه من بود. در مورد انتخاب این منطقه برای گذراندن تعطیلات سال نو هیچ تعمد خاصی نداشتم ولی بعدا پی بردم که چنین تصمیمی چندان هم اتفاقی نبوده. این موضوع در آن بعد از ظهری برایم تداعی شد که

---

1. Paul Priddy
2. Mary

در حال دور زدن جزیرۀ «سنت جان» برای رسیده به کانال «سر فرانسیس دریک»[3] بودیم، این منطقه جزایرِ آمریکایی و انگلیسیِ «ویرجین» را از یکدیگر جدا می‌کند.

این آبراه نام خود را مرهونِ حملۀ نابودکنندۀ انگلیسی‌ها به ناوگانِ اسپانیاییِ حامل طلا است. در این دهۀ گذشته خیلی به دزدان دریایی و شخصیت های تاریخی نظیر «دریک» و «سر هنری مورگان» فکر کرده بودم، که تا چه اندازه علی رغم تمام دزدی ها و چپاولگری ها و ویرانگری هایشان مورد تقدیر قرار گرفته اند و حتی لقب به شوالیه به آنها اعطاء کرده اند. حتی به لقب شوالیه. اغلب از خود می‌پرسیدم که با توجه به نحوه تربیتم، و از آنجایی که به من آموخته بودند که به چنین شخصیت هایی احترام بگذارم، چرا می‌بایست در مورد استثمارِ کشورهایی چون اندونزی، پاناما، کلمبیا و اکوادور دچار دغدغۀ خاطر باشم. بسیاری از کسانی که به آنها به دیدۀ قهرمان می‌نگریستم ــ امثال اِتان آلن، توماس جفرسون، جرج واشنگتن، دانیل بون[4]، دیوی کراکِت، لویز و کلارک ــ سرخپوستان و بردگان و سرزمین‌های دیگران را مورد استثمار قرار داده بودند و من به آنان به‌سان الگویی می‌نگریستم و به این وسیله احساس گناهم را التیام می‌بخشیدم. حالا با رسیدن به «آبراه سِر فرانسیس دِرِیک»، به ابلهانه بودنِ توجیهات گذشته‌ام پی می‌بردم.

اکنون برخی چیزها را که در گذشته به‌قصد آرامش خاطر نادیده گرفته بودم به یاد می‌آوردم. اِتان آلن چندین ماه را در کشتی ـ زندان‌های متعفن و پر ازدحامِ انگلیسی با تحمل چند کیلو غل و زنجیر به دست و پایش سپری کرده بود و پس از آن نیز، مدتی طولانی را در یک سیاه‌چال انگلیسی به سر برد. او یک زندانی جنگی بود که در سال ۱۷۷۵، در جنگ مونترال اسیر شده بود. در آن هنگام، او برای همان نوع آزادی‌هایی مبارزه می‌کرد که اکنون خائیمه رولدوس و عُمَر توریخوس برای مردمِ خود مطالبه می‌کردند.

توماس جفرسون، جرج واشنگتن و دیگر بنیانگذاران آمریکا نیز به‌خاطر آرمان‌های مشابهی زندگی خود را به مخاطره انداخته بودند. پیروزی در انقلاب از پیش تضمین نشده بود و برای آنها کاملاً روشن بود که در صورت شکست به‌عنوان خائن به دار آویخته خواهند شد. دانیل بون، دیوی کراکت، و لوئیس و کلارک نیز مشقت‌های بسیاری را متحمل شدند و فداکاری‌های زیادی کردند.

اما، دریک و مورگان چطور؟ راجع به آن برهه از تاریخ خیلی مطمئن نبودم ولی به یاد می‌آوردم که انگلستانِ پروتستان قویا از جانب اسپانیای کاتولیک احساس خطر می‌کرد. بنابراین، باید این احتمال را می‌پذیرفتم که انگیزۀ دریک و مورگان در راهزنی دریایی، هجوم به کشتی‌های طلای به خاطر منافع شخصی نبود، بلکه آنها می خواستند به قلب امپراتوری اسپانیا ضربه بزنند، و به این ترتیب از تمامیت انگلستان دفاع کنند.

با قایق باد بانی مان به سمت بالادستِ آبراه می‌راندیم و با باد این سو و آن سو می‌رفتیم و به کوه‌هایی که از دل دریا بیرون زده بود ــ یعنی «جزیره‌ی تَچ» در شمال و «جزیرۀ سنت جان» در جنوب ــ نزدیک‌تر می‌شدیم، ولی من نمی توانستم ذهنم را از چنین افکاری رها سازم. مری آبجویی به من داد و صدای موزیک را بلند کرد تا بهتر صدای «جیمی بافت» را بشنویم. اما با وجود زیبایی‌هایی که احاطه‌ام کرده بود و احساس آزادی‌ای که قایقرانی معمولاً با خود به همراه می‌آورد، احساس خشم می‌کردم. سعی کردم با نوشیدن آبجو این احساس را از بین ببرم. ولی خشم در وجودم باقی مانده بود. آن نداهایی که از دوردستِ تاریخ می‌آمد و سوءاستفاده من از آنها برای توجیه آزمندی‌های خودم، خشمم را بر می‌انگیخت.

نسبت به والدینم به‌خاطر همۀ آن بینش تاریخی که در ذهن من تزریق کرده بودند، خشمناک بودم و نیز نسبت به «تیلتون»، مدرسۀ آمادگی‌ام که مسئولانش، در مورد همه چیز، خود را محق می‌دانستند. آبجوی دیگری را باز

3. Sir Francis Drake
4. Daniel Boon

کردم. در آن موقع اگر به مک هال دسترسی داشتم، او را به‌خاطر آنچه بر سر برونو آورده بود می‌کشتم.

قایقی چوبین، با پرچمی الوان چون رنگین‌کمان، از کنارمان گذشت. بادبان‌هایش در هردو طرف در اهتزاز بود و به‌سرعت باد از میان آبراه عبور می‌کرد. پنج ـ شش زن و مرد جوانِ هیپی با سارونگ‌هایی[5] به‌رنگ‌های روشن، و دو نفر که در عرشهٔ جلو کاملاً برهنه بودند، برای ما دست تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. اینها عیّاران دریایی امروزی بودند که آزاد و بدون هیچ‌گونه محدودیتی، در جامعهٔ اشتراکی خود در درون همان قایق می‌زیستند. این را می‌شد از قایق و از سر و وضعشان دریافت.

من هم سعی کردم دستی برایشان تکان دهم، ولی دستم از من تبعیت نمی‌کرد. نسبت به زندگیِ آزاد و بی‌تکلفِ آنها احساس حسادت می‌کردم.

مری، که از روی عرشه، محو شدن تدریجی آنها در افق‌های دوردست را می‌نگریست، از من پرسید: «آیا دوست داشتی این طوری زندگی کنی؟»

ناگهان پی بردم که خشم من ارتباطی به پدر و مادرم، یا مدرسهٔ تیلتون و یا مک هال ندارد. آنچه از آن نفرت داشتم شیوهٔ زندگی خودم بود. من از خودم بیزار بودم، زیرا مسئول اصلی آن هیچ کس به جز خودم نبود.

مری، در حالی که از سمت راست قایق چیزی را به اشاره نشان می‌داد، داشت مطلبی را فریاد می‌کرد. آن‌وقت، به من نزدیک‌تر شد و گفت، «خلیج لینستر! امشب لنگر می‌اندازیم.»

در دامان «جزیرهٔ سنت جان» خلیج کوچکی آرمیده بود. در گذشته، آنجا کشتی‌های دزدان دریایی به کمین ناوگانِ کشتی‌های حامل طلا به انتظار می‌نشستند. جلوتر راندم. سپس سکان را به مری سپردم و به‌سمت جلوی عرشه رفتم. در حالی که او قایق را به دور «دماغه‌ی ملون» و به‌سوی خلیج زیبا هدایت می‌کرد، خم شدم، بادبان کوچک را آزاد کردم و لنگر را از صندوق‌اش بیرون کشیدم. مری با چالاکی بادبان اصلی را خواباند و من لنگر را از قایق به بیرون انداختم؛ زنجیر با سر و صدا به درون آب شفاف خزید و قایق را متوقف کرد.

بعد از توقف قایق، مری کمی شنا کرد و بعد چرتی زد. من برایش یادداشتی گذاشتم، با قایقِ نجات به سوی ساحل حرکت کردم و آن را درست زیر خرابه‌های یک مزرعهٔ قدیمی نیشکر نگه داشتم. آنجا، مدت زیادی کنار آب نشستم. سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم ولی موفق نشدم.

در اواخر بعدازظهر، از تپه‌ای که شیب تندی داشت به زحمت بالا رفتم و خود را بر فراز دیوارهای رو به خرابی مزرعه‌ای قدیمی یافتم که مشرف به کشتی بادبانی کوچک‌مان بود که دور از ساحل لنگر انداخته بود. به تماشای خورشید که در جهت کارائیب پایین می‌رفت ایستادم. این مناظرهٔ دلنشین و چکامه‌ای از زیبایی بود ولی می‌دانستم که مزرعه فلاکت‌های ناگفته و بی‌حد و حصری را به خود دیده است : صدها بردهٔ آفریقایی در آنجا جان کنده و مرده بودند. آنان را به زور اسلحه وامی‌داشتند تا آن خانهٔ کاخ‌مانند را در آنجا بنا کنند، نیشکر بکارند و درو کنند و، با ماشین‌آلات، شکر خام را به مادهٔ اولیه رام[6] تبدیل کنند. آرامشِ آن مکان چون نقابی گذشتهٔ مالامال از وحشی‌گری‌هایش را می‌پوشاند، همان‌طور که خشم شعله‌ورِ درونی‌ام را پنهان می‌ساخت.

در حالی که خورشید در پسِ جزیره‌ای کوهستانی از نظرها ناپدید می شد، کمان عظیم سرخ‌رنگی در آسمان نقش بست. با نگاه به دریایی که اندک اندک رو به تاریکی می رفت، به این نتیجه رسیدم که خود من نیز هیچ تفاوتی با یک برده دار ندارم و کارم در شرکت مِین فقط استفاده از ابزارِ وام برای کشاندنِ کشورهای فقیر به دام «امپراتوری جهانی» نبوده است. پیش‌بینی‌های من به‌عنوان اقتصاددانِ ارشد مِین بر اساس ارقامی ساختگی و متورم،

---

۵. سارونگ: دامن‌های بلندی که مردان و زنان در مالزی و اندونزی به تن می‌کنند ـ م.

۶. Rum ، عرق نیشکر.

صرفاً وسیله‌ای برای اطمینان یافتن از این نبود که به هنگام نیاز کشورم آمریکا به نفت، بتوانیم چند سیر از گوشت بدنِ وام‌گیرنده را طلب کنیم.[۷] موقعیت من در شرکت به‌عنوان یک شریک نیز صرفاً ناشی از تلاش‌هایم در جهت افزایش سودآوری شرکت نبود. کار من در شرکت مِین، علاوه بر مواردی که برشمردم، با مردم و خانواده‌هایشان ارتباط می‌یافت، مردمی مثل همان بیچارگانی که برای ساختن دیوارِ زیر پایم جان باخته بودند، مردمی که آنها را مورد استثمار و بهره‌برداری قرار داده بودم.

به‌مدت ده سال، نقشی که بر عهده گرفته بودم در حکم وارث همان برده‌دارانی بود که به زور مردان و زنانی از جنگل‌ها بیرون کشیده و سوار بر کشتی هایشان می کردند. با این تفاوت که روشِ من امروزی و زیرکانه‌تر بود. من هیچ‌گاه مجبور به نظارهٔ بدن‌های در حال جان کندن، بو کشیدنِ گوشت‌های در حال متلاشی شدن یا شنیدنِ ضجه‌های ناشی از درد و رنج انسان‌ها نبودم. ولی، هرچه بود، آنچه من انجام داده بودم نیز همان قدر خباثت‌بار و شیطانی بود؛ زیرا، بر خلاف گذشتگانم، می‌توانستم خود را از جنبه‌های انسانیِ قضیه، از اجساد، از گوشت و خون، و از ضجه‌ها و شیون‌ها به دور نگه دارم. به این ترتیب، شاید در تحلیل نهایی، من از برده‌دارانِ گذشته نیز گناهکارتر بودم.

نگاه دیگری به کشتی بادبانی کوچکم انداختم که در لنگرگاهش با فروکش کردنِ آبِ دریا بر اثر جزر مقاومت می‌کرد. مری در عرشه لم داده بود. شاید مارگریتا می‌نوشید و منتظر آمدنم بود تا یکی هم به من بدهد. در آن لحظه، با دیدن او در آخرین روشناییِ روز و اینکه چه‌قدر آرام به نظر می‌رسید و چه قدر به من اطمینان می‌کرد، از فکر آنچه با او و سایر کارکنانم کرده بودم و اینکه چطور آنان را به مشتی جنایتکار اقتصادی تبدیل می‌کردم، عمیقا متأثر شده بودم.

من آنها را به جنایت کار اقتصادی تبدیل کرده بودم، به هما شکلی که کلودین از من جنایت کار اقتصادی ساخته بود، با این تفاوت که من فاقد صداقت کلودین بودم. من با افزایش حقوق و ارتقاء رتبه، آنان را اغوا می‌کردم. من از آنها برده‌دار ساخته بودم، با این وجود، آنها هم مثل ِ من، در غل و زنجیرِ نظام بودند. آنها هم برده‌هایی بیش نبودند.

از دریا، خلیج و آسمانِ سرخ‌فام روی برگرداندم و به دیوارهایی که به دست بردگانی که از زادگاه آفریقایی‌شان کنده شده بودند چشم بربستم. سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. وقتی چشمانم را باز کردم، نگاهم به یک تکه چوب خمیده به کلفتی یک چوب بیس‌بال و طولی دوبرابر آن افتاد. پریدم، چوب را برداشتم و شروع کردم به کوبیدن آن بر دیوارهای سنگی. آن‌قدر به این کار ادامه دادم که از خستگی افتادم. خود را روی چمن انداختم و به تماشای ابرها که از بالای سرم می‌گذشتند مشغول شدم.

سرانجام، راه برگشت به طرف قایقِ نجات را در پیش گرفتم. در ساحل ایستادم و قایق‌مان را که در آب‌های آبی‌رنگ لنگر انداخته بود، از دوردست نظاره کردم. دیگر می‌دانستم چه باید کرد. می‌دانستم که با بازگشت به زندگی قبلی‌ام، به شرکت مِین و آنچه مِین مظهر آن بود، برای همیشه از دست خواهم رفت. افزایش حقوق‌هایی که در پیش بود، حقوق بازنشستگی، بیمه و مزایای مختلف و سهامی که در مِین داشتم، همه اغواکننده بود.

هرچه بیشتر در مِین می‌ماندم، استعفا مشکل‌تر می‌شد. منِ برده‌دار، برده شده بودم. از یک سو، می‌توانستم همان‌طور که بر آن دیوارهای سنگی کوفته بودم، خود را تا آنجا که می‌شد بزنم ـ و از سویی دیگر، می‌توانستم از هر آنچه که بود بگریزم.

دو روز بعد، به بوستن برگشتم. روز اول آوریل ۱۹۸۰، به اطاق پل پریدی رفتم و استعفایم را تسلیم کردم.

---

۷. استفاده از واژگان نمایش‌نامه‌ی «تاجر ونیزی» اثر ویلیام شکسپیر ـ م.

فصل ٢٦

مرگ رئیس جمهور اکوادور

ترک شرکت مِین کار ساده‌ای نبود. پل پریدی حرفم را بـاور نکـرد. چشـمکی زد و گفـت: «آه! ایـن دروغِ اول آوریـل است!».

به او اطمینان دادم که دارم جدی حرف می‌زنـم. سـپس، توصـیهٔ پـائولا را بـه خـاطر آوردم کـه بایـد از کارهـای تحریک‌آمیز و ایجاد سوءظن نسبت به این امر که ممکن است به افشای جنایات اقتصادی‌ام بپـردازم خـودداری کـنم. بنابراین، تأکید کردم که آنچه را مِین برای من انجام داده است درک می‌کـنم و سپاسـگزارش هسـتم ولـی زمـان آن رسیده است که به کار دیگری بپردازم. سپس افزودم که همیشه آرزو داشتم دربارهٔ کسانی که مِـین در سرتاسـر دنیـا موجب آشنایی من با آنان شده بود مطالبی بنویسم، البته بدون اشاره به مطالب سیاسی. گفتم کـه مـی‌خـواهم بـرای نشریهٔ ***نشنال جئوگرافیک*** و مجله‌های دیگر به‌صورت آزاد کار کنم و آزادانه به سفرهای خود ادامـه دهـم. وفـاداری خود را به مِین اعلام کردم و سوگند خوردم در هر فرصتی که بتوانم، از آن ستایش کنم. سرانجام، پل تسلیم شد.

بعد از آن، دیگران همگی سعی کردند از استعفا منصرفم کنند. مرتباً به من یادآور می‌شدند که در مِـین چـه‌قـدر همه چیز برایم خوب پیش رفته است و حتی مرا از بابت اسـتعفا، بـه جنـون مـتهم کردنـد. دریـافتم کـه هـیچ‌کـس نمی‌خواهد این حقیقت را بپذیرد که من به خواست خودم شرکت را ترک می‌کنم. حداقل، بخشی از موضوع بـه ایـن برمی‌گشت که اگر واقعیّتِ استعفای داوطلبانه مرا می‌پذیرفتند مجبور بودند نگاهی نیز به خودشان بیفکنند. اگـر مـن به‌خاطر ترکِ شرکت دیوانه نبودم، پس شاید لازم می بود که خود آنها آنان سلامتِ عقلانـیِ خودشـان را در مانـدگار شدن زیر علامت سؤال ببرند. ولی راهِ بی‌درد سرتر این بود که مرا شخصی تلقی کنند که با عقلش وداع گفته است.

عامل آزاردهنده، بیش از هر چیز، عکس‌العمل‌های کارکنانم بود: چیزی در نگاهشان ملامـتم مـی‌کـرد کـه بـدون تعیین فرد مناسب دیگری به عنوان جانشین، دارم ترک‌شان می‌کنم. ولی تصـمیمم را گرفتـه بـودم. بعـد از سـال‌هـا تزلزل و دودلی، حالا دیگر مصمم بودم که رشته‌ها را بگسلم.

متأسفانه، کارها دقیقا به آن صورتی که می‌خواستم پیش نرفت. درست است که دیگر شاغل نبودم ولی از آنجا که تا مرحلهٔ شراکتِ خیلی فاصله داشتم، عوایدِ سهامِ من در شرکت برای بازنشستگی کفایت نمـی‌کـرد. اگـر چنـد سـال دیگر در مِین باقی مانده بودم، میلیونر چهل ساله‌ای می‌شدم که زمانی در مخیله‌ام می‌پروراندم؛ اما، در سن سی وپنج سالگی، برای رسیدن به آن مقصد، راه درازی در پیش داشتم. آوریل آن سال در بوستن سرد و کسالت‌آور بود!

مدّتی بعد، روزی پل پریدی به من زنگ زد و خواست که به دفتر کـارش بـروم. او مـی‌گفـت: «یکـی از مشـتریان تهدید کرده که با شرکت مِین قطع همکاری خواهد کرد. آنان قراردادِ خدماتِ شـرکت مِـین را فقـط بـه ایـن خـاطر پذیرفته بودند که می‌خواستند تو نمایندگی‌شان را در جایگاهِ "شاهدِ خبره"[1] بر عهده بگیری.»

خیلی به این موضوع فکر کردم و زمانی که پشت میز مذاکره، رو درروی پل قرار گـرفتم، تصـمیم خـود را گرفتـه بودم. قیمتم را اعلام کردم ــ مبلغی بیش از سه برابرِ حقوقی که در مِین می‌گرفتم. با کمال تعجب، دیدم که موافقـت کرد. این آغاز شغل جدیدم بود.

چند سالی با حقوق بالا به‌عنوان یک «شاهدِ خبره» عمدتاً برای شرکت‌های برقِ عمومی آمریکـا، اسـتخدام شـدم.

---

۱. معادل «کارشناس رسمی» که باید در محکمه‌ی مربوطه، پس از سوگند خوردن، نظرکارشناسی خود را بیان کند ـ م.

این شرکت‌ها در پی احداث نیروگاه‌های جدیدی بودند که ساخت‌شان می‌بایست به تصویبِ کمیسیون‌های ناظر بر شرکت‌های آب و برقِ عمومی می‌رسید. یکی از مشتریانم «شرکت خدمات عمومیِ ایالت نیوهمپشایر» بود. کار من این بود که صرفهٔ اقتصادیِ «نیروگاه هسته‌ای سی‌بروک»[2] را که بسیار مناقشه برانگیز بود توجیه کنم و برای این کار، باید ابتدا در برابر کمیسیون سوگند می‌خوردم.

اگرچه دیگر مستقیماً با آمریکای لاتین ارتباطِ کاری نداشتم، ولی رویدادهای آنجا را همچنان پی‌گیری می‌کردم. در مقامِ یک «شاهدِ خبره»، وقت آزاد زیادی در اختیار داشتم. تماسم را با پائولا حفظ کردم و با دوستان قدیمِ روزهای «سپاه صلح» در اکوادور دوباره ارتباط برقرار کردم. اکوادور در آن روزها به ناگاه در کانون سیاست‌های نفتی بین‌المللی قرار گرفته بود.

خائیمه رولدوس همچنان به پیش می‌راند. او قول‌هایی را که در زمان فعالیت‌های انتخاباتیِ ریاست جمهوری‌اش داده بود جدی گرفته بود و تهاجم همه‌جانبه‌ای را علیه شرکت‌های نفتی صورت می‌داد. او، به وضوح، به اموری واقف بود که دیگران در هیچ‌یک از دو سوی «آبراه پاناما»، یا نمی‌دیدند و یا، در مورد آنها، خود را به ندیدن می‌زدند. او می‌فهمید که چه جریان‌هایی زمینه تبدیلِ دنیا به یک «امپراتوری جهانی» را فراهم کرده است و در پیِ فرو کاستن نقش شهروندانِ کشورش به نقشی بسیار جزئی در حدّ بردگی و اطاعتِ محض است. هرگاه در روزنامه‌ها مقالاتی دربارهٔ وی می‌خواندم، نه تنها احساس تعهدش، که نیز توانایی‌اش در درک مسائلِ عمیق‌تر مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، و این مسائل عمیق‌تر به این حقیقت اشاره داشت که داریم به دوران جدیدی از سیاست‌های جهانی پا می‌نهیم.

در نوامبر ۱۹۸۰، جیمی کارتر در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا از رونالد ریگان شکست خورد. «معاهده‌ی آبراه پاناما» (که وی با عُمَر توریخوس رئیس جمهور پاناما، در مورد آن به توافق رسیده بود) و وضعیت ایران (خصوصاً گروگان‌هایی که در سفارت آمریکا نگهداری می‌شدند و طرح عملیاتی نجاتشان که منجر به شکست شده بود) عوامل عمدهٔ شکست کارتر بود.

اما، جریانی در حال روی دادن بود که شناختِ آن ظرافت بیشتری را می‌طلبید: رئیس جمهوری که بزرگ‌ترین هدفش صلح جهانی بود و تلاش خود را صرف کاهش وابستگی آمریکا به نفت کرده بود، جایگاهش را به کسی واگذار می‌کرد که به جایگاه آمریکا در رأس هرم قدرت جهانی و حفظ آن با نیروی نظامی باور داشت و، علاوه بر آن، کنترل چاه‌های نفت را حق مقدر[3] آمریکا می‌شمرد. رئیس جمهوری که پانل‌های انرژی خورشیدی را بر سقف کاخ سفید نصب کرده بود جای خود را به مردی می‌داد که بعد از اشغالِ اتاق بیضی شکلِ کاخ سفید، بلافاصله دستور برداشتن آنها را داد.

شاید کارتر سیاستمداری بی‌کفایت بود، ولی تصویری که از آیندهٔ آمریکا مدّ نظر داشت با آنچه در «اعلامیهٔ استقلال» آمریکا آمده است همخوانی داشت. با نگاهی به گذشته، دیدگاه او اکنون قدیمی و ساده‌انگارانه به نظر می‌آید: بازگشت به آرمان‌هایی که آمریکا را در آغاز شکل داد و بسیاری از نیاکان ما را به سواحل آمریکا جلب کرد.

اگر او را با کسانی که بلافاصله قبل و بعد از وی عهده‌دارِ مقام ریاست جمهوری بودند مقایسه کنیم، کارتر را پدیده‌ای خلاف قاعده می‌یابیم. نگرشِ جهانیِ او با جنایتکاران اقتصادی همخوانی نداشت.

از سوی دیگر، ریگان در پیِ بنا نهادنِ «امپراتوری جهانی» و خدمتگذار «اَبَرشرکت‌سالاری» بود. در زمان انتخاب

---

2. Seabrook

۳. حق مقدر مبتنی بر نظریه «تقدیر آشکار» (manifest destiny) یعنی نظریه توجیه‌کنندهٔ توسعه‌طلبی ارضی آمریکا در قرن هجدهم است. اگرچه سیاستگذاران آمریکا در اوایل قرن بیستم استفاده از این واژگان را کنار نهادند ولی در عمل می‌توان دید که «تقدیر آشکار» (حق دخالت آمریکا در هر سوی جهان) همچنان بر ایدئولوژی سیاسی آنان تاآثیر گذار است ـ م.

او به ریاست جمهوری، به نظرم آمد که شغل قبلی‌اش، یعنی هنرپیشگی در هالیوود، با تبعیّت او از منویات شرکت‌های بزرگ همخوانی داشت. او مرد اطاعت و تبعیت بود و می‌دانست چگونه به راهبردهای صادر شده عمل کند. این در حکم وجه مشخصه او بود. ریگان، دست به سینه، در خدمت مردانی بود که بین دفاترِ مدیران عاملِ ابرشرکت‌ها، دفاترِ هیئت مدیرهٔ بانک‌ها و ستادهای دولتی، مرتب از این‌سو به آن‌سو در رفت وآمد می کردند. او در خدمت مردانی بود که ظاهراً در خدمت وی بودند ولی درواقع دولت او را می‌چرخاندند ــ مردانی از قبیل جرج اچ. دبلیو بوش[۴] که معاونت ریاست جمهوری را بر عهده داشت، جرج شولتز (وزیر امور خارجه)، کاسپار واینبرگر (وزیر دفاع)، ریچارد چنی[۵] ، ریچارد هلمز[۶] و رابرت مک نامارا.[۷] درواقع، ریگان صرفاً مبلّغ و مدافع آن چیزی بود که اینان می‌خواستند : آمریکایی که جهان و همهٔ ذخایر آن را در کنترل خود داشته باشد، جهانی که فرمان‌های چنین آمریکایی را اجابت کند، ارتشی آمریکایی که دستورات را آن‌گونه که آمریکا دیکته می‌کند به اجرا گذارد و یک نظام تجاری و بانکی بین‌المللی که حامی آمریکا در مقام مدیرعامل «امپراتوری جهانی» باشد.

وقتی به آینده فکر می‌کردم ، به نظرم می‌آمد که در حال ورود به دورانی هستیم که برای جنایتکاران اقتصادی بسیار نوید بخش است. خوب! این هم یکی دیگر از بازی‌های سرنوشت بود که من می‌بایست این زمان را برای خروج از مِین برگزیده باشم. امّا هرچه بیشتر در این موضوع تعمق کردم، احساس رضایت بیشتری به من دست داد زیرا زمان مناسبی را انتخاب کرده بودم. در مورد اینکه پیامدهای این تحولاّت در درازمدت چه می‌توانست باشد، جام جهان‌نمایی در اختیار نداشتم که آینده را برایم بازگو کند؛ هر چند که تاریخ این را می‌گفت که امپراتوری‌ها دوام نخواهند داشت و اینکه آونگ همیشه در دو جهت نوسان می‌کند. از دید من، مردانی نظیر پرزیدنت رولدوس پیام‌آور امید بودند. اطمینان داشتم که رئیس جمهور جدیدِ اکوادور بسیاری از ظرایفِ وضعیتِ جاری را درک می‌کند. می‌دانستم که وی از ستایندگانِ عُمَر توریخوس است و کارتر را به‌خاطر موضع شجاعانه‌اش در مورد «آبراه پاناما» تحسین می‌کند. مطمئن بودم که رولدوس در مسیر خود دچار لغزش نخواهد شد. فقط می‌توانستم امیدوار باشم که استواری‌ها و پایمردی‌های وی چراغ راهی برای رهبران کشورهایی بیفروزد که به منبع الهامی از نوعِ آنچه وی و توریخوس فراهم آورده بودند، نیاز داشتند.

در اوایل ۱۹۸۱، دولت رولدوس رسماً لایحهٔ جدید «مواد سوختی هیدروکربنی» وی را به مجلس اکوادور تسلیم کرد. چنانچه این قانون به مرحلهٔ اجرا گذاشته می‌شد، رابطهٔ کشور وی با شرکت‌های نفتی اصلاح می‌شد. در مقایسه با معیارهای متداول در این صنعت، لایحهٔ یاد شده انقلابی و حتی رادیکال محسوب می‌شد. هدف آن تغییر نحوهٔ انجام معاملات بود و تأثیراتش از مرزهای اکوادور فراتر می‌رفت و به بخش اعظم آمریکای لاتین و سراسر جهان گسترش می‌یافت. (۱)

عکس‌العمل شرکت‌های نفتی همانی بود که انتظار می‌رفت ــ آنها، سنگ تمام گذاشتند تا جلوی این قانون را بگیرند. عاملینِ روابط عمومی‌شان در ادارات علیه خائیمه رولدوس سمپاشی می‌کردند و لابی هایشان با کیف‌هایی

---

۴. George H. W. Bush ، (جرج بوش پدر ـ م).

۵. همان دیک چنی، معاون جرج بوشِ پسر در دو دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش ـ م.

۶. رئیس سازمان CIA در زمان ریگان و از سفیران آمریکا در ایران در اواخر حکومت شاه که در کودتای سال ۱۹۵۳ آمریکا در ایران نیز نقشی فعال داشت. وی دارای عروسی افغانی به‌نام لیلی هلمز است که رابط حکومت طالبان و دولت آمریکا بود ـ م.

۷. وزیر دفاع آمریکا در دوره‌ای از جنگ ویتنام و، بعداً، رئیس بانک جهانی. آیا این صرفاًاتفاقی است که پل ولفوویتز (Paul Wolfowitz) نفر دوم وزارت دفاع آمریکا در هردو دوره‌ریاست جمهوریِ جرج بوش پسر و طراح اصلی حمله‌ی نظامی آمریکا به عراق نیز از سوی آمریکا برای ریاست «بانک جهانی» در نظر گرفته شد؟! و یا سیاست‌های «بانک جهانی»، درواقع، مکمل سیاست‌های جنگی و نظامی آمریکاست؟ ـ م. (نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۷ مترجمان: «بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول»).

مملو از پیشنهادهای تهدیدآمیز یا رشوه های وسوسه‌انگیز به کیتو و واشنگتن سرازیر شدند. آنان می‌خواستند اولین رئیس جمهوری را که، در دوران اخیر، در اکوادور به نحو دموکراتیک انتخاب شده بود به عنوان کاستروی دیگری در مقابل آمریکا به تصویر کشند. ولی رولدوس تسلیم این باج‌خواهی‌ها نمی‌شد و با محکوم کردنِ توطئه‌های سیاست‌بازان، نفتی‌ها و کلیسا، در مقابل این باج خواهی‌ها مقاومت می‌کرد. او به‌صراحت «انستیتوی زبان‌شناسی سامر» (SIL یا همان میسیونرهای «کلیسای (پروتستان) انجیلی») را به همدستی با شرکت‌های نفتی متهم کرد و سپس، در اقدامی شجاعانه و شاید بی‌گدار، دستور اخراج این میسیونرها از کشور را صادر کرد. (۲)

تنها چند هفته پس از فرستادنِ لوایح به مجلس قانونگذاری و چند روز پس از اخراج میسیونرهای SIL ، رولدوس به تمام طرف‌های ذینفع خارجی، و از جمله شرکت‌های نفتی، اخطار کرد که برنامه‌ها و اقدامات آنها باید به نفع مردم اکوادور باشد؛ در غیر این صورت، از کشور اخراج خواهند شد. او سخنرانی مهمی در استادیوم المپیکِ آتاهوالپای[8] شهر کیتو ایراد کرد و سپس برای دیدار از یکی از جوامع کوچک کشور، رهسپار جنوب اکوادور شد ولی در آنجا در حادثه سقوط بالگرد، در بیست و چهارم ماه مه سال ۱۹۸۱ کشته شد. (۳)

این خبر تمام جهان را شوکه کرد و خشم و نفرت آمریکای لاتین را فراگرفت. تیترِ «**جنایت سازمان سیا!**» در روزنامه‌های سراسرِ آمریکای لاتین به چشم می‌خورد. علاوه بر نفرتِ واشنگتن و شرکت‌های نفتی از رولدوس، بسیاری از شواهد و قرائن دیگر نیز اتهام دست داشتنِ «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحدهٔ آمریکا (CIA) در قتل رولدوس را تأیید می‌کند. با کشف اطلاعات بیشتر، دامنهٔ سوءظن‌ها بالاتر گرفت. هیچ‌چیز هرگز اثبات نشد ولی بر اساس شواهد عینی، رولدوس نسبت به تلاش‌هایی که برای سوءقصد به او صورت می‌گرفت پیشاپیش هشدار داده بود و احتیاط‌های لازم، از جمله سفر با دو بالگرد، را به عمل می‌آورد. در لحظهٔ آخر، یکی از افسران امنیتی‌اش او را متقاعد کرده بود سوار بالگردی شود که منفجر و تبدیل به تلهٔ مرگ او شد.

به رغم عکس‌العمل جهانی، خبر قتل رولدوس در مطبوعات آمریکا انعکاس چندانی نیافت!

سپس، اسوالدو هورتادو ریاست جمهوری اکوادور را در دست گرفت و بلافاصله «انستیتوی زبانشناسی سامر» و میسیونرهای «کلیسای انجیلی»اش، و نیز حامیان آنها، یعنی شرکت‌های نفتی را به کشور برگرداند و موقعیت از دست رفته‌شان را به آنها بازگرداند و هنوز به پایانِ سال نرسیده، برنامهٔ بلندپروازانه‌ای را به مورد اجرا گذاشت که به‌موجب آن، حفاری‌های نفتیِ «شرکت نفت تگزاکو» و سایر شرکت‌های خارجی در خلیج «گوایاکیل»[9] و حوزهٔ نفتی آمازون افزایش می‌یافت. (۴)

عُمَر توریخوس در مراسم بزرگداشتِ رولدوس، او را «برادر» خطاب کرد. او همچنین اعتراف کرد که دچار کابوس‌هایی دربارهٔ قتل خودش نیز شده است، کابوسی که در آن خود را می‌دید که در میان گلولهٔ آتشین بزرگی از آسمان سقوط می‌کند ــ و این یک پیشگویی بود.

---

8. Atahualpa Olympic Stadium
9. Guayaquil

فصل ۲۷

پاناما ـ هلاکت رئیس جمهوری دیگر

از شنیدن خبر مرگ رولدوس خشکم زده بود، ولی شاید نباید آن‌طور متحیر می‌شدم ــ چون که چندان هم ساده‌اندیش نبودم. می‌دانستم که آربنز، مصدق، آلنده ــ و بسیاری دیگر نیز که نام‌هایشان به کتاب‌های تاریخ یا روزنامه‌ها هرگز راه نیافت ــ به‌سبب ایستادگی در برابر «ابرشرکت‌سالاری»، زندگی‌شان نابود و یا کوتاه شد. با این حال، از کشته شدن رولدوس شوکه شده بودم. کشتن او جنایتی آشکار و بی‌شرمانه بود.

پس از موفقیت فوق‌العاده‌مان در عربستان سعودی، به این نتیجه رسیده بودم که چنین اقدامات خشونت‌باری (که عامدانه به‌صورت علنی اجرا می‌شد) به گذشته‌ها تعلق دارد. فکر می‌کردم که «شغال‌ها»[1] به باغ وحش‌ها بازگردانده شده‌اند.

حالا می‌دیدم که اشتباه کرده‌ام. شک نداشتم که مرگ رولدوس حادثه نبود و تمام نشانه‌های یک قتلِ برنامه ریزی شده توسط «سازمان مرکزی اطلاعات» آمریکا (CIA) را با خود داشت. آشکار بود که قتل با وقاحت تمام صورت گرفته تا از این طریق پیامی به دیگران نیز فرستاده شود.

دولت جدید ریگان، که تصویر گاوچران‌های هفت‌تیرکشِ هالیوودی‌اش را به ذهن متبادر می‌کرد، به خوبی از عهده ارسال چنین پیام‌هایی برمی‌آمد. شغال‌ها بازگشته بودند و مایل بودند که عُمَر توریخوس، و هرکس دیگری که ممکن بود به فکر پیوستن به مبارزه علیه «ابرشرکت‌سالاری» باشد، از بازگشت آنها آگاه شود. اما توریخوس کسی نبود که در مقابل این تهدیدها سر فرود آورد. او نیز، مانند رولدوس، در مقابل زورگویی تسلیم نمی‌شد. او هم مانند رولدوس، «انستیتوی زبان‌شناسی سامر» و میسیونرهای «کلیسای (پروتستان) انجیلی»اش را اخراج و در مقابل خواست دولت ریگان مبنی بر تجدید مذاکره دربارهٔ «معاهده‌ی آبراه پاناما»، سرسختانه مقاومت کرد.

دو ماه پس از مرگ رولدوس، کابوسِ توریخوس به حقیقت پیوست و او در تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۹۸۱ در سانحه‌ای هوایی کشته شد.

آمریکای لاتین و جهان به لرزه درآمد. توریخوس در سراسر جهان شناخته شده بود و به‌عنوان کسی که آمریکا را مجبور کرده بود «آبراه پاناما» را به صاحبان برحقش بازگرداند و هنوز هم به ایستادگی در مقابل ریگان ادامه می‌داد، از احترام خاصی برخوردار بود. او قهرمان حقوق بشر بود ــ رئیس کشوری که آغوش خود را به روی پناهندگانی با گرایش‌های سیاسی متنوّع، از جمله شاه ایران، گشوده بود. ندای او برای عدالت اجتماعی شنوندگان بسیاری را جذب کرده بود و بسیاری باور داشتند که به‌عنوان نامزد جایزهٔ صلح نوبل معرفی خواهد شد. اکنون، او مرده بود. یک‌بار دیگر «**جنایت سازمان سیا!**» تیتر مطالب و سرمقاله‌ها شد.

گراهام گرین[2] کتاب خود را تحت عنوان ***آشنایی با ژنرال*** را که حاصل سفرش به پاناما بود[3] با پاراگراف زیر آغاز می‌کند:

«در ماه اوت سال ۱۹۸۱، چمدانم را برای پنجمین سفرم به پاناما بسته بودم که تلفنی خبر مرگ ژنرال عُمَر

---

۱. خرابکاران سازمان CIA ـ م.

۲. Graham Greene ، نویسنده معروف انگلیسیِ داستان‌های کوتاه ـ م.

۳. وی را ضمن نگارشِ کتاب مزبور در هتل پاناما ملاقات کردم ـ نویسنده (ن.ک. به فصل۱۷).

توریخوس هررا[۴] دوست و میزبانم را شنیدم.

هواپیمای کوچکی که با آن به سوی خانه‌اش در کوکلِستیو در کوه‌های پاناما در پرواز بود سقوط کرده و هیچ‌یک از سرنشینانش زنده نمانده بودند.«چند روز بعد، محافظ امنیتی او، گروهبان چوچو، که با نام خوزه دو خشوش مارتینز شناخته می‌شد، و استاد سابقِ فلسفهٔ مارکسیستی در دانشگاه پاناما و نیز استاد ریاضیات و شاعر بود، به من گفت: "در آن هواپیما، یک بمب کار گذاشته شده بود. من این را می‌دانم که در هواپیما بمب بوده است ولی، پشت تلفن، علت آن را نمی‌توانم بگویم."» (۱)

مردم همه جا در مرگ این مرد، که به مدافع ضعفا و بی‌پناهان شهرت داشت، به سوگ نشسته بودند و با فریادهای خشم‌آلود از واشنگتن می‌خواستند در مورد فعالیت‌های سازمان «سیا» تحقیقاتی به عمل آورد. ولی چنین چیزی غیرممکن بود. سیاههٔ نام افرادی که از توریخوس نفرت داشتند شامل کسانی بود که قدرت بی‌حد و حصری در اختیار داشتند. توریخوس آشکارا مورد نفرت ریگانِ رئیس جمهور، بوشِ معاون رئیس جمهور، واینبرگرِ وزیر دفاع، رؤسای ستاد مشترک ایالات متحدهٔ آمریکا و نیز رؤسای بسیاری از ابرشرکت‌های قدرتمند بود.

فرماندهان نظامیِ ایالات متحدهٔ آمریکا به‌ویژه از بندهایی در «معاهدهٔ توریخوس ـ کارتر» که آنان را به بستن «مدرسهٔ (آموزش نظامی) قارهٔ آمریکا»[۵] و مرکز عملیاتِ جنگ‌های استوایی (وابسته به «فرماندهی جنوبی ارتش آمریکا» در پاناما) مجبور کرده بود، بسیار خشمگین بودند.

آنها با مسئله‌ای جدی رو به رو بودند: یا باید راهی می‌یافتند تا معاهدهٔ جدید را دور بزنند، یا باید کشور دیگری را پیدا می‌کردند که حاضر شود آنچه را توریخوس در پاناما بسته و تعطیل کرده بود در خاک خود بپذیرد ـــ امری که در دهه‌های پایانیِ قرن بیستم غیرمحتمل به نظر می‌رسید. البته، شق دیگری هم وجود داشت: راحت شدن از شرّ توریخوس و تجدید مذاکره در مورد معاهده با جانشین او.

بخشی از دشمنان توریخوس در میان شرکت‌های بزرگ، شرکت‌های عظیم فراملیتی بودند. بیشتر این شرکت‌ها با سیاستمداران آمریکایی ارتباطات نزدیکی داشتند و در استثمار نیروی کار و بهره برداری از منابع طبیعیِ آمریکای لاتین مانند نفت، چوب، روی، مس، بوکسیت، و زمین‌های زراعی فعالیّت می‌کردند.

این شرکت‌ها شامل شرکت‌های تولیدی، مخابراتی، حمل و نقل و کشتی‌رانی، مهندسی و سایر شرکت‌های فعال در زمینه فناوری بودند. «گروه شرکت‌های بِکتِل»[۶] نمونه‌ای برجسته از رابطهٔ نزدیک بخش خصوصی و دولت آمریکا بود. من شرکت بِکتِل را خوب می‌شناختم؛ ما در مِین اغلب رابطهٔ تنگاتنگی با شرکت یادشده داشتیم و آرشیتکت ارشدِ آن یکی از دوستان نزدیک شخصی من شد. بکتل با نفوذترین شرکت مهندسی و ساختمانی ایالات متحده بود. در بین اسامیِ مدیران عامل و مدیران ارشد آن به نام کسانی چون جرج شولتز (وزیر خارجه‌ی ریگان) و کاسپار واینبرگر (وزیر دفاع ریگان) برمی‌خوریم. این مدیران از عُمَر توریخوس نفرت داشتند زیرا وی با گستاخی به طرحِ ژاپنی‌ها برای جایگزینی «آبراه پاناما» با آبراهی جدید و کارآمدتر علاقه نشان داده بود. (۲)

چنین اقدامی نه تنها مالکیت آبراه را از ایالات متحدهٔ آمریکا به پاناما منتقل می‌کرد، بلکه شرکت بکتِل را نیز از مشارکت در هیجان‌انگیزترین و شاید پرمنفعت‌ترین پروژهٔ مهندسیِ قرن کنار می‌گذاشت.

توریخوس در مقابل اینان قد علم کرده بود و این کار را با ظرافت، جذابیت، و شوخ‌طبعیِ حیرت‌آوری انجام می‌داد.

---

4. Omar Torijos Herrera

۵. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۱۰ مترجمان: «مدرسه (آموزش نظامی) تازه آمریکا: مرکز آموزش تروریسم، شکنجه، خشونت و آدم‌کشی».

۶. Bechtel Group of Companies ، نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۴ مترجمان: «گروه شرکت‌های بکتل».

حالا او از میان رفته بود و یکی از زیردستانش به نام مانوئل نوریگا جانشین او شده بود که از زیرکی، کار آمدی، و هوشِ توریخوس بهره‌ای نبرده بود و، به گمان بسیاری، هیچ شانسی در مبارزه علیه امثال ریگان، بوش و بکتل نداشت.

این فاجعه مرا خرد کرده بود. ساعت‌های زیادی را در ذهنم به مرور صحبت‌هایم با توریخوس می‌گذراندم. شبی دیرهنگام، مدت زیادی بیدار نشسته و به عکس او در مجله‌ای خیره شدم. اولین شبی را که در پاناما بودم به خاطر آوردم. در یک تاکسی، خیابان‌ها را در باران طی می‌کردم. مقابل عکس بزرگ او بر روی یک تابلوی تبلیغاتی متوقف شدم که شعاری بر آن نوشته بود: **«آرمانِ عُمَر آزادی است؛ نابودیِ یک آرمان با هیچ موشکی ممکن نیست!»**. حتی خاطرهٔ این نوشته مرا به لرزه انداخت، همان‌سان که در آن شبِ بارانی بر من تأثیر گذاشته بود.

در آن زمان، نه می‌توانستم پیش‌بینی کنم که توریخوس با کارتر همکاری خواهد کرد تا «آبراه پاناما» را به مردمش که مالکِ بر حقِ آن بودند بازگردانَد و نه اینکه این پیروزی، همراه با تلاش‌های توریخوس برای حل اختلاف با سوسیالیست‌ها و دیکتاتورهای آمریکای لاتین، چنان دولت «ریگان ـ بوش» را غضبناک خواهد کرد که برای سوء قصدِ به جانِ او اقدام کند. (۳)

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که در شبِ تارِ دیگری، وی در پروازی عادی در هواپیمای کوچکش کشته خواهد شد و متعاقب آن، بخش اعظمِ دنیای خارج از ایالات متحده بی‌هیچ تردیدی مرگ او را در سن پنجاه و دو سالگی به عنوان جنایتی دیگر از سلسله جنایت‌های CIA شناسایی خواهد کرد.

اگر توریخوس زنده می‌ماند، تلاش می‌کرد خشونتِ فزاینده‌ای را که زندگی بسیاری از ملت‌های آمریکای مرکزی و جنوبی را فلج کرده است ریشه‌کن کند. سوابقِ توریخوس این فرض را تقویت می‌کند که اگر زنده مانده بود، با اقداماتش سعی می‌کرد تخریبِ جنگل‌های آمازون در کشورهای اکوادور، کلمبیا و پرو توسط شرکت‌های نفتی بین‌المللی را کاهش دهد. یکی از نتایج چنین کاری کاهش یافتن ستیزهای وحشتناکی می‌بود که واشنگتن آنها را جنگ‌های تروریستی و مواد مخدر نام نهاده است، ولی توریخوس آنها را تلاش مردمی درمانده و ناامید برای حمایت از خانواده‌هایشان و خانه‌هاشان می‌دانست. مهم‌تر از همه، اطمینان دارم که وی برای نسل نوینِ رهبران در قارهٔ آمریکا، آفریقا و آسیا به الگویی تبدیل می‌شد، امری که «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحدهٔ آمریکا (CIA)، «آژانس امنیت ملی آمریکا» (NSA) و جنایتکارانِ اقتصادی هرگز تحقق آن را برنمی‌تافتند.

فصل ۲۸

شرکت انرژیِ من، شرکت انرون[۱]، و جرج دبلیو بوش

زمان مرگ توریخوس، چند ماهی بود که پائولا را ندیده بودم. در آن موقع، با زنان دیگری قرار می‌گذاشتم، از جمله با وینیفِرد گرانت، زن جوانی که در شرکت مِین ملاقات کرده بودم و کارش برنامه ریزیِ محیط زیست و اتفاقاً پدرش هم سمت آرشیتکت ارشدِ شرکت بِکتِل را بر عهده داشت.

پائولا هم با روزنامه نگاری کلمبیایی آشنا شده بود. دوستی ما برقرار ماند ولی توافق کردیم به رابطهٔ نزدیک‌مان پایان دهیم.

من مشغول کلنجار رفتن با کار جدیدی بودم که به‌عنوان یک «شاهد خبره» بر عهده‌ام گذاشته بودند، به ویژه در دفاع از طرح نیروگاه هسته‌ایِ سی‌بروک. اغلب احساس می‌کردم که دوباره خودم را فروخته‌ام و صرفاً به‌خاطر پول، نقش سابقم را از سر گرفته‌ام. طی این دوران، وینیفِرد برای من کمک بسیار بزرگی بود. او کارشناسی متعّهد به حفظ محیط زیست بود ولی این ضرورت را نیز درک می‌کرد که تولید برق باید مداوماً افزایش یابد. او بزرگ‌شدهٔ ناحیهٔ برکلی در ساحل شرقی سان‌فرانسیسکو بود و از دانشگاه برکلی فارغ‌التحصیل شده بود. وینیفِرد فردی آزاداندیش بود که دیدگاه‌هایش دربارهٔ زندگی در نقطهٔ مقابل نظرات پدر و مادرِ خشک‌مذهبِ[۲] من قرار داشت.

روابط ما عمیق‌تر شد. وینیفرد از مِین مرخصی گرفت و ما با یکدیگر ساحل اقیانوس اطلس تا فلوریدا را با کشتی شخصی‌ام طی کردیم. عجله‌ای نداشتیم ولی بارها لازم بود قایق را در بنادر مختلف ترک کنیم تا من بتوانم با هواپیما خودم را برای شهادت در مقامِ «شاهدِ خبره» به محل موردنظر برسانم. در پایان سفر دریایی‌مان، به «پالم بیچِ غربی» در فلوریدا رسیدیم و آپارتمانی اجاره کردیم. دخترمان، جسیکا، روز هفدهم ماه مه سال ۱۹۸۲ به دنیا آمد. من در سنِ سی‌وشش سالگی از مردان دیگری که در کلاس‌های آموزشِ بچه‌داری حضور می‌یافتند بسیار مسن‌تر بودم.

بخشی از کار من در مورد «پروژهٔ سی‌بروک»، متقاعد کردنِ «کمیسیون خدمات عمومیِ ایالت نیوهمپشایر» نسبت به این مطلب بود که انرژی اتمی بهترین و اقتصادی‌ترین گزینه برای تولید برق در آن ایالت به شمار می‌آید. متأسفانه، هرچه این موضوع را بیشتر بررسی کردم، در اعتبارِ استدلال‌هایم بیشتر دچار تردید شدم. در آن برهه از زمان، مطالب مطرح شده در نشریات تخصصی در این‌باره دائماً در حال تغییر بود که این، خود، بیانگر رشد تحقیقات بود. شواهد به‌طور روزافزونی نشان می‌داد که انرژی‌های جایگزینِ زیادی وجود دارد که از نظر فنی بر انرژی هسته‌ای مزیت دارد و از جهت اقتصادی نیز بیشتر مقرون به صرفه است.

همین‌طور، تفکر جدیدی داشت غالب می‌شد که با نظریهٔ قدیمیِ مبنی بر ایمنیِ انرژی اتمی مغایرت داشت. دربارهٔ موضوعاتی مانند یکپارچگیِ سامانه‌های پشتیبان[۳]، آموزش اپراتورها، خطای انسانی، فرسودگیِ تجهیزات و نامناسب بودنِ نحوهٔ دفعِ ضایعات اتمی مرتباً سؤال هایی جدی مطرح می‌شد. بنابراین، از شهادت در محاکم حقوقی احساس ناراحتی می‌کردم چون باید موضعی اتخاذ می‌کردم که مشتری از من انتظار داشت و از بابت آن پول دریافت کرده بودم ــ در حالی که، به‌دلایل فوق، نسبت به درستیِ آن موضع دچار تزلزلِ عقیده شده بودم.

---

۱. Enron ، نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۱ مترجمان: «ابرشرکت انرون و جرج بوش».

2. Puritanical

3. Integrity of Backup Systems

علاوه بر این، به تدریج متقاعد می‌شدم که برخی از فن‌آوری‌های نوظهور روش‌هایی را برای تولید برق عرضه می‌کنند که به محیط زیست زیان نمی‌رساند. این مطلب به‌ویژه دربارهٔ تولید برق از موادی که سابقاً ضایعات محسوب می‌شدند مصداق پیدا می‌کرد.

سرانجام، تصمیم خودم را گرفتم و روزی به صاحبکارانم در «شرکت برق عمومیِ نیوهمپشایر» اطلاع دادم که دیگر نمی‌توانم به نمایندگی از جانب آنان برای ادای شهادت در محکمه حاضر شوم. این شغل پول‌ساز را ترک گفتم و بر آن شدم تا شرکتی ایجاد کنم که فناوری‌های جدید را از مرحلهٔ پژوهشی به مرحلهٔ عمل درآورد. وینیفِرد، باوجود نامعلوم بودنِ آیندهٔ این طرح و با وجودی که تازه با من ازدواج کرده بود، مرا از حمایت کامل خود برخوردار کرد.

چندماه پس از تولد جسیکا در ۱۹۸۲، من شرکت «ایندیپندنت پاور سیستمز»[۴] (IPS) را تأسیس کردم. از جمله اهداف این شرکت طراحیِ نیروگاه‌های برقیِ مفید برای محیط زیست و ایجاد نمونه‌هایی برای تشویق دیگران به ساختِ تعداد بیشتری از این‌گونه نیروگاه‌ها بود.

این رشته از فعالیت از نظر مالی درجهٔ خطرپذیری بالایی داشت و اکثر رقبای ما نهایتاً با شکست مواجه شده بودند. اما «پیشامدهایی» به کمک ما آمد. درواقع، اطمینان دارم که، در موارد بسیاری، کسی از راه می‌رسید و یاری‌مان می‌کرد. و این پاداشی برای خدمات گذشته‌ام و تعهدم نسبت به حفظ سکوت بود.

برونو زامبوتی که منصبی را در رده‌های بالای «بانک توسعهٔ کشورهای قارهٔ آمریکا» پذیرفته بود، عضویت در هیئت مدیرهٔ ISP و کمک به تأمین مالیِ این شرکت نوپا را قبول کرد.

مجموعه‌ای از مؤسسات مرکب از بانک «بنکرز تراست»[۵]، شرکت «ای اس آی انرژی»[۶]، شرکت «بیمهٔ پرودنشال»، مؤسسهٔ «چادبورن و پارک» (یک مؤسسهٔ حقوقیِ مهم «وال استریت» که سناتور سابق، نامزد سابق ریاست جمهوری، و وزیر خارجهٔ سابق، ادموند ماسکی در آن[۷] شراکت داشت)؛ و شرکت «رایلی استوکر»[۸] (یک شرکت مهندسی متعلق به «شرکت نفت اَشلند»[۹] که طراحی و ساختِ بویلرهای بسیار پیچیده و پیشرفته برای نیروگاه‌های برق را بر عهده داشت) ما را مورد حمایت قرار دادند. ما حتی به پشتیبانیِ کنگرهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا پشت‌گرم بودیم. کنگره شرکت ما، ISP، را به‌عنوان تنها شرکتِ معاف از مالیاتی خاص برگزید و با این کار، ما را از امتیاز مشخصی در مقابل رقبایمان برخوردار کرد.

در سال ۱۹۸۶، ISP و بکتل به‌طور هم‌زمان، ولی مستقل از یکدیگر، ساخت دو واحد نیروگاه برق را شروع کردند که در آنها تکنولوژیِ بسیار خلاقانه و پیشرفته‌ای برای سوزاندن زباله های زغال‌سنگ بدون تولیدِ باران اسیدی به کار گرفته شده بود. در پایان دههٔ نود، این دو نیروگاه در صنعت برق انقلابی ایجاد کردند. این نیروگاه‌ها یک‌بار و برای همیشه اثبات کردند که بسیاری از به اصطلاح زباله های تولید را می‌توان به نیروی برق تبدیل کرد و، علاوه بر آن، می‌توان بدون تولیدِ بارانِ اسیدی، از سوخت زغال استفاده کرد. به این ترتیب، طرح‌های مزبور مستقیماً به قوانینِ جدیدِ ضدآلودگیِ محیط زیست یاری رساندند و ادعاهای درازمدتِ شرکت‌های برق عمومی مبنی بر غیرممکن بودن این امور را عملاً رد کردند. همچنین، نیروگاه ما نشان داد که تأمین مالیِ فناوری‌های اثبات نشده ولی پیشرفته می‌تواند توسط شرکتی کوچک و مستقل از طریق وال استریت و راه‌های معمول دیگر صورت گیرد (۱). یکی دیگر از

---

4. Independent Power Systems
5. Bankers Trust
6. ESI Energy
۷. Edmund Muskie ، از حزب دموکرات.
8. Riley Stoker Corporation
9. Ashland Oil Company

مزایای نیروگاه برقِ IPS این بود که، به جای اینکه گرمای خروجیِ نیروگاه را به حوضچه‌های خنک‌کننده بفرستد، به گلخانه‌ای هیدروفونیک[۱۰] با وسعت ۱/۵ هکتار می‌فرستاد.

نقش من به‌عنوان مدیرعامل شرکت IPS محملی برای ورودم به حلقه‌های درونیِ صنعت انرژی شد. من با بسیاری از بانفوذترین افرادِ این رشته کار می‌کردم ــ با حقوق‌دانان، لابی‌کننده‌ها، بانک‌های سرمایه‌گذار و مدیران ارشد در مؤسسات عمده. امتیاز دیگر من داشتن پدرزنی بود که بیش از سی‌سال در شرکت بکتل کار کرده و به سِمتِ آرشیتکت ارشد ارتقاء یافته و حالا مسئول ساختن شهری در عربستان سعودی بود. طرح ساختن این شهر یکی از نتایج مستقیم فعالیت‌های من در اوایل دههٔ هفتاد میلادی در جریان «ماجرای پول‌شویی عربستان سعودی» بود. وینیفِرد در نزدیکی ستادِ جهانیِ شرکت بِکتِل در شهر سانفرانسیسکو بزرگ شده بود. او نیز عضوی از یک خانوادهٔ مرتبط با شرکت‌های بزرگ بود. اولین محل استخدام وی بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه برکلی، شرکت بکتل بود.

در صنعتِ انرژی همه چیز به طور جدی در حال زیر و رو شدن بود. مؤسسات بزرگِ مهندسیِ بخش خصوصی تلاش می‌کردند از شرکت‌های برق عمومی ــ که سابق بر این، انحصار تولید برق در مناطق را در اختیار داشتند ــ پیشی گیرند یا حداقل بتوانند با آنها رقابت کنند. «حذف مقرراتِ» ناظر بر صنعت انرژی صحبت روز بود. ضوابط یک شبه عوض شد. فرصت‌های بسیاری برای جاه‌طلبان به وجود آمد تا از شرایط جدید که دادگاه‌ها و کنگره را گیج کرده بود استفاده کنند. بزرگانِ صنعت این دوره را «دورهٔ غرب وحشیِ انرژی» نام نهاده بودند.

یکی از قربانیانِ این جریان شرکت مِین بود. همان‌طور که برونو پیش‌بینی کرده بود، رابطهٔ مک‌هال با واقعیت دچار اختلال شده بود و کسی جرئت نداشت این مطلب را به او حالی کند. پل پریدی هرگز نتوانست کنترلِ شرکت را به دست گیرد و لذا مدیریتِ مِین نه‌تنها نتوانست از تغییراتی که صنعت را درمی‌نوردید استفاده کند، بلکه اشتباهات مهلکی نیز مرتکب شد. به فاصلهٔ چندسال از زمانی که برونو سطح سودآوریِ بی‌سابقه‌ای را برای مِین فراهم آورده بود، این شرکت ایفای نقش در جنایات اقتصادی را به کناری نهاد و در گردابِ مشکلات مالی گرفتار آمد. شرکای مِین آن را به یکی از شرکت‌های بزرگ مهندسی و ساختمانی که از موقعیت‌های پیش‌آمده خوب استفاده می‌کرد فروختند.

در حالی که من در سال ۱۹۸۰ از بابت هر سهم در شرکت مِین، سی دلار دریافت کرده بودم، شرکای باقی‌مانده چهار سال بعد به کمتر از نیمی از آن مبلغ رضایت دادند. این‌گونه بود که یک‌صد سال خدمات غرورآفرین با سرافکندگی پایان یافت. برایم غم‌انگیز بود که شاهد برچیده شدن شرکت باشم، ولی احساس می‌کردم چه زمان مناسبی را برای ترک مِین انتخاب کرده بودم. مالکین جدید چندی از نام مِین استفاده کردند، اما بعداً آن را کنار گذاشتند. آرمی که زمانی در سراسر جهان وزنه‌ای محسوب می‌شد، به ورطهٔ فراموشی سپرده شد.

مِین از نمونه شرکت‌هایی بود که خود را با وضعیت متغیر صنعت انرژی درست وفق ندادند. در سوی دیگرِ طیف، «شرکت اِنرون» قرار داشت که یکی از سریع‌الرشدترین شرکت‌ها بود. معلوم نبود از کجا آمد و هنوز نیامده، شروع به بستن قراردادهای بسیار بزرگ کرد. بیشتر گردهمایی‌های تجاری، تا زمانی که شرکت‌کنندگان بر جای خود بنشینند، برای خود فنجانی قهوه بریزند و اوراق‌شان را مرتب کنند با چند لحظه گفت وگوهای غیرکاری آغاز می‌شود. در آن روزها، در اغلب محیط‌های تجاری، این گفت وگوهای غیرکاری حول محورِ اِنرون متمرکز بود. در خارج از اِنرون، هیچ‌کس نمی‌توانست چگونگیِ دستیابیِ شرکت به چنین معجزاتی را ریشه‌یابی کند. خودی‌هایی که در اِنرون شاغل بودند فقط به بقیهٔ ما می‌خندیدند و سکوت اختیار می‌کردند. گهگاه نیز، وقتی این خودی‌ها در مورد دلایل موفقیت

---

۱۰. Hydrophonics : هنر پرورش گیاهان در آب، بدون نیاز به خاک، با اضافه کردن موادغذاییِ شیمیایی ـ م.

معجزه‌آسای اِنرون سوآل‌پیچ می‌شدند، دلیل این موفقیت‌ها را «روش‌های جدید مدیریت»، «به کارگیری روش‌های خلاقانهٔ تأمین مالی» و «استخدام مدیرانی که راه نفوذ به کریدورهای قدرت در پایتخت‌های اطراف و اکناف جهان را بلد بودند» عنوان می‌کردند.

ولی اینها همه، به گوش من، صرفاً نسخه‌ای جدید از همان روش‌های قدیمیِ جنایتکاران اقتصادی، بود. «امپراتوری جهانی» با شتاب به پیش می‌تاخت.

بین گروهی از ما که به نفت و عرصهٔ بین‌المللی علاقه‌مند بودیم، اغلب موضوع دیگری نیز مورد بحث قرار می‌گرفت: پسر معاونِ رئیس جمهور ریگان (جرج دبلیو بوشِ پسر). اولین شرکت انرژیِ او، با نام «آربوشتو»[11] (معادل اسپانیولیِ بوش، به‌معنای «بیشه») که در شُرُف ورشکستگی بود، نهایتاً، از طریقِ ادغامِ در «شرکتِ اسپکتروم ۷» در سال ۱۹۸۴ نجات یافت. آن‌گاه «شرکتِ اسپکتروم ۷» خود را بر لبهٔ پرتگاهِ ورشکستگی یافت و توسط «شرکت انرژیِ هارکِن»[12] خریداری شد؛ جرج دبلیو بوش به سمت عضو هیئت مدیره و مشاور، با حقوق سالانه‌ی ۱۲۰۰۰۰ دلار، ابقا شد (۲). تصور ما این بود که داشتن پدری در سِمت معاونِ رئیس جمهور عاملی در اتخاذ این تصمیم بود، زیرا سابقه و عملکرد بوش جوان در مقام یک مدیرِ نفتی چنین تصمیمی را توجیه نمی‌کرد. از سوی دیگر، این موضوع را نمی‌توان صرفاً یک اتفاق به شمار آورد که «شرکت انرژی هارکن»، برای اولین‌بار در تاریخچهٔ آن شرکت، از این فرصت برای گسترش فعالیت‌های خود به عرصهٔ بین‌المللی و جست‌وجوی فعالانه برای سرمایه‌گذاری نفتی در خاورمیانه استفاده کرد. طبق گزارشِ مجلهٔ Vanity Fair : «وقتی که بوش سِمتِ عضو هیئت مدیره را کسب کرد، یک سلسله رویدادهای حیرت‌آور برای «هارکن» آغاز شد: سرمایه‌گذاری‌های جدید، منابع مالیِ غیرقابل انتظار، و کسب حقِ حفاری‌هایی که اکتشافاتِ غیرمنتظره و پرمنفعتی را در پی داشت.» (۳) در سال ۱۹۸۹، «شرکت آموکو»[13] در حال مذاکره با حکومت بحرین برای حق حفاری در فلات قاره (دور از کرانه) بود. در این بین،بوشِ پدر (معاون ریگان رئیس جمهورِ وقت) به سمت رئیس جمهور انتخاب شد. کمی بعد، مایکل آمین[14] ، یکی از مشاوران وزارت خارجه که وظیفه داشت چارلز هاستلر[15] ، سفیر جدید آمریکا دربحرین را، قبل از عزیمت، به‌طور خلاصه با مهم‌ترین نکات ماموریتش آشنا کند، ملاقات‌هایی را بین مقامات دولت بحرین و «شرکت انرژی هارکِن» ترتیب داد. در نتیجهٔ این ملاقات‌ها، «شرکت هارکن» جایگزین «شرکت نفت آموکو» شد. علیرغم آنکه «شرکت هارکن» هیچ‌گونه عملیات حفاری خارج از محدودهٔ جنوب شرقیِ ایالات متحده انجام نداده بود و هرگز سابقهٔ حفاریِ در دریا را نداشت، از حقوق انحصاری برای حفاری دربحرین برخوردار شد؛ امری که در جهان عرب بی‌سابقه بود. ظرف چند هفته، ارزش سهام شرکتِ انرژی هارکن با افزایشی بیست درصدی، از ۴/۵۰ دلار به ۵/۵۰ دلار برای هر سهم افزایش یافت. (۴)

حتی خبرگانِ حیطهٔ انرژی هم از آنچه در بحرین روی داده بود شوکه شدند. یکی از دوستانِ حقوقدانم که متخصصِ صنعت انرژی و از حامیان برجستهٔ حزب جمهوری‌خواه بود، می‌گفت: «امیدوارم جرج دبلیو بوش کاری دست پدرش ندهد.» در آن موقع، ما در باری در گوشهٔ «وال استریت»، در یکی از طبقات بالاییِ برج‌های دوقلوی «مرکز تجارت جهانی»، مشغول نوشیدن کوکتل بودیم.

او ابراز ناامیدی می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم آیا واقعاً ارزشش را دارد؟». سپس سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان

---

11. Arbusto
12. Harken Energy

۱۳. Amoco ، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های نفتی آمریکا ـ م.

14. Michael Ameen
15. Charles Hostler

داد و اضافه کرد: «آیا آیندهٔ آن پسرک[۱۶] آن‌قدر ارزش دارد که ریاست جمهوری را به خطر اندازد؟»

من به‌اندازهٔ کسانی که سابقه بیشتری از من در صنعت نفت داشتند حیرت نکرده بودم، زیـرا از منظـر متفـاوت و منحصر به فردی به قضایا می‌نگریستم. من برای دولت‌های کویت، عربستان سعودی، مصر و ایران کار کرده بـودم، بـا سیاست‌های حکومت‌های خاورمیانه آشنا بودم، و می‌دانستم که بوش و مدیرانِ شرکت اِنرون بخشی از شبکه‌ای بودند که من و همکارانِ «جنایتکار اقتصادی»ام ایجاد کرده بودیم؛ آنان مانند فئودال‌ها و اربابانِ برده‌دارِ کشـتزارهای قـرون وسطی بودند. (۵)

۱۶. منظور، جرج بوشِ پسر است ـ م.

فصل ۲۹

ماجرای رشوه‌گیریِ من

در این برهه از زندگی‌ام، به این واقعیت پی بردم که ما به راستی به دوران جدیدی از اقتصاد جهانی گام نهاده‌ایم. تحولاتی که در زمان تکیه زدنِ رابرت مک نامارا (یکی از الگوهای من) بر مسند وزارت دفاع و ریاست «بانک جهانی» آغاز شده بود، بسیار بیشتر از آنچه از آن بیمناک بودم اوج گرفته بود. نگرش اقتصادیِ مک‌نامارا، که ملهم از دیدگاه‌های کِینز[1] بود، و دفاع وی از «شیوه‌های تهاجمی در رهبری»[2] در همه جا رسوخ یافته بود. اکنون، بینش جنایات اقتصادی تا به آن حد رواج یافته بود که تمامیِ رفتارهای مدیرانِ اجرایی در طیف وسیعی از فعالیت‌های تجاری را در بر می‌گرفت. حتی اگر مدیران یادشده در استخدام رسمی «آژانس امنیت ملی» ایالات متحدهٔ آمریکا نبودند و در فهرست همکاران آنها قرار نداشتند، در عمل، وظایف مشابهی را انجام می‌دادند.

اکنون، تنها تفاوت با روش‌های سابقِ جنایات اقتصادی در این بود که جنایتکاران اقتصادی که در نقش مدیران اجراییِ شرکت‌ها انجام وظیفه می‌کردند، لزوماً خود را درگیرِ استفاده از منابع مالیِ جامعهٔ بین‌المللیِ بانکی[3] نمی‌کردند. در عین حال که برخی جنایات اقتصادی به همان شکل اولیه‌اش، یعنی فعالیت‌های زمان استخدام من در مِین، همچنان با موفقیت انجام می‌شد، جنایات اقتصادی در شکل جدیدِ خود دارای جنبه‌های تازه‌ای بود که حتی در مقایسه با اشکال اولیهٔ جنایات، با خباثت بیشتری همراه بود. در طول دههٔ ۱۹۸۰، مردان و زنان جوانی از رده‌های میانی به سطوح بالای مدیریت شرکت رسیدند که باور داشتند هر وسیله‌ای هدف، یعنی سودِ هرچه بیشتر، را توجیه می‌کند. به این ترتیب، محدودیت‌ها کمتر و دست‌ها برای ارتکاب جنایات بازتر شده بود. «امپراتوری جهانی» صرفاً هموار کنندهٔ مسیری برای تحصیلِ منافعِ هر چه بیشتر بود.

صنعت انرژی که من برای آن کار می کردم این تحولات جدید را به نمایش می‌گذاشت. لایحهٔ «نظام‌نامهٔ شرکت‌های تأمین برق برای مصارف عمومی»[4] (از این به بعد، «قانون تنظیم») در سال ۱۹۷۸ به تصویب کنگره رسید، سپس با برخی چالش‌های حقوقی مواجه شد و در سال ۱۹۸۲، سرانجام، به‌عنوان قانون ابلاغ گردید. کنگره در ابتدا به این قانون چون وسیله‌ای برای ترغیب شرکت‌های کوچک و مستقلی، مثل شرکت من، به یافتنِ سوخت‌های جایگزین و سایر نوآوری‌ها در تولید برق می‌نگریست. به موجب این قانون، شرکت‌های بزرگِ تأمینِ برق برای مصارف عمومی (به‌طور خلاصه: شرکت‌های برق عمومی) ملزم بودند انرژی تولیدی توسط شرکت‌های کوچک‌تر را به قیمت‌های منصفانه و منطقی خریداری کنند. این خط مشی یکی از نتایجِ حاصل از علاقهٔ کارتر به کاهش وابستگی ایالات متحده به نفت، صرف‌نظر از نفت وارداتی یا داخلی، بود. هدف از این قانون، به‌روشنی، هم ترغیب به یافتنِ منابع سوخت جایگزین و هم توسعهٔ شرکت‌های مستقل بود. توسعه چنین شرکت‌هایی با روحیه حمایت از کارآفرینی در آمریکا همخوان بود. با وجود این، نتیجه‌ای بسیار متفاوت به دست آمد.

در طول دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، به جای تأکیدِ مورد نظرِ قانون بر حمایت از بخش خصوصی، به‌تدریج حذفِ آن

---

۱. John Maynard Keynes ، نظریه‌پرداز برجسته‌ی علم اقتصاد.ــ م.

2. Aggressive leadership

۳. نظیر «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» که شریک جرمِ جنایتکاران اقتصادیِ ازنوع اولیه بودند ـ م.

4. The Public Utility Regulatory Policy Act (PURPA)

مؤلفه‌هایی از قانون که ناظر بر اِعمالِ مقررات بر صنعت انرژی بود مورد تأکید قرار گرفت. شاهد بودم که چگونه بیشترِ شرکت‌های کوچک و مستقل توسط مؤسسات بزرگ مهندسی و ساختمانی و نیز خودِ شرکت‌های تأمین برق عمومی، بلعیده می‌شدند.

شرکت‌های تأمین برق عمومی راه‌های گریزی در قانون می‌یافتند که به آنها اجازه می‌داد شرکت‌های سرمایه‌گذاری (Holding) ایجاد کنند. شرکت‌های هولدینگ مزبور می‌توانستند هم مالک شرکت‌های تأمین برقِ تحت پوششِ «قانون تنظیم» باشند و هم مالک شرکت‌های مستقل تولید انرژی که تحت شمول «قانون تنظیم» قرار نمی‌گرفتند.

بسیاری از آنها برای به ورشکستگی کشانده شرکت‌های کوچکتر برنامه‌هایی تهاجمی‌شان را به اجرا گذاشتند تا متعاقبا بتوانند آنها را خریداری کنند. برخی شرکت‌های دیگرِ تأمین برق نیازی به این راهکار ندیدند و خود شرکت‌های مستقلی را ایجاد کردند.

نظریهٔ کاهش وابستگیِ آمریکا به نفت کنار گذاشته شده بود زیرا ریگان بابت پیروزی خود عمیقاً به شرکت‌های نفتی مدیون بود. بوش نیز، قبل از دوران ریاست جمهوری خود، به‌عنوان یک «نفتی»، ثروتی اندوخته بود. اکثر بازی‌کنانِ اصلی و اعضای کابینه، هم در دوران ریاست جمهوری ریگان و هم بوش، یا دست‌اندرکار صنعت نفت بودند، یا به جرگهٔ شرکت‌های مهندسی و ساختمانیِ عمیقاً مرتبط با صنعت نفت تعلق داشتند. به‌علاوه، در تحلیل نهایی، صنعت نفت و ساختمان صنایعی نبودند که با حزب خاصی مرتبط باشند؛ علاوه بر «جمهوری‌خواهان»، بسیاری از «دموکرات‌ها» نیز در این گونه فعالیت‌ها ذی‌نفع بودند و نسبت به شرکت‌های فعال در این زمینه احساس دِین می‌کردند.

دیدگاه شرکت من، IPS، همچنان تولید انرژی مفید برای محیط زیست بود. ما خود را نسبت به اهداف اولیهٔ «قانون تنظیم» متعهد می‌دانستیم. به نظر می‌رسید افسونی خوش‌یمن ما را از خطرات حفظ می‌کند و در مسیری مقدر پیش می‌رانَد. ما از معدود مستقل‌هایی بودیم که نه‌تنها توانستیم ادامهٔ حیات دهیم، بلکه وضع‌مان روز به روز بهتر می‌شد. تردیدی ندارم که علت این امر خدمات سابق من به «ابرشرکت‌سالاری» بود.

آنچه در حیطهٔ انرژی جریان داشت نمادی بود از گرایشی که در حال تأثیرگذاری بر تمام جهان بود. دل‌مشغولی دربارهٔ رفاه اجتماعی، محیط زیست و دیگر موضوعاتِ مربوط به کیفیتِ زندگی، به عنوان مسائلی دست‌دوّم، تحت‌الشعاع حرص و آز قرار گرفت. تحت تأثیر این دیدگاه، ارتقاء فعالیت‌های اقتصادیِ بخش خصوصی و حمایت از آن، به‌طور غالب، مورد تأکید قرار می‌گرفت. در ابتدای امر، این کار با توجیهاتی تئوریک از قبیلِ برشمردن «برتری‌های سرمایه‌داری نسبت به کمونیسم» و اینکه «سرمایه‌داری مانعی در مقابل کمونیسم است» صورت می‌گرفت. اما سرانجام نیازی به این توجیهات نبود. گویی این دیگر امری بی‌نیاز از تجربه یا اثبات بود که پروژه‌های سرمایه‌گذارانِ ثروتمند ذاتاً بهتر از سرمایه‌گذاری‌های دولتی است. سازمان‌های بین‌المللی مانند «بانک جهانی» نیز همین‌نظریه را تبلیغ و از مقررات‌زدایی و خصوصی‌سازیِ شبکه‌های آب و فاضلاب، شبکه‌های مخابراتی، شبکه‌های توزیعِ برقِ عمومی و امکاناتِ رفاهیِ دیگری که تا آن زمان تحت مدیریت دولت‌ها بود، دفاع می‌کردند.

در نتیجه، به‌راحتی می‌شد بینش جنایات اقتصادی را به ابعادی بزرگ‌تر تعمیم داد، و مدیرانی از طیف وسیعی از فعالیت‌های اقتصادی را به مأموریت‌هایی گسیل کرد که قبلا در انحصار گروهی ممتاز بود. این مدیران از این‌سو به آن‌سوی این سیاره در رفت و آمد بودند. آنان در جست‌وجوی ارزان‌ترین بازارهای کار، سهل‌الوصول‌ترین منابع مواد خام و بزرگ‌ترین بازارها بودند. آنان در راه و روش خود، بی‌رحم بودند و، نظیر جنایتکاران اقتصادیِ پیش از خود ــ مثل من در اندونزی، پاناما، و کلمبیا ــ راه‌هایی را می‌یافتند تا برای نابکاری‌های خود توجیهاتی منطقی ارائه کنند.

آنان نیز، مانند ما (جنایتکاران اقتصادیِ نوعِ اول)، جوامع و کشورها را در دام خویش گرفتار می‌کردند: قول وفورِ

نعمت و فراوانیِ ثروت می‌دادند ــ راهی پیش پای کشورها می‌گذاشتند تا با استفاده از بخش خصوصی، خود را از گودال بدهکاری‌ها بیرون کشند؛ مدرسه و بزرگراه می‌ساختند و تلفن، تلویزیون و خدمات پزشکی هدیه می‌کردند. اما، سرانجام، اگر در جایی دیگر، نیروی کارِ ارزان‌تر یا منابع سهل‌الوصول‌تری می‌یافتند، مکان قبلی را ترک می‌گفتند. ترک جامعه‌ای که قبلا در آن به امیدهایی دامن زده بودند تبعات ویران‌کننده‌ای به دنبال داشت ولی آنها، بی آن که لحظه ای تردید کنند و یا به ندای وجدانشان گوش دهند، آنجا را ترک می‌گفتند. با وجود این، با خود می‌اندیشیدم که این کارها چه اثراتی بر روح و روانشان می‌گذارد و آیا آنان نیز، به‌مانند من، لحظاتی از شک و تردید را تجربه می‌کنند؟ فی‌المثل، آیا هرگز زن جوانی را در کنار نهری دیده بودند که می‌خواهد شست‌وشو کند، در حالی که دیگری، در بالادست‌ها، آب را آلوده می‌کند؟

آیا دیگر امثال هوارد پارکرها[۵] وجود نداشتند تا اعمال ما را آماج سوآلات سؤالات دشوار و عذاب‌آور خود قرار دهند؟

اگرچه از موفقیت‌های شرکتم، IPS، و از زندگی خانوادگی‌ام احساس لذت می‌کردم، نمی‌توانستم با لحظاتی که دچار افسردگی شدید می‌شدم، مقابله کنم. من اکنون پدر دختری جوان بودم و اندیشناک که وی کدامین آینده را به ارث خواهد برد. به‌خاطر نقشی که در گذشته ایفا کرده بودم، احساس می‌کردم پیکرم در زیر بار احساس گناه خم می‌شود.

همچنین، هنگامی که به گذشته می‌نگریستم، می‌توانستم یک گرایش تاریخیِ بسیار مضطرب‌کننده را مشاهده کنم. نظام مالی بین‌المللیِ مدرن در اواخر جنگ جهانی دوم، در گردهمایی رهبران گروه بزرگی از کشورها در برتون وودز[۶] واقع در نیوهمپشایر (ایالت خودم)، ایجاد شد. «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» با هدفِ بازسازیِ اروپای ویران شده تأسیس شدند و، در این کار، به موفقیت‌های قابل توجهی دست یافتند. این نظام سریعاً گسترش یافت و، در مدتی کوتاه، مورد تأیید کلیهٔ متحدان عمدهٔ ایالات متحده واقع شد و به‌عنوان راه‌حلّی جهانشمول برای مقابله با ستمگری، مورد تحسین قرار گرفت. به ما اطمینان می‌دادند که این نظام ما را از «چنگال اهریمنیِ کمونیسم» نجات خواهد داد. اما حیرت من از اینکه نسخه‌ای که برایمان پیچیده‌اند سرانجام ما را به کجا خواهد برد، پایانی نداشت. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و اضمحلالِ جنبشِ جهانیِ کمونیستی، آشکار بود که هدفِ نظام دیگر نمی‌تواند ممانعت از کمونیسم باشد. همچنین روشن بود که «امپراتوری جهانی»، که ریشه در سرمایه‌داری داشت، اکنون فارغ از هرگونه محدودیتی فرمانروایی خواهد کرد. چنان که جیم گریسون، ریاستِ «تریبون بررسیِ وضعیتِ جهانی»[۷]
مطرح می‌کند:

«در مجموع، ادغام جهان ــ به‌خصوص با عنایت به جهانی‌سازیِ اقتصادی و ویژگی‌های اسطوره‌ایِ سرمایه‌داریِ "بازار آزاد" ــ به خودی خود، یک «امپراتوریِ» واقعی است. هیچ ملتی بر روی کره زمین، نتوانسته است در برابر جبر و نیروی جاذبه جهانی‌سازی مقاومت کند. تاکنون، فقط چند ملت توانسته‌اند از "تعدیل‌های ساختاری"[۸] و "شروط"[۹] "بانک جهانی"، "صندوق بین‌المللی پول" یا داوری‌های "سازمان تجارت جهانی»[۱۰] اجتناب کنند. این

---

۵. Howard Parker ، اقتصاددان ارشد MAIN که به خاطر نفروختن وجدانش، کار خود را از دست داد و جان پرکینز جایگزین وی شد ـ م.

6. Bretton Woods
7. State of the World Forum
8. Structural Adjustments
9. Conditionalities
10. World Trade Organization

نهادهای مالیِ بین‌المللی، هر چند ناکامل، در تعیین معنای جهانی‌سازی، قواعد آن، پاداش‌های تن دادن به این قواعد و مجازات تخطّی از آنها حرف آخر را می‌زنند. قدرت جهانی‌سازی چنان است که ما شاید قبل از پایان عمرِ خود، شاهد ادغامِ تمامیِ اقتصادهای ملی در سطح جهان در یک نظامِ واحدِ بازار آزادِ جهانی باشیم، گرچه شاید این ادغام یکدست و همگون نباشد. (۱)

در حالی که به چنین مسائلی فکر می کردم، به این نتیجه رسیدم که زمانِ نوشتن کتابی برای رو کردن همه چیز، با عنوان «وجدان یک جنایتکار اقتصادی»، فرا رسیده است ولی هیچ سعی نداشتم این کار را در سکوت انجام دهم. حتی امروز، من از آن نویسندگانی نیستم که در انزوا می‌نویسند. من لازم می‌بینم کاری را که در دست دارم به بحث گذارم، از دیگران الهام گیرم، به دیدارشان بروم تا با کمک آنها رویدادهای گذشته را به خاطر آورم و رابطهٔ بین جنبه‌های مختلف هر موضوع را درست نشان دهم. دوست دارم قسمت‌هایی از موضوعاتی را که روی‌شان کار می‌کنم برای دوستانم بخوانم و عکس‌العمل آنان را بشنوم. می‌دانم که این کار ممکن است خطرناک باشد ولی راهِ دیگری برای نوشتن نمی‌دانم.

بنابراین، پنهان نمی‌کردم که مشغول نوشتن کتابی دربارهٔ سال‌های اشتغالم در شرکت مِین هستم. بعدازظهری در سال ۱۹۸۷، یک شریک سابق شرکت مِین با من تماس گرفت و قرارداد بی‌نهایت سودآوری را با «شرکت مهندسی استون و وبستر»[11] (به‌طور خلاصه، SWEC) به من پیشنهاد کرد. SWEC یکی از شرکت‌های تراز اول مهندسی و ساختمانی جهان بود که سعی داشت در عرصهٔ دستخوش تغییرِ نظیر صنعتِ انرژی نیز جایی برای خودش دست‌وپا کند.

شریک سابق توضیح داد که من باید به شرکت فرعیِ جدیدِ آنان، یعنی شعبهٔ مستقلی برای توسعهٔ انرژی که بر اساس الگوی شرکت‌هایی مثل شرکت IPS خودم شکل گرفته بود، گزارش کارهای خود را ارائه دهم. از اینکه از من نخواهند خواسته بود که در هیچ پروژهٔ بین‌المللی یا پروژه‌هایی از نوع جنایات اقتصادی وارد شوم، احساس راحتی کردم.

در واقع، او به من گفت که از من توقّع کار زیادی ندارند. من یکی از معدود افرادی بودم که یک شرکت موفق و مستقلِ انرژی را تأسیس و مدیریت کرده بودم و در این رشته از صنعت از شهرتی عالی برخوردار بودم. آنچه مد نظرِ SWEC بود، در درجهٔ نخست، استفاده از سابقهٔ کاریِ من و گنجاندن نامم در فهرستِ مشاورانش بود ــ کاری قانونی و منطبق با روش‌های قابل قبول در جهان صنعت. این پیشنهاد به‌ویژه از آن روی برای من جذابیت داشت که، به دلایلی، در حال بررسیِ فروشِ ISP بودم.

بنابراین، از پیشنهاد پیوستن به SWEC و دریافت چنان حقوق چشمگیری استقبال کردم. پس از توافق در مورد استخدام من، مدیر عامل SWEC مرا برای یک مهمانی ناهار خصوصی بیرون برد. مدتی به گفت وگوهای غیر رسمی گذشت. همچنان که گرم صحبت بودیم، دریافتم که بخشی از وجودم مشتاقِ بازگشت به کارِ مشاوره و کنار گذاشتنِ مسئولیت‌های ادارهٔ یک شرکتِ پیچیدهٔ انرژی است. این کار مستلزم مدیریت بیش از صد نفر کارگر در زمانِ ساختنِ تأسیسات، و پرداختن به تعهداتِ متعدد مرتبط با ساختن و ادارهٔ نیروگاه‌های برق است. در آن موقع، برای حقوق قابل توجهی که می‌دانستم به من پیشنهاد خواهد شد، در ذهنم نقشه‌ها کشیده بودم. تصمیم داشتم، در کنار سایر کارها، سازمانی غیرانتفاعی ایجاد کنم.

موقع خوردن دسر، میزبانم موضوع کتابی را که قبلا با نام «راهنمای زندگی و کار فاقد تنش»[12] منتشر کرده بودم مطرح کرد و گفت چیزهای فوق‌العاده‌ای راجع به آن شنیده است. سپس به چشمانم خیره شد و پرسید: «آیا تصمیم

11. Stone & Webster Engineering Corporation
12. Stress-Free Habit

داری کتاب دیگری هم بنویسی؟»

عضلات شکمم کشیده شد. بلافاصله فهمیدم در پسِ این پیشنهادِ کاری و دعوت، قصدی نهفته است. ولی تردید نکردم و جواب دادم: «خیر! در حال حاضر، تصمیم ندارم کتاب دیگری منتشر کنم».

گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. ما در این شرکت برای اطلاعات محرمانهٔ خود ارزش قائلیم ــ درست مثل شرکت مِین».

گفتم: «این را می‌فهمم».

تکیه داد، لبخندی زد و به نظر رسید راحت شده است. ادامه داد: «البته کتاب‌هایی مثل کتاب آخرت دربارهٔ نحوهٔ حل تنش‌ها و چیزهایی از این قبیل کاملا قابل قبول است و برخی اوقات حتی می‌تواند باعث پیشرفت کاریِ تو شود. تو در مقام مشاورِ SWEC، در انتشارِ چیزهایی از آن دست، کاملا آزادی». و بعد، به طوری که گویی انتظارِ پاسخ داشته باشد، به من نگریست.

«خوشحالم که این را می‌شنوم».

«بله! کاملا قابل قبول است. با وجود این، بدیهی است که نام این شرکت را نباید در کتاب‌هایت بیاوری. به‌نحو مشابه، نباید دربارهٔ هیچ چیزی که به ماهیت فعالیت اقتصادی ما در این شرکت یا کار سابق خودت در مِین به‌نحوی مربوط است، مطلبی بنویسی. نباید از موضوعات سیاسی یا هر چیزی که به بانک‌های بین‌المللیِ طرح‌های توسعه مربوط باشد ذکری به میان آوری». بعد، صورتش را نزدیک آورد و گفت: «این مسائلی صرفاً محرمانه است.»

به او اطمینان خاطر دادم و گفتم: «نیازی به گفتن نیست». برای یک لحظه، قلبم گویی از تپش بازایستاد. احساسی قدیمی در من بیدار شد، شبیه به آنچه کنار فیدل، هنگام رانندگی از میان شهر پاناماسیتی، یا در آن کافی‌شاپ در کلمبیا در کنار پائولا، و یا در اندونزی دربارهٔ هوارد پارکر حس کرده بودم. دوباره داشتم خود را می‌فروختم. این رشوه‌ای به‌معنای حقوقیِ کلمه نبود ــ عقد قرارداد با من توسط این شرکت و قرار دادن نامم در فهرستِ متخصصانش، زنگ زدن به من برای مشاوره و یا گاه‌گاهی درخواستِ حضورم در جلسات، همه کاملاً علنی و قانونی بود ــ ولی من علت اصلیِ این قرارداد را درک می‌کردم.

او دستمزد سالانه‌ای را به من پیشنهاد داد که معادل حقوق مدیرانِ ارشد شرکت بود. کمی بعد، بعدازظهر آن روز، بهت زده، در فرودگاه نشسته بودم و منتظر پرواز بازگشتم به فلوریدا بودم. احساسِ یک بدکاره را داشتم. و بدتر از آن، حس می‌کردم در حق دخترم، خانواده‌ام و کشورم خیانتی مرتکب شده‌ام. ولی به خود گفتم که چندان راه گریزی ندارم. می‌دانستم که اگر این رشوه را نپذیرم، خطراتی برایم در بر خواهد داشت.

فصل ۳۰

ایالت متحده به خاک پاناما تجاوز می‌کند

توریخوس مرده بود، ولی پاناما همچنان جای ویژه‌ای در قلب من داشت. من، با زندگی در فلوریدای جنوبی، به منابع اطلاعاتی بسیاری دربارهٔ رویدادهای جاریِ آمریکای مرکزی دسترسی داشتم. میراث توریخوس همچنان زنده بود، گرچه جانشینان او نه به شخصیتِ پر مهر و محبت او آراسته بودند و نه به خوی و منشِ پر صلابت وی. با وجود این، تلاش برای رفع اختلافات در سرتاسرِ نیم‌کرهٔ آمریکا بعد از مرگ او نیز ادامه یافت و پاناما همچنان مصمّم بود ایالات متحده را به پایبندی به شرایط «معاهدهٔ آبراه پاناما»[1] ملزم سازد.

جانشین توریخوس، مانوئل نوریگا[2]، در آغازِ امر، متعهد به ادامهٔ راهِ آموزگارِ خویش به نظر می‌رسید. من هرگز نوریگا را شخصاً ملاقات نکردم، اما همهٔ شواهد حاکی از آن بود که او در ابتدا سعی وافر داشت تا آرمان‌های اقشار ضعیف و محروم آمریکای لاتین را به پیش بَرَد. یکی از مهم‌ترین پروژه‌های وی ساختن آبراه جدیدی بود که توسط ژاپنی‌ها ساخته و تأمین مالی می‌شد. همان‌طور که قابل‌پیش‌بینی بود، وی با مقاومت‌های بسیاری از سوی واشنگتن و شرکت‌های بخشِ خصوصیِ ایالات متحدهٔ آمریکا رو به رو گردید. نوریگا، خود، می‌نویسد:

جرج شولتز وزیر خارجهٔ آمریکا، یکی از مدیران اجراییِ سابقِ شرکت ساختمانیِ فراملیتیِ بکتل بود؛ کاسپار واینبرگر وزیر دفاع آمریکا نیز زمانی معاون ریاست هیئت مدیرهٔ شرکت یادشده بود. بکتل بسیار مشتاق بود که میلیاردها دلار درآمد از محل ساخت آبراه جدید پاناما به جیب بزند. دولت‌های ریگان و بوش از این واهمه داشتند که شاید ژاپن در پروژهٔ ساخت آبراه نقش مسلط را بازی کند؛ آمریکاییان نه فقط دربارهٔ امنیت نگرانی بی‌موردی داشتند، بلکه مسئلهٔ رقابت‌های تجاری نیز در بین بود. شرکت‌های ساختمانیِ ایالات متحده شاهد از دست دادن میلیاردها دلار درآمد بودند. (۱)

اما نوریگا، توریخوس نبود. او نه جذبهٔ رئیس سابق خود را داشت و نه سلامتِ نفس او را. با گذشت زمان، نوریگا به فساد و معاملهٔ مواد مخدر سوءِ شهرت یافت و حتی مظنون به ترتیب دادنِ قتل یک رقیب سیاسی به نام هوگو اسپادافورا گردید.

نوریگا ابتدا به عنوان سرهنگی که فرماندهیِ واحدِ جی ـ ۲ از نیروهای دفاعی پاناما را بر عهده داشت معروف شد. واحد مزبور یک واحد فرماندهیِ اطلاعاتِ نظامی بود که رابط «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحدهٔ آمریکا (سیا) به شمار می‌رفت. در این مقام، او رابطهٔ نزدیکی با ویلیام کیسی[3] رئیس «سیا» ایجاد کرد. «سیا» از این ارتباط برای پیشبرد اهدافش در سرتاسر منطقهٔ کارائیب و آمریکای مرکزی و جنوبی بهره می‌برد. مثلاً، وقتی دولت ریگان می‌خواست دربارهٔ تهاجم نظامیِ سال ۱۹۸۳ آمریکا به کشور گرانادا، پیشاپیش به کاسترو هشدار دهد کیسی به نوریگا روی آورد و از او خواست نقش پیام رسان را بر عهده گیرد. سرهنگ نوریگا همچنین به CIA کمک کرد تا در کارتل‌های مواد مخدرِ کلمبیا و سایر کشورها نفوذ کند.

در سال ۱۹۸۴، نوریگا به مقام ژنرالی و فرماندهیِ کل نیروهای دفاعیِ پاناما ارتقا یافته بود. طبق گزارش‌ها،

1. Canal Treaty
2. Manuel Noriega
3. William. J. Casey

هنگامی که در آن سال کیسی وارد شهر پاناماسیتی شد و در فرودگاه مورد استقبال رئیس محلیِ «سیا» قرار گرفت، پرسید: «پسر من کجاست؟ نوریگا کجاست؟». وقتی ژنرال نوریگا از واشنگتن دیدن کرد، آن دو به‌طور خصوصی در منزل کیسی ملاقات کردند. سال‌ها بعد، نوریگا ادعان کرد که ارتباط نزدیکش با کیسی در او احساسی از شکست‌ناپذیری به وجود می‌آورد. به باور او «سیا» در آمریکا، همچون جی ـ ۲ در پاناما، قدرتمندترین شاخهٔ حکومت در کشور خود بود. او متقاعد شده بود که، به رغم موضعش دربارهٔ «معاهدهٔ آبراه پاناما» و پایگاه‌های نظامیِ آمریکا در محدودهٔ آبراه، کِیسی وی را در کنفِ حمایتِ خود خواهد گرفت. (۲)

از این‌رو، در حالی که توریخوس نمادی بین‌المللی برای عدالت و مساوات محسوب می‌شد، نوریگا تبدیل به سمبل فساد و انحطاط شد. مقالهٔ صفحهٔ اولِ روزنامهٔ ***نیویورک تایمز*** در تاریخ دوازدهم ژوئن ۱۹۸۶ با تیتر «ادعای دست داشتن مرد قدرتمند پاناما در تجارت مواد مخدر و پول شویی» جای تردیدی در بدنامی او باقی نگذاشت. این مقالهٔ افشاگرانه به قلم یک روزنامه‌نگار برندهٔ پولیتزر[۴] مدعی بود که نوریگا با چندین مؤسسه تجاریِ آمریکای لاتین در تبانی پنهانی و غیرقانونی است، و علاوه بر این هم به نفع و هم علیه ایالات متحده و کوبا جاسوسی کرده و، به‌نوعی، جاسوسی دوجانبه بوده است؛ جی ـ ۲ به فرمان او هوگو اسپادافورا را گردن زده است؛ و او شخصاً «عمده‌ترین جریان قاچاق مواد مخدر در پاناما» را هدایت کرده است. این مقاله با عکسی ناخوشایند از ژنرال نوریگا همراه بود و دنبالهٔ آن در روز بعد، به افشای جزئیات بیشتری می‌پرداخت. (۳)

آنچه مسائل نوریگا را مضاعف می‌کرد هم‌زمانی حکومت او با ریاست جمهوری جرج‌بوش بود که از وجههٔ چندانی برخوردار نبود و روزنامه‌نگاران او را رئیس جمهوری «سست‌عنصر» توصیف می‌کردند. (۴)

بعد از آنکه نوریگا، با یک‌دندگی، از تمدید اجازه فعالیتِ «مدرسهٔ (آموزش نظامی) قارهٔ آمریکا» برای یک دورهٔ پانزده ساله دیگر سر باز زد، موضوعِ «سست عنصریِ» جرج بوشِ پدر اهمیت ویژه‌ای کسب کرد.

خاطرات ژنرال در این خصوص، چشم انداز جالبی را ارائه می‌دهد :

همان‌قدر که ما به ادامهٔ راه توریخوس مصمم بودیم و به آن غرور می‌ورزیدیم، به همان اندازه، ایالات متحده چنین چیزی را نمی‌خواست. آنان خواهان تمدید فعالیت «مدرسهٔ (آموزش نظامی) قارهٔ آمریکا» یا مذاکرهٔ مجدد دربارهٔ آن بودند و می‌گفتند که، با افزایش آمادگی‌های جنگی‌شان در آمریکای مرکزی، هنوز به این مدرسهٔ نظامی نیاز دارند. اما مدرسهٔ مزبور مایهٔ سرافکندگی و پریشان‌خاطریِ ما می‌شد. ما نمی‌خواستیم در خاک خود جایی برای آموزش جوخه‌های مرگ و نظامیانِ دست راستیِ سرکوبگر فراهم کنیم. (۵)

از این رو، وقتی ایالات متحده در بیستم دسامبر ۱۹۸۹، بر اساس گزارش‌ها، بزرگترین حملهٔ هوایی پس از جنگ جهانی دوّم را علیه پاناما انجام داد، دنیا حیرت‌زده شد ــ در حالی که چنین چیزی قابل پیش‌بینی بود. (۶) این تهاجم، حمله به جمعیتی غیرنظامی بود که برای آن هیچ پیش‌زمینهٔ تحریک‌آمیزی وجود نداشت. پاناما یا مردم آن به هیچ وجه نه آمریکا و نه هیچ کشور دیگری را تهدید نکرده بودند. سیاستمداران، دولت‌ها و مطبوعات حملهٔ یک‌جانبهٔ ایالات متحده را به‌عنوان موردی از نقضِ آشکارِ قوانین بین‌المللی محکوم کردند.

اگر این عملیاتِ نظامی علیه کشوری که مرتکب کشتارهای جمعی یا جنایات دیگری علیه حقوق بشر شده بود ــ مثلاً شیلیِ تحت حکومتِ پینوشه، پاراگوئه‌ی تحت حکومت استروسنر[۵] ، نیکاراگوئه‌ی تحت حکومت ساموزا[۶] ، السالوادور تحت حکومت دابیسون[۷] ، یا عراقِ تحت حکومت صدام ــ صورت می‌گرفت، شاید برای جهانیان قابل درک

---

۴. Pulitzer Prize ، جایزه ادبیِ و ژورنالیستی ایالات متحده ـ م.

5. Stroessner
6. Somosa
7. D'Aubuisson

بود.[۸] ولی پاناما جنایاتی از این دست مرتکب نشده بود؛ تنها «خطای» آن برخورداری از شهامت در نفیِ خواست‌های مشتی سیاستمدار قدرتمند و مدیران اَبَرشرکت‌ها بود. کشوری که اصرار می‌ورزید معاهدهٔ آبراه محترم شمرده شود با سیاستمداران طرفدار اصلاحات اجتماعی مباحثاتی را برگزار کرده و امکان ساخت آبراه جدیدی را با همکاری بانک‌ها و شرکت‌های ساختمانیِ ژاپنی مورد مطالعه قرار داده بود. در نتیجهٔ چنین اقداماتی بود که پاناما عواقبی چنان ویران‌کننده را متحمل شد. آن‌طور که نوریگا می‌گوید:

«می‌خواهم جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند: فعالیت‌هایی که ایالات متحدهٔ آمریکا در سال ۱۹۸۶ برای برهم زدن ثبات پاناما آغاز کرد و در سال ۱۹۸۹ با تهاجم به آن خاتمه داد نتیجهٔ مردود شناختنِ همهٔ سناریوهایی بود که در آنها کنترلِ آیندهٔ پاناما می‌توانست در دستان پانامایی مستقل و دارای حاکمیت ملی ــ و مورد حمایت ژاپن ــ قرار گیرد. در همین حال، شولتز و واین‌برگر[۹] پشت نقابِ حمایت از منافع عمومی مردم آمریکا، و با برخورداری از ناآگاهی عمومی دربارهٔ منافع قدرتمند اقتصادی که خود نمایندگیِ آنان را بر عهده داشتند، فعالیت تبلیغاتی گسترده‌ای را با هدف سقوط من سامان می‌دادند. (۷)

توجیه واشنگتن برای حمله به پاناما صرفاً مبتنی بر یک فرد بود. تنها منطقِ ایالات متحدهٔ آمریکا در گسیلِ مردان و زنانِ جوانش و به مخاطره انداختنِ زندگی آنها و منحرف ساختن ذهنیاتشان برای کشتارِ انسان‌های بی‌گناه، و از جمله تعداد بی‌شمار و گزارش نشده‌ای از کودکان خردسال و به آتش کشیدن قسمت‌های گسترده‌ای از شهر پاناماسیتی صرفاً اتهامات آمریکا علیه شخص نوریگا بود. او را چهره‌ای شریر، دشمن مردم و یک هیولای قاچاق مواد مخدر تصویر کرده بودند. این تصویر برای دولت ایالات متحدهٔ آمریکا بهانه‌ای برای تهاجم گسترده به کشوری با دو میلیون نفر سکنه را فراهم می‌کرد که از قضا کنار یکی از پربهاترین املاک جهان زندگی می کردند.[۱۰] این تهاجم تا به آن حد آسایش خیالم را مختل کرده بود که مرا برای مدتی طولانی دچار افسردگی کرد. می‌دانستم که نوریگا دارای محافظان شخصی است ولی نمی‌توانستم مانع از این فکر در ذهنم شوم که سرانجام به چنگ «شغال‌ها»[۱۱] خواهد افتاد ــ همان فرجامی که رولدوس و توریخوس به آن گرفتار آمدند. حدس می‌زدم که اکثر محافظانش را پرسنل نظامی آمریکا آموزش داده‌اند و احتمالا پول گرفته‌اند تا موقع ربودنِ او، خود را به ندیدن بزنند و یا این که خودشان طرح قتل وی را به اجرا گذارند.

بنابراین، هر چه بیشتر راجع به تهاجم نظامی آمریکا اندیشیدم و مطالعه کردم، بیشتر متقاعد شدم که این تهاجم نشان‌دهندهٔ چرخشی در سیاست‌های آمریکا به سوی سیاست‌های پیشین و روش‌های قدیمی امپراتوری به حساب می آمد که دولت بوشِ پدر، حتی بیش از ریگان، مصمم به پیشبرد آن بود تا به جهان نشان دهد که برای رسیدن به اهدافش، هیچ‌گونه تردیدی به خود راه نخواهد داد. همچنین، به نظر می‌رسید که هدف آمریکا از تهاجم نظامی به پاناما، علاوه بر جایگزین کردنِ وارثانِ توریخوس با دولتی آلت دست و طرفدار ایالات متحده، ترساندن کشورهایی

---

۸. به هیچ وجه! حمله‌ی آمریکا به «کشورهایی که مرتکب کشتارهای جمعی یا جنایاتدیگری علیه حقوق بشر شده بودند» محال بود و دنیا از آن شگفت‌زده می‌شد، زیرا تمام افرادنامبرده ــ حتی صدام ــ با کودتاها یا سایر حمایت‌های آمریکا به قدرت رسیده بودند. صدامدر اوایل دهه‌ی ۶۰ میلادی بر اساسِ طرحِ سازمان جاسوسیِ آمریکا، سیا، کودتای ناموفقیرا علیه سرهنگ عبدالکریم قاسم، رئیس‌جمهور وقتِ عراق ترتیب داد ولی ضمن تیراندازی‌ها، زخمی شد و به مصر گریخت که رئیس‌جمهورش، سرهنگ جمال عبدالناصر، روابط تیره‌ای با سرهنگ عبدالکریم قاسم داشت. ولی صدام چند سال بعد، در اواخر دهه‌ی۶۰ میلادی، به همراه ژنرال حسن‌البکر، با کودتای دیگری به قدرت رسید که سازمان «سیا» آن را «کودتای مطلوب ما» (Our Favourite Coup) نامید. سایر حکومت‌های یادشده‌ی آمریکای لاتین نیز حکومت‌های سرکوبگر و دست‌راستیِ افراطیِ دست‌نشانده ایالات متحده‌ی آمریکا بودند ـ م.

۹. وزیران خارجه و دفاع آمریکا ـ م.

۱۰. اشاره به «آبراه پاناما» و درآمد آن ـ م.

۱۱. اشاره به آدم‌کشان سازمان جاسوسی آمریکا، CIA ـ م.

چون عراق و واداشتن آنها به تسلیم است.

دیوید هَریس[12] ، یکی از سردبیرهای مجله‌ی ***نیویورک تایمز*** و مؤلف کتاب‌های بسیار، در این‌باره نظر جالبی دارد. او، در کتاب ***تیراندازی به ماه*** که در سال ۲۰۰۱ منتشر شد، می‌نویسد:

«در میان هزاران رهبر، فرمانروا، مردان مقتدر، شوراهای نظامی و رهبران جنگی که آمریکاییان در گوشه و کنار جهان مورد هجوم قرار داده‌اند، ژنرال مانوئل آنتونیو نوریگا تنها کسی است که این‌گونه با او رفتار می‌شود. ایالات متحده فقط یک‌بار، در تاریخ موجودیت رسمی ملیِ ۲۲۵ ساله‌اش، کشور دیگری را فتح و رهبر آن را به ایالات متحده منتقل کرده است تا به دلیل اینکه **قوانینِ آمریکا** را **در خاک آبا و اجدادیِ خود** نقض کرده است، محاکمه و زندانی شود. (۸)

به دنبال بمبارانِ پاناما، ایالات متحده خود را در وضعیت حساسی یافت. مدتی به نظر می‌رسید که گویی این اقدام نتیجهٔ عکس خواهد داشت. دولت بوشِ پدر ممکن بود با دست زدن به شدت عمل، بتواند شایعاتِ مربوط به «سست عنصری» رئیس جمهور را فرو نشاند، ولی اکنون دیگر با مسئلهٔ غیرقانونی بودنِ اعمالش مواجه بود و زورگویی به نظر می‌رسید که حین ارتکابِ عملی تروریستی گرفتار شده است. افشا شد که ارتش ایالات متحده به مدت سه روز از ورود خبرنگاران، امداد رسانانِ صلیب‌سرخ و سایر شاهدان مستقل به مناطقِ شدیداً بمباران شده جلوگیری کرده است، در حالی که در این مدت، **سربازان آمریکایی مجروحان را یا سوزانده و یا زنده به گور می‌کردند**. دربارهٔ اینکه چه میزان از شواهد و مستنداتِ رفتارهای جنایتکارانه و اعمال ناشایستِ دیگر از بین برده شد و چه تعدادی از انسان‌ها به‌سبب محروم شدن از مراقبت‌های به‌موقعِ پزشکی جان باختند، پرسش‌هایی توسط خبرنگاران مطرح شد که هرگز پاسخی به آنها داده نشد.

ما بسیاری از حقایقِ مربوط به این تهاجم را هرگز نخواهیم دانست، و هرگز از میزان واقعیِ قتل‌عام‌ها آگاهی نخواهیم یافت. وزیر دفاع، ریچارد چنی[13] ، مدعی شد تعداد کشته‌شدگان ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر بوده است، ولی گروه‌های مستقلِ حقوق بشر میزان تلفات را سه تا پنج‌هزار به‌علاوه‌ی بیست و پنج‌هزار نفر بی‌خانمان قید کرده‌اند. (۹)

نوریگا دستگیر و با هواپیما به میامی در آمریکا فرستاده شد تا در آنجا به چهل سال حبس محکوم شود. در آن برهه از زمان، او تنها کسی بود که در ایالات متحده، رسماً زندانی جنگی محسوب شد. (۱۰)

دنیا از اینکه قوانین بین‌المللی این‌سان توسط ایالات متحدهٔ آمریکا زیر پا نهاده می‌شد و از اینکه مردمی بی‌دفاع به دست قدرتمندترین نیروی نظامی کرهٔ زمین نابود می‌شدند به خشم آمده بود، اما فقط چند نفری در ایالات متحده از این خشم یا از جنایاتی که واشنگتن مرتکب شده بود آگاه بودند. پوشش خبری توسط مطبوعات بسیار محدود بود. عوامل چندی در این امر سهیم بودند، از جمله: خط مشی دولتی؛ تلفن‌های کاخ سفید برای تحت فشار گذاشتن ناشران و مدیران تلویزیون‌ها؛ نمایندگان کنگره‌ای که از ترس «سست عنصر» خوانده شدن، جرئت اعتراض نداشتند؛ و خبرنگارانی که فکر می‌کردند مردم، بیش از آنکه نیازمندِ واقع‌گرایی باشند، به قهرمانان نیاز دارند.

در این میان، یک استثنا وجود داشت و آن پیتر آیزنر[14] ، سردبیر اخبار خارجی روزنامه Newsday [15] و گزارشگرِ «خبرگزاریِ آسوشیتد پرس» بود که تهاجم نظامی به پاناما را تحت پوشش خبری قرارداد و سال‌های زیادی به تحلیل آن پرداخت. آیزنر، در کتاب «***مانوئل نوریگا، زندانیِ آمریکا***»[16] چاپ ۱۹۹۷، می‌نویسد:

---

12. David Harris

۱۳. همان دیک چنی، معاون ریاست جمهوری در دوره‌ی جرج بوشِ پسر. دیک شکلِ‌کوتاه‌شده‌ی ریچارد است ـ م.

14. Peter Eisner

۱۵. از روزنامه‌های معتبر نیویورک ـ م.

16. Manuel Noriega: America's Prisoner

«کشتار، نابودی، و بی‌عدالتی‌ای که به نام مبارزه با نوریگا مرتکب شدند ــ و دروغ‌های مرتبط با آن ـــ اصول ابتدایی‌ای را که آمریکایی‌ها برای وجود یک دموکراسی قائل بودند مورد تهدید قرار می‌داد... به سربازان فرمان داده شده بود در پاناما کشتار کنند و آنان نیز به خیال اینکه کشوری را از چنگال دیکتاتوری بی‌رحم و فاسد نجات دهند، طبق فرمان، دست به کشتار زدند؛ پس از آن، مردم کشورشان (ایالات متحدهٔ آمریکا) نیز در پی آنان، پای‌کوبان، گام برداشتند. (۱۱)

آیزنر، پس از تحقیقاتی طولانی، از جمله مصاحبه با نوریگا در سلول زندانش در میامیِ آمریکا، می‌نویسد:

در مورد اتهامات اصلی، فکر نمی‌کنم شواهدِ موجود، مقصر بودن نوریگا را اثبات کند. فکر نمی‌کنم اقدامات وی به‌عنوان یک رهبر نظامیِ خارجی یا فرمانروای یک کشور، توجیه‌کنندهٔ تهاجمِ ایالات متحدهٔ آمریکا به پاناما یا این مطلب باشد که وی تهدیدی علیه امنیت ملیِ ایالات متحده به شمار می‌رفته است. (۱۲)

آیزنر، سپس، چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

تحلیل من از وضعیت سیاسی و گزارش‌هایم از پاناما قبل از تهاجمِ نظامی، طی آن، و پس از آن، من را به این نتیجه‌گیری رسانده است که تهاجم آمریکا به پاناما سوءِاستفاده از قدرت به‌شکلی کریه و منفور بوده است. این تهاجم که به‌قیمت یک خونریزیِ شدید انجام گرفت عمدتاً در خدمت اهدافِ سیاستمدارانِ متکبّر آمریکایی و هم‌پیمانان پاناماییِ آنها بود. (۱۳)

خانوادهٔ آریاس[17] و توانگرسالاران پیش از توریخوس، که از زمان جدا کردنِ پاناما از کلمبیا تا زمان کسب قدرت توسط توریخوس، چونان عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی در خدمت ایالات متحدهٔ آمریکا بودند، مجدداً بر اریکهٔ قدرت نشانده شدند. معاهدهٔ جدیدِ آبراه[18] در هاله‌ای از ابهام فرو رفت. اساساً، و به رغم آنچه اسناد رسمی نشان می‌داد، واشنگتن یک بار دیگر کنترل آبراه پاناما را در دست گرفت.

وقتی این رویدادها و تجربیاتِ کاریِ شرکت مِین را در ذهنم مرور می‌کردم، بارها و بارها از خود پرسیدم چه میزان از تصمیم‌گیری‌ها ــ از جمله تصمیم‌گیری‌هایی بااهمیت تاریخی که بر سرنوشت میلیون‌ها انسان تأثیرگذار است ــ توسط افرادی به عمل می‌آید که به جای علاقه به انجام عملِ صحیح، تحت تأثیر انگیزه‌های شخصی قرار دارند؟ چه تعداد از مسئولان تراز اولِ حکومتِ ما تحت تأثیر حرص و آزِ شخصی، و نه وفاداریِ به ملّت، عمل می‌کنند؟ چه جنگ‌هایی صرفاً به این خاطر روی داده است که رئیس جمهوری نمی‌خواسته از دیدِ شهروندانش «سست‌عنصر» و فاقد اراده[19] محسوب شود؟

به رغم قول‌هایی که به رئیس شرکت SWEC داده بودم، احساس ناکامی و ناتوانی‌ای که از تهاجم آمریکا به پاناما به من دست داده بود، مرا به آغازِ دوبارهٔ کار برای نگارشِ کتابم سوق می‌داد ــ با این تفاوت که اکنون تصمیم گرفته بودم کانونِ توجه کتابم توریخوس باشد. ماجرای او را محملی می‌دیدم برای اینکه از روی بسیاری از بی‌عدالتی‌ها که دنیای ما را آلوده ساخته پرده برگیرم و از احساس گناهم خلاصی یابم. هر چند که، این بار، مصمم بودم، به‌جای نظرخواهی از دوستان و بزرگان، دربارهٔ آنچه می‌خواستم انجام دهم سکوت اختیار کنم.

ضمن کار روی کتاب، از درک ابعاد فعالیت‌های جنایتکاران اقتصادی و به خاطر آوردنِ اینکه این جنایات را در چه کشورهای زیادی صورت داده بودیم، قویاً متأثر می شدم. سعی کردم بر چند کشوری که عمده جنایات در آن

---

17. The Arias Family

۱۸. منظور «معاهده‌ی کارتر ــ توریخوس» است ــ م.

۱۹. اشاره به «سست‌عنصر» خواندنِ جرج بوشِ پدر توسط سیاستمدارانِ وقت و رسانه‌هایایالات متحده‌ی آمریکا پیش از حمله به پاناما است ــ م.

جاها صورت گرفته بود تمرکز کنم، ولی فهرستِ بلندبالای جاهایی که بعد از فعالیت‌های ما وضع‌شان بدتر شده بود حیرت‌آور به نظر می رسید. در عین حال از عمقِ خرابکاری های که خود من سرمنشأ آن بودم، وحشت زده شدم. اگر چه پیش از این دربارهٔ این مسائل فکر کرده بودم ولی بین کارهای روزمره دربارهٔ آنها تأمل می کردم و به اندازه ای روی کارهای روزمره ام متمرکز بودم که هنوز چشم انداز جامعی از نتایج تمام فعالیت ها نداشتم. به این ترتیب بود که وقتی در اندونزی بودم، از چیزهایی که من و هوارد پارکر دربارهٔ آنها بحث می‌کردیم و یا مسائلی که دوستان جوان اندونزیاییِ راسی[۲۰] مطرح می‌کردند، احساس نگرانی می‌کردم. موقعی که در پاناما کار می‌کردم، از آنچه فیدل در زاغه‌ها، در منطقهٔ «آبراه پاناما»، و در کلوب رقص نشانم داده بود عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. در ایران نیز صحبت‌های یمین و دکتر به‌شدت باعث ناآرامی‌ام شده بود. اکنون، نگارش این کتاب دیدی فراتر و برتر به من می‌داد. حالا درک می‌کردم که چه آسان می‌شود می توان چشم انداز جامع را ندیده گرفت و از آن غافل ماند.

همهٔ اینها اکنون چه‌قدر ساده و بدیهی به نظر می‌رسد؛ و با این همه، آن تجارب چه طبیعتِ موذیانه‌ای داشت و تدریجاً انسان را در خود فرو می کشید. برای من، اینها تصویر سربازی را در ذهن تداعی می‌کند که در آغاز خام است و ممکن است اخلاقی بودنِ قتلِ انسان‌های دیگر را زیر علامت سؤال ببرد ولی، بیش از هر چیز، مجبور است بر ترس خود فائق شود و به بقای خود بیاندیشد. نخستین‌باری که دشمنی را به قتل می‌رسانَد، عواطف بر وی چیره می‌شود و ممکن است به فکر خانوادهٔ مقتول بیافتد و احساس ندامت کند. اما با گذشت زمان و شرکت در جنگ‌های بیشتر و کشتن انسان‌های بیشتر، سنگدل می‌شود و به «سربازی حرفه‌ای» بدل می‌گردد.

من نیز «سربازی حرفه‌ای» شده بودم. با اذعان به این حقیقت، دریچه‌ای برای درک بهترِ فرایندِ ارتکابِ جنایات و بنا کردنِ امپراتوری‌ها به رویم گشوده شد. اکنون برایم قابل فهم است که چرا بسیاری از انسان‌ها مرتکب اعمالی شرارت‌آمیز می شوند ــ مثلا، چطور ایرانیان خوب و خانواده دوست می‌توانستند برای پلیس مخفی بی‌رحمِ شاه کار کنند؛ چطورآلمانی‌های خوب می‌توانستند از فرمان‌های هیتلر تبعیت کنند؛ و چطور مردان و زنان خوب آمریکایی می‌توانستند پاناماسیتی را بمباران کنند.

در مقام یک جنایتکار اقتصادی، من هرگز از «آژانس امنیت ملیِ» ایالات متحدهٔ آمریکا یا هیچ ادارهٔ دولتیِ دیگری یک پشیز هم مستقیماً دریافت نکرده بودم؛ حقوق مرا شرکت مِین پرداخت می‌کرد. من شهروندی غیرنظامی و در استخدام یک شرکت بخش خصوصی بودم. درک این مطلب به من کمک می‌کرد تا نقشِ در حال ظهورِ مدیرانِ اَبَرشرکت‌ها به‌عنوان جنایتکاران اقتصادی را با وضوح بیشتری ببینم. در عرصهٔ جهانی، طبقهٔ جدیدی از «سربازان (حرفه‌ای)» درحال ظهور بود که نسبت به تبعات اعمال خویش، عاری از هرگونه احساسی بودند. آنچه در زیر می‌آید مطالبی است که پیرامون این نکته نوشتم:

اکنون، مردان و زنان ما به این امید به تایلند، فیلیپین، بوتسوانا، بولیوی و کشورهای دیگر می‌روند تا مردمی را که در جست‌وجوی کار درمانده‌اند شناسایی کنند. رفتن آنان به این کشورها دقیقاً با هدف استثمارِ انسان‌هایی ضعیف و مفلوک است ــ انسان‌هایی که فرزندانشان دچار سوءِتغذیه و، حتی از فرط گرسنگی، در حال جان کندن‌اند؛ انسان‌هایی که در بیغوله‌ها به سر می‌برند و همهٔ امید خود را به زندگی بهتر از دست داده‌اند، و انسان‌هایی که فردایی متفاوت را حتی در خواب و خیال نیز نمی‌بینند. مردان و زنان ما دفاتر کار لوکس خود در منهتن، سانفرانسیسکو یا شیکاگو را پشت سر می‌گذارند، با جت‌های لوکس از فرازِ قاره‌ها و اقیانوس‌ها می‌گذرند، به هتل‌های درجه یک وارد می‌شوند و در بهترین رستوران‌های این کشورها غذا می‌خورند و سپس به جست‌وجوی انسان‌های درمانده می‌پردازند.

حتی در عصر حاضر هم، برده‌دارانی وجود دارند. آنان دیگر لزوماً به دنبال برده‌های خاصی نیستند که در

---

20. Rasy

حراج‌های چارلستون، کارتاژن و هاوانا بیشترین قیمت‌ها را نصیب فروشنده سازند، بلکه فقط انسان‌های درمانده را اجیر و کارخانه‌هایی برای تولید کت، جین، کفش تنیس، قطعات اتومبیل، قطعات کامپیوتر و هزاران چیز دیگر تأسیس می‌کنند تا محصولات‌شان در بازارهای موردنظر به فروش رسد. اینان ممکن است به دلایلی تصمیم بگیرند که خود مالک این کارخانه‌ها نباشند و بنابراین، تجار محلی را برای انجام کارهای کثیف‌شان به خدمت می‌گیرند.

آنان خود را انسان‌هایی صالح می‌انگارند. در بازگشت به وطن، عکس‌هایی از بناهای قدیمی و زیبا و خرابه‌های باستانی به فرزندانشان نشان خواهند داد. در سمینارهایی حضور پیدا می‌کنند و در آنجا خوش و بش می‌کنند، برای آنچه کرده‌اند به هم تبریک می‌گویند و یکدیگر را راهنمایی می‌کنند که مثلا چطور باید از پسِ مقررات عجیب و غریبِ گمرکات کشورهای دوردست برآمد. رؤسایشان برایشان حقوق‌دانانی استخدام می‌کنند که به آنان اطمینان می‌دهند که آنچه می‌کنند کاملاً قانونی است! آنها کادری از متخصصان روان‌درمانی و دیگر کارشناسانِ منابع انسانی در اختیار دارند که مجابشان کند آنچه انجام می‌دهند کمک به آن انسان‌های درمانده است.

برده‌دارِ قدیمی به خود می‌گفت با موجوداتی سر و کار دارد که، به مفهوم کامل، انسان نیستند و او موقعیتی را در اختیار آنان نهاده است تا افتخارِ مسیحی شدن را پیدا کنند. برده‌دارِ قدیمی می‌فهمید که بردگان نقشی اساسی در تداوم جامعه‌اش بر عهده دارند و پایه‌های اقتصاد آن هستند. برده‌دارِ امروزی به خود اطمینان خاطر می‌دهد که دستمزد یک دلار در روز برای انسان‌های درمانده بهتر از آن است که هیچ درآمدی نداشته باشند. به‌علاوه، این بردگان از این فرصت بهره‌مند می‌شوند که در جامعهٔ بزرگ‌ترِ جهانی ادغام شوند. برده‌دارِ جدیدِ ما این را نیز می‌فهمد که این درماندگان در حفظ و تداومِ موجودیتِ شرکتش نقشی اساسی دارند و ستون‌های شیوهٔ مسرفانهٔ زندگیِ وی هستند. اما، برده‌دار جدید حتی لختی درنگ نمی‌کند تا بیندیشد که اعمالش، شیوهٔ زندگیش، و نظام اقتصادی‌ای که اعمال و شیوه‌های مزبور منبعث از آن است، بر جهان و بر آینده‌ی فرزندانش چه تأثیرات گسترده‌ای خواهد نهاد.

فصل ۳۱

شکستِ جنایتکارانِ اقتصادی در عراق

نقش من به‌عنوان مدیر عامل شرکت IPS در دهۀ ۱۹۸۰ و مشاورِ شـرکتِ SWEC در اواخـر دهـۀ هشـتاد و در طـول بخش عمده‌ای از دهۀ ۱۹۹۰ اطلاعاتی را دربارۀ عراق در دسترس من می‌گذاشت که بسیاری فاقد آن بودند. در واقع، در دهۀ ۱۹۸۰، اکثر آمریکایی‌ها از عراق چیز زیادی نمی‌دانستند و، به اصطلاح، چیزی به‌نام عـراق روی صـفحۀ رادار آنها وجود نداشت.

من تماس خود را با دوستان قدیمی‌ام که برای «بانک جهـانی»، «آژانـس توسـعۀ بـین‌المللـی ایـالات متحـده»[1]، «صندوق بین‌المللی پول» یا سایر سازمان‌های مالی بین‌المللی کار می‌کردند و نیز با کارمندان بکتل[2] ، هالیبرتون[3] ، و سایر شرکت‌های عمدۀ مهندسی و ساختمانی، و از جمله پدرزنِ خودم، حفظ کردم. بسیاری از مهندسانی کـه توسـط مقاطعه‌کارانِ فرعیِ شرکت IPS و سایر شرکت‌های مسـتقل تولیـدِ انـرژی اسـتخدام شـده بودنـد در پـروژه‌هـایی در خاورمیانه مشغول به کار بودند. من کاملاً آگاه بودم که جنایتکاران اقتصادی در عراق سخت فعالند.

دولت‌های ریگان و بوش مصمم بودند عراق را به عربستان سعودی دیگری تبدیل کنند. ما تصور مـی کـردیم کـه برای صدام حسین دلایل مجاب‌کنندۀ بسیاری وجود دارد که الگوی آل سعود را دنبال کند. مـثلاً کـافی بـود او فقـط منافعی را که آل سعود از ماجرای پول‌شویی به جیب زده بودند در نظر گیرد. بعد از انجـامِ معاملـۀ مزبـور، شـهرهایی مدرن از کویرهای سعودی سر برافراشت، گاری‌های زباله‌کشیِ ریاض به کامیون‌های درجه یک تبدیل شد. سعودی‌هـا اکنون دیگر از حاصلِ برخی از پیشرفته‌ترین تکنولـوژی‌هـای جهـان بهـره‌منـد بودنـد: پیشـرفته‌تـرین و دقیـق‌تـرین تأسیساتِ تبدیلِ آب شور به آب شیرین، شبکه‌های فاضلاب، شبکه‌های ارتباطی، و خطوط انتقال برق.

همچنین، صدام بدون شک می‌دانست که وقتی کار به حیطۀ مسائلِ حقـوقِ بـین‌الملـل مـی‌رسـد، سـعودی‌هـا از جایگاه ویژه‌ای بهره‌مند هستند. دوستان خوبِ سعودی‌ها در واشنگتن بسیاری از فعالیت‌هـای آنـان، از جملـه تـأمین مالیِ گروه‌های متعصب مذهبی ــ که بسیاری از کشورها آنها را تندروهایی در مرز تروریسم محسوب می‌کردنـد ـــ و نیز پناه دادن به فراریان بین‌المللی را نادیده می‌انگاشتند. در واقـع، ایـالات متحـده فعالانـه خواسـتار حمایـت مـالیِ عربستان سعودی از جنگِ اسامه بن لادن علیه اتحاد جماهیر شوروی بود و موفق به کسب این حمایت نیز شده بـود. دولت‌های ریگان و بوش نه‌فقط سعودی‌ها را نسبت به این امر ترغیب می‌کردند، بلکه بسـیاری از کشـورهای دیگـر را هم تحت فشار می‌گذاشتند تا آنها نیز چنین کنند یا حداقل خود را به ندیدن بزنند.

جنایتکاران اقتصادی در دهۀ ۱۹۸۰ در بغداد حضوری قدرتمند داشتند. آنان بر این باور بودند که صدام، سـرانجام نور هدایت (!) را خواهد دید... و من با این فرض موافق بودم. به هر حال، اگر عراق بـه تـوافقی مشـابه سـعودی‌هـا بـا واشنگتن دست می‌یافت، صدام می‌توانست در حکمرانی بر کشورش اساساً حرف اول و آخر را بزند و شاید حتی دایرۀ نفوذِ خود را در آن بخش از جهان گسترش می‌داد.

اینکه او مستبدی روان‌پریش بود، اینکه دستانش به خون کشتارهای جمعی آلوده بود و اینکه ویژگی‌های رفتـاریِ

---

1. USAID = US Agency for International Development

۲. Bechtel ، نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۴ مترجمان: «گروه شرکت‌های بکتل».

۳. Halliburton ، نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۲ مترجمان: «ابرشرکت هالیبرتون و دیکچنی».

او و اعمالِ وحشیانه‌اش تصویر آدولف هیتلر را در اذهان زنده می‌کرد، برای ایالات متحده چندان حائز اهمیت نبود. ایالات متحده در گذشته نیز در بسیاری از موارد مردانی این چنین را تحمل کرده و حتی مورد حمایت قرار داده بود. ما خوشوقت می‌شدیم که در قبال دلارهای نفتیِ صدام و تداومِ عرضهٔ نفت از سوی وی، اوراق قرضهٔ دولتیِ ایالات متحدهٔ آمریکا را به وی بفروشیم، مشروط به آنکه بهرهٔ اوراق قرضهٔ مزبور جهت بستن قرارداد با شرکت‌های آمریکایی برای بهبود شبکه‌های زیربنایی در سرتاسر خاک عراق، ساختن شهرهای جدید و تبدیل کویر به آبادی مورد استفاده قرار می‌گرفت. ما مشتاق بودیم به وی تانک و هواپیماهای جنگی بفروشیم و برایش کارخانه‌های تولید مواد شیمیایی و نیروگاه‌های انرژی اتمی بسازیم، همان‌طور که در بسیاری از کشورهای دیگر نیز چنین کرده بودیم ــ حتی اگر ظنّ آن می‌رفت که این‌گونه فناوری‌ها می‌تواند برای تولید سلاح‌های پیشرفته مورد استفاده قرار گیرد.

عراق برای ما بی‌اندازه اهمیت داشت، اهمیتی بسیار بیش از آنکه از ظواهر امر معلوم بود. برخلاف تصورِ عمومی، اهمیت عراق صرفاً به‌سبب نفتِ آن نیست. این کشور از نظر منابع آب و موقعیّت ژئوپولیتیک نیز دارای اهمیت است. هر دو رودخانهٔ دجله و فرات از میان خاک عراق عبور می‌کند؛ بنابراین، از میان تمام کشورهای واقع در آن بخش از جهان، عراق کنترل مهم‌ترین منابع آب را که از حساسیتی روز افزون برخوردار است در دست دارد. در طول دهۀ ۱۹۸۰، اهمیت آب، هم از نظر سیاسی و هم از جهت اقتصادی، برای کسانی چون ما که در عرصه‌های انرژی و مهندسی فعال بودند آشکار می‌شد. در هجوم به سوی خصوصی‌سازی، بسیاری از شرکت‌های عمده که به شرکت‌های کوچک و مستقلِ تولیدِ انرژی چشم داشتند و در پیِ تصرف آنها بودند، اکنون در پی خصوصی‌سازیِ شبکه‌های آب در آفریقا، آمریکای لاتین، و خاورمیانه بودند.

علاوه بر نفت و آب، عراق دارای موقعیتی بسیار استراتژیک است و با ایران، کویت، عربستان سعودی، اردن، سوریه و ترکیه دارای مرز مشترک و نیز دارای ساحلی در خلیج فارس است. از خاک عراق به‌راحتی می‌شد هم اسرائیل و هم اتحاد جماهیر شوروی سابق را مورد حملهٔ موشکی قرار داد. استراتژیست‌های نظامی، عراق امروزی را معادل درهٔ رودخانهٔ هودسون در زمان جنگ فرانسویان و سرخپوستان، و انقلاب آمریکا می‌دانند. در قرن هجدهم فرانسویان، انگلیسیان و آمریکاییان می‌دانستند که هر کس کنترل درهٔ رودخانهٔ هودسون را به دست می‌گرفت، کنترل قارهٔ آمریکا نیز در اختیارش بود. و امروزه، همه این را می‌دانند که هر کس کنترل عراق را در دست گیرد، کلیدِ کنترلِ خاورمیانه را در دست خواهد داشت.

امری که بیش از همه حائز اهمیت بود این بود که عراق بازار وسیعی را برای فناوری و خدمات و مهندسیِ آمریکا عرضه می‌کرد. این نکته که عراق بر روی یکی از گسترده‌ترین میدان‌های نفتی جهان نشسته است (که طبق برخی برآوردها، از میدان‌های نفتیِ عربستان سعودی هم بزرگ‌تر است) عراق را در موقعیتی قرار می‌دهد که قادر به تأمینِ مالیِ طرح‌های عظیم زیربنایی و صنعتی است. تمامی بازیگران عمده ـــ شرکت‌های مهندسی و ساختمانی، عرضه‌کنندگان شبکه‌های کامپیوتری، تولیدکنندگانِ هواپیما، موشک و تانک، و شرکت‌های دارویی و شیمیایی ـــ همه بر عراق تمرکز کرده بودند.

با این وجود، در اواخر دهۀ ۱۹۸۰، دیگر آشکار شده بود که عراق پذیرای سناریوی جنایتکاران اقتصادی نیست. این یک ناکامیِ عمده و مایهٔ سرافکندگیِ دولت بوشِ پدر بود.

عراق نیز، مثل پاناما، در اشاعه چهره‌ای از جرج بوشِ پدر به‌عنوان فردی «سست عنصر» سهیم بود. بوش به‌دنبال راهی برای فائق آمدن بر این شهرت ناخوشایند خود بود و صدام نیز ناخواسته فرصت مناسبی در اختیار او گذاشت. او در ماه اوت سال ۱۹۹۰ شیخ‌نشینِ نفت‌خیز کویت را مورد تهاجم قرار داد.[۴] بوش از این فرصت استفاده کرد و با

---

۴. صدام، در جلسه‌ای که فیلم آن موجود است، نظر سفیر آمریکا در مورد حمله‌ی عراق به کویت را جویا شد. سفیر آمریکا پاسخ داد ←

محکوم کردنِ صدام به‌خاطر زیر پا گذاشتنِ قانون بین‌الملل، به این عمل پاسخ داد ــ گرچه کمتر از یک سالِ پیش، خود تهاجمِ غیرقانونی و یکجانبه به پاناما را صورت داده بود.

تعجبی نبود وقتی رئیس جمهور، سرانجام، فرمان حملهٔ نظامیِ همه‌جانبه را صادر کرد. پانصد هزار سرباز آمریکایی، به‌عنوان بخشی از یک نیروی بین‌المللی، به عراق گسیل شدند. در ماه‌های آغازینِ سالِ ۱۹۹۱، حملات هوایی بسیاری علیه اهداف نظامی و غیرنظامیِ عراق صورت گرفت. به دنبال آن، حملهٔ زمینیِ یکصد ساعته‌ای ارتش بی‌کفایت عراق را که در مقایسه با نیروهای آمریکایی، فاقد سلاحِ کافی و مناسب بود تار و مار کرد. از کویت رفع خطر شد و مستبدِ واقعی شدیداً تنبیه گردید، گرچه به جزای عادلانه گرفتار نیامد. میزان محبوبیتِ بوشِ پدر در میان مردم آمریکا به نود درصد صعود کرد.

در زمان تهاجم به عراق، من در بوستن بودم و در جلساتی کاری شرکت می‌کردم ــ این از معدود مواردی بود که واقعاً از من خواسته شده بود کاری برای «شرکت استون و وبستر»[5] انجام دهم. شور و حرارتی را که همکارانم به جانبداری از تصمیمِ بوش دستخوش آن شده بودند به روشنی به خاطر می‌آورم. طبیعتاً، در کلیهٔ بخش‌های این شرکت، همه هیجان‌زده بودند، ولی نه صرفاً به این سبب که در مقابل دیکتاتوریِ آدم‌کش موضع گرفته بودیم. برای آنها پیروزیِ آمریکا در عراق زمینه‌ساز سودهای فراوان، ارتقاء شغلی و افزایش حقوق بود.

هیجان فقط به آن دسته از ما که از نظر اقتصادی مستقیماً از جنگ بهره‌مند می‌شدند محدود نمی‌شد. به نظر می‌رسید مردم در سراسر ایالات متحدهٔ آمریکا کم و بیش بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا شاهد به کرسی نشاندنِ حرف کشورشان با استفاده از قوای نظامی باشند. به باور من، دلایل متعددی برای این عکس‌العمل‌ها وجود داشت، که اساس آن به شکست کارتر از ریگان و آزاد سازی گروگان های آمریکایی از ایران و سپس اعلام ریگان مبنی بر قصد تجدید مذاکره دربارهٔ «معاهدهٔ آبراه پاناما» نشأت می‌گرفت. تهاجم نظامی بوش به پاناما همچون بادی بود که شعله‌های در حالِ فرو نشستن را دوباره برافروخت.

اما، به باور من، در پسِ رجزخوانی‌های میهن‌پرستانه و فراخواندنِ دولت به اقدام عملی، در جهان‌بینیِ صاحبانِ منافعِ اقتصادی ایالات متحده (و نیز اکثر کسانی که در شرکت‌های آمریکایی شاغل بودند) تغییر بسیار ظریفی در حال شکل گرفتن بود. پیشروی به سوی «امپراتوری جهانی» واقعیتی تبدیل شده بود که از این پس اکثریت ملت آمریکا به آن باور داشتند. طرح های دوقلوی «جهانی‌سازی» و «خصوصی‌سازی» به‌نحو قابل توجهی در حال رخنه به درونِ روح و روان ما بود.

در تحلیل نهایی، این موضوع منحصر به ایالات متحده نبود. «امپراتوری جهانیِ» نوظهور تمام مرزها را درنَوَردیده بود. مؤسساتی که تا پیش از آن، ابَرشرکت‌های آمریکایی محسوب می‌شدند اکنون واقعا از دیدگاه حقوقی، بین‌المللی شده بودند. برخی از آنها در کشورهای متعددی به ثبت رسیده بودند. این شرکت های بازرگانی از قوانین و مقرراتی بهره می بردند که به آنها آزادی عمل می داد. در این میان، وجود مؤسسات و توافقنامه‌های تجاریِ متعددی در زمینهٔ جهانی‌سازی این کار را برایشان به مراتب تسهیل می‌کرد. واژه‌هایی چون دموکراسی، سوسیالیزم، و کاپیتالیزم داشت به واژه‌هایی منسوخ تبدیل می‌شد. «ابَرشرکت‌سالاری» تبدیل به نیرویی واقعی شده بود و خود را، بیش از پیش، به‌عنوان تنها نیروی تأثیرگذار بر اقتصاد و سیاست جهانی تحمیل می‌کرد.

به دنبال یک سلسله رویدادهای عجیب، در مقابل فشارهای ابرشرکت‌سالاری تسلیم شدم و در نوامبر ۱۹۹۰

← که آمریکا در مسائل بین کشورهای عرب دخالت نخواهد کرد و، به این ترتیب، صدام را به جنگ ترغیب کرد و فریفت تا پای نیروهای نظامی و ناوگان‌های جنگی آمریکا به منطقه‌ی خلیج فارس را باز کند ـ م.

۵. در اغلب قسمت‌های کتاب، به اختصار، SWEC آمده است.

شرکت ISP را فروختم. معامله برای من و شرکایم پرمنفعت بود ولی علت اصلیِ فروش فشاری بود که «شرکت نفتِ آشلند» بر ما اعمال می‌کرد. من، از روی تجربه، می‌دانستم که مبارزه با آنها از جهات مختلف بسیار پرهزینه خواهد بود، در حالی که فروختن شرکت ما را ثروتمند می‌کرد. با این حال، این نکته را که مالک جدیدِ شرکتِ «انرژیِ جایگزینِ» من یک شرکت نفتی خواهد بود، خیلی تناقض آمیز و طعنه‌آمیز به نظرم می رسید؛ در جایی از وجودم احساس می کردم که باز مرتکب خیانت شده‌ام.

شرکت SWEC تنها مقدار کمی از وقتم را می‌گرفت. گاهی از من خواسته می‌شد برای شرکت در جلسات یا کمک به تهیهٔ پیشنهاد انجام پروژه‌ها، به بوستن پرواز کنم و گاهی هم مرا به نقاطی مانند ریودوژانیرو می‌فرستادند تا در آنجا، با دست‌اندرکاران صنعت انرژی دیدار کنم. یک بار نیز، با یک جت خصوصی به گواتمالا پرواز کردم. اغلب به مدیران پروژه‌ها زنگ می‌زدم تا به آنان یادآور شوم که هنوز در استخدام شرکت هستم و در صورت نیاز می‌توانند با من تماس بگیرند. دریافتِ آن همه پول برای کاری جزئی، وجدانم را تا حدی آزرده می‌ساخت. من به این رشته از صنعت تسلط داشتم و مایل بودم با انجام کاری سودمند، دِین خود را ادا کنم. ولی چنین چیزی اصلا جزء برنامه نبود.

تصویری که از خود داشتم تصویر مردی در برزخ بود و این موضوع چون شبحی تعقیبم می‌کرد و آزارم می‌داد. می‌خواستم کاری انجام دهم که وجودم را توجیه کند و، در صورت امکان، بتواند تمام نکات منفیِ گذشته‌ام را به پدیده‌ای مثبت تبدیل کند. کار بر روی پیش‌نویس کتابِ «وجدانِ یک جنایتکار اقتصادی» را در خفا و به‌صورت ناپیوسته ادامه می‌دادم، امّا خود را با این باور که این طرح سرانجام در آینده به‌صورت کتابی منتشر خواهد شد، نمی‌فریفتم.

در سال ۱۹۹۱، در سفری به آمازون، راهنمای گروه کوچکی بودم. هدف از این سفر گذراندن مدتی با سرخپوستان قبیله‌ی شوار[6] و آموختن روش های درمانی بومی آنها بود. بومیان مشتاق بودند اطلاعات خود دربارهٔ حفاظت از محیط زیست و روش‌های طب شفابخشِ محلی را در اختیار دیگران قرار دهند. طی چند سال بعد، درخواست برای سفرهایی از این دست به‌سرعت افزایش یافت و منجر به تشکیل یک سازمان غیر انتفاعی به‌نام «اتحاد تغییر آرمان‌ها»[7] شد. این سازمان که با هدف تغییرِ نگرش مردم کشورهای صنعتی نسبت به سیارهٔ زمین و رابطهٔ ما با آن ایجاد شده بود، در اکناف دنیا هوادارانی پیدا کرد و دیگران را قادر ساخت سازمان‌هایی با اهداف مشابه در بسیاری از کشورهای دیگر به وجود آورند.

مجلهٔ ***تایم***[8] این سازمان را به‌عنوان یکی از سیزده سازمانی انتخاب کرد که تارنمای[9] اینترنتی‌شان آرمان‌ها و اهداف «روزِ جهانیِ زمین»[10] را به بهترین وجه منعکس می‌کرد.

در طول دههٔ ۱۹۹۰، من با کمک به ایجادِ چندین سازمان و خدمت در هیئت مدیرهٔ چند سازمان دیگر، خود را به‌گونه‌ای روزافزون در عرصهٔ فعالیت‌های غیرانتفاعی مشغول ساخته بودم. بسیاری از سازمان‌های مزبور حاصل کارِ برخی از کارکنانِ «اتحاد تغییر آرمان‌ها» بود که خود را کاملا وقف این فعالیت‌ها کرده بودند. فعالیت‌های مزبور شامل کار با بومی‌های آمریکای لاتین، یعنی «شوارها» و «آچوارها» در آمازون، «کوئه‌چواها» در کوهپایه‌های آند و «مایاها» در گواتمالا ــ و آموزش دادنِ مردم در ایالات متحده و اروپا دربارهٔ فرهنگ‌های بومی یاد شده بود. شرکت

---

6. Shuars
7. Dream Change Coalition
8. Time magazine
9. Website
10. Earth Day

SWEC این نوع کارهای مردمی را مورد تأیید قرار می‌داد، زیرا بـا تعهـدِ SWEC بـه «راه متحـد»[۱۱] سـازگاری داشـت. علاوه بر این فعالیت‌ها، چند کتاب نیز نوشتم. البته مراقب بودم موضوع این کتاب‌ها بر آموزش دربارهٔ بومی‌ها متمرکز باشد و از اشاره به فعالیت‌های گذشته‌ام به‌عنوان «جنایتکار اقتصادی» در آنها احتراز می‌کردم. اقداماتی از این دسـت، علاوه بر کاهشِ کسالت و بی‌حوصلگی‌ام، کمک می‌کرد تماس من با آمریکای لاتین و موضوعات سیاسیِ مورد علاقه‌ام حفظ شود.

اگر چه سعی می‌کردم خود را مجاب کنم که فعالیت‌های غیرانتفاعی و نویسندگی‌ام به نحو خاصی موجب تعـادلم می شود و جبران مافاتی برای فعالیت‌های گذشته‌ام به شمار می‌رود، ولـی بـه سـختی مـی توانسـتم خـودم را از بـار احساس گناه رها کنم. در اعماق قلبم می‌دانستم که از مسئولیت‌هایم نسبت به دختـرم دارم طفـره مـی‌روم. جسـیکا وارث دنیایی بود که در آن میلیون‌ها کودک زیر بارِ قرض‌هایی زاده می‌شدند که هرگز قادر به باز پرداخت آنها نبودنـد ــ و من، به‌عنوان یک «جنایتکار اقتصادی»، می‌بایست مسئولیت آن را به دوش می‌گرفتم.

محبوبیت کتاب‌هایم افزایش می‌یافت، به‌ویژه کتابی با عنوان ***دنیا همانی است که در رؤیاهایت مـی‌سـازی***.[۱۲] موفقیت این کتاب سبب تقاضای فزاینده‌ای برای برگزاری کارگاه‌های آموزشی در رابطه با موضوع آن شد، تـا در آنهـا به ایراد سخنرانی و تدریس بپردازم. گاهی اوقات، در حالی که در بوستن، نیویورک یا میلان در برابـر حضـار ایسـتاده بودم و سخنرانی می‌کردم، این طنزِ گزنـده بـه ذهـنم راه مـی‌یافـت کـه اگـر «دنیـا همـانی اسـت کـه در رؤیاهایـت می‌سازی»، پس چرا من در رؤیاهایم چنین دنیای هراسناکی را ساخته بودم؟ چگونه توانسته بودم چنان نقش فعـالی را در ظهورِ چنین کابوسی ایفا کنم؟

در سال ۱۹۹۷ مأموریت یافتم تا در یکـی از کارگـاه‌هـای آموزشـی «انسـتیتو امگـا» کـه در منطقـهٔ کارائیـب در تفریح‌گاهی در جزیرهٔ سنت جان بر پا می‌شد، تدریس کنم. شب، دیر هنگام، به آنجـا رسـیدم. وقتـی صـبح روز بعـد بیدار شدم، به بالکن کوچک اتاقم رفتم و دیدم که دارم به همان خلیجی نگاه می‌کنم که هفده سـال پـیش، در آنجـا تصمیم گرفته بودم شرکت مِین را ترک کنم. احساسات بر من چیره شد و در صندلی‌ای فرو افتادم.

در تمام طول هفته، مدت زیادی از وقت آزادم را در همان بالکن به تماشای خلیج لینستر گذراندم، در حـالی کـه سعی داشتم احساسات درونی‌ام را درک کنم. دریافتم که، به‌رغم استعفا از شـرک مِـین، گـام بعـدی را برنداشـته‌ام و تصمیمم مبنی بر باقی ماندن در میانهٔ راه لطمات زیادی بر من وارد آورده است. در آخر هفتـه، بـه ایـن جمـع‌بنـدی رسیدم که دنیای پیرامونم همانی نبود که می‌خواستم در رؤیاهایم بسازم و، در نتیجه، لازم بود خودم پیش‌قـدم شـوم و به کارهایی دست زنم که شاگردانم را به انجامشان فرا خوانده بودم : یعنی باید رؤیاهایم را به‌گونه‌ای تغییر مـی‌دادم که بازتاب خواستهٔ واقعی من در زندگی باشد.

وقتی به آمریکا برگشتم، کارِ مشاوره دادن به ابرشرکت‌ها را رها کردم. مدیرعامل SWEC کـه مـرا اسـتخدام کـرده بود حالا بازنشسته شده بود و جای او را فرد جدیدی گرفته بود که از من جوان‌تر بود و ظاهراً اسـتعفای مـن بـرای او اهمیتی نداشت. رئیسِ جدید طرحی برای کاهشِ هزینه‌های شرکت در دست داشت و خوشحال مـی‌شـد کـه از شـرّ پرداخت حقوق سنگین من خلاص شود.

بر آن شدم تا کتابی را که آن همه وقت صرفش کرده بودم تکمیل کنم. صِرف اتخّـاذ ایـن تصـمیم حـس رهـاییِ لذت‌بخشی را برایم به همراه آورد. نظراتم را در خصوص نگارش کتاب با دوسـتان نـزدیکم مطـرح کـردم. اکثـر آنـان فعالانِ عرصهٔ امورِ غیرانتفاعی بودند و بـه حفـظ فرهنـگ‌هـای بـومی و جنگـل‌هـای اسـتوایی (یـا بـارانی[۱۳]) اهتمـام

---

۱۱. The United Way ، سازمانی با هدف جهانیِ فعال‌سازی رهبران محلی و جوامع‌شانبرای شناخت و رسیدگی به نیازهای محلی ـ م.

12. The world is as you dream it

۱۳. جنگل‌هایی گرم و مرطوب در مناطق استوایی، با باران‌های سنگین در تمام طول سالـ م.

می‌ورزیدند. با حیرت دریافتم که آنان از موضوع نگارش کتاب ناراحتند؛ می‌ترسیدند که افشای حقایق توسط من کارِ تدریسم و نیز سازمان‌های غیرانتفاعیِ مورد حمایتم را به مخاطره افکند. بسیاری از ما به قبایل آمازون کمک می‌کردیم تا، در مقابل شرکت‌های نفتی، از زمین‌هایشان، حفاظت کنند. دوستانم به من گفتند که اعتراف به خطاهای گذشته‌ام ممکن است اعتبارم را در این‌گونه فعالیت‌های غیرانتفاعی به مخاطره اندازد و کلِ جنبش را با شکست مواجه کند. برخی حتی تهدید کردند که حمایت‌شان را از من دریغ خواهند کرد. چنین بود که یک بار دیگر، نوشتن را متوقف کردم. در عوض، فعالیت‌هایم را روی هدایت گروه‌ها و بردن آنها به اعماق آمازون، برای آشنایی با قبایل و بومیانی که از دنیای مدرن تقریباً هیچ‌گونه تأثیری نپذیرفته بودند متمرکز کردم ــــ روز یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ [۱۴] در آنجا بودم.

۱۴. تاریخ حمله‌ی سازمانِ القاعده به برج‌های دوقلوی «سازمان تجات جهانی» در نیویورک و ساختمان پنتاگون (وزارت دفاع آمریکا) ـ م.

فصل ۳۲

یازدهم سپتامبر و تبعات آن برای شخص من

روز دهم سپتامبر سال ۲۰۰۱، همراه با شاکائیم چومپی، فردی بومی که با هم کتاب ***روحِ شوار*** را تألیف کرده بودیم، روی رودخانه‌ای در جنگل‌های آمازونِ اکوادور با قایق سفر می‌کردیم. ما راهنماییِ یک گروه شانزده نفره از مردمِ آمریکای شمالی را در سفر به محل زندگی قبیله شوار در اعماقِ جنگلی بارانی بر عهده داشتیم. هدف بازدید کنندگان از این سفر، کسب اطلاعات دربارهٔ این قبیله و کمک به آنان در حفاظت از جنگل‌های بارانیِ ارزشمند شان بود.

شاکائیم (که خود از قبیلهٔ شوار بود) در درگیری‌های اخیر بین اکوادور و پرو، به‌عنوان یک سرباز جنگیده بود. اکثر مردم کشورهای مصرف‌کنندهٔ نفت هرگز چیزی دربارهٔ این جنگ نشنیده‌اند، حال آنکه جنگی که روی داد، در درجهٔ نخست، به تأمین نفتِ مصرفی آنان مربوط می‌شد. اگر چه اختلافات مرزیِ اکوادور و پرو سابقه‌ای طولانی داشت، امّا حل و فصل این مسئله تنها در این اواخر به صورت امری مبرم درآمده بود. علت آن هم این بود که شرکت‌های نفتی می‌خواستند بدانند برای کسب امتیاز استخراج نفت از زمین‌های نفت‌خیز مورد مناقشه با کدام یک از دو کشور باید وارد مذاکره شوند. مرزها می‌بایست مشخص می‌شد.

شوارها که صف اول دفاعیِ اکوادور را تشکیل می‌دادند، و در گذشته نشان داده بودند که جنگجویان ماهری هستند. و بر نیروهای مجهزتر و پرتعدادِ دشمن چیره شده بودند. شوارها از سیاست‌هایی که در پشت صحنهٔ جنگ نهفته بود چیزی نمی دانستند و از نتایج خاتمهٔ جنگ نیز که گشوده شدن درها به روی شرکت های نفتی بود هیچ اطلاعی نداشتند. آنچه آنان را به جنگ وامی‌داشت سنتِ دیرینهٔ جنگاوری در قبیله آنها بود و اینکه نمی‌خواستند اجازه دهند پای سربازان خارجی به سرزمین‌هایشان باز شود.

همچنان که پاروزنان پیش می‌راندیم و محو تماشای طوطی‌های حرافی بودیم که بالای سرمان در پرواز بودند، از شاکائیم پرسیدم که آیا آتش‌بس بین دو کشور هنوز ادامه دارد یا خیر.

شاکائیم پاسخ داد: «بله! ولی متأسفانه باید بگویم که داریم خودمان را برای جنگیدن با شما آماده می‌کنیم، و البته اضافه کرد که البته نه با شخص شما و یا اعضای گروه بازدیدکننده. شما دوستان ما هستید. اشارهٔ من به شرکت‌های نفتی شما و نیروهای نظامی‌ای هستند که برای حمایت از آنها به جنگل ما می‌آیند. ما شاهد بودیم که آنان بر سر قبیله‌ی هُوائورانی[1] چه آوردند؛ جنگل‌هایشان را از بین بردند و رودخانه‌هایشان را نیز آلوده کردند و افراد بسیاری را به قتل رساندند، حتی کودکان را کشتند. دیگر به‌زحمت می‌توان گفت که مردمانی با نام هوائورانی باقی مانده‌اند. ما نخواهیم گذاشت همین بلا را بر سر ما بیاورند. ما شرکت‌های نفتی را به سرزمین‌های‌مان راه نخواهیم داد، همان‌طور که به پروئی‌ها نیز اجازهٔ ورود نمی‌دهیم. ما همه سوگند یاد کرده‌ایم که تا آخرین نفر مبارزه کنیم.»(۱)

آن شب، با همهٔ افراد گروه دور آتشی در وسط یک خانهٔ بزرگِ قبیله‌ی شوار که از نی ساخته شده بود، نشسته بودیم. برای ساختن آن خانه، از قطعات نی ضخیم استفاده کرده بودند، آنها را در زمین فرو کرده و روی آنها را با سقفی از پوشال و نی پوشانده بودند. مطالبی را که بین من و شاکائیم رد و بدل شده بود برای افراد گروه تعریف

---

1. Huaorani

کردم. در شگفت بودیم که چه تعداد انسان در جهان احساس مشابهی نسبت به شرکت‌های نفتیِ ما و کشورمان دارند و چه تعداد، مانند شوارها، در هراسند که به زندگیشان پا نهیم و فرهنگ و زمین‌هایشان را به ورطهٔ نابودی بکشیم. به‌راستی، چه تعدادی از انسان‌ها از ما نفرت دارند؟

صبح روز بعد، به دفتر کوچکی رفتم که دستگاه بی‌سیم خود را در آنجا نگه می‌داشتم. می‌بایست اطلاع می‌دادم که خلبان‌ها چند روز دیگر برای پروازِ برگشتِ ما، به آنجا بیایند. همان‌طور که با آنان مشغول صحبت بودم، فریادی از پشت خط به گوشم رسید.

مردی از آن سوی بی‌سیم فریاد می‌کشید: «خدای من! به نیویورک حمله شده!» و صدای رادیوی خود را که در زمینه به گوش می‌رسید بلند کرد. طی نیم‌ساعتِ بعد، دقیقه به دقیقه، گزارش‌هایی از رویدادهای ایالات متحده دریافت می‌کردیم. آن لحظه لحظه‌ای بود که نه من و نه هیچ‌کس دیگر آن را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

وقتی به خانه‌ام در فلوریدا برگشتم، می‌دانستم که باید بروم و «نقطهٔ صفر»[۲] ، یعنی زمینی که برج‌های مرکز تجارت جهانی» بر آن بنا شده بود، را ببینم.

ترتیب پرواز به نیویورک را دادم. اوایل بعدازظهر بود که به هتل لوکسی که رزرو کرده بودم رسیدم. بعدازظهری آفتابی در ماه نوامبر بود. هوا از حد معمول در این وقت سال گرم‌تر بود. با حالتی سرشار از اشتیاق و هیجان، طولِ «پارک مرکزی»[۳] را پیمودم و سپس به طرف بخشی از شهر نزدیک وال استریت که اکنون آن را با نام «نقطهٔ صفر» می‌شناسند راه افتادم. پیشترها، مدت زیادی را در آن ناحیه از شهر گذرانده بودم.

همچنان که نزدیک می‌شدم، اشتیاقم جای خود را به احساس وحشت می‌داد. مناظر و بوها بر انسان غلبه می‌کرد. شدتِ تخریب باورنکردنی بود : اسکلت‌های کج و معوج و ذوب شدهٔ آنچه زمانی ساختمان‌های عظیمی بود، آوار، بوی مشمئزکنندهٔ دود، خرابه‌های سیاه شده و گوشتِ سوخته. همهٔ اینها را روی صفحهٔ تلویزیون دیده بودم، اما حضور در محل و دیدن همه چیز از نزدیک تجربه متفاوتی بود.

برای مشاهدهٔ آنچه دیدم آمادگی نداشتم ــ به ویژه دیدنِ مردم. دو ماه از آن حادثه گذشته بود ولی کسانی که در آن نزدیکی کار یا زندگی می‌کردند، و آنان که جان سالم به در برده بودند هنوز در آن دور و بر می‌ایستادند. یک مصری بیرونِ مغازهٔ کوچک تعمیر کفشش پرسه می‌زد، سرش را با ناباوری تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت: «هنوز نمی‌توانم واقعیت را بپذیرم. مشتریان بسیار و دوستان زیادی را از دست داده‌ام. خواهرزاده‌ام آن بالا از بین رفت». سپس، به آسمان آبی اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم دیدمش که از آن بالا پرید. آدم‌های زیادی خود را پایین می‌انداختند. دستان هم را می‌گرفتند و، با بازوان‌شان، بال ـ بال می‌زدند، گویی می‌توانند پرواز کنند.»

نحوه صحبت کردن مردم نیویورک با هم شگفتی‌آور بود. و این خصوصیّت ارتباطات غیرکلامی را نیز در بر می‌گرفت. چشم‌هایشان که تلاقی می‌کرد، به‌رغم افسردگی، نگاه‌هایی از سر عاطفه رد و بدل می‌کردند و نیم‌لبخندی که از میلیون‌ها واژه گویاتر بود.

ولی چیز دیگری نیز بود، احساسی غریب نسبت به خودِ آن مکان. ابتدا، نمی‌دانستم چیست ولی بعد به ذهنم خطور کرد: روشنایی! آن روزها که برای تأمینِ سرمایهٔ شرکت ISP به این قسمت شهر می‌آمدم و آن موقع که در رستورانِ «دریچه‌ای به جهان»[۴] ، سر میز شام، با مسئولانِ بانک‌های سرمایه‌گذار، استراتژیِ تأمینِ سرمایه را طراحی می‌کردیم، خیابان «منهتنِ پایینی»[۵] تنگه‌ی تاریکی بود. اگر می‌خواستی نور و روشنایی را ببینی، می‌بایست هر چه

---

۲. Ground Zero،این عبارت بیانگر آن است که زمانی در آن نقطه، بنایی وجود داشته ولی اکنون چیزی از آن بر جای نمانده است ـ م.

3. Central Park

4. Windows on the World

5. Lower Manhatan

بالاتر می‌رفتی و خود را به بالاترین طبقه‌ی «مرکز تجارت جهانی» می‌رساندی. ولی حالا، بعد از حادثه‌ی یازدهم سپتامبر و فرو ریختنِ برج‌های دوقلو، حتی سطحِ خیابان هم نور را به خود می‌دید. آن تنگه حالا شکافته و کاملا باز شده بود و ما که در خیابان در کنار خرابه‌ها ایستاده بودیم، از نور آفتاب گرم می‌شدیم. نمی‌توانستم جلوی این سؤال را در ذهنم بگیرم که آیا امکانِ دیدن آسمان و روشنایی توانسته بود به گشوده شدنِ دل‌های مردم کمکی کند؟ از اینکه در آن اوضاع و احوال، به چنان افکاری مشغول بودم، احساس گناه می‌کردم.

پس از رسیدن به «کلیسای ترینیتی» پیچیدم، خیابان وال استریت را پایین رفتم و به بخش قدیمیِ نیویورک رسیدم که در لفافی از سایه پیچیده شده بود ــ نه از آسمان نشانی بود و نه از روشنایی. مردم شتابان و بی‌اعتنا به یکدیگر از پیاده‌روها می‌گذشتند. پلیسی سر رانندهٔ اتومبیلی که لِک و لِک می‌کرد، فریاد می‌کشید.

در ساختمانِ شمارهٔ چهارده خیابان وال استریت، به اولین پلکانی که رسیدم، نشستم. از جایی، صدای هواکش‌های غول‌پیکری به گوش می‌رسید و صداهای دیگر را در خود خفه می‌کرد. به نظر می‌آمد منشأ این صدا دیوارهای تنومندِ سنگیِ ساختمان بورسِ سهامِ نیویورک باشد. مردم را می‌نگریستم که در حال خروج از محل کار، در حال شتاب برای رسیدن به خانه، یا رفتن به رستوران یا برای مذاکرات تجاری، در حرکتِ شتابانِ خویش به سوی بالا و پایینِ خیابان، به یکدیگر تنه می‌زدند و همدیگر را هل می‌دادند. معدودی دو به دو راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. ولی اکثرِ مردم تنها و ساکت بودند. سعی کردم از طریق نگاه با کسی ارتباط برقرار کنم، ولی نشد.

آژیر اتومبیلی توجهم را به پایین‌دستِ خیابان جلب کرد. مردی از محل کارش بیرون جست و سویچِ دزدگیر را به سمت اتومبیل نشانه رفت؛ آژیر قطع شد. لحظاتی طولانی را آنجا در سکوت نشستم. بعد از مدتی، دست در جیبم کردم و کاغذِ با دقت تا شده‌ای را که پر از آمار و اطلاعات بود، درآوردم.

سپس او را دیدم که سر به زیر، در حالی که نگاهش به پاهایش دوخته شده بود، به زحمت و کندی گام برمی‌داشت. ریشی تُنُک و خاکستری رنگ داشت و بارانیِ کثیفی بر تن، که در این بعدازظهر گرم در وال استریت نابجا می‌نمود. خیلی زود فهمیدم که افغانی است. نگاهی به من انداخت و بعد، پس از فقط لحظه‌ای تردید، از پله‌ها بالا آمد، با ادب سری تکان داد و با فاصلهٔ یکی دو متر در کنارم نشست. از نگاهش که مستقیماً به جلو دوخته شده بود، دریافتم که من باید سر گفت‌وگو را باز کنم.

«چه بعدازظهر زیبایی است!».

«بله! زیباست!»، و با لهجه‌ای غلیظ افزود: «در اوقاتی این چنین، به آفتاب نیاز داریم».

«یعنی به علت تخریب مرکز تجارت جهانی؟»

سرش را به علامت تصدیق، تکان داد.

«افغانی هستی؟»

به من خیره شد و پرسید: «یعنی این قدر آشکار است؟».

«من زیاد مسافرت کرده‌ام. همین تازگی‌ها به هیمالیا و کشمیر رفته بودم».

دستی به ریش خود کشید و گفت: «کشمیر! جنگ!».

«بله! هندوستان و پاکستان! هندوها و مسلمانان! آدم به فکر فرو می‌رود که چه فتنه‌هایی ممکن است از مذهب برخیزد. این‌طور نیست؟»

چشمانش با چشمانم تلاقی کرد ــ چشمانی به‌رنگ قهوه‌ایِ سیر که به مشکی می‌زد و در آن درایت و حزن را مشاهده کردم. دوباره، به سوی ساختمانِ بورسِ سهام نیویورک رو کرد و با انگشت خمیده‌اش به سوی آن اشاره کرد.

آنچه را به اشاره فهماند پذیرفتم و گفتم: «شاید هم حق با شما باشد ولی فتنه‌ها از اقتصاد برمی‌خیزد و نه از مذهب.»

«شما سرباز بودید؟»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم: «نه! مشاورِ امورِ اقتصادی.» کاغذی را که پر از آمار بود نشانش دادم و گفتم: «اینها اسلحهٔ من است.»

دستش را جلو آورد و کاغذ را گرفت: «ارقام».

ـ «آمار جهانی.»

فهرست را بررسی کرد. سپس خندهٔ کوتاهی سر داد و گفت: «من سواد ندارم» و کاغذ را پس داد.

ـ «این ارقام به ما می‌گوید که روزانه بیست و چهار هزار نفر از گرسنگی می‌میرند.»

به‌نرمی سوتی کشید، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آهی کشید. «نزدیک بود من هم جزء آن ۲۴ هزار نفر باشم. باغ انار کوچکی در نزدیکی قندهار داشتم. روس‌ها از راه رسیدند و مجاهدین پشت درختان و کانال‌های آب پنهان شدند». دستانش را بلند کرد و انگشتانش را به‌مانند لوله‌ی تفنگی نشانه رفت. «کمین کرده بودند.» سپس دستانش را پایین آورد.

«تمام درختان و کانال‌های آبم از بین رفت.» «بعد چه کردی؟».

با سر به سوی فهرستی که در دست داشتم اشاره کرد و پرسید: «آیا فهرستت گدایان را هم نشان می‌دهد؟»

فهرست چنین چیزی را نشان نمی‌داد ولی رقم گدایان را کم و بیش به خاطر می‌آوردم: «به‌گمانم، حدود هشتاد میلیون نفر در جهان.»

سرش را جنباند و غرق در تفکر گفت: «من هم یکی از آن گدایان شدم.» پیش از آنکه دوباره لب باز کند، چند دقیقه‌ای بین ما به سکوت گذشت. «گدایی را دوست ندارم. بچه‌ام از فقر مُرد و حالا به‌ناچار خشخاش می‌کارم.»

«تریاک؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه درختی و نه آبی! کشتِ خشخاش تنها راهِ سیر کردنِ خانواده‌های ماست.»

احساس کردم چیزی راه گلویم را گرفته است ــ آمیزه‌ای از احساسِ حزن که به سوی افسردگی‌ام می‌راند و احساس گناه. «ما کشتِ خشخاش را اهریمنی می‌نامیم، حال آنکه خیلی از متمول‌ترین مردمِ ما ثروت خود را مدیونِ تجارتِ مواد مخدرند.»

چشمانش با چشم‌هایم تلاقی و گویی به اعماق روحم نفوذ کرد. گفت: «تو یک سرباز[۶] بودی!». و، در تأییدِ گفتارِ خویش، سرش را به‌تصدیق تکان داد.

سپس به آرامی برخاست و از پله‌ها پایین رفت. می‌خواستم بماند ولی احساس کردم قدرتِ بر زبان آوردنِ هیچ حرفی را ندارم. توانستم برخیزم و دنبالش به راه افتم. در پایین پله‌ها، تابلویی متوقفم کرد. تابلو عکسی از ساختمان را نشان می‌داد که بر روی پلکانش نشسته بودم و قسمت بالای آن به اطلاع رهگذران می‌رساند که تابلو را مؤسسهٔ «میراثِ نیویورک» نصب کرده است و سپس چنین ادامه می‌داد:

«آرامگاه هالیکارناسوس[۷] که بالای «برج زنگ[۸]» مارک مقدس» در ونیز قرار دارد طرحی است که از آن در بنای ساختمانِ شمارهٔ چهارده وال استریت الهام گرفته شده است. این آسمان‌خراش ۱۶۵ متری که در زمان ساخت بلندترین ساختمان بانکی جهان بود در آغاز، ستاد «بنکرزتراست» یعنی یکی از ثروتمندترین مؤسسات مالی کشور بود.»

---

۶. ن.ک. به فصل ۳۰، طبقه جدیدی از «سربازان (حرفه‌ای)» در حال ظهور بود که نسبت به تبعات اعمال خویش عاری از هر گونه احساسی بودند ـ م.

7. Halicarnassus

۸. برج زنگ: برجی که از فراز آن، زنگ کلیسا نواخته می‌شود ـ م.

در آنجا، با آمیزه‌ای از احترام و هراس، ایستادم و به آن ساختمان نگریستم. کمی بعد از آغازِ قرن گذشته، ساختمانِ شمارهٔ چهارده خیابانِ وال استریت همان نقشی را ایفا می‌کرد که بعدها «مرکز تجارت جهانی» عهده‌دار آن شد؛ این مکان سمبلِ واقعیِ قدرت و تسلطِ اقتصادی بود و «بنکرزتراست» (از معدود مؤسساتی که از آن برای تأمین مالیِ شرکتِ انرژی‌ام استفاده کردم بودم) را در دل خود جای می‌داد. این ساختمان جزئی اساسی از میراث من، و آن‌گونه که مرد افغان با هوشیاری و به‌درستی بیان کرد، میراثِ یک «سرباز» بود.

اینکه در آن روز گذارم به آنجا افتاد و با او به گفت وگو نشستم اتفّاق غریبی بود. «اتفّاق»! این واژه متوقفم کرد. با خود اندیشیدم که چگونه واکنش‌های‌مان در برابر اتفاق‌ها زندگی ما را شکل می‌دهد. حالا، واکنش من در برابر اتفاقِ اخیر چه می‌بایست باشد؟

همان‌طور که می‌رفتم، سرهای عابران را از نظر گذراندم، ولی هیچ اثری از او ندیدم. بیرونِ مقابل ساختمان مجسمهٔ عظیمی بود که در پلاستیک آبی پیچیده بودند. کلماتی که بر نمای سنگیِ ساختمان حک شده بود نشان می‌داد که آنجا «ساختمانِ فدرال»[9] در بلوکِ شمارهٔ بیست و ششِ خیابان وال استریت است که در تاریخ سی‌ام آوریل ۱۷۸۹، جرج واشنگتن، در مقام اولین رئیس جمهور آمریکا در این محل سوگند یاد کرده بود. اینجا، دقیقاً آن مکانی بود که اولین فردی که مسئولیتِ «حفظ جان، آزادی‌های شخصی، و نیک روزیِ همهٔ مردم» را به وی سپردند، برای این منظور، قسم یاد کرده بود ــ چه نزدیک به «نقطهٔ صفر» و چه نزدیک به خیابانِ وال استریت!!

بلوک را دور زدم و به خیابان پاین رسیدم. آنجا با ستاد جهانیِ «بانک چیس»[10] رو به رو شدم، بانکی که دیوید راکفلر بنا کرد ــ بانکی که با پولِ نفت ایجاد شده بود و موجودی آن توسط مردانی از قبیلِ من تأمین می شد. این بانک نهادی بود در خدمت جنایتکاران اقتصادی و وظیفهٔ گسترش «امپراتوری جهانی» را با استادی تمام انجام می‌داد و از بسیاری جهات، سمبل واقعیِ «ابرشرکت‌سالاری» بود.

به یاد آوردم جایی خوانده بودم که «مرکز تجارت جهانی» پروژه‌ای بود که در ۱۹۶۰ توسط دیوید راکفلر آغاز شده بود و در سال‌های اخیر، یک مرغ توفان[11] محسوب می‌شد. «مرکز تجارت جهانی» به این شهرت داشت که از نظر مالی، وصله‌ای است ناجور که با فناوری‌های نوینِ فیبر نوری و اینترنت همخوانی ندارد و دستگاه آسانسورِ آن ناکارا و پرهزینه است. بر این دو برج نام مستعارِ دیوید و نلسون[12] نهاده بودند. و آلباتروس، مرغ دریاییِ مقدس، اکنون به هلاکت رسیده بود.

به راه رفتن ادامه دادم، هر چند که به‌آهستگی ــ و می‌شود گفت با بی‌میلی. به‌رغم گرمای بعدازظهر، احساس سرما می‌کردم. احساس نگرانی عجیبی داشتم، گویی حسی درونی خطر قریب الوقوعی را به من هشدار می داد که قادر به شناسایی منشأ آن نبودم. کوشیدم این احساس را نادیده بگیرم و بر سرعت حرکتم بیفزایم. سرانجام خود را دوباره در حال تماشای آن حفرهٔ دودزا، فلزات کج و معوج، و آن خراشِ بزرگ بر پیکر زمین یافتم. به ساختمانی که به تخریب گرفتار نیامده بود تکیه زدم و به درون آن حفرهٔ بزرگ خیره نگاه کردم. سعی کردم مردمی را در ذهن مجسم کنم که از برجِهای در حال تخریب به بیرون می‌گریختند و نیز مأموران آتش‌نشانی را که به‌یاریشان به درون

---

9. Federal Hall
10. Chase Bank

۱۱. Albatross ، پرنده‌ای دریایی که مقدس محسوب می‌شود و عقیده دارند مرگِ آن عواقب شومی را به دنبال دارد ـ م.

۱۲. برادران دیوید و نلسون راکفلر صاحبان ابرشرکت‌های متعددِ نفتی، بانک‌ها و تأمین کنندگانِ مالیِ میسیونرهای «کلیسای انجیلی» که در پوشش «انجمن زبانشناسی سامر» (SIL) در دربه‌دریِ قبایل سرخپوستِ آمریکای لاتین و تسلیم زمین‌های آنان به شرکت‌های نفتی ایالات متحده‌ی آمریکا نقش داشتند ـ م.

می‌ریختند. کوشیدم مردمی را که از برج به پایین می‌پریدند و نیز ناامیدی‌شان را در خیال به تصویر کشم. ولی مجسم کردنِ هیچ یک از اینها در ذهنم میسر نبود.

در عوض، در تخیلات درونی ام اسامه بن لادن را دیدم که از مردی که در استخدامِ یک شرکت مشاورانِ طرف قراردادِ دولت ایالات متحدهٔ آمریکا بود میلیون‌ها دلار پول و سلاح دریافت می‌کرد. سپس خودم را دیدم که پشت رایانه‌ای نشسته‌ام، رایانه‌ای که صفحهٔ نمایشگرِ آن سفید و خالی از هر چیزی است.

به دور و برم نگاهی انداختم؛ به دور از «نقطهٔ صفر»، به خیابان‌هایی از نیویورک که از مهلکهٔ آتش رسته بودند و حالا دیگر به حالت معمول باز می‌گشتند. با خود می‌اندیشیدم مردمی که امروز این خیابان‌ها را طی می‌کنند، دربارهٔ همهٔ اینها چه می‌اندیشند ــ نه فقط دربارهٔ تخریب برج‌ها، بلکه نیز دربارهٔ باغ‌های انار ویران شده و بیست و چهار هزار نفری که هر روز بدون استثنا از فرط گرسنگی جان می‌دهند. بعید می‌دانستم که اصلا راجع به چنین چیزهایی فکر کنند. آیا می‌توانستند برای مدتی فکر خود را از مشاغل‌شان، اتومبیل‌های پر مصرفشان یا بهره‌هایی که باید بپردازند رها کنند تا بتوانند راجع به دنیایی که قرار است برای فرزندان خود به ارث بگذارند و نقش خود در ساختن آن بیندیشند؟ در این اندیشه بودم که راجع به افغانستان واقعاً چه می‌دانند ـــ نه افغانستانی که بر روی صفحهٔ تلویزیون می‌بینند و اینجا و آنجایش چادرها و تانک‌های نظامی آمریکا پراکنده شده بود، بلکه افغانستانِ آن پیرمرد. از خود می‌پرسیدم که در ذهنِ آن بیست و چهار هزار نفری که هر روز از گرسنگی جان می‌دهند چه می‌گذرد.

و آن‌گاه، در ذهنم، دوباره خودم را دیدم: پشت میز رایانه‌ای نشسته، با صفحهٔ نمایش‌گری سفید و خالی از هر چیزی. به‌زور، توجهم را معطوف به «نقطهٔ صفر» کردم. در آن زمان، دربارهٔ یک چیز شکی وجود نداشت: کشورِ من در تب انتقام می سوخت و توجهِ خود را بر روی کشورهایی مثل افغانستان متمرکز کرده بود. اما من به همه جاهای دیگری در دنیا فکر می‌کردم که مردم از شرکت‌های ما، نیروی نظامی ما، سیاست‌های ما، و خیزش ما به سوی «امپراتوری جهانی» تنفر دارند.

مردم پاناما چطور؟ مردم اکوادور؟ مردم اندونزی؟ مردم ایران؟ مردم گواتمالا؟ مردم اکثر مناطق آفریقا؟ همهٔ اینها ذهنم را به خود مشغول می‌کرد.

خود را از دیواری که بر آن تکیه‌زده بودم جدا کردم و، به تدریج، از آنجا دور شدم. مرد کوتاه قد و تیره‌پوستی روزنامه‌ای را در هوا تکان می‌داد و به زبان اسپانیولی چیزهایی فریاد می‌زد. توقف کردم.

فریاد او بر فراز هیاهوی ترافیک، صدای بوق اتومبیل‌ها و ازدحامِ مردم به گوش می‌رسید: «ونزوئلا در دو قدمی انقلاب!».

روزنامه را خریدم و برای نگاهی سریع به سر مقاله‌اش، لحظه‌ای در آن جا ایستادم. هوگو چاوز[۱۳] (رئیس جمهور ضد آمریکاییِ ونزوئلا که به‌طور دموکراتیک انتخاب شده بود) و علل بنیادیِ نفرتی که سیاست‌های ایالات متحدهٔ آمریکا در کشورهای آمریکای لاتین ایجاد کرده بود، موضوعِ مقاله را تشکیل می‌داد.

و اما ونزوئلا... .

در فصل بعدی، موضوعات مربوط به این کشور را بررسی می‌کنیم.

13. Hugo Chavez

فصل ۳۳

نجات ونزوئلا به دست صدام

سال‌های بسیاری بود که سیر حوادثِ ونزوئلا را زیر نظر داشتم. آنجا نمونهٔ کلاسیکِ کشوری بود که به کمک نفت، از فقر و فاقه به ثروت رسیده بود. ونزوئلا همچنین نمونه‌ای بود از ناآرامی‌های منبعث از ثروتِ نفت، از عدم توازن بین دارا و ندار و از کشورهایی که به نحوی بی‌شرمانه مورد استثمار «اَبَرشرکت‌سالاری» واقع شده بودند. ونزوئلا نمونهٔ کاملی بود از کشورهایی که جنایتکاران اقتصادیِ نسل اوّل، از قبیل من و همکارانم، با همپالگی‌های نوع جدیدمان که در قالب ابرشرکت‌ها فعالیت می‌کردند به‌طور هم‌زمان در آنجا حضور داشتند.

رویدادهایی که آن روز در «نقطهٔ صفر» مطالبی را درباره آنها در روزنامه خواندم نتیجهٔ مستقیمِ انتخابات سال ۱۹۹۸ ونزوئلا بود که طی آن، تنگ‌دستان و محرومان هوگو چاوز را با تفاوت آرای بسیار زیاد به ریاست جمهوری برگزیدند. (۱)

او بی‌درنگ به اقدامات مؤثری دست زد ــ از جمله، تحت کنترل گرفتنِ دادگاه‌ها و سایر نهادها و منحل کردن پارلمان ونزوئلا. او «امپریالیزمِ بی‌شرمانه»ی ایالات متحده را محکوم کرد، به‌شدت علیه جهانی‌سازی سخن گفت، و «قانون مواد سوختی هیدروکربنی» را به مورد اجرا گذاشت، قانونی که حتی به لحاظ نام، یادآورِ قانونی بود که خائیمه رولدوس کوتاه زمانی پیش از سقوط بالگردش، در اکوادور به مرحلهٔ اجرا گذاشته بود. به موجبِ قانونِ مزبور، حق امتیازهایی که از شرکت‌های نفتی خارجی اخذ می‌شد، دو برابر شد. به دنبال آن، چاوز استقلالِ سنتیِ شرکت نفت دولتی «پترولئوس دو ونزوئلا»[1] (شرکت نفت ونزوئلا) را لغو و افراد وفادار به خویش را جایگزین مدیران ارشد آن کرد. (۲)

نفت ونزوئلا برای اقتصاد کشورهای مختلفی در سراسر جهان حائز اهمیت است. در سال ۲۰۰۲، ونزوئلا چهارمین صادرکنندهٔ نفت جهان و سومین صادرکننده به ایالات متحده بود. (۳) شرکت نفت ونزوئلا، با چهل هزار نفر نیروی کار و پنجاه میلیارد دلار فروش سالانه، هشتاد درصد از درآمدهای صادراتی آن کشور را تأمین می‌کند و مهم‌ترین عامل در اقتصاد ونزوئلا به شمار می‌آید. (۴) چاوز با در دست گرفتن کنترل این صنعت، به‌عنوان بازیگری عمده وارد عرصهٔ جهانی شد.

بسیاری از مردم ونزوئلا اقدامات فوق را در حکمِ در دست گرفتنِ سرنوشتِ کشورشان می‌دیدند. این اقدامات به مانند مرحله پایانی فرایندی بود که هشتاد سال پیش آغاز شده بود. در چهاردهم دسامبر ۱۹۲۲، نفت از زمین‌های نزدیک به ماراکائیبو[2] فوران کرده بود. طی سه روز بعد، روزانه یکصد هزار بشکه نفت خام در هوا پخش می‌شد. این رویداد ژئولوژیک، به‌تنهایی، سرنوشت ونزوئلا را برای ابد تغییر داد. در سال ۱۹۳۰، ونزوئلا به بزرگ‌ترین صادرکنندهٔ نفت جهان تبدیل شده بود. مردم ونزوئلا به نفت به‌سان راه‌حلی برای تمامی مشکلاتشان می‌نگریستند.

درآمد نفت طی چهل سال بعد باعث شد تا ونزوئلا از یکی از فقیرترین کشورهای جهان به یکی از ثروتمندترین کشورهای آمریکای لاتین تبدیل شود. تمامی شاخص‌های مهم اقتصادی و اجتماعی کشور بهبود یافت، از جمله: مراقبت‌های بهداشتی، تحصیلات، اشتغال، طول عمر، و عدم مرگ و میر نوزادان. فعالیت‌های اقتصادی نیز شکوفا شد.

---

1. Petroleos De Venezuela
2. Maracaibo

در جریان تحریمِ نفتی سال ۱۹۷۳ توسط سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک)[۳] ، قیمت نفت سیری صعودی یافت و بودجهٔ ملی ونزوئلا چهار برابر شد. جنایتکاران اقتصادی دست به کار شدند. بانک‌های بین‌المللی سیل وام‌هایشان را روانهٔ آن کشور کردند. این وام‌ها برای تأمین هزینه‌های زیربنایی و پروژه‌های صنعتی و ساختن بلندترین آسمان‌خراش‌های قارهٔ آمریکا به کار گرفته شد. سپس در دههٔ ۱۹۸۰، نوبت جنایتکاران اقتصادی از نوع ابرشرکتی بود که از راه برسند. فرصتی مطلوب برای آزمون جنایتکاران اقتصادی نسل جدید. طبقهٔ متوسطِ ونزوئلا رشد کمّی یافته و بازاری آماده را به روی طیف گسترده‌ای از محصولات گشوده بود. با وجود این، هنوز قشر تنگدست بسیار بزرگی وجود داشت که آمادهٔ به کار گرفته شدن در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها به شکل غیر قانونی بودند. سپس قیمت نفت سقوط کرد و ونزوئلا از بازپرداخت بدهی‌هایش ناتوان ماند.

در سال ۱۹۸۹ «صندوق بین‌المللی پول» یک سلسله اقدامات سختگیرانهٔ اقتصادی را درمورد ونزوئلا اعمال کرد و در راستای حمایت‌های همه‌جانبه‌اش از «ابرشرکت‌سالاری»، آن کشور را تحت فشار قرار داد. مردم ونزوئلا نسبت به این امر عکس‌العمل خشونت‌باری نشان دادند؛ ناآرامی‌ها کشته شدنِ بیش از دویست نفر را در پی داشت. این توّهم که نفت منبع مالی بی‌پایانی است زدوده شد. بین سال‌های ۱۹۷۸ و ۲۰۰۳، درآمد سرانهٔ ونزوئلا بیش از چهل درصد کاهش نشان داد. (۵)

با افزایش فقر، نارضایی‌ها شدت یافت و نتیجهٔ آن قطبی شدن جامعه و رویارویی طبقهٔ متوسط با اقشار تنگ‌دست بود. همچون سایر کشورهای متکّی به درآمد نفت، تغییرات تندی در ساختار جمعیتی ونزوئلا صورت گرفت. افول اقتصادیِ ونزوئلا اولین قربانیان خود را از میان طبقهٔ متوسط گرفت و موجب شد که بسیاری از آنان به لایه‌های فقیرِ جامعه فرو غلتند.

ساختار جمعیتیِ جدید زمینه را برای ورود چاوز به عرصهٔ سیاستِ ونزوئلا و کشمکش با واشنگتن فراهم ساخت. رئیس جمهور جدید پس از به دست گرفتن قدرت، به اقداماتی دست زد که دولت بوش را به چالش می‌طلبید. درست پیش از حملات یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱، واشنگتن مشغول بررسی راه‌های مختلفِ برخورد با چاوز بود. جنایتکاران اقتصادی در مأموریت‌شان شکست خورده بودند؛ پس، آیا زمان گسیل شغال‌ها فرا رسیده بود؟

رویداد یازدهم سپتامبر همهٔ اولویت‌ها را تغییر داد. پرزیدنت بوش و مشاورانش تمرکز خود را معطوف به فراخوان جامعهٔ جهانی برای حمایت از اقدامات خود در افغانستان و تهاجم به عراق کردند. علاوه بر این، اقتصاد ایالات متحده در نیمه راهِ یک رکود قرار داشت. بنابراین، لازم می‌آمد برخورد با ونزوئلا از اولویت خارج شده و به زمانی دیگر موکول گردد. با این وجود، روشن بود که برخورد بین بوش و چاوز سرانجام صورت خواهد گرفت. خطراتِ تهدیدکنندهٔ عرضه‌ی نفتِ عراق و دیگر تولیدکنندگانِ خاورمیانه چنان بود که واشنگتن نمی‌توانست ونزوئلا را مدت زیادی نادیده بگیرد.

پرسه زدن دور و برِ «نقطه صفر» و «وال استریت»، ملاقات با مرد افغانی و مقالهٔ روزنامه دربارهٔ ونزوئلای چاوز مرا به نقطه‌ای رساند که سال‌ها از آن اجتناب ورزیده بودم. اینها همه مرا واداشت تا نگاهی جدی به تبعاتِ آنچه طی دو سه دههٔ گذشته انجام داده بودم بیفکنم. به‌هیچ وجه، نه می‌توانستم نقشی را که در جنایات اقتصادی ایفا کرده بودم نفی کنم و نه این حقیقت را که اعمال و افعالم، در مقام یک جنایتکار جنگی، بر نسلی که دخترم به آن تعلق داشت تأثیراتی بسیار منفی نهاده بود. می‌دانستم که، دیگر بیش از این قادر نیستم اقدام لازم برای جبران اعمال

---

۳. اشاره به قطع جریان نفت توسط کشورهای عرب عضو اوپک بعد از جنگ اکتبر ۱۹۷۳(یوم کیپور) بین اعراب و اسرائیل است. کشورهای غیرعربِ عضو اوپک، از جمله ایرانِ زمان شاه، نه تنها صدور نفت را قطع نکردند بلکه برای جبران کمبودِ ناشی از تحریم اعراب، و کاهش فشار به حامیان غربیِ اسرائیل، میزان صادرات نفت خود را افزایش دادند ـ م.

جنایتکارانه‌ام را به تأخیر اندازم. برای گشودنِ چشمان دیگران به روی حقیقتِ «ابرشرکت‌سالاری» و مساعدت به آنان برای درک علت تنفرِ جهانیان نسبت به ایالات متحدهٔ آمریکا، لازم بود با صداقت و بدون پنهان‌کاری با گذشتهٔ آلوده‌ام برخورد کنم.

دوباره شروع به نوشتن کردم. ولی حین نگارش به نظرم می‌رسید که آنچه شرح می‌دهم ماجرایی بسیار کهنه است و باید آن را به نحوی روزآمد کنم. در نظر گرفتم سفری به افغانستان، عراق و ونزوئلا انجام دهم و گزارشی جدید دربارهٔ این سه کشور بنویسم. سه کشور مزبور مظهر تناقضی بودند که شوخ‌چشمیِ روزگار جهانِ ما را دچار آن ساخته بود: هر یک از آنها تلاطمات سیاسی پرتب و تابی را از سر گذرانده و سرانجام دارای رهبرانی شده بودند که دچار ضعف‌ها و نقایص بسیار بودند (طالبانِ بی‌رحم و مستبد، صدامِ روان ـ پریش، و چاوز فاقد منطق اقتصادی). اما، در هیچ مورد، پاسخِ ابرشرکت‌سالاری نه کوشش برای حل مسائلِ عمیق‌ترِ این کشورها، بلکه توطئه و تلاش برای خالی کردنِ زیر پای رهبرانی بود که در مقابل سیاست‌های نفتیِ ما قد برافراشته بودند. از بسیاری جهات، ونزوئلا بغرنج‌ترین مورد بود؛ زیرا در حالی که در مورد افغانستان، دخالت نظامی به کار گرفته شده بود و به نظر می‌آمد این امر در مورد عراق هم اجتناب‌ناپذیر باشد، چگونگیِ برخورد دولت بوش با چاوز به‌صورت معمایی درآمده بود. تا جایی که به من مربوط می‌شد، مسئله این نبود که آیا چاوز رهبر خوبی است یا خیر؛ مسئله از دید من واکنش واشنگتن در قبال رهبری بود که در مسیر پیشرویِ «ابرشرکت‌سالاری» در روند گسترش «امپراتوری جهانی»، مانع ایجاد کرده و در مقابل آن قد برافراشته بود.

با این وجود، پیش از آنکه بتوانم برای سفر به این کشور برنامه‌ریزی کنم، شرایط و عواملی برنامه‌هایم را تغییر داد. کارهای غیرانتفاعی‌ام چندین بار مرا در سال ۲۰۰۲ به آمریکای جنوبی کشاند. در یکی از سفرهایم به آمازون، یک خانوادهٔ ونزوئلایی که تحت رژیم چاوز فعالیت‌های اقتصادی‌شان داشت به ورشکستگی کشیده می‌شد، به من ملحق شدند. بین ما دوستیِ نزدیکی برقرار شد و من با تفسیر خاص آنها در مورد اوضاع ونزوئلا آشنا شدم. از سوی دیگر، افرادی از آمریکای لاتین را که از طیف اقتصادیِ مقابل بودند و چاوز را یک ناجی می‌دانستند ملاقات کردم. رویدادهای کاراکاس حکایت از جهانی داشت که ما جنایتکاران اقتصادی ایجاد کرده بودیم.

در دسامبر سال ۲۰۰۲، وضعیت در ونزوئلا و نیز در عراق به نقطه‌ای بحرانی رسیده بود. دو کشور داشتند، به‌تدریج، به نقطهٔ مقابل یکدیگر تبدیل می‌شدند. در عراق، تمام تلاش‌های زیرکانه و ظریف، هم از سوی جنایتکاران اقتصادی و هم از سوی شغال‌های سازمان جاسوسی آمریکا (CIA)، برای واداشتن صدام به پذیرشِ شرایطِ آنان با شکست مواجه شده بود و اکنون ما خود را برای راه‌حل نهایی، یعنی تهاجم نظامی، آماده می‌کردیم. از سوی دیگر، دولت بوش طرحی مشابهِ سناریوی کرمِیت روزولت[۴] در ایران را برای اجرا در ونزوئلا آماده می‌کرد.

طبق گزارش روزنامه‌ی ***نیویورک تایمز***:

«امروز، در کاراکاس خیابان‌ها مملو از صدها هزار ونزوئلایی بود که می‌خواستند پای‌بندیِ خود را نسبت به اعتصابی که اکنون بیست و هشتمین روز خود را می‌گذرانَد اعلام دارند. این اعتصاب برای واداشتن چاوز به کناره‌گیری است. حدود سی‌هزار نفر از کارکنان صنعت نفت به این اعتصاب پیوسته‌اند. پیش‌بینی می‌شود در ماه‌های آینده، هرج و مرج و مشکلات گسترده‌ای پنجمین صادرکننده نفت جهان را مورد تهدید قرار دهد. اما در روزهای اخیر، اعتصاب به نوعی بن‌بست مواجه شده است.

---

۴. اشاره به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و توطئه‌های پیش از آن در ایران توسط سازمان CIAآمریکا پس از پیروزی «جمهوریخواهان» در انتخابات و به ریاست جمهوری رسیدن دوایت آیزنهاور در آمریکا، بر اساس طرح اولیه‌ی سازمان جاسوسی بریتانیاست که اجرای آن برعهده کِرمیت روزولت Kermit Roosevelt ، نوه‌ی تئودور روزولت رئیس جمهور اسبقآمریکا، گذاشته شد ـ م.

آقای چاوز کارگران غیراعتصابیِ شرکت نفتِ دولتی را برای تلاش در بازگرداندنِ فعالیت‌های شرکت به وضع عادی به کار گرفته است. با وجود این، مخالفان او (که توسط ائتلافی از بازرگانان و رهبران اتحادیه‌های کارگری هدایت می‌شوند) تأکید می‌ورزند که اعتصابِ آنان شرکت نفت دولتی و، به دنبال آن، دولت چاوز را به سقوط خواهد کشاند. (۶)

این دقیقاً همان شیوه‌ای است که «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحدهٔ آمریکا (CIA) برای سرنگونی مصدق و جایگزینی شاه به جای او اتخاذ کرده بود. مشابهت‌های این دو مورد نمی‌توانست بیش از این باشد. به نظر می‌رسید، پس از پنجاه سال، تاریخ دارد بی‌محابا تکرار می‌شود. پس از گذشت پنج دهه، نفت هنوز عامل اصلی دخالت آمریکا بود.

در تاریخ چهارم ژانویهٔ سال ۲۰۰۳، هوادارانِ چاوز با مخالفان او درگیر شدند. دو نفر در تیراندازی‌ها کشته و ده‌ها نفر مجروح شدند. روز بعد، با دوستی قدیمی که سال‌های زیادی با شغال‌های سازمان «سیا» مرتبط بود صحبت می‌کردم. او هم، مانند من، گرچه هرگز مستقیماً در استخدام هیچ دولتی نبود ولی عملیاتی زیرزمینی را در بسیاری از کشورها رهبری کرده بود. او به من گفت که یکی از پیمانکارانِ بخش خصوصیِ ونزوئلا از او خواسته است اعتصاب‌هایی را در کاراکاس به راه اندازد و افسران ارتش را ــ که بسیاری از آنان در «مدرسه‌ی (آموزش نظامی) قارهٔ آمریکا»[5] آموزش دیده بودند ــ با دادن رشوه، به مخالفت با رئیس جمهور منتخب‌شان وا دارد. او که این پیشنهاد را رد کرده بود، به‌طور محرمانه به من گفت: «کسی که، به جای من، پیشنهاد را پذیرفته کاملاً به کارش وارد است.»(۷)

همان ماه، یعنی ژانویهٔ سال ۲۰۰۳، شاهد خیزش قیمت‌های نفت خام به سطوحی بالا و سقوط قیمت سهام در بازارهای بورس آمریکا به پایین‌ترین سطح ظرف بیست و شش سال بودیم. با توجه به اوضاع خاورمیانه، می‌دانستم که دولت بوش هر آنچه را در ید قدرتش باشد انجام خواهد داد تا چاوز را سرنگون کند. سپس، خبر رسید که عوامل ایالات متحده در کارشان موفق شده‌اند؛ چاوز از قدرت ساقط شده بود. برای روزنامهٔ نیویورک تایمز، این وقایع فرصتی بود برای ارائهٔ چشم‌اندازی تاریخی و نیز افشای هویت مردی که به نظر می‌رسید در ونزوئلای معاصر، نقشی مشابه با کِرمیت روزولت (در ایران) داشت:

ایالات متحدهٔ آمریکا، در مقام دفاع از منافع اقتصادی و سیاسی‌اش، طی دوران جنگ سرد و نیز پس از آن، رژیم‌های استبدادی را در سرتاسر آمریکای مرکزی و جنوبی مورد حمایت قرار داد.

در کشور کوچکِ گواتمالا، «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحدهٔ آمریکا (سیا) کودتایی را ترتیب داد که در سال ۱۹۵۴ منجر به سرنگونی دولت منتخب مردم گردید و سپس به مدت چهار دهه، از دولت‌هایی دست‌راستی در برابر گروه‌های کوچک چپ‌گرا پشتیبانی کرد که در جریان آن، حدوداً دویست هزار غیرنظامی کشته شدند.[6] در کشور شیلی، کودتایی با پشتیبانی سازمان سیا ژنرال اگوستو پینوشه را از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۹۰ بر مسند قدرت قرار داد.[7]

در کشور پرو، یک دولت آسیب‌پذیرِ دموکراتیک هنوز مشغول گشودن کلافِ پیچیدهٔ نقش سازمان «سیا»ی آمریکا در یک دهه حمایت از آلبرتو فوجیموری[8] رئیس جمهور مخلوع و مفتضحِ پرو و ولادیمیرو مونته‌سینوس[9]

---

۵. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۱۰ مترجمان: «مدرسه‌ی (آموزش نظامی) قاره‌ی‌آمریکا».

۶. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۳ مترجمان: «ابرشرکت یونایتد فروتز و سرنگونی آربنز،رئیس جمهوری گواتمالا».

۷. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۵ مترجمان: «ابرشرکت آی. تی. تی. و سرنگونیسالوادور آلنده، رئیس جمهوری شیلی».

۸. Alberto K. Fujimori ، رئیس جمهور ژاپنی‌الاصل پرو که پس از خلع، به ژاپن پناهنده شد و استرداد وی هنوز مورد درخواست دولت پرو است ـ م.

9. Vladimiro L. Montesinos

رئیس بدنامِ دستگاه جاسوسی وی است.

در سال ۱۹۸۹ نیز ایالات متحده کشور پاناما را مورد تهاجم قرار داد و مانوئل نوریگا ریس جمهورِ قاچاقچی آن را که حدود بیست سال خبرچین ارزشمندی برای دستگاه‌های اطلاعاتی (جاسوسی) آمریکا بود، سرنگون کرد.

همچنین، تلاش برای راه انداختن یک اپوزیسیون غیرمسلحانه[۱۰] علیه حکومت چپگرای نیکاراگوئه در دههٔ هشتاد از هر طریق ممکن، از جمله فروش سلاح به ایران در ازای پول نقد[۱۱] ، به صدور احکامی علیه مسئولانِ ارشدِ دولت ریگان انجامید. از جمله کسانی که تحت بازجویی قرار گرفتند اتو رایش، یکی از کهنه جنگجویانِ توطئه‌های آمریکا در آمریکای لاتین بود که هرگز هیچ پرونده‌ای علیه وی گشوده نشد. وی بعدها سفیر ایالات متحده در ونزوئلا شد و اکنون، با حکم رئیس جمهور، در مقام دستیار وزیر امور کشورهای قارهٔ آمریکا انجام وظیفه می‌کند. سرنگونی دولت چاوز (از نظر دولت ایالات متحدهٔ آمریکا) امتیاز بزرگی در کارنامه‌ی اوست. (۸)

اما جشنی که آقای رایش و دولت بوش به‌مناسبت کودتا علیه چاوز بر پا کرده بودند، دیری نپایید. در چرخشی حیرت‌آور، و در کمتر از هفتاد و دو ساعت، چاوز دگرباره بر کودتاچیان فائق آمد و به قدرت بازگشت. به‌رغم همهٔ تلاش‌هایی که از سوی ایالات متحدهٔ آمریکا برای موضعگیری امرای ارتش علیه چاوز صورت گرفت، وی (برخلاف مصدق در ایران) موفق شد حمایت نظامیان را کسب کند. علاوه بر این، او از حمایت شرکت صاحب‌قدرتِ نفت دولتی برخوردار بود. شرکت نفت ونزوئلا در برابر هزاران کارگر اعتصابی، مقاومت ورزید و فعالیّت خود را از سر گرفت.

وقتی گرد و غبارها فرو نشست، چاوز کنترل دولت بر کارکنان شرکت نفت را تشدید، ارتش را از چند افسر خائنی که به خیانت ترغیب شده بودند تصفیه، و بسیاری از مخالفان اصلی‌اش را وادار به ترک کشور کرد. وی همچنین برای دو تن از رهبران برجستهٔ مخالفانِ خویش که عمالِ مرتبط با واشنگتن بودند و در هدایتِ اعتصاباتِ سراسری، به شغال‌های سازمان جاسوسی آمریکا پیوسته بودند، از دادگاه صدور حکم زندان به مدت بیست سال را تقاضا کرد. (۹)

در تحلیل نهایی، این رویدادها فاجعه‌ای برای دولت بوش به حساب می‌آمد. به گزارش روزنامه‌ی ***لس‌آنجلس تایمز***:

مقامات دولت بوش روز سه‌شنبه اعتراف کردند که، به‌مدت چندین ماه، برکناری هوگو چاوز، رئیس جمهور ونزوئلا، را با رهبران نظامی و غیرنظامیِ آن کشور مورد بحث و مذاکره قرار داده بودند... نحوهٔ انجام این کودتای ناموفق اکنون به‌طور روزافزون مورد بررسی و موشکافی قرار گرفته است. (۱۰)

آشکار بود که نه فقط جنایتکاران اقتصادی، که شغال‌های سازمان «سیا» نیز شکست خورده بودند. ونزوئلای سال ۲۰۰۳ بسیار متفاوت از ایران سال ۱۹۵۳ [۱۲] از آب درآمد. با خود می‌اندیشیدم که آیا این ندایی است هشداردهنده و یا فقط رویدادی خلاف قاعده و استثنایی ــ و از خود می‌پرسیدم که اقدام بعدیِ واشنگتن چه خواهد بود.

بر این باور بودم که به واسطهٔ صدام حسین، ونزوئلا بحرانی خطیر را حداقل فعلا از سر گذرانده و چاوز نجات یافته است. دولت بوش نمی‌توانست در آنِ واحد به افغانستان، عراق و ونزوئلا بپردازد، زیرا، در آن برهه از زمان، نه قدرت نظامیِ آن را داشت و نه حمایتِ سیاسی لازم را. با وجود این، می‌دانستم که شرایط ممکن است سریعاً تغییر کند و احتمال داشت پرزیدنت چاوز در آینده‌ای نزدیک با مخالفت‌هایی خشونت‌بار مواجه شود. با این همه، مسائلِ

---

۱۰. استفاده روزنامه نیویورک از واژه «غیرمسلحانه» برای توصیف اپوزیسیون مورد حمایت آمریکا علیه دولت ساندنیست‌ها در کشور نیکاراگوئه جعل واقعیت است ـ م.

۱۱. اشاره به ماجرای «ایران ـ کنترا» و واریز پول نقدِ حاصل از فروشِ غیرقانونی سلاح بهایران در زمان جنگ با عراق، به حساب کنتراها (مخالفان دولت چپگرای دانیل اورتگا Daniel Ortega در نیکاراگوئه) توسط مقامات ارشدِ دولت ریگان است ـ م.

۱۲. سال ۱۳۳۲، سال کودتاهای آمریکایی ۲۵ و ۲۸ مرداد علیه حکومت ملی ایران ـ م.

ونزوئلا یادآور این مطلب بود که در طول این پنجاه سال، تغییر زیادی رخ نداده است، به‌جز نتیجه‌ای که در پایان کار ممکن است به دست آید.

فصل ۳٤

نگاهی دوباره به اکوادور

ونزوئلا به‌راستی موردی کلاسیک بود. اما، در همان حال که رویدادهای آنجا را زیر نظر داشتم، این نکته به ذهـنم خطور کرد که مبارزه‌ای واقعاً مهمّ در کشور دیگری در حال شکل‌گیری است. اهمیت این مبارزه نه از آن جهـت بـود که ارقام بزرگ‌تری را بر حسب دلار یا جان انسان‌ها بیان می‌کرد، بلکه به این سبب که در بر گیرندهٔ موضـوعاتی بـود بسیار فراتر از اهداف مادی‌ای که معمولاً امپراتوری‌ها بر اساس آن تعریف می‌شـوند. جبهـه‌هـای ایـن مبـارزه از ورای ارتش‌های بانکداران، مدیران اجرایی شرکت‌ها، و سیاستمداران می‌گذشت و به اعمـاقِ روحِ تمـدنِ مـدرن مـی‌رسـید. صف‌بندی برای نبرد و مبارزه در کشوری داشت شکل می‌گرفت کـه بـا آن آشـنا بـودم و بـه آن عشـق مـی‌ورزیـدم، کشوری که نخستین‌بار در آنجا داوطلبانه به‌عنوان یک «سپاهی صلح» کار کردم: این کشور اکوادور بود.

در سال ۱۹۶۸ برای نخستین‌بار به اکوادور رفتم. در سال‌های پس از آن، این کشورِ کوچک بـه نمونـه‌ای واقعـی و کامل از یک قربانیِ «ابرشرکت ـ سالاری» تبدیل شده بود. من و هم دوره‌ای‌هایم و ابرشرکت‌ها (کـه همـان کـار مـا را به‌شکلی مدرن انجام می‌دادند)، موفق شده بودیم اکـوادور را بـه ورطـهٔ ورشکسـتگی بکشـانیم. مـا بـه کشـور مزبـور میلیاردها دلار وام دادیم تا بتواند شرکت‌های مهندسی و ساختمانی ایالات متحده را برای اجرای طـرح‌هـایی بـه کـار گیرد که ثروتمندترین خانواده‌های اکوادور از آن بهره‌مند می‌شدند. در نتیجه، ظرف سه دهه طبق آمـار رسـمی خـط فقر از ۵۰٪ به ۷۰٪ جمعیت، میزان بیکاری از ۱۵٪ به ۷۰٪، و بدهی دولت از ۲۴۰ میلیون دلار بـه ۱۶ میلیـارد دلار افزایش و سهم فقیرترین اقشار جامعه از منابع ملی از ۲۰٪ به ۶٪ کاهش یافته بود. اکوادور اکنون ناچار است نزدیـک به پنجاه درصد از بودجهٔ ملی خود را فقط به بازپرداخت بدهی‌هایش اختصاص دهد. این در حالی است که، بـه جـای آن، چنین سهم قابل‌توجهی از بودجه باید صرف کمک به میلیون‌ها شهروندی شود که، بـه‌موجـب آمـار رسـمی، بـه عنوان اقشارِ «گرفتار فقرزدگیِ خطرناک» توصیف شده‌اند. (۱)

وضعیت در اکوادور، به‌وضوح، مبیّن آن اسـت کـه مشـکلات آن کشـور ناشـی از توطئـه‌ای پنهـانی نیسـت، بلکـه فرایندی است که در جریانِ زمامداریِ دولت‌های هر دو حزب «دموکرات» و «جمهـوری‌خـواه» آمریکـا شـکل گرفتـه است، فرایندی که کلیهٔ بانک‌های عمدهٔ فراملیتی، بسیاری از ابرشرکت‌ها و هیئت‌های کمک خارجی از چندین کشـور در آن دخیل هستند. در این میان، ایالات متحدهٔ آمریکا ایفای نقش اصلی را بر عهده داشته است، ولی مـا بـه‌تنهـایی عمل نکرده‌ایم.

طی سه دههٔ یادشده، هزاران مرد و زن در سوق دادن اکوادور به وضعیتی که در آغاز قرن حاضر با آن مواجه شـد مشارکت داشته‌اند. برخی از آنان، مثل من، از آنچه می‌کردند آگاه بودند ولی اکثریت بزرگی از آنان صـرفاً آنچـه را در دانشکده‌های اقتصاد، مهندسی و حقوق آموخته بودند به کار بسته یا مطابق دستوراتِ رؤسایی چون مـن عمـل کـرده بودند که با حرص و طمع‌ورزی خود، مظهر نظامی بودیم که در خدمت آن قرار داشتیم و پـاداش‌هـا و تنبیهـاتی کـه اعمال می‌کردیم برنامه‌ای حساب شده برای تداوم این نظام و مطیع ساختن این زنان و مردان بود. کسانی که در ایـن فعالیت‌هـا مشـارکت داشـتند، در بـدترین حالـت، نقشـی را کـه بـر عهـده داشـتند «بـی‌ضـرر» مـی‌دانسـتند؛ و بـا خوشبینانه‌ترین دید، خود را در مقامِ یاری به ملتی فقر زده می‌دیدند.

به‌رغمِ ناآگاهی، فریـب‌خـوردگی و، در بسـیاری از مـوارد، خـودفریفتگی، **ایـن بازیگرانکـارگزارانِ توطئـه‌ای**

پنهانی‌ای نبودند. آنـان «**محصول نظام**» ی بودنـد کـه پرورنـدۀ زیرکانـه‌تـرین، ظریـف‌تـرین، و مـؤثرترینِ شـکلِ **امپریالیسم** می باشد که جهان تاکنون به خود دیده است. لازم نبود کسی در پی مردان و زنانی بگردد که بتـوان بـا تهدید یا با رشوه و تطمیع به کارشان گرفت ــ چنین کسانی، بدون نیاز به اینکـه کسـی بـه دنبـال آنهـا بگـردد، بـه استخدام شرکت‌ها، بانک‌ها، و سازمان‌های دولتی درآمده بودند. رشوه‌هـایی کـه مـی‌گرفتنـد شـامل حقـوق، مزایـا و بیمه‌نامۀ بازنشستگی آنان می‌شد؛ تنبیهات و تهدیداتِ اِعمال شده در مـورد آنـان نیـز مبتنـی بـود بـر آداب و سـنن اجتماعی، فشار از سوی افراد همتراز، و پرسش‌های بر زبان جاری نشده‌ای دربارۀ آیندۀ تحصیلات فرزندانشان.

نظام به‌نحو چشمگیری موفق شده بود. تا زمان آغاز قرن جدید، اکوادور دیگـر کـاملا در تلـه افتـاده بـود. درسـت همان‌طوری که مافیا مردی را در چنگال خویش گرفتار می‌کنـد کـه هـم خـرج عروسـیِ دختـرش را مـدیون اربـاب مافیایی است هم سرمایۀ اولیۀ کسب و کارش را و هم، از بابت وام‌های بعدی، تا خرخره زیر قرض اربـاب رفتـه اسـت، اکوادور نیز کاملا در چنگ ما گرفتار شده بود. ما درست به روش اربابان مافیایی، با صبر و حوصله ، در انتظار فرصـت مناسب نشسته بودیم. با علم به این نکته که دریایی از نفت زیر جنگل‌های بارانیِ اکوادور خوابیده اسـت و روز موعـود سرانجام فرا خواهد رسید، می‌توانستیم صبورانه به انتظار بنشینیم.

آن روز، در اوایل سال ۲۰۰۳، هنگامی که راهم را از کیتو به سوی شهر جنگلیِ شِل کج کردم، روزی که انتظارش را می‌کشیدیم فرا رسیده بود. چاوز موقعیّت خود را در ونزوئلا تثبیت کرده بود. او در برابر جرج بوش قد علم کـرده و پیروز شده بود. صدام کوتاه نمی‌آمد و خود را برای حملـه آمریکـا آمـاده مـی‌کـرد. ذخیـره‌هـای انبارهـای نفتـی بـه پایین‌ترین سطح خود ظرف سه دهه رسیده بود و چشم‌اندازِ تهیـۀ مقـادیر بیشـتری نفـت از تـأمین‌کننـدگان اصـلیِ نفت‌مان تیره و تار به نظر می‌رسید ــ وضع ترازنامه‌های «ابرشرکت‌سالاری» نیز بـر همـین منـوال بـود. مـا بـه یـک تکخال برنده نیاز داشتیم. زمان آن رسیده بود که [مثل آن تاجر ونیزیِ نمایشنامه‌ی شکسپیر ـ م] به سـراغ اکـوادور برویم و، بابت طلبمان، خواهان بریدن چند سیر گوشت از بدن این کشورِ مقروض شویم.

همان‌طور که در حال رانندگی از کنار سد غول‌پیکر رودخانه‌ی پاستازا می گذشتم، دریافتم که اینجـا در اکـوادور، جنگ صرفاً مبارزه‌ای کلاسیک بین ثروتمندان جهان و فقرزدگـان، بـین اسـتثمارگران و استثمارشـدگان، نیسـت. در تحلیل آخر، **صف‌بندی نیروها در اکوادور خصوصیات تمّدن ما آمریکایی‌ها را تعریف می‌کرد**. ما بـر آن بـودیم تا این کشور کوچک را واداریم تا جنگل‌های بارانی‌اش را به روی شرکت‌های نفتی‌مان بگشاید. ابعاد تخریـبِ ناشـی از این عمل بی‌حد و حصر بود.

اگر بر بازپرداختِ وام‌های‌مان اصرار می‌ورزیدیم، تبعات این سیاست در قالب ارقام و اعداد نمی‌گنجید و از توانـایی اکوادور خارج بود. موضوع فقط تخریب فرهنگ‌های بومی، نابودی جان انسان‌هـا و صـدها هزارگونـه حیـوان، خزنـده، ماهی، حشره، و گیاهی نبود که شاید بعضی از آنها حاوی مواد شفابخشِ جدیدی باشد؛ موضـوع فقـط ایـن نبـود کـه جنگل‌های بارانیِ اکوادور گازهای گلخانه‌ایِ مرگ‌زایی را که توسط صنایعِ ما در آمریکا تولید می‌شود جذب می‌کننـد، و، در عوض، اکسیژنی را که برای زندگی‌مان ضروری است پس می‌دهند، و نیز باعث به وجود آمدن ابرهایی می‌شـوند که، سرانجام، درصد بزرگی از آب شیرینِ جهان را تأمین می‌کننـد؛ **موضوع از همۀ این‌گونه استدلال‌های متعارف برای حفظ طبیعت**، که توسط بوم‌شناسان عنوان می‌شود، **فراتر می‌رفت و به جوهره‌ی تمدن ما آمریکـایی‌هـا می‌رسید**.

اگر راهبردهایی از این دست را تعقیب مـی‌کـردیم، ادامـه‌دهنـدگانِ راه و روشـی امپریالیسـتی‌ای مـی‌شـدیم کـه دیرگاهی پیش از امپراتوری روم آغاز شده بود. **ما، به‌ظاهر، برده‌داری را نفی می‌کنیم ولی، در عمل، «امپراتوری جهانی»مان بسیار فراتر از رومی‌ها و همۀ قدرت‌های استعماریِ پیشین، انسان‌ها را به بردگی می‌کشـاند**.

در عجب بودم که چگونه می‌توانیم چنین سیاست کوتاه‌بینانه‌ای را در اکوادور به اجرا گذاریم و باز هم وجدان جمعیِ ما شهروندانِ ایالات متحدۀ آمریکا آسوده باشد!!

همان‌طور که از پنجرۀ اتومبیلِ سوبارویم به دامنه‌های جنگل‌زدایی شدۀ رشته‌کوه‌های آند می‌نگریستم که در روزهای فعالیتم در سپاه صلح، به برکتِ رشد و نموِ خاصِ مناطق استوایی، انبوه و سرسبز بود، ناگهان به موضوع تازه ای پی بردم، و آن هم این بود که نگرش من به اکوادور به عنوان مکانی پر اهمیت برای مبارزه، کاملا جنبۀ شخصی داشت. در واقع هر یک از کشورهایی که من در آن جا کار کرده بودم و دارای منابعی بود و امپراتوری به آن به چشم طئمه می نگریست، به همان اندازه می توانست حائز اهمیت باشد. حساسیت خاص من به این منطقه هم از این رو بود که معصومیتم را در اواخر دهۀ ۶۰ در این جا از دست داده بودم، و کاملا به ذهنیت و زندگی نامۀ شخصی خود من مربوط می شد.

به‌رغم ارزشمند بودنِ جنگل‌های بارانیِ اکوادور و مردم بومی‌اش و تمامیِ گونه‌های دیگرِ حیات در آنجا، اهمیت و ارزش آنها به همان اندازۀ کویرهای ایران و کویرنشینان ایل و تبار یمین است.[1] این جنگل‌ها ارزشی بیش از کوه‌های جاوه، دریاهای سواحل فیلیپین، استپ‌های آسیا، دشت‌های آفریقا، جنگل‌های آمریکای شمالی، پهنه‌های یخی قطب‌شمال یا صدها مکانِ دیگری که در معرض تهدیدند ندارند. هر یک از اینها مبیّن یک جبهۀ مبارزه است و باید هر یک از ما شهروندان ایالات متحده را به کندوکاو در اعماق روح فردی و جمعی‌مان وا دارد.

آماری را به خاطر آوردم که بحث فوق را در قالب ارقام و اعداد خلاصه می‌کند: نسبت درآمد یک پنجم از جمعیت جهان که در ثروتمندترین کشورها زندگی کنند به یک پنجم از جمعیت جهان در فقیرترین کشورها از «۳۰ به ۱ در سال ۱۹۶۰» به «۷۴ به ۱ در سال ۱۹۹۵» افزایش یافته است.(۲) اما به‌رغم آنچه آمار به ما می‌گوید، «بانک جهانی»، «آژانس توسعۀ بین‌المللی ایالات متحدۀ آمریکا»، «صندوق بین‌المللی پول» و بقیۀ بانک‌ها، ابرشرکت‌ها و دولت‌هایی که به امر «کمک‌های اقتصادیِ» بین‌المللی می‌پردازند، همچنان مدعی هستند که فعالیت‌های آنها مثمرثمر بوده و در این زمینه، پیشرفت حاصل شده است.[2]

بنابراین من دوباره به اکوادور برگشته بودم، یعنی کشوری که یکی از چندین صحنۀ مبارزه بود، ولی بیش از همه برای شخص من اهمیت داشت. سال ۲۰۰۳ بود.، یعنی سی و پنج سال پس از نخستین روزی که من برای اولین بار به‌عنوان عضو یکی از سازمان های آمریکایی که واژۀ «صلح» را یدک می‌کشد، به اینجا آمده بودم. اما این بار، برای تلاش در پیشگیری از جنگی به اینجا آمده بودم که، خودم به مدت سه دهه در ایجاد آن نقش داشتم.

به نظر می‌رسد که حوادث تراژیک افغانستان، عراق و ونزوئلا می‌تواند برای بازداشتن ما از مناقشه‌ای دیگر کافی باشد؛ ولی، در اکوادور، وضع بسیار متفاوت بود. برای جنگ احتمالی در این کشور نیازی به ورود ارتش آمریکا نبود؛ زیرا آنهایی که در مقابل آمریکا می‌ایستادند چند هزار جنگجوی بومی بودند که فقط به نیزه، چاقوهای بزرگ و تفنگ‌های تک‌تیر و سر پر مجهز بودند و کسانی که این جنگجویان با آنان رو به رو می‌شدند، ارتش مدرن اکوادور، چندتایی از مشاوران نیروهای ویژۀ ایالات متحده و مزدوران شرکت‌های نفتی بودند که توسط شغال‌های «سازمان اطلاعات مرکزیِ» ایالات متحدۀ آمریکا (سیا) آموزش دیده بودند. این جنگی خواهد بود نظیر جنگ سال ۱۹۹۵ بین پرو و اکوادور، که اکثر شهروندان ایالات متحده هرگز چیزی دربارۀ آن نشنیدند. برخی از رویدادهای اخیر احتمال وقوع چنین جنگی را به‌شدت افزایش داده بود.

در دسامبر سال ۲۰۰۲، نمایندگانِ یکی از شرکتهای نفتی یکی از قبایل بومی را متهم کرده بودند که گروهی از

۱. مراجعه کنید به فصل هجدهم.

۲. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۸ مترجمان: «سونامی‌ای از نوع دیگر».

کارگران شرکت را به گروگان گرفته‌اند. آنها مدعی شده بودند کـه جنگجویـانِی کـه ایـن عملیـات گروگـان گیـری را مرتکب شده اند، گروهی تروریست هستند که احتمالا با سازمان القاعده نیز ارتباط دارند. این موضوع به‌شکل خاصی غامض و پیچیده شده بود؛ زیرا شرکت نفت مربوطه اجازهٔ دولت را برای شروع حفاری کسب نکرده بود، ولی خـود را برای انجام عملیاتِ تحقیقاتیِ اولیه، از نوع غیرحفاری، مجاز می دانست. اما بومیان، ضمن شـرح مـاجرایی کـه اتفـاق افتاد، ادعای شرکت نفت را دربارهٔ محق بودنِ ورود به منطقه رد کردند.

بر اساس بیانات نمایندگان بومی‌ها کارگران این شرکت نفت به‌طـور غیرمجـاز بـه برخـی منـاطق وارد شـده‌انـد؛ جنگجویان بومی هیچ‌گونه سلاحی با خود حمل نمی‌کردند، و کارگران نفت را نیز با هیچ نوع خشـونتی مـورد تهدیـد قرار نداده بودند. در واقع، جنگجویان بومی کارگران نفت را به دهکده‌شان برده و از آنان با غذا و چیچا (نوعی آبجـوی محلی) پذیرایی کرده بودند. در حالی که کارگران نفت مشغول خوردن و نوشیدن بودند، جنگجویان راهنمایانِ آنان را ترغیب کردند که از آنجا دور شوند. طبق ادعای جنگجویان، آنان هرگز کارگران را برخلاف میل‌شان آنجا نگه نداشـته بودند و آنها آزاد بودند که هر جا می‌خواهند بروند. (۳)

در حالی که در آن جاده به پیش می‌راندم، به خـاطر آوردم کـه در سـال ۱۹۹۰ بعـد از فـروش شـرکت ISP ، بـا پیشنهادِ کمک به سرخپوستانِ شوار در حفظ جنگل‌هایشان، به آنجا بازگشته بودم، و آنهـا بـه مـن گفتنـد: «دنیایـت همانی می‌شود که رؤیایش را در سر داری» و افزودند: «شما در شمال[۳] ، رؤیای صنایع عظـیم، اتومبیـل‌هـای زیـاد، و آسمان‌خراش‌های غول‌پیکر را در سر می‌پرورانید». درست می‌گفتند، و ما تازه دریافته‌ایم کـه آرمـان و رؤیـای مـا، در واقع، کابوسی بوده است که سرانجام همه‌ی‌مان را به فنا خواهد کشاند.

توصیهٔ «شوارها» به من این بود که «رؤیایتان را دگرگون کنید». ولی یک دهه گذشته بود و کابوس ما همان بـود که بود و، به‌رغم فعالیت‌های افراد بسیار و مؤسسات غیرانتفاعی، این کابوس ابعاد بزرگ‌تر و هراسناک‌تری یافته بود.

وقتی سرانجام به شهر شل رسیدم، مرا به جلسه‌ای بردند. مردان و زنانی که در جلسه حضور داشتند به نمایندگی از قبیله‌های زیادی آمده بودند: قبیله‌های کیچوا، شوار، آچوار، شیویار و زاپارو.[۴] بعضـی از آنهـا چنـدین روز پیـاده در جنگل طی کرده بودند و برخی نیز با هواپیماهای کوچکی آمده بودند که هزینهٔ آن توسط سـازمان‌هـای غیرانتفـاعی پرداخت شده بود. چند تایی دامن‌های سنتی‌شان را بر تـن داشـتند، صـورت‌هایشـان را رنـگ‌آمیـزی کـرده بودنـد و سربندهای پردار داشتند ــ گرچه اکثراً، با تقلید از شهرنشینان، تی‌شرت به تن کرده بودنـد و شـلوار و کفـش بـه پـا داشتند.

ابتدا، نمایندگانِ قبیله‌ای که متهم به گروگان‌گیری شده بود صـحبت را آغـاز و تعریـف کردنـد کـه کمـی بعـد از بازگشتِ کارگران به شرکت نفت، بیش از صد سربازِ اکوادوری به قبیله کوچک‌شان هجوم آوردند. به‌گفتـهٔ آنهـا، ایـن وقایع مصادف با آغاز فصل تازه‌ای در جنگل‌های بارانی و زمان میـوه دادن درخـت چونتـا بـود ـــ درختـی کـه نـزد فرهنگ‌های بومی از تقدس برخوردار است و فقط سالی یک‌بار میوه می‌دهد که مصادف با آغاز فصل جفت‌گیری برای بسیاری از پرندگان منطقه، از جمله انواع نادر و در معرض انقراض است. پرندگان هنگام تجمّع بر دور درخت بی‌اندازه در معرض خطر قرار دارند و قبایل تدابیر خاصی را برای منـع شـکارِ ایـن پرنـدگان در فصـل بـاردهیِ چونتـا اعمـال می‌کنند.

زنی اظهار کرد: «زمان فرستادن سربازان بدتر از این نمی‌توانست باشد.» آن‌گاه که ماجرای غـم‌انگیـز بـی‌تـوجهیِ سربازان را به آنچه قدغن بود شرح می‌دادند، درد و رنجـی را کـه در صـدای آن زن و دوسـتانش مـوج مـی‌زد حـس

---

۳. کشورهای شمالیِ قاره‌ی آمریکا: ایالات متحده‌ی آمریکا و کانادا ـ م.

4. Kichwa, Shuar, Achuar, Shiwiar, Zaparo

می‌کردم. سربازان پرندگان را برای تفریح و برای خوردن، با تیر می‌زدند. افزون بر این، آنان به باغ‌های خانه‌ها، باغ‌های موز و مزرعه‌های مانیوک[5] هجوم برده و با از بین بردن لایهٔ نازکِ خاک روی زمین، لطماتی جبران‌ناپذیر به مزارع وارد کردند، برای ماهی‌گیری در رودخانه‌ها، از مواد منفجره استفاده کرده و حیوانات خانگی را خوردند، تفنگ‌های بادی و معمولیِ شکارچیان محلی را توقیف و آبریزگاه‌های نامناسب حفر کردند، آب رودخانه‌ها را با نفت و مواد حلاّل آلوده کرده و به زنان تجاوز جنسی کردند، و با رها کردن زباله‌ها در اینجا و آنجا، باعث جذب حشرات و جانوران موذی شدند.

مردی گفت: «ما دو راه در مقابل خود داشتیم: یکی اینکه بجنگیم؛ دیگر اینکه بر غرورمان لگام زنیم و نهایتِ تلاش را برای تعمیر لطمات به کار بندیم. تصمیم بر این قرار گرفت که زمان مبارزه هنوز فرا نرسیده است». او تشریح کرد که با ترغیبِ مردم‌شان به غذا نخوردن، سعی کرده بودند خرابکاری‌های نظامیان را جبران کنند. او این اقدام را نوعی روزه نامید، امّا این کار در واقع بیشتر به تحمل گرسنگی اختیاری و مرگبار شبیه بود. افراد مسن و کودکان به سوءِتغذیه و بیماری دچار شدند.

آنان از تهدید و رشوه سخن می‌گفتند. زنی، گفت: «پسرم، علاوه بر اسپانیولی و چندین گویش بومی، انگلیسی هم می‌داند. او برای یک شرکت بوم ـ گشت[6]، به‌عنوان راهنما و مترجم کار می‌کرد و حقوق خوبی می‌گرفت. شرکت نفت به او پیشنهادِ ده برابرِ آن مبلغ را داد. خوب! چه می‌توانست بکند؟ او حالا نامه‌هایی می‌نویسد که در آنها، شرکت سابقش و همهٔ آنهایی را که به کمک ما آمده‌اند محکوم می‌کند و شرکت‌های نفتی را دوستان ما می‌نامد.» او سپس، چون سگی که بخواهد آب تن خود را بتکاند، به بدنش تکانی داد و گفت: «او دیگر از ما نیست. پسر من... .»

پیرمردی با سربند سنتیِ آراسته به پرهای توکان[7] که خاص ساحران است

ایستاد و گفت: «آیا ماجرای آن سه نفر را می‌دانی که به‌نمایندگی از خود برای مذاکره با شرکت‌های نفتی انتخابشان کرده بودیم و در سقوط هواپیما کشته شدند؟ اینجا نایستاده‌ام که مانند دیگران به تو بگویم که شرکت‌های نفتی آن هواپیما را سرنگون کردند. همین‌قدر می‌توانم بگویم که مرگ آن سه نفر خلأ بزرگی در تشکیلات ما ایجاد کرد. شرکت‌های نفتی برای اینکه مهره‌های خودشان را برای پر کردن آن خلأ به کار گیرند، هیچ فرصتی را از دست ندادند.»

دیگری قراردادی را نشان داد و آن را برای همه خواند. طبق آن قرارداد، در ازای سیصد هزار دلار، منطقهٔ وسیعی به یک شرکت الوار واگذار می‌شد. زیر قرارداد امضاء سه نفر نمایندهٔ مقتولِ قبیله به چشم می‌خورد.

او گفت: «اینها امضاهای واقعی آنان نیست. این را با اطمینان می‌گویم، چون یکی از آنها برادرخود من بود. این کار هم نوعی قتل است، منتها به شکل و شمایلی دیگر: جعل امضا برای بی‌اعتبار کردن رهبرانمان».

وقوع این حوادث در منطقه‌ای از اکوادور که شرکت‌های نفتی هنوز مجاز به حفاری در آن نبودند، طنزی تلخ بود که در عین حال به نحو غریبی قابل پیشبینی و با آن چه می گذشت هم خوانی داشت. شرکت‌های نفتی در مناطق بسیاری در اطراف این محلّ حفاری کرده و مردم بومیِ منطقه نیز نتایج فعالیت آنها را مشاهده کرده و نابودی همسایگانِ خود را نظاره‌گر بودند. همان‌طور که آنجا نشسته بودم و به حرف‌های آنها گوش می‌دادم، پیش خودم فکر کردم اگر این گردهمایی را در CNN[8] یا اخبار شبانه پخش می‌کردند، عکس‌العمل مردم کشورم، ایالات متحدهٔ

---

۵. Manioc ، نوعی گیاه.

6. Ecotourist

۷. Toucan ، نوعی پرنده‌ی درازمنقار بومی قاره‌ی آمریکا.

۸. از اصلی‌ترین شبکه‌های خبری تلویزیونی آمریکا ـ م. (نگاه کنید به «یادداشت شماره‌ی۱۳ مترجمان: «رسانه‌های جمعی در کنترل و تملک انحصاری ابرشرکتی».)

آمریکا، چه می‌بود.

افشاگری هایی که از این گردهم آیی ها بر می آمد عمیقا نگران کننده بود. اما، در خارج از چهارچوبِ رسمیِ این جلسات اتفاق دیگری روی داد. در فاصلهٔ بین سخنرانی‌ها، هنگام ناهار و شب‌هنگام موقعی که به‌طور خصوصی با مردم صحبت می‌کردم، اغلب از من سؤال می‌شد که چرا ایالات متحدهٔ آمریکا به تهدید عراق پرداخته است. جنگی که در شرف وقوع بود در صفحات نخستِ روزنامه‌های اکوادور که به این شهر جنگلی نیز می‌رسید، مورد بحث قرار می‌گرفت و مطالب مندرج در این روزنامه‌ها از آنچه در روزنامه‌های ایالات متحده منتشر می‌شد بسیار متفاوت بود. مطالب روزنامه‌های اکوادور از جمله، به سهام خانوادهٔ بوش در شرکت‌های نفت و شرکت یونایتد فروت[۹] و نیز به نقش دیک چنی معاون رئیس جمهور در مقام مدیرعاملِ سابق هالیبرتون[۱۰] اشاراتی داشتند.

این روزنامه‌ها برای مردان و زنان بی‌سوادی که هرگز به مدرسه نرفته بودند خوانده می‌شد، اما به نظر می‌رسید همه به این مسائل علاقه نشان می‌دهند. و من در جنگل بارانیِ آمازون، در میان مردم بی‌سوادی بودم که بسیاری در آمریکای شمالی آنان را «عقب‌مانده» و حتی «وحشی» می‌پندارند، ولی با این وجود، پرسش‌های عمیقی از سوی آنان مطرح می‌شد که درست قلب «امپراتوری جهانی» را نشانه می‌گرفت.

وقتی شهر جنگلیِ شِل را ترک می کردم، در راه برگشت، از سد هیدروالکتریکی گذشتم و در حالی که جاده‌ای سربالایی را به سوی رشته‌کوه‌های «آند» طی می‌کردم، همچنان به تفاوت بین آنچه ضمن این سفر به اکوادور دیده و شنیده بودم و آنچه در ایالات متحدهٔ آمریکا به آن خو گرفته بودم می‌اندیشیدم. به نظر می‌رسید قبایل آمازون چیزهای بسیاری می‌توانستند به ما بیاموزند و ما، به‌رغم نظام آموزشی‌مان و ساعات زیادی که صرف خواندن مجلات و تماشای تلویزیون می‌کنیم، فاقد آن آگاهی‌ای بودیم که آنها به نحوی به آن دست یافته بودند. این افکار مرا به یاد «پیشگوییِ کرکس و عقاب» انداخت که به‌دفعات در سرتاسر آمریکای لاتین شنیده بودم و نیز پیشگویی‌های مشابهی که در اطراف و اکناف جهان با آنها مواجه شده بودم.

تقریباً همهٔ فرهنگ‌هایی که می‌شناختم پیش‌بینی کرده بودند که ما در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ وارد دوران گذار مهمّی می‌شویم. در صومعه‌هایی در هیمالیا، در معابد اندونزی و در زیستگاه‌های محافظت شدهٔ بومی در آمریکای شمالی، از اعماق جنگل آمازون تا قله‌های رشته‌کوه‌های آند، و تا شهرهای باستانیِ مایاها در آمریکای مرکزی، شنیده‌ام که دورانِ ما لحظه‌ای ویژه در تاریخ بشر است و علاوه بر این هر یک از ما در این برهه زاده شده‌ایم تا مأموریت خاصی را به عهده گیریم را ایفا کنیم.

اگرچه عناوین و واژه‌های پیشگویی‌ها با یکدیگر تفاوت‌هایی جزئی دارد، ولی همهٔ آنها به اشکال گوناگون از یک «عصر نوین»، «هزارهٔ سوم»، «عصر دلو»[۱۱] ، «آغاز خورشید پنجم» یا پایانِ گاهنامه‌های کهن و آغازِ گاهنامه‌های نوین سخن می‌گویند. همهٔ این پیشگویی‌ها با وجود واژه‌های متفاوت، موارد اشتراک بسیاری دارند و «پیشگوییِ کرکس و عقاب» نمونه‌ای از این موارد اشتراک است. طبق این پیشگویی، در گذشته‌های دور ـــ زمانی که تاریخ در هاله‌ای از ابهام به سر می برده ـــ جوامع انسانی تقسیم شدند و دو راه متفاوت را در پیش گرفتند: راه کرکس (که مظهر قلب، شهود، و عرفان است) و راه عقاب (که مظهر مغز، منطق و مادیات است). طبق این پیشگویی، در دههٔ ۱۴۹۰ این دو راه به هم نزدیک می‌شوند و عقاب کرکس را به ورطهٔ نابودی می‌راند. سپس، پانصد سال بعد، در دهه‌ی ۱۹۹۰، دورهٔ جدیدی آغاز می‌شود که در آن، کرکس و عقاب، یک بار دیگر، فرصتی برای اتحادِ دوباره می‌یابند

۹. United Fruit ، شرکت کِشت و صادراتِ موزِ اکوادور ـ م. (نگاه کنید به یادداشتشماره‌ی ۳ مترجمان: «ابرشرکت یونایتد فروت و سرنگونی آربنز، رئیس جمهوری گواتمالا»).

۱۰. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۲ مترجمان: «ابرشرکت هالیبرتون و دیک چنی».

11. Age of Aquarius

تا در یک آسمان و یک مسیر به همراه یکدیگر به پرواز درآیند. اگـر کـرکس و عقـاب ایـن فرصـت را مـی‌پذیرفتنـد، آمیزش آنها فرزندی کاملا استثنایی به دنیا عرضه می‌کرد که نظیرش تا کنون دیده نشده است .

«پیشگوییِ کرکس و عقاب» را می‌توان در سطوح بسیاری بررسـی کـرد ـــ تعبیـر متعـارف ایـن اسـت کـه ایـن پیشگویی ادغام دانش‌های بومی با فناوری‌های متکّی به علوم، موازنهٔ «یین» و «ینگ»[۱۲] و نزدیک شدن فرهنگ‌هـای شرق و غرب را پیش‌بینی می‌کند. اما، از همه مهم‌تر، پیامِ بسیار پرقدرتِ آن دربارهٔ آگاهی است که مـی‌گویـد: مـا بـه دورانی گام نهاده‌ایم که می‌توانیم از شیوه‌های متعدّد و مختلفِ نگرش به خود و جهان بهره بـریم و از آنهـا بـه‌عنـوان سکویی برای پرش به سطوح عالی‌تری از آگاهی استفاده کنیم. ما به‌عنوان انسان این توانایی را داریـم کـه بـه‌راسـتی بیدار شویم و به موجود آگاه‌تری تکامل یابیم.

مردم آمازون با ویژگی‌های کرکس‌گونه‌شان [نگرشی از نوع قلبی، شهودی، و عرفانی ـ م] این نکته را کاملا آشـکار ساخته‌اند که اگر ما، به‌راستی، برآنیم تا پرسش هایی را در خصوص ماهیتِ «مفهـوم انسـان در هـزارهٔ جدیـد» و نیـز دربارهٔ پایبندی‌مان به ارزیابیِ مقاصد و اهداف‌مان برای چند دههٔ بعد مطرح سازیم، این امر نیازمند آن است تا چشـم بگشاییم و تبعات اعمالمان را ـــ اعمال «عقاب» را ـــ در جاهایی نظیر عراق و اکوادور ببینیم. باید سخت بکوشـیم تـا از خواب غفلت بیدار شویم. ما، که قدرتمندترین ملت تاریخیم، باید این همه دل‌مشغولی دربارهٔ سرانجامِ سـریال‌هـای سطحی تلویزیونی، مسابقات فوتبال، ترازنامه‌های شرکت‌هایمان، و میانگین‌های روزانه‌ی ۀ داوجونز[۱۳] را کنار گذاریم و در عوض، به ارزیابیِ مجددِ این مطلب بپردازیم که ما به‌راستی کیستیم و می‌خواهیم فرزندان‌مان چطـور انسـان‌هـایی باشند و در چگونه جهانی به سر برند. به جای لختی درنگ و اندیشیدن به پرسش های مهم فوق، گزینه دیگـری نیـز وجود دارد: نادیده گرفتن این پرسش‌ها ـــ گزینه‌ای که بی‌نهایت مخاطره‌آمیز است!

۱۲. Yin و Yang (سمبل : Yin-yang) معرف درک چینی‌های کهن از چگونگی کار کردن چیزهاست. دایره‌ی بیرونی معرف «همه‌چیز» است، در حالی که شکل‌های سیاه و سپیددرون دایره معروف کنش متقابل دو انرژی به نام‌های «یین» (سیاه) و «ینگ» (سپید) است کـه باعث همه‌ی رویدادها می‌شوند. این دو شکل کاملاً سیاه یا کاملاً سپید نیستند، همان‌طوریکه چیزها در زندگی کاملاً سیاه یا کاملاً سـپید نیستند و جدای از یکدیگر نمی‌توانند وجودداشته باشند. در حالی کـه «یـین» تیـره، منفعـل، نزولـی، سـرد، در حـال انقبـاض و ضـعیف است،«ینگ» روشن، فعال، صعودی، گرم، در حال انبساط و قوی است. شکل «یین» و «ینگ» دراین سمبل، احساس گردش مـداوم ایـن دو انرژی («یین» به «ینگ» و «ینگ» به «یین») را به انسان منتقل می‌کند که همه‌ی رویدادها را سبب می‌شوند: درست همان‌طوری که چیزها منقبض و منبسط یا گرم و سرد می‌شوند.ـ م.

۱۳. Dow Jones ، شاخص ارزش سهام [صنعتی] در بورس نیویورک ـ م.

فصل ۳۵

دریدنِ ظاهرِ پر زرق و برق

کوتاه‌زمانی پس از آنکه در سال ۲۰۰۲ از اکوادور به وطن بازگشتم، ایالات متحدهٔ آمریکا عراق را برای دومین‌بار ظرف کمتر از یک دهه مورد تهاجم قرار داد. جنایتکاران اقتصادی و نیز شغال‌های «سازمان مرکزی اطلاعات» ایالات متحده (سیا) شکست خورده بودند؛ بنابراین، سران ایالات متحده تصمیم گرفتند مردان و زنان جوانی را به آنجا گسیل کنند تا بکُشند و خود نیز در میان شن‌های کویر جان سپارند. یکی از پرسش هایی که کمتر از همه آمریکائیان به آن توجه داشتند، این بود که نتایج این تهاجم نظامی به عراق برای خانوادهٔ سعودی چه خواهد بود؟ اگر ایالات متحده عراق را ــ که طبق بسیاری از برآوردها، ذخایر نفتی‌اش بیش از عربستان سعودی است ـــ تصرف کند، در این صورت دیگر نیاز چندانی نخواهد داشت که به قراردادِ دههٔ ۱۹۷۰ با خانوادهٔ سلطنتی سعودی، که با ماجرای پول‌شوییِ عربستان سعودی آغاز شد، همچنان پایبند بماند.

پایان حکومت صدام، مانند پایانِ حکومت نوریگا در پاناما، احتمالا معادلات قدرت را تغییر خواهد داد. در پاناما، بعد از سر کار آوردن حکومت دست‌نشانده خودمان، بدون توجه به شرایطِ «معاهدهٔ توریخوس و کارتر»، کنترل «آبراه پاناما» را در دست گرفتیم. در مورد عراق چطور؟ آیا پس از کنترل عراق، خواهیم توانست اوپک را منحل کنیم؟ آیا خانوادهٔ سلطنتی سعودی در عرصهٔ سیاست‌های نفتی جهان، اهمیت خود را از دست خواهد داد؟ تعدادی از خبرگان در همان زمان این پرسش را مطرح می‌کردند که چرا به جای به کارگیریِ تمام امکاناتِ ایالات متحده برای تعقیب القاعده در افغانستان، بوش به عراق حمله کرده است. شاید پاسخ این باشد که، از دید دولت بوش و خانوادهٔ نفتی‌اش، تأمین منابع نفتی و نیز یافتن توجیهی برای انعقاد قراردادهای ساختمانی میلیاردی برای ابرشرکت‌های آمریکایی، نظیر بکتل[1]، از مبارزه با تروریست‌ها بیشتر اهمیت دارد.

امّا نتیجهٔ احتمالی دیگری برای حمله به عراق نیز قابل تصوّر است: ممکن است اوپک با قدرت و انسجام بیشتری اظهار وجود کند. اگر ایالات متحدهٔ آمریکا کنترل عراق را به دست گیرد، سایر کشورهای نفت‌خیز با افزایش قیمت‌های نفت و/یا کاهش عرضه، چیز زیادی را از دست نخواهند داد. این احتمال با سناریوی دیگری ارتباط پیدا می‌کند، سناریویی که پیامدهای آن شاید فقط برای عده کمی خارج از محافل عالی مالی بین‌المللی قابل تصور باشد. امّا، با این حال، می‌تواند توازن ژئوپولتیک را برهم زند و سرانجام نظامی را که «ابرشرکت‌سالاری» به‌شدت برای ساختن آن کار کرده است از هم فرو پاشد. این یگانه عاملی است که شاید موجب نابودی نخستین «امپراتوری جهانی» به‌دست خود آن شود. در تحلیل نهایی، «امپراتوری جهانی» تا حد زیادی بر این امر متکی است که دلار به‌عنوان ارز استانداردِ جهانی عمل می‌کند و حق چاپ آن بر عهدهٔ ضرابخانهٔ ایالات متحده است. این‌گونه است که ما به کشورهایی نظیر اکوادور، با علم به اینکه آنها هرگز قادر به‌بازپرداخت نخواهند بود، وام می‌دهیم؛ در واقع، ما نمی‌خواهیم که آنها وام‌هایشان را بازپرداخت کنند؛ زیرا عدم بازپرداخت همان چیزی است که اهرم لازم را در اختیارمان قرار می‌دهد تا بر آنها تسلط یابیم و سرانجام چند سیر گوشتی را که می‌خواهیم از بدن قربانی ببُریم.[2] در شرایط عادی، ما با این خطر مواجه می‌شدیم که سرانجام بخش بزرگی از وجوه‌مان را، به‌سبب عدم بازپرداختِ

۱. و بیش از بکتل، هالیبرتون ـ ن.ک. به یادداشت‌های ۲ و ۴ مترجمان.

۲. استفاده از واژگان نمایشنامه‌ی «تاجر ونیزی» شکسپیر. ـ م.

بدهکاران، از دست بدهیم. به هرحال، هیچ طلبکاری نمی‌تواند از پسِ این همه مطالباتِ سوخته برآید. اما، این را باید در نظر داشت که «شرایط عادی» شامل حال ما نمی‌شود. ایالات متحدهٔ آمریکا پولی چاپ می‌کند که پشتوانهٔ آن طلا نیست. در واقع، پول ما، دلار، هیچ پشتوانه‌ای ندارد جز اطمینان عمومیِ جهانی نسبت به اقتصاد ما و توانایی بسیجِ نیروها و منابعِ امپراتوری در حمایت از ایالات متحده.

تواناییِ چاپ پول بدون پشتوانه قدرتی عظیم را در اختیار ما قرار می‌دهد. این توانایی، از جمله، به این معناست که ما همچنان می‌توانیم به دادن وام‌هایی ادامه بدهیم که هرگز بازپرداخت نخواهد شد ــ و نیز به این معنا است که خود ما نیز زیر بار بدهی‌های سنگینی خواهیم رفت. در آغاز سال ۲۰۰۳، میزان بدهی‌های ملیِ ایالات متحده از مرز بدهیِ کمرشکنِ شش تریلیارد دلار گذشت و پیش‌بینی می‌شد که تا پایان آن سال به هفت تریلیارد دلار برسد ــ که به معنای بیست و چهار هزار دلار بدهی برای هر شهروندِ ایالات متحده است. مقدار زیادی از این مبلغ بدهی به کشورهای آسیایی، به‌ویژه ژاپن و چین است که با وجوهِ حاصل از فروش کالاهای مصرفی خود از جمله کالاهای الکترونیکی، کامپیوتر، اتومبیل، لوازم برقی، و پوشاک به ایالات متحده و بازار جهانی، اوراق قرضه خزانه‌داریِ ایالات متحده را خریداری می‌کنند. (۱)

تا زمانی که دنیا دلار را همچنان به‌عنوان ارزِ استاندارد خود بپذیرد، این بدهیِ خارج از حد و اندازه مانعی جدی بر سر راه «ابرشرکت‌سالاری» ایجاد نمی‌کند. ولی چنانچه قرار باشد ارز دیگری جایگزین دلار شود، و اگر برخی از طلبکارانِ ایالات متحده (مثلاً ژاپن یا چین) تصمیم بگیرند وام‌های خود را مطالبه کنند، وضعیت به‌طور جدی تغییر خواهد کرد و ایالات متحده به‌ناگاه خود را در وضعیت بسیار مخاطره‌آمیزی خواهد یافت.

در واقع، امروز وجود یک ارز جایگزین دیگر فرضی محال نیست[۳]؛ «یورو» که در اول ژانویه‌ی ۲۰۰۲ وارد عرصهٔ مالیِ بین‌المللی شد، با گذشت هر ماه، از اعتبار و قدرت بیشتری برخوردار می‌شود. اگر اوپک بخواهد انتقامِ حمله به عراق را بگیرد، یا به هر دلیل عزم آن کند تا زور بازویی به ایالات متحده نشان دهد، یورو برای این منظور فرصتی استثنایی را در اختیار اوپک قرار می‌دهد. چنانچه اوپک تصمیم بگیرد یورو را به‌عنوان ارزِ استانداردِ خود جایگزین دلار کند، این امر اساس و بنیاد امپراتوری را خواهد لرزاند. اگر قرار باشد چنین چیزی روی دهد، و اگر یکی دو تا از طلبکاران عمدهٔ ما خواهان آن شوند که ایالات متحدهٔ آمریکا بدهی‌هایش را به یورو بازپرداخت کند، تأثیر آن عظیم خواهد بود.

روز «جمعهٔ نیک»[۴]، به تاریخ هجدهم آوریل ۲۰۰۳، فاصلهٔ کوتاهِ منزلم تا گاراژی را که تبدیل به دفتر کار کرده بودم پیمودم. پشت میز کارم نشستم و مطابق معمول رایانه را روشن کردم. تارنمایِ روزنامهٔ ***نیویورک تایمز*** را باز کردم، تیتر اصلیِ روزنامه توجهم را به خود جلب کرد و مرا از افکارم دربارهٔ واقعیت‌های جدیدِ امور مالی بین‌المللی، بدهی ملیِ ایالات متحده و یورو بیرون کشید و به حرفهٔ قدیمی‌ام بازگرداند: «ایالات متحده یک قراردادِ عمدهٔ بازسازی در عراق را به شرکت بکتل واگذار می‌کند.»

بنا به گزارش تارنمای نیویورک تایمز: «دولت بوش، امروز در برنامهٔ وسیعِ بازسازی عراق، نخستین قرارداد عمده را به گروه بکتلِ سانفرانسیسکو واگذار کرد.» قدری پایین‌تر در همان صفحه، نویسندگان مقاله به اطلاع خوانندگان می‌رساندند که: «سپس، عراقی‌ها، برای بازسازی کشورشان، با "بانک جهانی" و "صندوق بین‌المللی پول" (که ایالات متحدهٔ آمریکا در آنها از **نفوذ وسیعی** برخوردار است) همکاری خواهند کرد (۲). «**نفوذ وسیع**»!!! صِرفِ به کار بردن این عبارت نوعی کتمانِ واقعیت و کوچک‌نمایی بود.

---

۳. ن.ک به «بیانیه‌ای برای نظم نوین جهانی» ترجمه‌ی میرمحمود نبوی (نشر چشمه، دردست انتشار) و پیشنهاد مغفول‌مانده‌ی کینز ـ م.

۴. Good Friday ، جمعه‌ی قبل از عید پاک و سالگرد مصلوب شدن مسیح (ع) ـ م.

سراغ مقالهٔ دیگری در ***نیویورک تایمز*** رفتم با تیتر: «شرکت بکتل روابطی با محافل بانفوذ در واشنگتن و عراق دارد.» از چند بند اول که بیشتر اطلاعات مقالهٔ قبلی را تکرار می‌کرد به‌سرعت گذشتم و به مطلب زیر رسیدم:

شرکت بکتل با تشکیلات امنیت ملیِ ایالات متحدهٔ آمریکا ارتباطاتی دیرینه دارد... یکی از اعضای هیئت مدیره آن جرج. پی. شولتز است که در دولت رونالد ریگان وزیر خارجه بود. اقای شولتز قبل از پیوستن به کابینه ریگان که علاوه بر سمت مدیریت، به‌عنوان مشاور حقوقیِ ارشد نیز خدماتی را به بکتل ارائه می داد. در حالی که کاسپار واینبرگر نیز قبل از انتصاب به سمت وزیر دفاع، به‌عنوان یکی از مدیران اجراییِ این شرکتِ مستقر در سانفرانسیسکو، همراه با شولتز انجام وظیفه می‌کرد.

امسال، پرزیدنت بوش مدیرعامل بکتل، آقای رایلی بکتل، را به انجام وظیفه در شورای ریاست جمهوری[5] دعوت کرد. (۳)

در مقالات مزبور، می‌شد جریان تاریخ معاصر را دید و، لُبّ کلام، پیشروی به سوی «امپراتوری جهانی» را. آنچه در عراق جریان داشت و در روزنامه آمده بود نتیجهٔ کاری بود که سی و پنج سال پیش از آن، کلودین مرا برای انجامش آموزش داده بود و نیز نتیجهٔ کارِ مردان و زنان دیگری که شهوتِ خودبزرگ‌نمایی[6] وجه مشترک آنها بود ــــ همان چیزی که من نیز پیش‌تر به آن دچار شده بودم. ماجرای مقاله معرّف مرحلهٔ کنونی در پیشروی «ابرشرکت‌سالاری» در مسیرِ بسط سلطه خود بر همهٔ جهانیان بود.

این مقالات دربارهٔ تهاجم سال ۲۰۰۳ ایالات متحده به کشور عراق و نیز دربارهٔ قراردادهایی بود که اکنون به امضا می‌رسید؛ هم قراردادهای بازسازی ویرانه‌هایی که ارتش ما به جای نهاده بود و هم قراردادهایی برای بازسازی آن کشور طبق الگویی مدرن و غربی.[7] به‌علاوه، اخبار هجدهم آوریل ۲۰۰۳ به‌طور ضمنی، خاطره اوایل دهۀ ۱۹۷۰ و ماجرای پول‌شوییِ عربستان سعودی را زنده می‌کرد. ماجرای پول‌شوییِ عربستان سعودی (SAMA) و قراردادهای ناشی از آن بدعت‌هایی غیرقابل برگشت بر جای نهاد که به شرکت‌های مهندسی و ساختمانی و صنعت نفتِ ایالات متحده اجازه می‌داد ــ یا در واقع حکم می‌کرد ــ تا در توسعهٔ یک کویرِ شاه‌نشین، سایر شرکت‌های آمریکایی را نیز وارد گود کنند. بدعت‌های دیگر SAMA به همان اندازه مهمّ بود SAMA قواعد جدیدی را برای مدیریت جهانیِ نفت تدوین کرد، تعریف جدیدی از ژئوپلیتیک به دست داد، و اتحادی را با خانوادهٔ سلطنتی سعودی به وجود آورد که هم سلطهٔ آنها را تضمین می‌کرد و هم تعهدشان نسبت به پیروی از قواعد ما را.

وقتی آن مقالات را می‌خواندم، بی‌اختیار این سؤال به ذهنم خطور کرد که، علاوه بر من، چند نفر دیگر می‌دانند که اگر صدام هم خود را وارد همان بازی‌ای کرده بود که سعودی‌ها کردند، اکنون در مسند قدرت باقی مانده بود و موشک‌ها و کارخانه‌های مواد شیمیایی‌اش را در اختیار داشت؛ ما آنها را برایش می‌ساختیم و متخصصان ما آنها را برایش به‌روز و سرویس می‌کردند. معاملهٔ شیرینی می‌بود ــ حتی به همان شیرینیِ معامله با عربستان سعودی.

تاکنون رسانه‌های اصلی مراقب بودند در مورد این ماجرا اطلاع رسانی نکنند. اما اکنون این موضوع به رسانه‌ها راه یافته بود. درست است! این فقط اشارهٔ کوچکی به ماجرا بود. شاید حداکثر می‌شد آن را خلاصه‌ای مبهم و در لفافه از حقایق به حساب آورد. ولی، با این وجود، به نظر می‌رسید ماجرا دارد آفتابی می‌شود. در اندیشهٔ اینکه آیا ***نیویورک تایمز***، در خصوص این ماجرا، موضعی ماجراجویانه و تکروانه اتخاذّ کرده است یا خیر، به تارنمای شبکهٔ خبری CNN سری زدم و خواندم که «بکتل برندهٔ قرارداد شد». مطالب CNN با مطلب ***نیویورک تایمز*** بسیار مشابهت داشت، با این تفاوت که حاوی مطالب اضافی زیر نیز بود:

---

5. President's Export Council
6. Self-Aggrandizement

۷. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۹ مترجمان: «ظهور سرمایه‌داریِ فاجعه».

در ماه‌های اخیر، از چندین شرکت دیگر به عنوان رقبای شرکت بکتل در این پروژه نام برده شده است؛ به عنوان پیمانکار اصلی و یا به عنوان عضو گروه شرکت‌های پیمانکاری. از جمله این مؤسسات می‌توان از واحدِ KBR[8] از شرکت هالیبرتون ــ که زمانی دیک چنی، معاون رئیس‌جمهور، مدیر عامل آن بود ــ نام برد. هالیبرتون هم اکنون نیز برندهٔ قراردادی به ارزش حدود هفت میلیارد دلار برای انجام تعمیرات اضطراریِ تأسیسات زیربنایی نفتی عراق است که ممکن است دو سال به‌طول بینجامد. (۴)

به نظر می‌آمد که ماجرای پیشروی به سوی «امپراتوری جهانی» واقعاً دارد به بیرون درز پیدا می‌کند ـــ ولی در مطالبِ رسانه‌ها نه از جزئیات خبری بود و نه اشاره‌ای به این حقیقت می‌شد که اصل ماجرا عبارت از داستان غم‌انگیزِ بدهکار کردن، فریفتن، به اسارت کشیدن، استثمار کردن و خشن‌ترین یورش در طول تاریخ برای فراچنگ آوردنِ قلب‌ها، اذهان، ارواح و منابع مردم در اطراف و اکناف دنیاست. در هیچ جای این مقالات اشاره‌ای به این نکته نمی‌شد که ماجرای عراقِ سال ۲۰۰۳، نه چیزی تازه، که تداوم ماجرای شرم‌آوری است که دیرزمانی است آغاز شده است. مطالب رسانه‌ها این نکته را نیز افشا نمی‌کرد که این ماجرا ــ که به قدمتِ امپراتوری است ــ اگر اکنون ابعاد تازه و هراسناکی یافته است، چه به‌سبب وقوع آن در این دوران جهانی‌سازی و چه به‌علت ظرافت و زیرکی‌ای است که در جریانِ اجرا اِعمال شده است. با وجود این، و به‌رغم کوتاهیِ رسانه‌ها در بیانِ مطالبِ فوق، ماجرا دارد به بیرون درز می‌کند ــ گرچه تقریباً با بی‌میلی.

موضوع ماجرایی که، به‌رغم بی‌میلی مطبوعات، داشت به بیرون درز می‌کرد برای من داستان تجربیات شخصی خودم را به خاطرم می‌آورد و نیز سال‌های زیادی را که شرح ماجرا را به تعویق می‌انداختم. مدت بسیار زیادی بود که می‌دانستم باید به اعترافاتی دست زنم؛ اما، این کار را به تعویق می‌انداختم. با نگاهی به گذشته، می‌بینم که تردیدهایم، و نجواهای اعتراف به گناه در ذهنم، از همان آغاز وجود داشت و این احساسات حتی پیش از تعهد به انجام اولین مأموریتم در اندونزی، در آپارتمان کلودین شروع شده بود و در طول تمامی این سال‌ها، چون شبحی مرا بی‌وقفه تعقیب می‌کرد.

این را نیز می‌دانستم که اگر تردیدها، دردها و احساس گناه مرا بی‌وقفه تحت فشار قرار نمی‌داد، هرگز نمی‌توانستم از آن مخمصه رهایی یابم. بنابراین، مثل بسیاری از دیگران، گرفتار می‌ماندم و نمی‌توانستم در سواحل جزیرهٔ ویرجین، عزمم را جزم کنم و از شرکت مِین جدا شوم. با وجود این، باز داشتم انجام آنچه را عزم کرده بودم به تأخیر می‌انداختم ــ درست همان‌طور که ما آمریکایی‌ها، به‌عنوان یک فرهنگ، نیز کارها را همواره به تأخیر می‌اندازیم.

به نظر می‌رسید عناوین رسانه‌ها به «اتحاد بین ابرشرکت‌ها، بانک‌های بین‌المللی، و دولت‌ها» اشاره‌ای گذرا دارند اما مثل معرفی‌نامه من در شرکت مِین حتی به سطح ماجرا هم نمی‌پردازند، چه رسد به عمق آن. آنچه در رسانه‌ها مطرح می‌شد فقط پرداختن به لایه سطحی ماجرا بود. ماجرای واقعی چندان ارتباطی با این حقیقت نداشت که شرکت‌های عمدهٔ مهندسی و ساختمان، یک‌بار دیگر، میلیاردها دلار دریافت می‌کردند تا کشوری را (به‌احتمال بسیار، برخلاف میل مردمش) به شکل و شمایلِ مورد نظرِ ایالات متحدهٔ آمریکا درآورند. همین‌طور، ماجرای اصلی ارتباطِ چندانی با این حقیقت نداشت که باندی از نخبگان، سنت قدیمیِ سوءاستفاده از مزایای مشاغل سطح بالای دولتی را بازتکرار می‌کرد.

تصویری که توسط رسانه‌های آمریکایی ارائه می‌شود بسیار ساده‌انگارانه است و تلویحاً می‌گوید که برای رفع

8. Kellog Brown & Root

عیوب یک نظام، تنها اقدامِ ضروری بیرون انداختنِ مجریان نظام است. چنین چیزی در چهارچوب نظریه‌های توطئـه می‌گنجد و بهانهٔ مناسبی را برای این فراهم می‌آورد که پای تلویزیون بنشینیم، همه چیز را به فراموشی سپاریم، و به نگرشِ سطحی و کوته‌بینانه‌مان به تاریخ دل‌خوش کنیم که می‌گوید: «**آنها**[۹] هوای همه چیز را دارند؛ **کشتیِ دولـت** مناسبِ سفر است و دیر یا زود مسیر صحیح را خواهد یافت. در بدترین حالت، شاید مجبور باشیم تا انتخابـات بعـدی صبر کنیم ولی، سرانجام، همه چیز مطابق میل‌مان درخواهد آمد.»

ماجرای حقیقیِ امپراتوری مدرن ــ ماجرای «ابرشرکت‌سـالاری» کـه مـردم درمانـده را اسـتثمار مـی‌کنـد و بـه بی‌رحمانه‌ترین و خودخواهانه‌ترین شکلی که تاریخ شاهد است، بر منابع جهان چنگ انداختـه (و ایـن امـر، سـرانجام، موجب نابودی خودش نیز خواهد شد) ــ با آنچه که آن روز در روزنامه‌ها، به‌اصطلاح، افشا شده بـود ارتبـاط نـاچیزی دارد و در واقع کاملا با «ما» ارتباط پیدا می‌کند. این نکته این مطلب را روشن می‌کنـد کـه چـرا گـوش سـپردن بـه ماجرای واقعی، تا این اندازه، برای «ما» مشکل است. «ما» به جـای پـذیرشِ ایـن حقیقـت کـه مفهـومی دروغـین را پذیرفته و آن را چون وحیِ مُنزَل قبول کرده‌ایم، ترجیح می‌دهیم افسانه‌ای را باور داریم کـه مـی‌گویـد هـزاران سـال تکامل اجتماعیِ بشر سرانجام نظام اقتصادی ایده‌آل را به کمال رسانده است. ما خود را مجـاب کـرده‌ایـم کـه بشـر از هرنوع رشد اقتصادی بهره‌مند می‌شود و از رشدِ بیشتر، منافعِ گسترده‌تری ناشـی خواهـد شـد. و دسـت آخـر، «مـا» یکدیگر را به پذیرش این مطلب ترغیب کرده‌ایم که نتیجه‌ای فرعی که از مفهوم فوق استنتاج می‌شود نیز معتبـر و از نظر اخلاقی عادلانه است ــ نتیجه‌گیری‌ای که به‌موجب آن، کسانی که به عالی‌ترین وَجـه بـر آتـشِ رشـد اقتصـادی می‌دمند، سزاوارِ تجلیل و پاداشند، در حالی که مردم کشورهای پیرامونی به دردِ استثمار می‌خورند.

این مفهوم و نتیجه‌گیریِ ناشی از آن برای توجیهِ انواع گوناگونِ راهزنی مورد استفاده قرار می‌گیرند. چنـین اسـت که مجوزهای تجاوز، غارت و کشتار انسان‌های بی‌گناه در ایران، پاناما، کلمبیـا، عـراق و سـایر جاهـا صـادر مـی‌شـود. جنایتکاران اقتصادی، شغال‌های «سازمان مرکزی اطلاعات» آمریکا (CIA) و نظامی‌هایشـان، تـا هنگـامی کـه بتواننـد نشان دهند که فعالیت‌هایشان مولد رشد اقتصادی است، کامیاب می‌شوند ــ و، از قضا، آنان همیشه چنین رشـدی را به نمایش می گذارند. به‌لطف «علومِ» پیش‌بینی، اقتصادسنجی، و آمار که دارای جهت‌گیری و فاقد بی‌طرفی‌انـد، اگـر شهری را در کشور «دشمن» بمباران و سپس آن را بازسازی کنیم، آمار و ارقام جهشی عظیم را در رشد اقتصادی آن کشور نشان خواهد داد!

واقعیّت این است که زندگی ما سراسر دروغ و فریب است. مانند معرفی‌نامه من در شرکت مِین، ما چنان ظاهر پـر زرق و برقی خلق کرده‌ایم که غده‌های سرطانیِ کشنده‌ای را که زیر این سطحِ پر زرق و برق نهفته است می‌پوشـاند و از دیدها پنهان می‌کند. این غدّه‌های سرطانی را می‌توان با تاباندن اشعه‌ی ایکس بر آمار و ارقام ما در معرض دید قرار داد. با این کار، این حقیقت وحشتناک افشا می‌شود که قدرتمندترین و ثروتمندترین امپراتوریِ جهان از نظـر میـزان خودکشی، اعتیاد، طلاق، کودک‌آزاری، تجاوز و قتل دارای آمار وحشتناکی است و این مصایب، مانند سرطانی بدخیم، هر سال به‌شکلی فزاینده ریشه می‌دواند. هر یک از ما در درون خویش درد را حـس مـی‌کنـیم و مـی‌خـواهیم فریـاد تغییرخواهی سر دهیم. اما با مشت بر دهان خود می‌کوبیم، فریادها را خفه می‌کنیم و، بنابراین، صـدای‌مـان ناشـنیده می‌مانَد.

چقدر خوب بود اگر می‌توانستیم این وضعیت را ناشی از توطئه‌ای بزرگ بدانیم ــ اما نمی‌توانیم. امپراتـوری بـرای تأمین نتایجِ مورد انتظارش به بانک‌ها، ابرشرکت‌ها، و دولت‌ها اتّکا می‌کند ــ یعنی متکی به «ابرشرکت‌سالاری» است ــ اما نام این را نمی‌شود توطئه گذاشت. «ابرشرکت‌سالاری» منبعث از خود «ما» است ــ باعـث آن خودمـانیم و بـه

---

۹. مسئولانِ کشور ـ م.

همین علت است که اکثرمان ایستادن در مقابل آن و مخالفت با آن را مشکل می‌یابیم. ما بیشتر مایلیم انگشت اتّهام را به سوی «توطئه‌گرانی پنهان در پس سایه‌ها» نشانه رویم. چرا؟ زیرا اکثر مـا در خـدمت یکـی از همـین بانـک‌هـا، ابرشرکت‌ها، و دولت‌هاییم یا، به واسطه کالاها و خدماتی که آنها تولید و عرضه می‌کنند، به‌نوعی به آنهـا وابسـته‌ایـم؛ بنابراین، نمی‌توانیم به خود بقبولانیم که دست اربابی را که شکم‌مان را سیر می‌کند گاز بگیریم.

همان‌طور که نشسته بودم و به عناوین خبری روی صفحه‌ی نمایشگرِ رایانه‌ام چشم دوخته بودم و در اندیشه‌هایی از این دست سیر می‌کردم، پرسش‌های چندی برایم مطرح شد: در حالی که به نظر مـی‌رسـد نظـام حـاکم مسـکن و اتومبیل، خوراک و پوشاک، برق و مراقبت‌های بهداشتی در اختیارت می‌نهد، چگونه می‌توانی علیه نظام به پا خیـزی، حتی اگر بدانی که این نظام بانیِ دنیایی است که در آن هر روز بیسـت و چهـار هـزار نفـر از فـرط گرسـنگی هـلاک می‌شوند و میلیون‌ها نفر از تو یا حداقل از سیاست گذاری‌های نمایندگانِ منتخبت نفرت دارند؟ حتـی آن‌گـاه کـه بـو برده‌ای که نظام در شُرُف نابودیِ خود است، چگونه جرئت می‌کنی پا را از خط بیرون گذاری و مفاهیمی را که خود و همسایگانت همیشه به‌عنوان وَحیِ مُنزَل پذیرفته‌اید به چالش بکشی؟

کم‌کم برخاستم و به طرف خانه راه افتادم تا برای خودم فنجان دیگری قهوه بریزم. راهم را کـج کـردم و روزنامـهٔ ***پالم بیچ پست***ام[10] را که نزدیک صندوق پست، کنار مسیر اتومبیل‌روِ منزل افتاده بـود، برداشـتم. ایـن روزنامـه هـم همان مقالهٔ «بکتل ـ عراق» را با اجازه از ***نیویورک تایمز*** چاپ کرده بود. اما حالا توجهم به تاریخ روزنامه جلب شـد: هجدهم آوریل. این تاریخ، روزی پرآوازه است ـ حداقل در نیوانگلند.[11] روز هجدهم آوریل به‌واسطه‌ی پدر و مادرم (بـا آن ذهنیت «جنگ انقلابی»شان) و نیز به‌واسطهٔ شعر لانگ‌فلو[12] به‌تدریج در ذهنم حک شده بود:

گوش فرا دارید فرزندانم تا که بشنوید از من
ماجرای تاختنِ «پل ریویر»[13] را،
سوار بر اسبی در نیمه‌های شب
در هجدهم آوریل‌شبی، به‌سال هفتاد و پنج.
امروزه روز، دیگر، بر جای نمانده‌ست کسی از آن دوران
تا به خاطر آورد آن روز و آن سال پرآوازه را.

امسال، «جمعهٔ نیک» مقارن بود با سالگرد ماجرای پل ریویر. مشاهدهٔ تاریخ مزبور روی صفحهٔ اول روزنامه، مرا به یاد آن نقره‌گرِ دوران استعمار انداخت که سوار بر اسبش از میان خیابان‌های تاریـکِ شـهرهای نیوانگلنـد مـی‌تاخـت، کلاهش را به این سو و آن سو تکان می‌داد و می‌خروشید: «بریتانیایی‌ها دارند از راه می‌رسند!». پل ریویر زنـدگی‌اش را به مخاطره انداخته بود تا خبر را به گوش همه برساند. و آمریکایی‌های وفادار ندای وی را پاسخ گفتند. آنان، در آن روزگاران، امپراتوریِ آن برهه از زمان را متوقف کردند.

در عجبم که چه چیز آنان را برانگیخت و چرا آن آمریکاییانِ استعمارزده مایل بودند پا را از خـط بیـرون گذارنـد. خیلی از رهبران گروه‌های انقلابی افرادی مرفّه بودند. چه چیزی الهام بخشِ آنان شده بود تا کسـب و کارشـان را بـه مخاطره اندازند، دستی را که شکم‌شان را سیر می‌کرد گاز بگیرند، و زندگی‌شان را با خطر مواجه کنند؟ بـدون شـک، هر یک از آنان دلایلی شخصی داشتند. با وجود این، می‌بایست نیـروی متحدکننـده‌ای وجـود مـی‌داشـت: انـرژی یـا کاتالیزور یا جرقه‌ای که همهٔ آن آتش‌های فردی را در لحظه‌ای تاریخی بر می‌افروخت. این عامـل چـه بـود؟ و آن‌گـاه

---

10. Plam Beach Post

۱۱. New England ، شمال‌شرقی ایالات متحده شامل شش ایالت ماساچوست، کانتیکات،نیوهمپشایر، رود آیلند، ورمونت و مین ـ م.

12. Longfellow

13. Paul Revere

جواب به ذهنم خطور کرد: کلمات! توصیف ماهیت واقعی امپراتوری بریتانیا و نظام مرکانتیلیستیِ خودخواهانه‌اش که نهایتاً موجب نابودی امپراتوری شد همان جرقه‌ای بود که آتش انقلاب را روشن کرد. کاوش برای کشف ماهیّت این امپراتوری و در معرضِ دید قرار گرفتن آن از طریق کلامِ مردانی چون تام پِین[۱۴] و توماس جفرسون الهام‌بخش هموطنانشان شد و قلب‌ها و اذهان‌شان را گشود.

مستعمره‌نشینان آغاز به پرسش کردند، و آن‌گاه که چنین شد، به حقیقت جدیدی رسیدند که پرده‌های فریب و نیرنگ را از هم درید. آنان حقیقتی را که در پسِ جلوه‌ی پرفریبِ زنگارِ زمان نهفته بود دریافتند و فهمیدند که امپراتوری بریتانیا به چه نحو بازی‌شان داده، فریفته و به اسارت کشیده است.

آنان دیدند که اربابانِ انگلیسی‌شان «نظام»ی را ایجاد کرده و توانسته بودند اکثر مردم را نسبت به یک دروغ مجاب کنند: که نظامِ موجود بهترین نظامی است که نوع بشر تاکنون توانسته ارائه کند؛ که چشم‌اندازِ «جهانی بهتر» منوط به قرار دادنِ همهٔ منابع در اختیار پادشاه انگلستان و تخصیص آنها از سوی اوست؛ که تلقیِ امپراتوری از بازرگانی و سیاست کاراترین و انسانی‌ترین راه برای یاری رساندن به اکثریت مردم است ــ در حالی که حقیقت این بود که نظام صرفاً تعداد بسیار معدودی را، به خرجِ اکثریت بزرگی، به ثروت می‌رساند. این دروغ و استثمارِ ناشی از آن چندین دهه ادامه یافت و گسترش پیدا کرد، تا اینکه معدودی فیلسوفان، تجار، کشاورزان، ماهی‌گیران، مرزبانان، نویسندگان و سخنرانان به بیان حقیقت همّت گماشتند.

کلمات! فنجان دیگری قهوه ریختم، به دفتر برگشتم و دوباره سراغ رایانه رفتم. حین انجام این کارها، به قدرت کلمات می‌اندیشیدم.

از تارنمای CNN بیرون آمدم و فایلی را که شب قبل روی آن کار می‌کردم روی صفحه‌ی نمایشگر آوردم. آخرین‌بندی را که نوشته بودم خواندم:

این ماجرا **باید** بازگو شود. ما در دوران یک بحران دهشتناک، و در عین حال فرصتی فوق‌العاده، به سر می‌بریم. ماجرای این جنایتکار اقتصادی که اکنون با شما سخن می‌گوید شرح این ماجراست که ما چگونه به این نقطه رسیدیم و چرا در حال حاضر با بحران‌هایی رو به روییم که نمی‌توان بر آنها چیره شد.

این ماجرا باید بازگو شود، زیرا فقط با درک اشتباهات گذشته خواهیم توانست از فرصت‌های آینده بهره گیریم. و مهم‌تر از هر چیز اینکه این ماجرا باید بازگو شود زیرا امروز، برای نخستین بار در تاریخ، ملتی توانایی، پول و قدرت لازم برای دگرگون ساختن این وضع را در اختیار دارد. این ملتی است که در میان آنان زاده شدم و ملتی که به‌عنوان یک جنایتکار اقتصادی در خدمتش بودم: ایالات متحدهٔ آمریکا.

این‌بار، دیگر نخواهند توانست متوقفم کنند. رویدادهای تصادفیِ زندگی‌ام و گزینه‌هایی که در واکنش به آنها انتخاب کردم، مرا به این نقطه رسانده است. و من به پیش خواهم رفت. نه! دیگر، چیزی نخواهد توانست از پیش رفتن بازم دارد.

دوباره به آن مردِ دیگر فکر کردم، به آن سوار تنهایی که از میان سیاهی‌ها و تاریکی‌های بیابان‌های نیوانگلند به پیش می‌راند و فریادهای هشدار سر می‌داد. این نقره‌گر می‌دانست که کلام تام پِین و توماس جفرسون پیش از او آمده است و مردم آنها را در خانه‌هایشان خوانده و در میخانه‌ها و دیگر مکان‌های عمومی، درباره‌شان چه بحث‌ها که نکرده‌اند. تام پِین دربارهٔ استبداد امپراتوریِ بریتانیا، حقیقت را بیان کرده بود. توماس جفرسون گفته بود که ملت ما خود را وقف اصلِ «حق حیات، آزادی[۱۵] ، و جست‌وجوی نیکروزی» کرده است. و «پل ریویر»، سوارهٔ شبانگاهان، این

۱۴. ن.ک. به «عقل سلیم» نوشته تام پین، از همین مترجمان (نشر قطره، ۱۳۸۷) ـ م.

15. Liberty

را دریافت که مردان و زنان که در سرتاسر مستعمراتِ بریتانیا در قارهٔ آمریکا از آن کلمات نیرو گرفته‌اند، بر پا خواهند خاست و برای دنیایی بهتر مبارزه خواهند کرد.

نیروی کلمات...!

عزم جزم کردم که به وقت‌کشی پایان دهم و سرانجام آن چه را بارها در طول آن سال‌ها آغاز کرده بودم به سرانجام رسانم، و با نوشتن این کتاب از گناهان خویش دست بشویم و اعتراف کنم.

سخن آخر

اکنون به پایان این کتاب رسیده‌ایم ـــ و، در عین حال، به آغازی دیگـر. احتمـالاً از خودتـان مـی‌پرسـید کـه تکلیـف چیست و برای متوقف کردن «ابرشرکت‌سالاری» و پایان دادن به این پیش رویِ جنون‌بار و «خود ـ نابود ـ کـن» بـه سوی «امپراتوری جهانی»، چه باید کرد. حتماً آماده‌اید که کتاب را به کناری بگذارید و بر جهان یورش ببرید. اما این کار مستلزم داشتن ایده‌هایی برای عمل است. برای این منظور، شاید بتوانم ایده‌های چندی ارائه کنم.

می‌توان گفت که فصلی که تازه خواندنش را تمام کـرده‌ایـد و دربـارهٔ شـرکت بکتـل و هـالیبرتون در عـراق بـود، خبرهایی کهنه است و زمانی که آن را می‌خوانید ممکن است بی‌فایده به نظر آید. اما اهمیت آن مقالاتِ روزنامه‌هـا از «به‌روز بودنِ» محتویات‌شان فراتر می‌رود. امیدوارم فصل قبلـی نحـوهٔ نگـرش‌تـان بـه اخبـار را عـوض کـرده باشـد و کمک‌تان کند تا مطالبِ نانوشته‌ی پنهان در بین خطوطِ هر مقاله‌ی پیش رو را بتوانید حدس زنید، و معانی عمیق‌تـرِ نهفته در پسِ هر گزارش رادیویی و تلویزیونی را مورد سوآل قرار دهید.

چیزها آن طوری که در ظاهر به نظر می‌آیند نیستند. بنگاه خبـری NBC در مالکیـت شـرکت جنـرال الکتریـک[1] است و بنگاه خبری ABC متعلق به دیسنی.

بنگاه خبری CBS در مالکیت شـرکت Viacom اسـت و بنگـاه خبـری CNN بخشـی اسـت از گـروه شـرکت‌هـای AOL Time Warner . بیشتر روزنامه‌ها، مجلات و انتشاراتی‌های‌مان در تملک و آلت دستِ ابرشرکت‌های غـول‌آسـای **بین‌المللی‌اند. رسانه‌های ما بخشی از «ابرشرکت‌سالاری»اند.**[2] مأموران و مدیرانی که تقریباً تمامی رسانه‌های ما را در کنترل دارند به مکان و منزلتِ خویش خوب آگاهند؛ به آنان در تمام طول زندگی آموزش داده شـده اسـت کـه **یکی از مهم‌ترین وظایف‌شان استمرار، تقویت، و گسترشِ نظامی است که وارث آن بوده‌اند.** آنـان در انجـام این کار بسیار کارآ هستند و در صورت رو به رو شدن با مخالفت، ممکن است با بی‌رحمی عکس‌العمـل نشـان دهنـد. بنابراین، این وظیفه بر دوش شما قرار می‌گیرد که **حقیقت را از پسِ ظاهر پر زرق و برق تشخیص دهید و عیان کنید.** آن را برای خانواده و دوستانتان بازگو کنید؛ پیام را به همه برسانید.

می‌توانم به شما فهرستی از کارهایی عملی ارائه دهم. مثلاً، مصرف بنزین خود را کاهش دهید. در ۱۹۹۰، قبـل از اولین تهاجم به عراق، ما در ایالات متحدهٔ آمریکا، روزی هشت میلیون بشگه نفت وارد مـی‌کـردیم. در سـال ۲۰۰۳ و تهاجم دوم، این مقدار بیش از پنجاه درصد افزایش یافته و به بالای دوازده میلیون بشگه در روز رسیده بود. (۱) دفعهٔ بعد که وسوسهٔ بیرون رفتن و خرید کردن در سرت افتاد، به جای آن، به مطالعـه بپـرداز، ورزش کـن، یـا خـود را بـا مدیتیشن مشغول کـن. مسـکن‌ات را، تعـداد پوشـاک‌ات را، اتومبیـل‌ات را، دفتـر کـارت را و بیشـتر چیزهـای دیگـر زندگی‌ات را کوچک‌تر کن. علیه توافق‌نامـه‌هـای تجـارت «آزاد» و نیـز علیـه شـرکت‌هـایی کـه مـردم درمانـده را در کارگاه‌های عرق‌ریزی استثمار یا محیط زیست را تخریب می‌کنند، اعتراض کن.

به نظر من، حتی در چهارچوبِ نظام کنونی هم جای امیدواری زیادی وجود دارد و بانک‌ها، ابر شرکت‌ها، دولت‌هـا یا کسانی که آنها را اداره می‌کنند ذاتاً بد نیستند. مطمئناً، شکل‌گیریِ «ابرشرکت‌سالاری» را نمـی‌تـوان امـری مقـدّر دانست و یا نهادهای مزبور را موظف به اجرای فرمان تقدیر فرض کرد. می‌توان به تفصیل استدلال کـرد کـه مسـائلی

---

۱. General Electric= GE ، مارک مشهور بسیاری از لوازم خانگی و مجری بسیاری ازبزرگ‌ترین پروژه‌های نیرو و مخابرات ـ م.

۲. نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۱۳ مترجمان: «رسانه‌های جمعی در کنترل و تملک انحصاری ابَرشرکتی: ابزار برای شکل دادن به افکار عمومی و دستیابی به اجماع».

که با آن روبه‌رو هستیم ناشی از «نهادهایی بدخواه» نیست، بلکه از «مفاهیمی مغالطه‌آمیز دربارهٔ توسعهٔ اقتصادی» ریشه می‌گیرند. ایراد نه در خود مؤسسات، بلکه در درک ما از وظیفه و نحوهٔ عمل آنها و کنش متقابل‌شان با یک دیگر و نقشی است که مدیران‌شان در آن فرایند ایفا می‌کنند.

در واقع، ارتباطاتِ مؤثرِ جهانی و شبکه‌های توزیع را می‌توان برای به وجود آوردن تغییراتی مثبت و نوع‌دوستانه در خدمت بشریت به کار گرفت. تصور کنید که علایم تجاری «نایکه»، «مک دونالد» و «کوکاکولا» سمبل شرکت‌هایی باشند که اهداف اولیه‌شان تأمین پوشاک و تغذیه‌ی تنگ‌دستان جهان است[۳]، آن هم به نوعی که برای محیط زیست مفید باشد؛ این تخیلی‌تر از فرستادن انسان به کره‌ی ماه، متلاشی کردنِ اتحاد شوروی، یا ایجاد زیرساختی که امکان می‌دهد شرکت‌های مزبور به هر نقطهٔ این سیاره برسند نیست. ما به انقلابی در رویکردمان به تحصیلات نیازمندیم تا به خود و فرزندانمان قدرتِ تفکر، پرسش، و جرئتِ عمل کردن بخشیم. ما می‌توانیم با آنچه انجام می‌دهیم، الگویی برای دیگران باشیم. هم آموزگار باشید و هم خود بیاموزید؛ با الگویی که ارائه می‌دهید، الهام‌بخشِ انسان‌های پیرامونتان باشید.

می‌توانم شما را به کارهای خاصی ترغیب کنم که بر نهادهای مؤثر در زندگی‌تان تأثیر می‌گذارد: در هر گردهمایی حرف‌تان را بزنید؛ برای اعلام نظرات‌تان نامه بنویسید و ایمیل بفرستید؛ با تلفن زدن به برنامه‌های رادیو و تلویزیون، پرسش ها و نگرانی‌های خود را مطرح کنید؛ در انتخاباتِ هیئت‌های عاملِ مدارسِ فرزندانتان، شوراها و سایر امور محلی به افراد روشن‌بین رأی دهید؛ وقتی لازم است خریدی انجام شود، این کارها را آگاهانه انجام دهید و شخصاً در آن دخالت کنید.

می‌توانم آنچه را «شوارها» در ۱۹۹۰ به من گفتند به شما یادآور شوم، که «دنیا همانی است که در رؤیاهایتان می‌سازید». ما می‌توانیم آن کابوس قدیمیِ صنایعِ آلوده‌کننده‌ی محیط زیست، راه‌بندان‌ها، و شهرهای پرازدحام را با رؤیا و آرمان جدیدی عوض کنیم که اساس آن اصولی است در جهت ارج نهادن به این کره خاکی و نیز احساس مسئولیت اجتماعی، یعنی: حفظ و نگهداشتِ این کره (و آنچه در آنست)، و برابری همگان. ما مطمئناً این توانایی را داریم که خود را متحول کنیم و سرمشق‌ها و الگوها را تغییر دهیم. می‌توان فرصت‌های شگفت‌انگیز را ذکر کرد که برای خلقِ جهانی بهتر در عصر حاضر در اختیار ماست: غذا و آب کافی برای همه؛ دارو برای درمان بیماری‌ها و پیشگیری از بیماری‌های مسری که امروز بیهوده میلیون‌ها نفر را آزار می‌دهد؛ شبکه‌های حمل و نقلی که قادر است مایحتاج اساسی زندگی را حتی به دور افتاده‌ترین گوشه‌های این سیاره برساند؛ توانایی افزایش سطح باسوادی و فراهم آوردن خدمات اینترنتی، به‌طوری که امکان تماس هر فرد روی این سیاره با هر فرد دیگری را میسر سازد؛ امکاناتی برای حل و فصل مناقشات به‌طوری که جنگ‌ها را تبدیل به پدیده‌ای متعلق به اعصار گذشته کند؛ فناوری‌هایی برای اکتشافِ گستره‌های بی‌انتهای فضا از یک سو و کوچک‌ترین انرژیِ مادون اتم از سوی دیگر، جهت استفاده برای ایجاد مسکنِ سازگار با محیط زیست و کارآتر برای همگان؛ منابع کافی برای نیل به همه‌ی موارد فوق؛ و بسیار بیش از آن.

در زیر اقداماتی را توصیه می‌کنم که با عمل فوری به آنها، می‌توانید دیگران را در درک بحران‌ها و شناخت فرصت‌ها یاری کنید:

در کتاب‌فروشی یا کتابخانه‌ی محله‌تان، یا هر دو، درباره‌ی کتاب «اعترافات یک جنایتکار اقتصادی» پیشنهاد تشکیل گروه‌های مطالعاتی دهید (توصیه‌هایی برای چگونگیِ انجام این کار در تارنمای من[۴] موجود است). مقاله‌ای

۳. اینها تصوراتی خوشبینانه و ساده‌انگارانه است که با «بیشینه کردن سود»، یعنی اصل بنیادینِ نظام سرمایه‌داری، همخوانی ندارد ـ م.
4. WWW.johnperkins.com

برای ارائه در یک مدرسهٔ ابتداییِ محل‌تان دربارهٔ موضوع مورد علاقهٔ خود (تقریباً هر موضوعی) تهیه کنید و آن را جهتِ کمک به دانش‌آموزان برای آگاه شدن نسبت به ماهیت واقعیِ جامعه‌ای که وارث آن خواهند بود به کار گیرید. برای تمام آدرس‌هایی که دارید، ایمیل بفرستید و احساساتی را که این کتاب و سایر کتاب‌ها در وجودتان برانگیخته است بیان کنید.

اما تصور می‌کنم همه‌ی اینها قبلاً به فکر خودتان هم رسیده است. کافی است که یکی دو مورد از این کارها را که بیشتر به مذاقتان خوش می‌آید انتخاب کنید و به انجام رسانید و آگاه باشید که همه‌ی اینها فقط جزئی از تعهدات بسیار بزرگ‌تری است که من و شما باید بدان عمل کنیم. ما باید به‌طور مطلق و با صراحت کامل، خود را نسبت به این امر متعهد سازیم که خود و تمام انسان‌های دور و برمان را از خواب غفلت بیدار کنیم. ما باید به حکمتِ نهفته در پیشگویی‌ها گوش سپاریم، قلب‌ها و مغزهای خود را به روی فرصت‌ها بگشاییم، آگاه شویم، و سپس اقدام کنیم.

اما این کتاب قصد پیچیدن نسخه‌ای برای حلّ مسایلِ مطرح شده ندارد. این کتاب صرفاً یک اعتراف است، اعترافی همراه با خلوص و سادگی. این کتاب اعتراف مردی است که گذاشت از او یک مهره و یک جنایتکار اقتصادی بسازند؛ مردی که نظامی فاسد را باور داشت، زیرا که مزایای بسیاری را در اختیارش می‌نهاد و باور به آن نظام را به‌سادگی می‌شد توجیه کرد؛ مردی که همه‌چیز را خوب می‌دانست ولی برای توجیهِ حرص و آزِ خود و استثمارِ مردم درمانده و تاراج این سیاره، همیشه می‌توانست بهانه‌هایی بتراشد؛ مردی که از این موضوع استفادهٔ کامل می‌برد که زادهٔ یکی از ثروتمندترین جوامعِ طول تاریخ است و در عین حال، به‌خاطر اینکه پدر و مادرش در رأس هرم نبودند به حال خویش تأسف می‌خورد؛ مردی که به استادان خود گوش می‌سپرد، کتاب‌های درسیِ توسعهٔ اقتصادی را مطالعه می‌کرد، و سپس مردان و زنان دیگری را سرمشق خود قرار می‌داد که به هر عملی که باعث ارتقاء «امپراتوری جهانی» است وجههٔ قانونی می‌بخشند، حتی اگر به کشتارهای جمعی و نابودی محیط‌زیست منجر گردد؛ مردی که دیگران را آموزش داد تا راه وی را در پیش گیرند؛ این کتاب شرح اعترافات من است.

این نکته که شما کتاب را تا اینجا خوانده‌اید، نشان‌دهندهٔ این است که، در سطحی شخصی، توانسته‌اید با اعترافات من ارتباط برقرار کنید و من و شما اشتراکات زیادی داریم. شاید ما مسیرهای متفاوتی را پیموده باشیم، ولی پشت خودروهای مشابهی نشسته‌ایم، از سوخت‌های یکسانی استفاده کرده‌ایم، و برای غذا خوردن در رستوران‌هایی توقف کرده‌ایم که به شرکت‌های یکسانی تعلق دارند.[۵]

برای من، اعتراف به‌منزلهٔ بخش مهمی از بیداری شخصی‌ام بود. همانند همه‌ی اعترافات، این اعتراف نیز گام اولیه‌ای در جهت رهایی است.

و حالا نوبت شماست. شما نیز باید به آن چه کرده‌اید اعتراف کنید. فاش بگویید که هستید، چرا در این برهه از تاریخ در اینجایید، هدف از آنچه انجام داده‌اید ــ چه کارهایی که به آنها افتخار می‌کنید، و چه غیر آن ــ چیست و مقصد بعدی‌تان کجاست. صداقت و عدم پنهان‌کاری در این خصوص باعث خواهد شد که بلافاصله باری از دوشتان برداشته شود و احساس آرامش کنید؛ احساسی که دست‌کمی از شادمانی و طیب خاطر ندارد.

باور کنید نگارش این کتاب برای من تجربه‌ای عمیقاً عاطفی، دردناک و توأم با شرمساری بوده است. این کار چنان برایم هراس‌انگیز بود که هرگز با پدیده‌ای چنین دهشت‌بار رو به رو نشده بودم. اما در عین حال، این اعترافات چنان احساس سبک‌بالی‌ای به من بخشیده است که هرگز تا این زمان به آن دست نیافته بودم ــ احساسی که فقط می‌توان آن را نوعی خلسه و جذبه نامید.

از خود بپرسید: به چه چیزی باید اعتراف کنم؟ چگونه خود و دیگران را فریفته‌ام؟ در چه مواردی تعلل ورزیده‌ام؟

---

۵. روی سخنِ نویسنده با مردم ایالات متحده‌ی آمریکاست ـ م.

چرا گذاشته‌ام به درون نظامی کشیده شوم که می‌دانستم ناعادلانه است؟ چه کاری باید انجام دهم تا کودکان ما، و همه کودکان در هر کجا، بتوانند، با اطمینان، رؤیای نیاکانِ بنیانگذار[۶] آمریکا، یعنی «حق حیات، آزادی، و جست‌وجوی نیکروزی» را تحقق بخشند؟ چه راهی را باید در پیش گیرم تا مرگ و میرِ بیهوده‌ی ناشی از گرسنگی پایان یابد و یازده سپتامبر دیگری اتفاق نیفتد؟ چگونه می‌توانم به فرزندانم کمک کنم تا بفهمند که به حالِ مردمی که زندگی‌شان نامتوازن و همراه با شکم‌بارگی است باید افسوس خورد و هرگز و به‌هیچ‌وجه نباید آنان را سرمشق قرار داد (حتی اگر آنان، از طریق رسانه‌هایی که در اختیار دارند، خود را به عنوان نمادهای فرهنگی مطرح سازند و سعی کنند ما را مجاب کنند که داشتن تجملات مایهٔ خوشبختی است).

چه تغییری در نگرش‌ها و ادراکاتم بدهم؟ از چه گردهمایی‌هایی باید برای آموزش دادن به دیگران استفاده کنم و خود نیز چیزهای بیشتری را فراگیرم؟

اینها پرسش‌های اساسیِ زمانه‌ی ماست. لازم است که هر یک از ما به‌شیوه‌ی خود به آنها پاسخ گوییم و جواب‌هایمان را به‌روشنی و بدون ابهام بیان کنیم. تام پین، توماس جفرسون و سایر میهن‌پرستان، همگی به ما چشم دوخته‌اند. کلام آنان تا به امروز نیز الهام‌بخش ماست. ارواح مردان و زنانی که کشتزارها و قایق‌های ماهی‌گیری‌شان را بر جای نهادند و برای رویارویی با امپراتوریِ قدرتمندِ بریتانیا روانه شدند، و آنان که در جنگ داخلیِ[۷] ایالات متحده برای آزادی بردگان جنگیدند، و نیز آنانی که جان خود را فدا کردند تا دنیا را از فاشیزم در امان دارند، با ما سخن می‌گویند ــ همان‌طور که ارواح آنانی که در پشت جبهه‌ها با رساندن غذا و پوشاک یاری‌شان کردند آنان را مورد حمایت معنوی قرار دادند و نیز ارواح همه‌ی مردان و زنانی که از دستاوردهای جبهه‌ها دفاع کردند: چه آموزگاران و شعرا و هنرمندان، چه فعالان اقتصادی و پزشکان و پرستاران، و چه کارگرانِ یدی...، من و شما.

اکنون زمان عمل ماست، زمان آن است که همه‌ی ما به سوی جبهه‌های مبارزه رهسپار شویم، سوآل‌های مهم را مطرح کنیم، روح خود را برای یافتن پاسخ‌ها بکاویم، و آن‌گاه دست به کار شویم.

اتفاقات زندگی‌تان و اقدامِ شما در واکنش به آنهاست که شما را به این نقطه رسانده است... .

---

۶. Founding Fathers ، بنیانگذاران ایالات متحده‌ی آمریکا.

7. Civil War

یادداشت شماره‌ی ۱ مترجمان

اَبَرشرکت «اِنرون»[1] و جرج بوشِ پسر

ورشکستگیِ این شرکت غول‌پیکر آمریکایی در سال ۲۰۰۳ بسیاری را دچار حیرت کرد و به بیکاریِ هزاران نفر در ایالات متحده آمریکا منجر شد. نهایتاً، مشخص شد که رشد سریعِ این شرکت، از جهات زیادی، رشدی بادکنکی و ظاهری بوده که حتی از دید مؤسسه حسابرسی‌ای چون Arthur Anderson & Co. (پُرآوازه‌ترین مؤسسه‌ی حسابرسیِ آمریکا و جهان) هم نادیده ماند و به احتمالِ بسیار زیاد، تبانیِ «مؤسسه‌ی حسابرسی آرتور اندرسن» با انرون را در ارائه صورت‌های مالیِ ساختگی و غیرواقعی آشکار ساخت. به دنبال ورشکستگیِ انرون، تشکیلات جهانیِ «مؤسسه حسابرسیِ آرتور اندرسن» نیز از هم فرو پاشید، سهام شرکت‌های بسیاری در بورس‌های آمریکا سقوط کرد و هزاران نفر سرمایه و درآمدهای خود را از دست دادند.

دولت جرج دبلیو بوشِ پسر رابطه‌ای درازمدت و نزدیک با اَبَرشرکت انرون داشت. رئیس هیئت مدیره‌ی بی‌آبروی انرون، آقای کنث لِی[2]، حامی مالیِ اصلی در رسیدن جرج دبلیو بوش به ریاست جمهوری ایالات متحده بود.

در قبال تأمین مالیِ فعالیت‌های سیاسیِ بوش توسط انرون، هرآنچه سرکردگانِ این اَبَرشرکت می‌خواستند در اختیارشان قرار داده می‌شد ــ از جمله، در بحثِ «مقررات‌زدایی» در بازار انرژی و مواد سوختی، انرون حرف خودش را به کرسی نشاند: در بحران انرژی، دولت از یاری رساندن به کالیفرنیا و ایالت‌های دیگر سر باز زد و مصرف‌کنندگانِ نهایی مجبور به پرداخت بهای سنگینی برای سوخت مصرفی‌شان شدند.

در اینکه کنث لِی، رئیس هیئت مدیره‌ی انرون، عامل اصلیِ راه یافتنِ بوش به کاخ ریاست جمهوری آمریکا بود، جای هیچ‌گونه بحث و مناقشه‌ای نیست. از سال ۱۹۹۳ به این سو، لِی و سایر مدیران ارشد انرون حدود دومیلیون دلار به بوش کمک کردند. سه سال پیش از نامزدیِ جرج بوش برای ریاست جمهوری، کنث لِی شخصاً نیز مبلغ سیصد وبیست و شش هزار دلار به «حزب جمهوری‌خواه» اهدا کرد و یکی از پیشگامان آن حزب بود که یکصد هزار دلار برای کمک به فعالیت‌های انتخاباتی جرج‌بوش جمع‌آوری کرد. همسر وی نیز مبلغ یکصد هزار دلار برای برگزاری جشن‌های آغاز ریاست جمهوری بوش اهدا کرد.

جرج بوش در مقام فرماندار ایالت تگزاس، آنچه را که انرون می‌خواست انجام می‌داد: کاهش مالیات‌ها، و مقررات‌زدایی از شرکت‌های برق عمومی و درخواست از فرماندار ایالت پنسیلوانیا تا، به رغم مقررات سفت و سختِ حاکم بر بازار نیروی برقِ پنسیلوانیا، انرون را وارد بازار مزبور کند. **ایدئولوژیِ «مقررات‌زدایی»، که جرج بوش چون وحیِ مُنزَل به آن عمل می‌کرد، راه را برای حساب‌سازی و ابهام در دفترداری و سایر حقه‌های قانونی‌ای باز گذاشت که سرانجام وال استریت را به لرزه انداخت** و شرکتی شصت میلیارد دلاری را که، در فهرست پانصد شرکت بزرگِ مجله فورچون[3]، در رده هفتم قرار داشت، به ورشکستگی کشاند.

قابل توجه است که دیک چنی، معاون رئیس جمهور، برای تعیین سیاست‌های سوخت و انرژیِ کشور ضروری می‌دانست با کنث لِی، رئیس هیئت مدیره شرکت انرون، جلسه‌ای خصوصی برگزار کند. به گزارش نیویورک تایمز نیز، جرج بوش، رئیس جمهور ایالات متحده، رئیسِ کمیسیونِ فدرالِ تنظیم انرژی را به خواستِ رئیس هیئت مدیره

1. Enron
2. Kenneth L. Lay
3. Fortune

شرکت مزبور از کار برکنار و فرد موردنظرِ انرون را جایگزین وی کرد تا خواست‌های شرکت مزبور را تأمین کند.

از مهره‌های دیگرِ ابرشرکت انرون، می‌توان به کارل روو[۴] مشاور سیاسیِ و نیز کارگزارِ تبلیغـاتیِ جـرج بـوش (کـه هردو دوره ریاست جمهوری‌اش را مدیون وی است) اشاره کرد. وی دویست و پنجاه هزار دلار از سهام شـرکت انـرون را در اختیار داشت. همین‌طور، لری لیندسی[۵] مشاور اقتصادی و رابرت زولیک[۶] حقوق‌بگیرانِ شرکت انرون بودنـد و از آنجا مستقیماً به سمت‌های دولتی در کابینه‌ی بوش منصوب شدند. همچنین می‌توان از توماس وایت جونیور[۷]، وزیـر ارتش، نام برد که، در مقام یک مدیر انرون، دارای سهام و حقوق ترجیحی‌ای به ارزش پنجـاه تـا یکصـد میلیـون دلار بود.

بسیار محتمل است که مدیران سابقِ انرون که در دولت بوش به کار گمارده شده بودنـد، بـه پـاسِ تـأمین منـافعِ انرون، همانند رئیس هیئت مدیره و سایر مدیران ارشدِ آن شرکت، در زمان مناسب، اشارات لازم را دریافت کردند تـا سهام خود را قبل از اعلام ورشکستگیِ انرون، با سود بالا بفروشند و خـود را نجـات دهنـد، در حـالی کـه کـارگران و کارمندانِ شاغل و بازنشسته‌ی انرون و سایر سهامداران ــ و سرانجام مالیات‌دهنده‌ی آمریکایی ــ بـا بـی‌ارزش شـدن سهام شرکت مزبور، پس‌اندازهای خود را از دست دادند.

منبع:

مطلب ارائه شده به دانشجویان سـال سـومِ کارشناسـی رشـته Business & Society دانشـگاه یـورک کانـادا، مقطـع کارشناسی، در سال ۲۰۰۴ جهت بررسی و اظهارنظر درباره‌ی امکان و چگونگی پیشگیری از خلافکاری‌های مشـابه در نظام سرمایه‌داری.

---

4. Karl Rove
5. Larry Lindsay
۶. Robert B. Zoellick ، رئیس کنونی «بانک جهانی» پس از برکناری فضاحت‌بارِ پلولفووتیز ـ م.
7. Thomas White Jr

یادداشت شماره‌ی ۲ مترجمان

ابرشرکت هالیبرتون و دیک چنی

گروه شرکت‌های هالیبرتون یکی از بزرگ‌ترین پیمانکاران در امور دفاعی و عرضه کـالا و خـدمات بـه صـنایع نفـت و انرژی برای اکتشاف، توسعه و تولید منابع انرژی طبیعی در سطح جهان است. ابرشرکتِ «هالیبرتون KBR»[8] که بخش مهندسی و ساختمانیِ گروه هالیبرتون است، به طراحی، ساخت و ارائه خدمات جانبی به صنعت انرژی و دولـت‌هـا، و عملیات زیربنای شهری می‌پردازد. هالیبرتون ۸۵,۰۰۰ نفر را در بیش از یکصد کشور در استخدام خود دارد.

به گزارشِ مولی آیوینزِ روزنامه‌نگار[9] ، «چنی بود که هالیبرتون را در میان ابرشرکت‌ها در بالاترین رده‌ها نشاند. در مقایسه با ۱/۲ میلیارد دلار قرارداد طی دوره ۵ ساله قبل از چنی، هالیبرتون در دوره ۵ ساله مـدیر عـاملیِ چنـی بـه قراردادهایی بالغ بر ۲/۳ میلیارد دلار دست یافت.»[10]

هالیبرتون که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۹ و ۲۰۰۲ مبالغ بسیاری را هزینه تبلیغات «جمهوری‌خواهـان» کرد دارد بازده خوبی را برای این سرمایه‌گذاری‌اش پس می‌گیرد.[11]

هالیبرتون، تحت نظارت آقای چنی، طی یک دوره ۴ ساله، سود خـود را بـه میـزان ۲۳۴ میلیـون دلار «متـورم» نمود که بیش از ده مورد پیگیریِ حقوقی را به جرم «حسابداریِ خلاف قاعده» به دنبال داشت.[12]

حدود یک‌سوم از ۴ میلیارد دلار هزینه ماهانه اشغالِ عراق به جیب پیمانکاران بخش خصوصی واریـز مـی‌شـود.[13] ولی، حتی با این ثروت بادآورده هم، هالیبرتون به سبب رویه‌های متقلبانه حسابداری‌اش، در سـال ۲۰۰۱ تقریبـاً بـه مرحله ورشکستگی رسید. اما به محض آنکه چنـی سـرنخ منـابع دولتـی را در دسـت گرفت، همـه چیـز بـه کمـک هالیبرتون آمد و آن را به بزرگ‌ترین پیمانکار دولتی در عراق تبدیل کرد.[14] نتیجه دروغگویی‌های بزرگ هالیبرتون:

اعطای بیش از ۵ میلیارد دلار قرارداد از سوی دولت آمریکا طی جنگ عراق تا ژانویه ۲۰۰۴.

در سال ۲۰۰۱، هالیبرتون قرارداد بی‌سابقه‌ای را تحت نام LOGCAP[15] از وزارت دفاع ایالات متحده فراچنگ آورده بود که به موجب آن، شرکت Kellog, Brown & Root (شرکت فرعیِ هالیبرتون)، بـه هـر نقطـه از ایـن کـره خـاکی گسیل می‌شد تا عملیاتی نظامی را با کسب سود به انجام رساند. ارزش این قرارداد تا سال ۲۰۰۴: حدود ۸۳۰ میلیون دلار.[16]

امتیازات اعطایی به هالیبرتون به قدری بزرگ بود که در ماه اوت ۲۰۰۳، حتی گروه بکتل (ن.ک. بـه «یادداشـت شماره‌ی ۴ مترجمان: گروه شرکت‌های بکتل») ــ که خود در کسب سود از فتنه‌ی جنگ خبره بود ــ در اعتراض بـه این نکته که هالیبرتون از خط و ربط‌ها و اطلاعات درونیِ وزارت دفاع ایالات متحده سوءِاستفاده کرده، از مناقصه یـک

---

8. Halliburton Kellog Brown & Root
9. Molly Ivins
10. Molly Ivins, "Cheney's Mess Worth A Close Look". Baltimore Sun, June10,2002
11. Center for Responsive Politics, "Rebuilding Iraq: The Contractors". April28,2003
12. Robert Scheer. "Dick Cheney's Slimy Business Trail". salon.com, July17,2002
13. Michael Dobbs, "Halliburton's Deals Greater Than Thought". WashingtonPost, Aug 28,2003
14. Michael Dobbs
15. LOGISTICS Civil Augmentation Program
16. Pratap Chatterjee, "Halliburton Makes A Killing on Iraq war" Corp-Watch,March 20,2003

میلیارد دلاریِ پروژه‌های نفتیِ عراق کناره‌گیری کرد.[17]

این اطلاعات درونی و خط و ربطها با پنتاگون وضعیت مالیِ هالیبرتون را به نحـو چشـمگیری بهبـود بخشـیده و زیان ۴۹۸ میلیون دلاری آن در سه ماهه دوم سال ۲۰۰۲ را بـه سـودی ۲۶ میلیـون دلاری در سـه ماهـه دوم سـال ۲۰۰۳ تبدیل کرد. از نیمه سال ۲۰۰۲ تا نیمه سال ۲۰۰۳، در حالی که قیمت‌ها در بازار سهام در حال سـقوط بـود، ارزش سهام هالیبرتون ۵۰٪ افزایش یافت!

دولت بوش آنچه در توان داشت انجام داده بود تا اطمینان یابد که هالیبرتون و وابستگانش مـی‌تواننـد بـا آزادی و بدون هراس از هرگونه عواقبی، عراق را چپاول کنند. در ماه مهِ ۲۰۰۳، بوش فرمـانی را امضـا کـرد کـه شـرکت‌هـای صنعت نفت را در قبال هرگونه اختلافاتِ قراردادیِ یا پیگیری‌های قانونیِ ناشی از تبعیض، تخلف از قانون کار، صـدمه به منابع زیست‌محیطی، و تخلفات حقوق بشری، به‌نحو بی‌سابقه‌ای از مصونیت برخوردار می‌سازد.

بنا به گفته تام دیواین[18] ، مدیر حقوقی «پروژه پاسخگوییِ دولت»[19] ، «از نظر تعهدات قانونی، فرمان بوش "ناقضِ نظریه پاسخگو بودنِ شرکت‌ها"، "تعطیل‌کننده حکومتِ قانون" و به منزله "چک سفیدی برای حاکم شـدن آنارشـیِ ابرشرکتی" است که حق و حقوق عراقی‌ها و منابع آنان را در معرضِ تاراج می‌گذارد.»[20]

با وجود این، گویی این تاراج شبکه خدماتِ نفتیِ تگزاس را سیر نمـی‌کـرد. در دسـامبر سـال ۲۰۰۳، در نتیجـه حسابرسی در وزارت دفاع آمریکا، مشخص شد کـه شـرکت Kellog, Brown & Root (شـرکت فرعـیِ هـالیبرتون)، از بابت بنزینی که در عراق در اختیار نیروهای آمریکایی قرار می‌داده است، ارتش ایـالات متحـده را نیـز بـه میـزان ۶۱ میلیون دلار بیش از مبلغ واقعی صورتحساب کرده است.

در همان هفته‌ای که آشکار شد شرکت سابقِ چنی سرِ مالیات‌دهندگانِ آمریکایی را شیره می‌مالیده، بـوش اعـلان کرد که هیچ قراردادی در عراق به فرانسه، روسیه، کانادا، آلمان، یا هر کشوری که با تهاجم آمریکا بـه عـراق مخالفـت کرده است تعلق نخواهد گرفت. به این ترتیب، بوش اطمینان حاصل کـرد کـه معـاملاتِ عـراق همچنـان در انحصـار حامیانِ سیاسی‌اش باقی خواهد ماند.

«توضیح ۱» مربوط به «لیست منافع متقابل چنی و هالیبرتون»:

تأثیر مالی روش‌های حسابداریِ خلاف قاعده (بند «و» جدول صفحه‌ی بعد)

گروهی به‌نام «دیده‌بان قضایی»[21] ، در نیمه‌ی سال ۲۰۰۲، به‌نمایندگی از سهامداران هالیبرتون، شکایتی را علیـه دیک چنی و سیزده مدیر دیگر هالیبرتون، خود شرکت و مؤسسه خدمات حسابداری آن، یعنـی «آرتـور اندرسـن»، و «آرتور اندرسنِ جهانی»[22] به دادگاه تسلیم کرد. طبق این شکوائیه، دیک‌چنی و هالیبرتون متهم شده‌اند که، با اعمـال روش‌های حسابداری متقلبانه و صدور بیانیـه‌هـای مطبوعـاتیِ گمـراه‌کننـده، ارزش سـهام شـرکت را بـیش از ارزش واقعی‌شان منعکس کرده و باعث ضرر و زیان سهامداران شده‌اند. این شکوائیه هالیبرتون را متهم می‌کند کـه از سـال ۱۹۹۹ تا پایان سال ۲۰۰۱، درآمدهای شرکت را چهارصد و چهل وپنج میلیون دلار بیش از میزان واقعـی نشـان داده است.

هالیبرتون در سال ۱۹۹۸ نیز، با تغییر رویه حسابداری، سود خود را یکصـد میلیـون دلار بـیش از میـزان واقعـی

17. Neela Banerjee, "Rivals Say Halliburton Dominates Iraq Oil Work". NewYork Times, August 8,2003
18. Tom Devine
19. Government Accountability Project
20. Ruth Rosen. "As Ordered, It's About Oil". San Francisco Chronicle, August8,2003
21. Judicial Watch
22. Worldwide Arthur Anderson

منعکس کرده و ادعا کرده بود که رویه جدیدِ حسابداری‌اش با اصول پذیرفته شده حسابداری منطبق و مورد تأیید مؤسسه خدمات حسابداری‌اش، آرتور اندرسن، بوده است. «کمیسیون سهام و بورس»[۲۳] ایالات متحده در نیمه سال ۲۰۰۲ رسیدگی به این تخلف را آغاز نمود (همانطور که در «یادداشت شماره‌ی ۱ مترجمان» آمده است، مؤسسه حسابرسیِ «آرتور اندرسن» با اَبرشرکت Enron نیز در ارائه‌ی صورت‌های مالی ساختگی و غیرواقعی تبانی داشت).

لیست خدمات و منافعِ متقابل دیک‌چنی و هالیبرتون (بر اساس اطلاعات موجود تا ۲۰۰۴)
الف ـ حقوق ۵ ساله (۱۹۹۹ـ ۱۹۹۵) چنی در هالیبرتون ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار[۲۴]
ب ـ درآمد سال ۲۰۰۰ چنی از هالیبرتون ۳۶,۰۸۶,۳۵ دلار
ج ـ تعداد «برگه‌های اختیار معامله» (هنوز در تملک چنی) ۴۳۳,۳۳۳ برگه
د ـ پاداش بازنشستگی چنی در زمان استعفا (سال ۲۰۰۰) برای شرکت در فعالیت‌های انتخاباتی ریاست جمهوری ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار
ه ـ افزایش قراردادهای دولتی در مدت تصدی چنی در شرکت ۹۱ درصد
و ـ حداقل تأثیر مالی ناشی از روش‌های «حسابداری خلاف قاعده» هالیبرتون در دوره مدیرعاملی چنی ۲۳۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار[۲۵]
ز ـ تعداد صفحات «برنامه انرژی» که چنی از ارائه آنها به «کمیته تحقیقِ کنگره» خودداری کرد ۱۳,۵۰۰ صفحه
ح ـ میزان کمکِ بخش انرژی به «جمهوری‌خواهان» برای انتخابات سال ۲۰۰۰ ایالات متحده ۵۰ میلیون دلار

منابع:

1. Amy Goodman & David Goodman, "Exception to the Rulers" (New York, Hyperion 2004), Chapter 2 (OILigarchy), pages 65-69.
2. Anne Rittman, "A Halliburton Premier", Washington Post, July 11,2002.

23. Securities & Exchange Commission (SEC)
24. Katty Kay, "Analysis: Oil and the Bush Cabinet". BBC News, Jan 29.2001
۲۵. طبق شکایت گروه «دیده‌بان قضایی» ایالات متحده، تأثیر مالی روش‌های متقلبانه حسابداری بسیار بیش از این مبلغ است. رجوع کنید به «توضیح ۱» صفحه پیش.

یادداشت شماره‌ی ۳ مترجمان

ابرشرکت آمریکایی «یونایتد فروت»[26] و سرنگونیِ پرزیدنت آربنز در گواتمالا

«سرمایه‌گذار خارجی تا جایی مورد استقبال ما قرار می‌گیرد که ۱ـ خود را با شرایط محلیِ ما وفق دهد؛ ۲ـ همواره تحت قوانین گواتمالا عمل کند؛ ۳ـ در جهت توسعه اقتصادی کشور، همکاری نماید؛ ۴ـ مطلقاً از دخالت در حیاتِ اجتماعی و سیاسیِ ملت احتراز کند» (بخشی از نطق رادیوییِ پرزیدنت جاکوبو آربنز[27] در تاریخ ۱۵ مارس ۱۹۵۱).

«آنان به بهانه‌های مبارزه با کمونیسم متوسل شده‌اند... اما حقیقت را باید در منافع مالیِ شرکت میوه و سایر انحصارات ایالات متحده جُست که هراس دارند گواتمالا، به عنوان سرمشقی، از سوی سایر کشورهای آمریکای لاتین مورد تاآسی قرار گیرد... من با آنکه توسط اکثریت مردم گواتمالا انتخاب شدم ولی مجبور بوده‌ام تحت شرایط سختی مبارزه کنم. حقیقت این است که نمی‌توان بدون عناصر مادی از حاکمیت یک ملت دفاع نمود... من با باوری عمیق به سیستم دموکراتیک، به آزادی و به امکان‌پذیر بودنِ کسبِ استقلال اقتصادی برای گواتمالا، ریاست جمهوری را در دست گرفتم و همچنان باور دارم که این برنامه عدالت‌خواهانه است. ایمانِ من به آزادی‌های دموکراتیک، به استقلال گواتمالا و به تمام مظاهر نیکی که سرانجام و آتیه‌ی بشریت است همچنان برجاست و از آنها پای پس نکشیده‌ام» (بخشی از نطق رادیویی پرزیدنت جاکوبو آربنز در ژوئیه ۱۹۵۴، کمی پیش از سرنگونی).

جاکوبو آربنز که در سال ۱۹۵۱ به عنوان رئیس جمهور گواتمالا انتخاب شد به اصلاحات پیشرفته‌ای دست زد و، از جمله، آزادی بیان را ممکن ساخت، امکان فعالیت قانونیِ اتحادیه‌های کارگری و طیف گسترده‌ای از احزاب سیاسی را میسر، و اصلاحات اقتصادی ـ اجتماعیِ اساسی‌ای را آغاز کرد. سیاستگذاران ایالات متحده تصمیم گرفتند دولت آربنز را ساقط کنند. بنابراین، یک سال پس از آنکه سازمان CIA با کودتای سال ۱۹۵۳ شاه را در ایران بر مسند قدرت قرار داد، در گواتمالا نیز کارلوس کاستیلو آرماس[28] را، پس از سرنگونیِ آربنز در سال ۱۹۵۴، بر جایگاه رئیس جمهوری نشاند. آنچه منجر به دخالت ایالات متحده آمریکا در خاورمیانه شد تصمیم و اقدام ایران مبنی بر آزاد کردن صنعت نفت خود از چنگ بریتانیا و ملی کردن آن بود. در گواتمالا نیز نگرانیِ ایالات متحده با منافع ابرشرکت‌ها سر و کار داشت. اولین اقدام پرزیدنت آربنز دستور احداث بندری تحت اداره‌ی دولت برای رقابت با بندرِ تحت اختیار ابرشرکت آمریکایی یونایتد فروت بود. وی همچنین تلاش کرد تا با کشیدن یک بزرگراه جدید به اقیانوس اطلس، انحصار حمل و نقل را که در اختیار شرکت آمریکاییِ «راه‌آهن بین‌المللی آمریکای مرکزی» قرار داشت بشکند. اقدام دیگر وی ساختن نیروگاهی برق ـ آبی برای عرضه‌ی انرژی ارزان‌تر به‌عنوان جایگزینی در مقابل برق انحصاری تحت کنترل ایالات متحده، بود. علاوه بر اینها، پرزیدنت آربنز پیشنهاد کرد سیستم مالیاتی جدیدی، بر مبنای مالیات بر درآمدِ فزاینده، جایگزین سیستم مالیاتی موجود گردد.

از دیگر برنامه‌های اصلیِ رئیس جمهور آربنز تلاش ملایمی برای اصلاحات ارضی با هدف تسکین رنج‌های تنگ‌دستان روستایی بود. آربنز گفت: «کشور به اصلاحاتی ارضی نیاز دارد که: به اقدامات نیمه فئودالی پایان دهد؛

---

26. United Fruit Co
27. Jacobo Arbenz
28. Carlos Castillo Armas

زمین را در اختیار هزاران دهقان قرار داده، قدرت خریدِ آنان را افزایش دهد؛ و بازار داخلیِ بزرگی را در جهتِ توسعه صنایع داخلی ایجاد نماید.» در تعقیبِ این برنامه، فقط زمین‌های کشاورزی فوق‌العاده بزرگ و بلااستفاده برای تقسیم بین صدهزار دهقان مشمول اصلاحات ارضی واقع شدند. در چنین مواردِ واقعاً استثنایی، زمین به همان ارزشی که توسط مالک آن در برگه‌های مالیاتی اظهار شده بود، خریداری و با قیمت ارزان به تعاونی‌های دهقانان فروخته می‌شد. رئیس جمهور آربنز به‌سانِ سرمشقی برای دیگران، این کار را ابتدا از زمین‌های خود که جهیزیه‌ی همسر ثروتمندش بود شروع کرد.[۲۹]

از جمله اراضی تقسیمی زمین‌های ابرشرکت آمریکایی یونایتد فروت بود که اکنون با نام موز چیکیتا[۳۰] شناخته می‌شود. یونایتد فروت، که در آن زمان یکی از بزرگ‌ترین زمین‌دارانِ گواتمالا بود، در اظهارنامه‌های مالیاتی ارزش دارای‌های خود، و از جمله اراضی‌اش، را بسیار پایین‌تر از ارزش واقعی اظهار می‌کرد. یونایتد فروتِ آمریکایی که به مهم‌ترین ابرشرکت در گواتمالا تبدیل شده بود عمدتاً متعلق به خانواده‌های آمریکایی راکفلر، بوش و آلن دالس[۳۱] رئیس بعدیِ سازمان CIA در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور بود.

در جریان تقسیمِ مجددِ اراضی، بیش از ۵۰۰,۰۰۰ جریب از اراضی یونایتد فروت مصادره شد، زیرا از ۵۶۵,۰۰۰ جریب اراضیِ شرکت مزبور، عملاً فقط ۵۰,۰۰۰ جریب مورد استقاده کشاورزی قرار می‌گرفت. در عوض، دولت گواتمالا ارزشِ اظهار شده توسط یونایتد فروت در اظهارنامه مالیاتی‌اش را به عنوان ما به‌ازای اراضی مصادره شده به یونایتد فروت پیشنهاد نمود ولی شرکت اصرار داشت که ارزش اراضی مزبور چندین برابر آن مبلغ است. با خودداری پرزیدنت آربنز از پرداخت چنان مبلغی، در سال ۱۹۵۴، در اوج دوره مک کارتی[۳۲] ، مدیران یونایتد فروت به واشنگتن شتافتند، فریاد «کمونیسم! کمونیسم!» سر دادند، به دوستان خود در آمریکا متوسل شدند و درخواست کمک کردند. نتیجه این اقدام آنان بسیار سریع و قابل پیش‌بینی بود. چندتن از کارگزارانِ کلیدی سیاست خارجیِ پرزیدنت آیزنهاور (رئیس جمهور وقتِ ایالات متحده) به جهات حقوقیِ، مالی، و سیاسی در یونایتد فروت دخیل بودند. مؤسسه مشاوره حقوقیِ متعلق به آلن دالس، سرپرست سازمانِ جاسوسیِ CIA ، وکالتِ یونایتد فروت را بر عهده گرفت (آیزنهاور و آلن‌دالس، هردو، به همراهیِ جان فاستر دالس، وزیر خارجه آمریکا و برادر آلن دالس، در همان دوران به دسیسه برای سرنگونیِ دکتر محمد مصدق، رئیس دولت ملی ایران، نیز مشغول بودند).

در این مرحله، CIA برنامه‌ای شامل فعالیت‌های تبلیغاتی و ایجاد بی‌ثباتی را به تصویب کنگره آمریکا رساند تا پرزیدنت آربنز را از کار برکنار کند. مزدوران CIA عکس‌هایی جعلی را بین مردم توزیع می‌کردند که ادعا می‌شد بدن‌های تکه تکه شده مخالفانِ آربنز را نشان می‌دهند.

از موارد دیگرِ برنامه‌های تخریبیِ آمریکا می‌توان به سازماندهی فوری، آموزش دادن، مسلح کردن و تأمین مالیِ گروه کوچکی از مخالفانِ نظامی پرزیدنت آربنز اشاره کرد که از کشور همسایه (هندوراس)، گواتمالا را مورد حمله قرار می‌دادند. همچنین، سرهنگ کارلوس کاسیتلو آرماس عامل ایالات متحده، با کمک آناستازیو ساموزا (رئیس جمهور نظامی دست‌نشانده آمریکا در کشور نیکاراگوئه که در دهه هشتاد میلادی با انقلابی به رهبری نیروهای ساندنسیت سرنگون شد)، ارتشی شورشی در کشور نیکاراگوئه تشکیل داده بود که بین ژانویه تا ژوئن سال ۱۹۵۴

---

۲۹. این همسر ثروتمند در جهت‌گیری‌های فکریِ آربنز تأثیرات بسیاری بر جای نهاد.

30. Chuiquita

31. Allen Dulles

۳۲. Mc Carthy ، از نمایندگان کنگره آمریکا در دهه ۱۹۵۰ که جوی شدیداً ضدکمونیستی رابه مدت چندسال بر آمریکا حاکم کرد و بسیاری از آزاداندیشان را با برچسب «کمونیست»روانه دادگاه و زندان‌ها نمود. در این میان، نه تنها فعالان سیاسی، بلکه روزنامه‌نگاران، نویسندگان، و حتی هنرمندان، کارگردانان (به عنوان نمونه، چارلی چاپلین که آمریکا را برای همیشه با قهر ترک گفت) و هنرپیشگان تئاتر و سینما نیز در امان نماندند.

حدود بیست میلیون دلار از سازمان CIA دریافت کرد.

وزیر خارجه گواتمالا، گیلرمو توریلو[۳۳] ، خواستارکمک «سازمان ملل» برای مقابله با اقدامات پنهانی آمریکا شد. توریلو دولت آمریکا را متهم کرد که «بر هرگونه تجلیِ ملی‌گرایی یا استقلال اقتصادی، هر خواستی برای پیشرفت اجتماعی، هرگونه کنجکاویِ روشنفکرانه، و هر علاقه‌ای به اصلاحاتِ آزادی‌خواهانه‌ی پیشرو» بر چسب کمونیستی می‌زند.

در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۵۴، هواپیماهای آمریکایی اعلامیه‌هایی روی شهر گواتمالا سیتی فرو ریختند که خواهان استعفای فوریِ پرزیدنت آربنز بود، با این تهدید که، در غیر این صورت، کشور بمباران خواهد شد. رادیو «صدای آزادیِ» سازمان جاسوسی CIA[۳۴] نیز همین تهدیدات را مرتباً پخش می‌کرد. در پیِ این ارعاب و تهدیدها بنادر، زاغه‌های مهمات، پادگان‌های نظامی، و فرودگاه بین‌المللی گواتمالا به مدت یک هفته هدفِ بمباران هواپیماهای آمریکا قرار گرفت.

وزیر خارجه گواتمالا از «سازمان ملل متحد» برای حمایت از دولت گواتمالا درخواست کمک کرد. هنری کابوت لاج، نماینده آمریکا در «سازمان ملل»، تلاش کرد مانع از بحث درباره قطعنامه‌ای برای اعزام یک گروه تحقیق به گواتمالا شود. او با شکست تلاش‌هایش، اعضای «شورای امنیت» را تحت فشارِ قرار داد تا علیه آن قطعنامه رأی دهند. بریتانیا و فرانسه که، در ابتدا، موافق قطعنامه بودند نهایتاً زیر فشارِ آمریکا تسلیم شدند و رأی ممتنع دادند. در نتیجه، با ۵ رأی مخالف در برابر ۴ رأی موافق، قطعنامه از تصویب باز ماند. دبیرکل «سازمان ملل»، داگ هامرشولد، به قدری از اقدامات آمریکا ناراحت شده بود که تصمیم گرفت از مقام خویش استعفا دهد.

آخرین قسمت از خرابکاری‌های CIA چندین مرحله پخش رادیویی از هندوراس بود که اخباری دروغین مبنی بر پیشرویِ ارتش به سوی کاخ ریاست جمهوری برای سرنگونی آربنز را به هر سوی گواتمالا می‌پراکند. رادیو «صدای آزادیِ» سازمان جاسوسیِ CIA[۳۵] با حیله به هوادارانِ آربنز القا کرد که دو ستونِ بزرگ و سر تا پا مسلح از مرز هجوم آورده و به سوی پایتخت در حال حرکتند. علاوه بر اینها، سازمان CIA دست‌اندرکارِ رشوه دادن و خریدن فرماندهان نظامی آربنز بود. ارنستو چه‌گوارای آرژانتینی که در آن هنگام در گواتمالا به سر می‌برد سعی داشت بخشی از یک میلیشیای انقلابی را در میان غیرنظامیان سازماندهی کند اما افسران ارشد ارتش مانع از توزیع اسلحه بین آنها شدند. مجموعه این تهدیدات و کودتایی خشونت‌بار که با برنامه‌ریزی و کمک CIA انجام شد پرزیدنت آربنز را به این باور رساند که برای پیشگیری از کودتا شانس کمی دارد. و، بنابراین، با پذیرش اینکه مقاومتِ بیشتر فقط به مرگ انسان‌های بیشتری خواهد انجامید، استعفای خود را از رادیو اعلام کرد و در ماه ژوئن ۱۹۵۴ گواتمالا را ترک گفت.[۳۶]

کارلوس کاستیلو آرماس، که با هواپیمای شخصی سفیر آمریکا در گواتمالا از کشور همسایه (هندوراس) به گواتمالا سیتی منتقل شد، ریاست جمهوری را در دست گرفت و بلافاصله توسط آیزنهاور، رئیس جمهور آمریکا، که یک سال پیش از آن دولت قانونی ایران را نیز ساقط کرده بود، به رسمیت شناخته شد و مبلغ ۸۰ میلیون دلار کمک دریافت کرد.

اسنادی که به تازگی توسط CIA علنی شده شامل اسامی افرادی است که باید به قتل می‌رسیدند. این لیست، که پیش از کودتا توسط CIA تهیه شده بود، رهبران سیاسی و روشنفکران را شناسایی و، به عنوان هدف‌های سرکوب نظامی، در اختیار رئیس دولت کودتا قرار می‌داد. آرماس، رئیس جمهورِ دست‌نشانده آمریکا، و زنجیره‌ای از

---

33. Guillermo Toriello
34. Ernesto Guevara (Che)

۳۵. درواقع، رادیو صدای «آزادیِ سازمان جاسوسی CIA»!

۳۶. در ۲۷ ژانویه ۱۹۷۱، جسد آربنز را در حالی که، در سن ۵۸ سالگی، پس از سال‌ها دربه‌دری و دلشکستگی، در وان حمام خانه‌اش غرق شده بود یافتند.

دیکتاتورهای نظامی پس از وی به مدت سی وپنج سال بر کشور گواتمالا حکومت کردند، ولی از آنجا که دیکتاتورهای مزبور به مسایلِ دهقانانِ بی‌زمین و فقری که کشور را فراگرفته بود توجهی نداشتند، جنبشی انقلابی در کشور ظهور کرد.

در جنگ‌های داخلی طولانی و خونینی که کشور را در نوردید و «فاجعه نسل‌کشیِ خاموش» نام گرفت، ۴۴۰ روستای «مایا»ها از روی نقشه جغرافیا محو شد و ۲۰۰,۰۰۰ غیرنظامی به دست جوخه‌های مرگ به قتل رسیدند. در این میان، جمعیت بومیانِ سرخپوستِ «مایا» بیشترین هزینه را پرداخت.

در تمام این مدت، و در تمام این جنایات، نقش آمریکا کاملاً بارز و محسوس بود. مدرسه آموزش نظامی ایالات متحده موسوم به «مدرسه قاره‌ی آمریکا»[۳۷] دست‌اندرکارِ آموزش رهبران جوخه‌های مرگ بود.

اوج خونریزی‌ها در دوران ریاست جمهوری رونالد ریگان در دهه ۱۹۸۰ بود که در سال ۲۰۰۵ توسط آمریکایی‌ها به عنوان یکی از ده نفر محبوب‌ترین شخصیت‌های تاریخ آمریکا برگزیده شد. وی برخی از منفورترین و بدنام‌ترین ژنرال‌های ارتش گواتمالا را «دموکرات» و آزادیخواه می‌نامید!

بعد از کودتای موفق در ایران و گواتمالا، «سازمان مرکزیِ اطلاعات» ایالات متحده آمریکا (CIA) مرتباً دست‌اندرکار اقداماتی مشابه در جای جایِ این کره خاکی بود و فعالیت‌های خرابکارانه و جنایتکارانه خود را، از جمله در اندونزی، کوبا، کره، ویتنام، لائوس، کنگو، یونان، برزیل، پاناما، شیلی، آرژانتین، هائیتی و... و... و ادامه داد.

منابع:

1- www.ustrek.org/odyssey/semester2/archives/archiveteam.html
2- www.globalexchange.org/campaigns/guatemala/history.html
3- www.jmccanneyscience.com/memorialday2003.htm
4- Guatemalan President Jacobo Arbenz Biography (internet link no longer active).

۳۷. School of the Americas ، ن.ک. به «یادداشت شماره‌ی ۱۰ مترجمان».

یادداشت شماره‌ی ٤ مترجمان

ابرشرکت «بِکتل»

میزان کمک‌های گروه شرکت‌های «بِکتل» در تبلیغات انتخاباتی ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا بین سال‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۲	۳,۳۰۰,۰۰۰ دلار
سهمی از مبلغ فوق که به نفع حزب جمهوری‌خواه هزینه شد	٪۵۹ بین سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۲
میزان قراردادهای اعطا شده به گروه شرکت‌های «بِکتل» در عراق و افغانستان پس از حمله ایالات متحده آمریکا به دو کشور مزبور	یک میلیارد دلار از سال ۲۰۰۲ تا پایان سپتامبر۲۰۰۳
نوع شرکت	شرکت سهامی خاص

دولت ایالات متحده آمریکا به این گروه مهندسی واقع در سان‌فرانسیسکو که در سال ۲۰۰۲ سیزده میلیارد دلار درآمد داشته است، از سال ۱۹۹۰ تا سپتامبر ۲۰۰۳، ۲,۰۰۰ فقره قرارداد به ارزش یازده میلیارد و هفتصد میلیون دلار واگذار کرده است.

فقط شش ماه بعد از حمله سال ۲۰۰۳ ایالات متحده به عراق، میزان قراردادهای گروه بِکتل (Bechtel) در عراق از مرز یک میلیارد دلار گذشت، در حالی که در بزرگ‌ترین این قراردادها، به هیچ‌یک از رقبای بِکتل اجازه شرکت در مناقصه(!) داده نشد! قراردادهای اعطایی مربوط به بازسازی نیروگاه‌های برق، شبکه‌های توزیع برق، سیستم‌های آب و فاضلاب و فرودگاه‌های عراق است.

بِکتل یکی از ۲۴ شرکت آمریکایی بود که در طول دهه ۱۹۸۰ (سال‌های جنگ تحمیلی عراق علیه ایران)، عراق را با انواع سلاح‌ها تجهیز کرده بودند. در سال ۱۹۷۶، وزارت دادگستری ایالات متحده بِکتل را به خاطر شرکت در تحریم معاملات با اسرائیل، که از سوی «اتحادیه عرب» هدایت می‌شد، تحت تعقیب قرار داد. در دهه ۱۹۹۰، بِکتل بخشی از کنسرسیومی در بولیوی بود که سیستم آب آن کشور را خصوصی کرد. افزایش آب‌بها توسط کنسرسیوم مزبور شورش‌هایی را به دنبال داشت که منجر به خروج کنسرسیوم از پروژه مزبور گردید. از این بابت، بِکتل مبلغ ۲۵ میلیون دلار به عنوان جبران ضرر و زیان از دولت بولیوی مطالبه نموده و اکنون پیگیر دریافت این مبلغ است.

«از ما بهتران» در حلقه رفقای بِکتل

رابطه‌ی «بِکتل» و «حزب جمهوری‌خواه» ایالات متحده چیزی از نوع رابطه جنین و مادر است. نامبردگانِ زیر از جمله افراد صاحب‌نفوذی هستند که منافع بِکتل را در سطح هیئت حاکمه‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا پیگیری و تاآمین می‌کنند:

جرج شولتز (وزیر خارجه کابینه ریگان ـ بوشِ پدر): مدیرعاملِ سابقِ بِکتل، که در حال حاضر نیز یکی از اعضای هیئت مدیره این گروه است.

کاسپار واینبرگر (وزیر دفاع کابینه‌ی ریگان ـ بوشِ پدر): مدیرعامل سابق بِکتل. کِنِث دیویس (معاون وزیـر انـرژی کابینه ریگان ـ بوش پدر): معاون سابق مدیرعامل بکتل. جک شینان (ژنرال بازنشسته نیروی دریایی ایالات متحـده): در سال ۱۹۹۸، به عنوان معاون ارشدِ مدیرعاملِ بِکتل، به این شرکت پیوسـت. وی، در عـین حـال، یکـی از اعضـای «هیئت سیاست‌های دفاعی»[۳۸] در وزارت دفاع ایالات متحده (پنتاگون) است.

اندرو ناتسیوس، مجریِ منصوبِ جرج بوشِ پسر در «آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللیِ»[۳۹] که به عنوان ناظر بر مناقصه‌های مربوط به قراردادهای پس از جنگ عمل می‌کند، قبلاً دبیر اجراییِ گروه بِکتل در ماساچوست بود و در آنجا، بر پروژه ساخت تونلِ Big Dig در منطقه بوستون نظارت داشت. در پروژه مزبور، بِکتل پیمانکار اصـلی بـود. پروژه Big Dig در حال حاضر، یک میلیارد و ششصد میلیون دلار بیش از بودجه مصوب هزینه برداشته است.

منبع:

Amy Goodman & David Goodman, "The Exception To The Rulers" (New York: Hyperion, 2004) PP 62-63.

38. Defence Policy Board
39. United States Agency for International Development (USAID)

یادداشت شماره‌ی ۵ مترجم

ابرشرکتِ ITT و کودتا علیه پرزیدنت آلنده

دکتر سالوادور آلنده[۴۰]، رئیس جمهور آزادی‌خواهِ شیلی در اوایل دهه ۱۹۷۰، پس از ملی کردن شرکت‌های خارجی، از جمله معادنِ مس و سیستمِ تلفن آن کشور، با توطئه‌های ابرشرکت آمریکایی ITT (شرکت بین‌المللی تلفن و تلگراف) روبه‌رو شد. با رخنه عوامل CIA در اتحادیه کامیونداران شیلی و تحریک آنان به اعتصاب، توزیع مواد غذایی در شهرها مختل و باعث تظاهرات زنان خانه‌دار در پایتخت شیلی شد. این تظاهرات و مخالفت‌های برخی افراد و تشکیلات دیگر، از جمله «حزب دموکرات ـ مسیحی» شیلی، زمینه‌ساز کودتای سپتامبر سال ۱۹۷۳ توسط سازمان CIA گردید که، به دستور کیسینجر مشاور امنیت ملیِ نیکسون رئیس جمهور وقتِ آمریکا، با به کار گرفتن نظامیان، بمباران کاخ ریاست جمهوری، و قتلِ آلنده، حکومت دموکراتیکِ شیلی را سرنگون کرد و دیکتاتور دست‌نشانده آمریکا، ژنرال پینوشه[۴۱]، را بر مسند قدرت جای داد تا به خواستِ آمریکا، هزاران نفر از مخالفان سیاسی را شکنجه و در همان چند روز اولِ کودتا، در استادیوم ورزشی شهر سانتیاگو، با رگبار گلوله، اعدام و دموکراسی را برای سالیان متمادی در شیلی منکوب نماید.

پروفسور میلتون فریدمن[۴۲]، استاد «دانشگاه شیکاگو»، و نیز «دانشگاه عبریِ زبانِ اورشلیم»[۴۳] در اسرائیل، برنده جایزه نوبل در رشته اقتصاد و منادیِ سرسختِ سیاست‌های اقتصادیِ «نولیبرالی»، در همان سال‌ها مشاور اقتصادیِ ژنرال پینوشه (معروف به «قصاب شیلی») بوده است و ظاهراً جایی را مناسب‌تر از دیکتاتوریِ فاشیستی و «**حکومت بسته**» آن روزِ شیلی برای تجربه توصیه‌های اقتصادیِ «**بازار آزاد**» خویش نیافته بود. شاگردان وی در «دانشگاهِ شیکاگو» اقتصاد «بازار آزاد»ی را در شیلی پیاده کردند که حاصل آن افزایشی سرسام‌آور در نابرابریِ درآمدها بود که نظیرِ آن در هیچ کشور دیگری در آمریکای لاتین مشاهده نشد.

جهت اطلاع از همسویی «بانک جهانی» با آمریکا در سرنگونی حکومت قانونیِ آلنده و حمایت از حکومت کودتایی پینوشه، مراجعه کنید به «یادداشت شماره ۷ مترجم: بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و کشورهای در حال توسعه»، بند آخر («ارتباط آمریکایی»).

شرح کامل همکاری‌های پرفسور میلتون فریدمن و اساتید و دانش‌آموختگان «مکتب (اقتصادی) شیکاگو» با کودتاچیان شیلی در جلد چهارم مجموعه کتاب‌های «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «دکترین شوک: ظهور سرمایه‌داری فاجعه»[۴۴] اثر خانم نائومی کلاین[۴۵] (نشر اختران ــ در دست انتشار) با ترجمه‌ی همین مترجمان ارائه خواهد شد.

منابع:

۱ـ اطلاعات شخصی مترجمان

2- http://www.jmccanneyscience.com/memorialday2003.htm

---

40. Dr. Salvador Allende
41. Augusto Pinochet
42. Milton Friedman
43. Hebrew University of Jerusalem
44. "Shock Doctrine: The Rise of Disaster Capitalism", Sept. 2007.
45. Naomi Klein

یادداشت شماره‌ی ٦ مترجمان

کشتارهای کوکاکولا

ادگار پائز[46] و همکاران کارگرش در کارخانه بطری پرکنیِ کوکاکولا در شهر کارپا[47] در کشور کلمبیا، پس از آنکه رهبر اتحادیه‌شان در سال ۱۹۹۶ مقابل دروازه ورودی کارخانه با شلیک گلوله به قتل رسید، به مدتِ بیش از ۴ سال تلاش کردند دولت را وادارند تا علیه مسئولان این جنایت اقدام کند.

در عوض، برخی از این کارگران خود را پشتِ میله‌های زندان یافتند، در حالی که قاتلان آزاد شدند. بنابراین، اتحادیه «سینال ترینالِ»[48] کلمبیا، همراه با «کارگران متحده صنایع فولادِ آمریکا»[49] و صندوق بین‌المللیِ حقوق کارگران (ILRF)[50]، در ژوئیه سال ۲۰۰۱، علیه «شرکت کوکاکولا»، «شرکت نوشابه‌های غیرالکلیِ پان آمریکن»[51] (بزرگ‌ترین شرکتِ بطری پرکنیِ نوشابه‌های غیرالکلی در آمریکای لاتین» و «ببیداس ای آلیمنتوس»[52] (متعلق به ریچارد کربی[53] از شهر کی‌بیسکین[54] در ایالات متحده) که کارخانه بطری‌پرکنی کوکاکولا در شهر کارپای کلمبیا را اداره می‌کند، شکوائیه‌ای به دادگاه‌های ایالت فلوریدا در ایالات متحده تسلیم کردند. این پرونده سه شرکتِ نامبرده را به مشارکت در قتلِ ایسیدرو سگوندوگیل[55]، رهبر اتحادیه، متهم می‌کند.

طبق شکوائیه تسلیم شده در دادگاه‌های فلوریدا، شرح ماجرا چنین است: ساعت ۸:۳۰ صبح روز پنجم دسامبر ۱۹۹۶، سر و کله یک جوخه شبه‌نظامی دست‌راستی از واحدهایِ «نیروهای متحدِ دفاع شخصیِ کلمبیا» در کنار دروازه کارخانه بطری پرکنی کوکاکولا در شهر کارپا پیدا شد. گیل، یکی از اعضای هیأتِ اجراییِ اتحادیه، نزد آنان رفت تا ببیند چه می‌خواهند. شبه‌نظامیان به روی وی آتش گشودند و او، که به طرزی مرگبار زخمی شده بود، بر زمین افتاد. یک‌ساعت پس از کشتنِ ایسیدرو سگوندو گیل، نیروهای شبه‌نظامی یکی دیگر از رهبران اتحادیه را از خانه‌اش ربودند؛ اما وی موفق به فرار شد. در ساعت ۸ شب، شبه نظامیان به دفاتر اتحادیه ریختند، وسایل را نابود کردند، ساختمان را به کلی در آتش سوزاندند و تمام اسناد و مدارک اتحادیه را از بین بردند.

روز بعد، این گروهِ تا دندان مسلح وارد کارخانه بطری‌پرکنی شدند، کارگران را فراخواندند و تا ساعت ۴ بعدازظهر به آنان مهلت دادند تا از اتحادیه استعفا دهند. ادگار پائز چنین به خاطر می‌آورد: «شبه‌نظامیان گفتند اگر استعفا نکنید، دچار همان سرنوشتی خواهید شد که بر سر گیل آمد ـــ یعنی کشته خواهید شد». جای تعجب نیست که اعضای اتحادیه، دسته‌جمعی، استعفا دادند. تعدادی از کارگران نیز از ترس اینکه کافی است پیدایشان شود تا کشته شوند، بی‌درنگ، کارشان را رها کردند.

ادگار پائز می‌گوید: «در زمان مرگ گیل، ما در حال مذاکره با شرکت ببیداس بودیم... بعد از به قتل رسیدنِ گیل،

---

46. Edgar Paez
47. Carepa
48. Sinaltrainal
49. United Steelworkers of America
50. International Labor Rights Fund
51. Panamerican Beverages
52. Bebidas Y Alimentos
53. Richard Kirby
54. Key Biscayne
55. Isidro Segundo Gil

شرکت دیگر با اتحادیه مذاکره نکرد. ۲۷ کارگر کارخانه و منطقه را ترک گفتند. همه کارگران مجبور بودند، برای حفظ جانشان، از اتحادیه استعفا دهند. به این ترتیب، اتحادیه کاملاً از هم فرو پاشید. به مدتِ دو ماه، شبه‌نظامیان درست بیرونِ دروازه‌های کارخانه چادر زده بودند و آنجا را ترک نمی‌گفتند. کوکاکولا هیچ‌گاه، از این بابت، به مقامات دولتی شکایتی تسلیم نکرد.» به جایِ کارگرانِ ماهری که بین ۳۸۰ تا ۴۰۰ دلار در ماه حقوق می‌گرفتند و کارخانه را ترک گفتند، شرکت کارگران جدیدی را با حداقل حقوقِ ۱۳۰ دلار در ماه استخدام کرد. به این ترتیب، نه فقط مدیرانِ کارخانه مسئولیت جنایاتِ پیش گفته را بر عهده داشتند، بلکه کارخانه کوکاکولا، به وضوح، از آنچه روی داد نفع برد.

در تحقیقاتِ بعدی توسط وزارت دادگستریِ کلمبیا، مدیرِ مسئول کارخانه و مدیر تولید، به همراه یکی از رهبرانِ شبه‌نظامیان دستگیر شدند ــ هرچند که هر سه نفر بعداً، بدون طرحِ هیچ‌گونه اتهامی علیه آنان، آزاد شدند.

قتل‌های مزبور نه اولین قتل‌هایی بود که رهبران اتحادیه را در کارخانه‌های کوکاکولا هدف قرار می‌داد، و نه آخرین قتل‌هایی از این دست. در سال ۱۹۹۴ نیز، دو نفر از فعالانِ اتحادیه به نام‌های خوزه داوید[۵۶] و لوئیس گرانادو[۵۷] در کارپا به قتل رسیدند. آن بار نیز، شبه‌نظامیان خواهان استعفای کارگران از اتحادیه شده بودند. در سال ۱۹۸۹ نیز، خوزه آولینو چیکانو[۵۸]، یکی از فعالانِ اتحادیه در کارخانه کوکاکولا در شهر پاستو[۵۹] کشته شد. در سال ۲۰۰۱ نیز، باز در جریان مذاکرات بین کارخانه و اتحادیه، اسکار داریو سوتو پولو[۶۰]، یکی از رهبران اتحادیه در کارخانه کوکاکولا در شهر بوکارامانگا[۶۱] به قتل رسید و آن‌گاه که اتحادیه این جنایات را محکوم کرد، رئیسِ امور امنیتیِ کارخانه رهبرانِ اتحادیه را متهم به تروریسم و شورش نمود. در پیِ آن، پنج نفر دستگیر و به مدتِ شش ماه حبس شدند.

دولت کلمبیا به فعالیت اتحادیه‌ها به مانند یک تهدید می‌نگرد زیرا که اتحادیه‌ها سیاست‌های اقتصادیِ دولت را به چالش می‌کشند. دولت پرزیدنت اندره پاسترانا[۶۲] از سوی «صندوق بین‌المللی پول» شدیداً تحت فشار قرار دارد تا بودجه هزینه‌های دولتی را کاهش دهد و به خصوصی‌سازیِ خدماتِ دولتی بپردازد. علاوه بر این، آن گروه از رهبران اتحادیه‌ها که با خصوصی‌سازی مخالفت می‌ورزند، شناسایی شده و برای نابودی هدف قرار گرفته‌اند.

کارلوس الیسر پرادو[۶۳]، یکی از رهبران اتحادیه‌های بخش دولتی، پس از رهبریِ مبارزه‌ای برای حفظ خدماتِ عمومی دولت در شهر کالی[۶۴]، در ماه مه سال ۲۰۰۱ به قتل رسید.

در بهار سال ۲۰۰۲، در پیِ قتل‌های پی در پیِ رهبران اتحادیه در معدن دروموند، «کارگران متحدِ صنایع فولاد» ایالت متحده رسماً هیأتی را به کلمبیا فرستادند. هیئت مزبور با رهبران «کنفدراسیونِ متحد کارگران کلمبیا» ملاقات کردند و، پس از آن، دو اتحادیه مزبور، به همراهیِ «صندوق بین‌المللیِ حقوق کارگران» مصمم شدند تا شکوائیه‌ای را علیه شرکت کوکاکولا و شرکت‌های بطری‌پرکنیِ آن به دادگاه‌های ایالات متحده تسلیم نمایند.

یکی از اهدافِ بیان شده‌ی این پرونده‌ی حقوقی استمرارِ فشار بر روی دولت‌های کلمبیا و ایالات متحده آمریکا

---

56. Jose David
57. Luis Granado
58. Jose Avelino Chicano
59. Pasto
60. Oscar Dario Soto Polo
61. Bucaramanga
62. President Andres Pastrana
63. Carlos Eliecer Prado
64. Cali

برای گردن نهادن به حقوقِ تضمینِ شده اتحادیه‌ها و کارگران تحتِ کنوانسیون‌های «سـازمانِ بـین‌المللـی کـار»[۶۵] و «معاهده ژنو» درباره حقوق بشر است. اما، علاوه بر این، اتحادیه‌های کلمبیا مایلند که اجرای عدالت دربـاره مسـئولانِ قتل‌ها را نیز شاهد باشند.

«ادگار پائز»، در این‌باره، چنین توضیح می‌دهد: «ما برآنیم که از دخالتِ ابرشرکت‌های فراملیتی در کشمکش‌هـای داخلیِ این کشور نقاب برگیریم. نیل به این هدف نیازمندِ محکمه‌ای قضایی در خارج از کلمبیا است زیرا کـه در ایـن کشور، با مجرمانِ این جنایات با اغماض برخورد می‌شود. در این شکوائیه، شرکت کوکاکولا از جمله مسئولانِ جنایات است (گرچه آنها تنها شرکتی نیستند که سیاست‌های ناقضِ حقوق بشر را دنبال می‌کننـد). مـا نیـز در حـال فـراهم آوردنِ پاسخ‌هایی جهانی به شیوه خودمان به جهانی شدنِ ابرشرکت‌ها هستیم.»

منبع:

David Bacon, "The Coca-Cola Killings". The American Prospect, vol 13, No. 2, Jan 28, 2002.

---

65. International Labor Organization = ILO

یادداشت شماره‌ی ۷ مترجمان

«بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و کشورهای در حال توسعه

۷/۱) چپاول با چهره‌ای انسانی

در سال‌های پایانیِ دهه ۱۹۹۰، «بانک جهانی» سخت در تلاش بود تا تصویری خیرخواهانه از خـود در اذهـان ایجـاد کند. ابتدا، «گزارش توسعه جهانیِ»[۶۶] آن (که در ژوئن ۱۹۹۷ انتشار یافت) بر اهمیت نقشِ دولت در بهبـود وضـعیتِ بهداشت و سلامت و آموزش و کاهش نابرابری‌های اجتماعی تاآکید داشت. این گزارش موکداً اعلام می‌کـرد کـه «در غیابِ یک حاکمیتِ مؤثر[۶۷] ، توسعه پایدار، هم از نظر اقتصادی و هم به لحاظِ اجتماعی، غیرممکن خواهد بود.»

در ماه ژوئیه ۱۹۹۷، «بانک جهانی» اعلام داشت که فقرِ رو بـه افـزایش و نـابرابری در درآمـدها را، کـه از اِعمـال «برنامه‌های تعدیل اقتصادیِ»[۶۸] مورد نظرِ «بانک» در کشورهای در حال توسعه ناشـی شـده اسـت، بـا همکـاری ۳۰ سازمان غیردولتی (NGO) که از سیاست‌های «بانک» به سبب پیامدهای منفی آن، انتقاد کرده‌اند، مورد بررسـی قـرار خواهد داد. «بانک جهانی»، تحت «برنامه‌های تعدیل اقتصادی»، به این شرط به کشوری وام می‌داد که دولت آن، بـه نفعِ باز پرداختِ مطالباتِ بانک‌های غربی، هزینه‌های عمومی را وسیعاً کاهش دهد. جیمز ولفنسـون[۶۹] ، رئـیس وقـتِ «بانک جهانی»، پیشتر، نسبت به تهدیدِ ثباتِ جهانی در اثر توزیعِ نادرستِ درآمدها هشدار داده بود.

نظر به این‌گونه انتقادات، در گردهمـاییِ سـالانه «بانـک جهـانی» در هنـگ‌کنـگ در سـپتامبر ۱۹۹۷، ولفنسـون خواستار «بانک جهانی»ای شد که «ریشه در دهکـده‌هـا و کشـورهای فقیـر داشـته باشـد»، و نـه در واشـنگتن. وی همچنین اعلام کرد طرح‌هایی را برای اعزام کارکنانش به دهکده‌ها برای آشنا شدن با فقر در دست دارد. همـین‌طـور، «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» برای مبارزه با افزایش فسادی که، به زعمِ بانک، ناشـی از «سیاسـت‌هـای ناشیانه اقتصادی، سطح پایینِ تحصـیلات، جامعـه مـدنیِ توسـعه نیافتـه و ضـعیف بـودن نهادهـای عمـومی در امـرِ پاسخگویی» است، سوگند یاد کردند.

الف) سابقه‌ای ویرانگر

سیاست‌های «بانک جهانی» کشورهای در حال توسعه را، به واقع، ویران کرده است. بـین سـال‌هـای ۱۹۴۸ و ۱۹۹۰، تحت «برنامه‌های تعدیل اقتصادی»، کشورهای در حال توسعه ۱۷۸ میلیارد دلار را به بانک‌های تجـاری غربـی واریـز کردند. میزان سرمایه‌ای که از کشورهای «جنوب» به بانک‌های تجاری غربی سرازیر شد چنـان عظـیم بـود کـه یـک مدیر سابق «بانک جهانی» اظهار داشت: «از زمان غارت آمریکـای لاتـین توسـط کشورگشـایانِ اسـپانیایی در قـرون گذشته، جهان جریان انتقال سرمایه‌ای با این ابعاد را به خود ندیده است.» «بانـک جهـانی» و «صـندوق بـین‌المللـی پول»، با تحدید شدیدِ هزینه‌های دولتی به نفع باز پرداختِ دیون بانکی، حاکمیتی را کـه مـثلاً مـی‌خواهنـد «مـؤثر»

66. World Development Report
67. An Effective State
68. Structural Adjustment Programs (SAPs)
69. James Wolfensohn

باشد، اخته کرده‌اند و آنچه حادث شده فقر و گرسنگیِ فزاینده است.

یارانه‌های کاهش‌یافته‌ی مواد غذایی و کاهش شدید بودجه‌ی بخش‌های بهداشت و سلامت و آموزش چونان مـواد محترقه‌ای است که بر آتشِ فقر و گرسنگی می‌دمد و آن را بیشتر شعله‌ورتر می‌کند.

بعد از گذشتِ ۱۲ سال از پیرویِ سیاست‌های تحمیلیِ «بانک جهانی» و «صـندوقِ بـین‌المللـی پـول»، آمریکـای لاتین در حال سپری کردن «بدترین دوره محرومیت‌های اجتماعی و اقتصادیِ خود طیِ نیم‌قرن» است. حدود نیمـی از ۴۶۰ میلیون نفر جمعیتِ آمریکای لاتین فقیرند ــ و این افزایشی ۶۰ میلیونی ظرف ده سال اسـت، در حـالی کـه تعداد میلیاردرهای آمریکای لاتین از ۶ نفر در سال ۱۹۸۷ به ۴۲ نفر در ۱۹۹۴ افزایش یافت. جمعیـت ایـن منطقـه، نسبت به دهه ۱۹۸۰، در مجموع، در وضع بدتری قرار دارد. بنا به گزارش «کمیسیون اقتصادیِ سـازمان ملـل متحـد برای کشورهای آمریکای لاتین و دریای کارائیب»[۷۰]، «میزان فقر، به نحو چشمگیری، بـالاتر از چیـزی اسـت کـه در دهه ۱۹۸۰ مشاهده شده بود، و توزیع درآمد تقریباً در همه موارد بدتر شده است.» «برنامه‌هـای تعـدیل اقتصـادیِ» تحمیل شده بر کشور پرو توسط «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» ۴ میلیون نفر را در آن کشـور بـه ورطـه فقرِ مفرط کشاند، دستمزدهای واقعی را تقریباً نصف کرد و جمعیت دارای «شـغل مناسـب» را بـه ۱۵٪ نیـروی کـار تقلیل داد. نتیجه‌ی حاصله سوق دادنِ اجباریِ دهقانانِ فقیر شده و بیکـارانِ شـهری بـه کشـت کوکـائین بـه عنـوان جایگزینی برای گرسنگیِ هلاکت‌بار بوده اسـت. در سـال ۱۹۹۱، در قبـال دریافـتِ ۱۰۰ میلیـون دلار وام از آمریکـا، کشور پرو بندِ «اصلاح ساختاریِ» مورد نظرِ «صندوق بین‌المللی پول» برای «گشـایش بازارهـای خـود بـه روی ذرتِ ایالات متحده» را به مرحله اجرا گذاشت. در نتیجه، تا سال ۱۹۹۵، کشتِ ذرت در پرو به یـک‌دهـم کـاهش و تولیـد کوکائین به میزانِ ۵۰٪ افزایش یافت.

در اثر این گونه پیامدهای ناشی از اعمالِ «برنامه‌های تعدیل اقتصـادیِ» تحمیلـیِ «بانـک جهـانی» و «صندوق بین‌المللی پول» است که فساد افزایش یافته است (این را مقایسه کنید با آنچه به زعم «بانـک»، موجـب رشد فساد است: «سیاست‌های ناشیانه اقتصادی، سطح پایین تحصیلات، جامعه مدنیِ توسعه نیافتـه و ضـعیف بـودن نهادهای عمومی در امر پاسخگویی»!). در واقع، تمامی اقتصاد کشور پرو طبیعتی مجرمانه یافته است. افـزایش کشـتِ کوکائین به معنای رشد قاچاقِ کوکائین است که با افزایش ثروت در دستان اربابـان دنیـای قاچـاق بـه تعمیـقِ فسـادِ رسمی در پرو انجامیده است. فسادِ ناشی از قاچاق مواد مخـدر تعـداد رو بـه افزایشـی از افسـران طـراز اول ارتشـی و ولادیمیرو مونته سینوس[۷۱] رئیس آژانس اطلاعاتی (امنیتی) و مشاور نزدیک رئیس جمهور در زمان ریاست جمهـوریِ پرزیدنت آلبرتو فوجیموری[۷۲] را نیز به تله انداخت. این موضوع برای «بانک جهانی»، که مدت‌های مدید دیکتاتورهای فاسد را تأمین مالی کرده است، چیز تازه‌ای نیست.

ولفنسون، که سوگند یاد کرده بود «با فساد در هر جایی که ببینیم، مبارزه خواهیم کـرد»، ایـن پدیـده را چنـین تعریف کرد :«**فساد همان انحصارطلبی است که منافع معدودی افراد را بر منافع جمع برتری مـی‌دهـد.» و این دقیقاً همان کاری است که سیاست‌های «بانک جهانی» انجام می‌دهد**.

درباره آفریقا، اقتصاددانِ ارشدِ «بانک جهانی» (کـه گویـا «متـأثر» شـده اسـت) معترفانـه مـی‌گویـد: «مـا تصـور نمی‌کردیم که هزینه‌های انسانیِ "برنامه‌های تعدیل اقتصادی" چنان زیاد و دسـتاوردهای اقتصـادی‌اش چنـین کنـد

70. United Nations Economic Commission For Latin America and the Caribbean(ECLAC)
71. Vladimiro Montesinos
۷۲. Alberto Fujimori ، رئیس جمهور بدنام و دیکتاتور سابقِ ژاپنی‌الاصل و عامل ایالات متحده در «پرو» کـه پـس از رسـوایی‌هـای بسیار، خلع و مجبور به فرار به ژاپن شد و استردادوی مورد درخواست کشور پرو بود. وی اکنون در نوامبر سال ۲۰۰۵ مجدداً قصد شرکت در انتخابات ریاست جمهوری پرو را دارد!

باشد.» طبق اطلاعات موجود در سال ۱۹۹۸، پیش‌بینیِ «بانک جهانی» این بود که تا دو سال بعد (یعنی سال ۲۰۰۰)، ۳۰۰ میلیون آفریقایی زیر خط فقر زندگی خواهند کرد (یعنی افزایشی ۵۰ درصدی نسبت به رقم ۲۰۰ میلیون در سال ۱۹۹۴). بین سال‌های ۱۹۸۴ و ۱۹۹۰، خروجی خالصِ[۷۳] منابع مالی از آفریقا به «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللیِ پول» به حدود ۵ میلیارد دلار بالغ گردید. «تولید ملی ناخالصِ»[۷۴] آفریقا در دهه ۱۹۸۰، ۲/۲٪ کاهش یافت و در سال ۱۹۹۰، «درآمد سرانه»[۷۵] آن در همان سطحی بود که در سال ۱۹۶۰ (یعنی ۳۰ سال پیشتر).

از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۳، کشور آفریقاییِ زامبیا در سطح تحصیلات ابتدایی ۳۷ میلیون دلار صرف هزینه آموزش کرد، در حالی که ۱/۳ میلیارد دلار را صرف بازپرداخت بدهی به بانکداران بین‌المللی نمود. کشور دیگرِ آفریقایی، غنا، سالانه ۷۵ میلیون دلار صرف کلیه برنامه‌های اجتماعی‌اش می‌کند در حالی که پرداخت‌های آن کشور به طلبکارانِ خارجی بیش از ۵ برابر این مبلغ است. و کشور دیگر آفریقایی، اوگاندا، در قیاس با ۹ دلار سرانه برای بازپرداخت وام‌هایش، کمتر از یک دلار سرانه صرف بهداشتِ اولیه می‌کند. این سه کشور (که به سبب پشتکار در اجرای برنامه‌های ریاضت اقتصادی، از نظر «بانک جهانی»، کشورهایی «نمونه» تلقی می‌شوند) در سال ۱۹۹۴، ۲/۷ میلیارد دلار به بانکداران بین‌المللی پرداخت کردند.

ب) ارتباط آمریکایی

به رغم آنچه مسئولینِ «بانک» بگویند، باور کردنش مشکل است که «بانک جهانی» از تأثیرات فاجعه‌باری که سیاست‌هایش در کشورهای در حال توسعه بر جای می‌گذاشت بی‌اطلاع بوده باشد. «بانک جهانی» تحت سلطه ایالات متحده آمریکاست و، از دیرباز، به عنوان بازوی سیاست خارجیِ ایالات متحده عمل کرده است. بدنام‌ترین موردِ به کار گرفتن «بانک جهانی» در خدمتِ ایالات متحده قطع وام‌های «بانک» به حکومت منتخبِ پرزیدنت دکتر سالوادور آلنده[۷۶] در کشور شیلی بود ــ که اولین گام در ایجاد بی‌ثباتیِ طرح‌ریزی شده توسط ایالات متحده آمریکا در شیلی محسوب می‌گردد. **«ریچاد نیکسون»**[۷۷] **(رئیس جمهورِ وقت ایالات متحده) و وزیر خارجه وی هنری کیسینجر**[۷۸] **«بانک» را طوری در خدمت اهداف‌شان به کار گرفتند که، به قول پرزیدنت نیکسون، «جیغ و شیونِ اقتصادِ شیلی را درآوَرَد.»** بحرانِ اقتصادیِ متعاقبِ آن راه را برای کودتای خونینِ سال ۱۹۷۳ (طراحی شده توسط سازمان CIA و ابرشرکت آمریکاییِ ITT) در شیلی هموار کرد. پس از، کودتا، ایالات متحده سیل کمک‌های خود را به سوی دیکتاتوریِ نظامی ژنرال آگوستو پینوشه[۷۹] (که «پرزیدنت آلنده» و بین ۵,۰۰۰ تا ۳۰,۰۰۰ شیلیایی را به قتل رساند) سرازیر کرد. از اکتبر ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶، «بانک جهانیِ» به دیکتاتوریِ نظامی کودتایی شیلی ۳۵۱ میلیون دلار وام داد (یعنی حدوداً ۱۳ برابرِ ۲۷/۷ میلیون دلار وام پرداختی به شیلی طی ۳ سال زمامداریِ پرزیدنت آلنده).

«برنامه‌های تعدیل اقتصادیِ» «بانک جهانی» طی دهه ۱۹۸۰ «جبهه دومِ» حمله وسیعِ واشنگتن علیه کشورهای «جنوب» بود. جبهه‌ی دیگر «مناقشاتِ کم‌شدت»[۸۰] بود که ایالات متحده آمریکا علیه دولت‌های

---

73. The net outflow
74. GNP
75. Per Capital Income
76. Dr. Salvadore Allende
77. Richard Nixon
78. Henry Kissinger
79. Gen. Augusto Pionochet
80. Low Intensity Conflicts (LIC)

افغانستان، آنگولا، نیکاراگوئه، پاناما، و گرانادا و نیز علیه جنبش‌های آزادیبخش در السالوادور، گواتمالا، و فیلیپین به راه انداخت. **دکتر سوزان جرج**[۸۱] **«راهبردِ مدیریت وام»**[۸۲] **، «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» را «مناقشاتِ کم‌شدت از نوعِ مالی»**[۸۳] **نامیده است. مقامات ایالات متحده آمریکا درباره مرتبط بودنِ راهبردهای اقتصادی و نظامی‌شان برای کنترل کشورهای در حال توسعه صراحت دارند. «کمیسیون راهبردِ یکپارچه دراز مدتِ دفترِ ریاست جمهوری»**[۸۴] **در سال ۱۹۸۸ اعلام کرد: «ما... باید به "مناقشه کم‌شدت" بسان جنگی که منحصر به وزارت دفاع نمی‌شود بنگریم. در بسیاری از مناقشات، ایالات متحده آمریکا نه فقط به پرسنلِ و ادوات جنگیِ وزارتِ دفاع، که نیز به دیپلمات‌ها و متخصصانِ اطلاعاتی، متخصصانِ سمومِ شیمیاییِ کشاورزی، بانکداران و اقتصاددانان... و حرفه‌ای‌هایی از ده‌ها و ده‌ها نوع دیگر نیازمند است.»**

ژنرال رابرت مک نامارا که در سال ۱۹۶۷ رئیس «بانک جهانی» شد، به بهترین شکل، سمبلِ «ارتباط آمریکایی» بود. وی، قبل از انتقال به «بانک جهانی» توسط پرزیدنت جانسون[۸۵] ، وزیر دفاع ایالات متحده بود. آقای وزیر در طرح جنگیِ خود برای تداوم بمبارانِ هرچه شدیدترِ ویتنام شمالی ناکام و مستاًصل شده بود زیرا که این گونه عملیات، در منصرف کردنِ ویتنام شمالی از حمایت از مبارزانِ ویتنام جنوبی، به شکست انجامیده بود. به نظر می‌رسد می‌توان نتیجه گرفت که **ژنرال مک نامارا، وزیر جنگ سابق آمریکا، سرخورده از تحمیلِ شکستِ نظامی به ویتنام، این بار، در جنگ با کشورهای در حال توسعه، طرح گرسنگیِ هلاکت‌بارِ آنان را در «بانک جهانی» پی می‌گرفت.**

ج) راهبردهای نوین

«مناقشات کم شدت از نوع مالی» در به زانو آوردنِ اقتصادهای آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین موفق شد. حتی نخبگان ملی‌گرای آن کشورها نیز راهبردهای صنعتی شدن را رد کرده و، به جای آن، افزایش صادرات مواد خام به کشورهای «شمال» را ترجیح دادند، و این همان چیزی است که «بانک جهانی» خواستار آن بوده است. با وجود این، به کار گرفتنِ تلفیقی از «مناقشاتِ کم شدت» و «مناقشات کم شدت از نوع اقتصادی» (FLIC+LIC) توسط ایالات متحده علیه کشورهای «جنوب» ممکن است زیاده از حد موفقیت‌آمیز باشد(!) و به وضعیتی خارج از کنترل «بانک جهانی» منجر شود. تضعیفِ دولت‌های کشورهای در حال توسعه به باز کردنِ «جعبه پاندورا»[۸۶] پی انجامیده است که محتوای آن معضلات گوناگون اجتماعی، از سقوط دولت‌ها (مانند سومالی و افغانستان در سال‌های پایانیِ دهه ۱۹۹۰) گرفته تا افزایشِ نفوذ و کنترلِ قاچاقچیانِ مواد مخدر بر حکومت‌ها (مانند کلمبیا، پرو، و مکزیک، باز هم در دهه پایانیِ دهه ۱۹۹۰) است. **ایالات متحده آمریکا و «بانک جهانی»، با تضعیفِ دولت‌های «جنوب» تا چنین حدِ خطرناکی، در پایان دهه ۱۹۸۰ به وضعیتی رسیدند که قادر نبودند با نتایج ناشی از آن مقابله کنند و شاید این یکی از دلایلی بوده است که ولفنسون (رئیسِ وقتِ «بانک جهانی»)، در آن برهه از زمان، بر اهمیتِ وجود «دولت‌های مؤثر» تأکید می‌ورزید.** علاوه بر این، برای «بانک جهانی» مشکل است که در غیاب

۸۱. خانم دکتر Susan George عضو ارشدِ Transnational Institute .

82. Debt Management Strategy
83. Financial Low Intensity Conflict (FLIC)
84. Presidential Commission on Integrated Long Term Strategy

۸۵. L.B. Johnson ، معاونِ جان. اف. کندی، که پس از ترورِ وی، ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا را در دست گرفت.

۸۶. Pandorax' Box ، جعبه‌ای افسانه‌ای که با باز کردنِ آن، انواع بدی‌ها بیرون می‌ریزد.

حکومتی که واسطه‌ی «بانک» باشد، بتواند خواسته‌های خود را بر کشورهای در حال توسعه تحمیل نماید.

«سازمان‌های غیردولتی»[۸۷] نیز می‌توانند به عنوان ابزاری برای اجرای سیاست‌های «بانک جهانی» مورد استفاده قرار گیرند، به ویژه در کشورهایی که حکومت آنها ضعیف است. این می‌تواند یکی از دلایلِ ملحوظ قرار دادنِ انتقادهای «سازمان‌های غیردولتی» در سال‌های پایانی دهه ۱۹۸۰ از سیاست‌های «بانک جهانی» باشد. دخیل کردن «سازمان‌های غیردولتی» توسط «بانک جهانی» در بررسیِ فقرِ ناشی از «برنامه‌های تعدیل اقتصادی» کاری عبث به نظر می‌رسد زیرا: اولاً، در مورد فقرِ ناشی از سیاست‌های «بانک»، اطلاعاتِ کافی موجود است؛ ثانیاً، دخیل کردنِ NGOها در این امر توسط «بانک جهانی» روشی مؤثر برای جذب و خودی کردنِ چنین نهادهایی است.

علاوه بر این، موفقیت «مناقشاتِ کم‌شدت» و «مناقشاتِ کم‌شدت از نوع اقتصادی» در شکست رژیم‌های ملی‌گرایِ کشورهای در حال توسعه این را برای «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» (همان‌طور که برای وزارت دفاع ایالات متحده «پنتاگون» و سازمان جاسوسیِ ایالات متحده CIA) ضروری ساخته است تا برای خود به دنبال نقش‌های جدیدی باشند: به همین منظور است که، به یکباره و ناگهان، در گردهمایی سالانه «بانک جهانی» در هنگ کنگ در سپتامبر ۱۹۹۷، فقر و فساد به شکلی نمایشی مورد توجه قرار می‌گیرد! احساسِ «ساختگی بودنِ این توجه به فقر و فساد و فقدان صمیمیت در آن» از این امر نشأت می‌گیرد که هم «بانک جهانی» و هم «صندوق بین‌المللی پول» به همان شدت که به فقر و فساد توجه نشان دادند، به همان شدت نیز مصّر بودند که کشورهای در حال توسعه بازارهای سرمایه[۸۸] خود را لیبرالیزه کنند. چنین اقدامی اقتصادِ کشورهای درحال توسعه را، کتف بسته، در اختیارِ سوداگرانِ[۸۹] «وال استریت»[۹۰] قرار می‌دهد و از توانِ دولت‌ها در برخورد با مسائل بهداشتی، آموزشی و فقر هرچه بیشتر می‌کاهد. بسیاری از دولت‌های کشورهای «جنوب» مخالفت‌شان با اینگونه لیبرالیزه کردنِ بازارهای سرمایه خود را در گردهمایی سال ۱۹۹۷ «بانک جهانی» در هنگ‌کنگ آشکار کردند. با وجود این، «صندوق بین‌المللی پول» با حمایتِ گروهِ هفت کشور پیشرو صنعتی در گردهماییِ مزبور اعلام کرد که این برنامه را، خواه ناخواه، به پیش خواهد برد.

اصرار بر «لیبرالیزه کردنِ بازار سرمایه» برنامه واقعیِ «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» از سال ۱۹۴۵ تاکنون را آشکار می‌سازد: ادغامِ کاملِ کشورهای در حال توسعه در نظامِ جهانیِ سرمایه داری و بازارِ آزاد و نشاندن آنها در جایگاهِ فرودست و فرمانبرِ «تأمین‌کننده مواد خام». نیل به این هدف متضمنِ استفاده از قدرت نظامی ایالات متحده آمریکا توأم با برنامه‌های اقتصاديِ «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللیِ پول» برای درهم شکستن دولت‌های کشورهای در حال توسعه است که هوایِ توسعه‌ی مستقل در سر دارند.

۷/۲) جنگ با ابزاری دیگر

لانون واکر[۹۱] سفیر اسبق آمریکا در نیجریه در مقاله‌ای که به «کنفرانس بین‌المللی ابوجا درباره نیجریه بعد از۱۹۹۲»[۹۲] ارائه کرد و نیز در مصاحبه‌اش با «مجله سیتی‌زن»[۹۳] به تاریخ ۲۴ ماه مه ۱۹۹۲، استدلال می‌کرد که «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» نهادهای شریفی هستند که برای کمک به کشورهای دچار مشکلات

87. NGOs
88. Capital Markets
89. Speculators

۹۰. Wall Street ، بازار بورس و بسیاری از مهم‌ترین نهادهای اقتصادی آمریکا در نیویورک.

91. Lanon Walker
92. Abuja Interantional Conference on "Nigeria Beyond 1992"
93. Citizen Magazine

مالی پا به میدان گذاشته‌اند. وی همچنین مدعی بود که مشکلات کشور نیجریه ناشی از آن است که به رهنمودهای «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» به اندازه کافی پایبند نبوده است و اینکه نیجریه هرچه زودتر به رهنمودهای مزبور عمل کند، زودتر هم شاهد نتیجه مثبت آن خواهد بود.

لانون واکر که «سفیر خوب»ی برای کشورش بود، سعی کرد ایالات متحده آمریکا را از بابت مشکلاتِ ناشی از تحمیل سیاست‌های «بانک جهانی» تبرئه کند و شرایطِ دهشتباری را که نیجریه و سایر قربانیانِ «بانک جهانیِ» تحت کنترلِ ایالات متحده تجربه می‌کنند نادیده انگارد. او اصرار می‌ورزید که «بانک جهانی» هیچ نقشی در ایجاد این شرایط ندارد، چه برسد به کشورش، ایالات متحده آمریکا. بسیاری از سخنرانان نیجریه‌ای معتقد بودند که شرایط اسفبارِ کشورشان دقیقاً ناشی از آن است که رهبران آن، بیش از وفاداری نسبت به اتباع خود، به «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» وفادار بوده‌اند و «بانک جهانی» بزرگ‌ترین ذینفع کودتای سال ۱۹۸۵ در نیجریه بوده است. سفیر اسبق آمریکا این گمان را که کودتای ۱۹۸۵ نیجریه به دستور «بانک جهانی» به مرحله اجرا درآمد و کشورش، ایالات متحده آمریکا، در کودتا نقش اصلی را ایفا کرد، تصوراتی بی‌پایه می‌شمارد.

در حالی که واکر، سفیر آمریکا در نیجریه، به انجام وظایف خود در از نوعی که برشمردیم مشغول بود، جان پیلجر[۹۴] ، روزنامه‌نگار برجسته «تلویزیون مستقل بریتانیا»[۹۵] نیز، چنان که گویی، در پاسخ به وی، سرگرم کار خویش بود و درباره پیامدهای تخریب‌کننده وام‌ها و نقش «بانک جهانی»، صندوق بین‌المللی پول»، دولت‌های غربی و سازمانِ جاسوسیِ CIA تحقیقاتی به عمل آورد و فیلمی مستند تهیه کرد. جان پیلجر با هوشمندی و درایتِ خاص خود، این فیلم مستند را «جنگ با ابزاری دیگر»[۹۶] نامید. وی گفت «این جنگی است که بر صفحه تلویزیون خود نمی‌بینید زیرا **این نوع جنگ با ابزار پیچیده‌تری به راه افتاده است و سلاح اصلیِ آن وام است**. تلفات این جنگ، از جمله، شامل مرگِ سالانه نیم‌میلیون کودک است، و این بیش از دو برابرِ تعداد کودکانی است که در حمله اول آمریکا به عراق در سال ۱۹۹۱ در زمان جرج‌بوش پدر کشته شدند. با جنگی این‌چنین، ژست‌های انسان‌دوستانه‌ی غربی (نظیر کمک‌های غرب، و "فستیوالِ کمک زنده"[۹۷] در سال ۱۹۸۵) شوخی‌هایی مسخره به نظر می‌رسد.» جان پیلجر می‌گوید: «افراد بسیار فقیری که فستیوال "کمک زنده" به خاطر آنان برپا شد، در همان سال بیش از ۲ برابر کمک‌های جمع‌آوری شده در فستیوال را بابت اصل و بهره وام به کشورهای غربی پرداخت کردند. همچنین، ۱۲ میلیون پوند استرلینگ[۹۸] که، در سال ۱۹۹۱، از طریق نمایش‌های کمدیِ خیریه در بریتانیا جمع‌آوری شده بود همان روز به بریتانیا باز پرداخت شد.»

در واقع، این ۱۲ میلیون پوند مبلغی است که کشورهای فقیر جهان روزانه به مؤسسات مالی بریتانیا پرداخت می‌کنند. جان پیلجر در فیلم مستندِ خود به این حقیقت اذعان دارد که **این فقرا هستند که ثروتمندان را تاآمین مالی می‌کنند و نه بالعکس**. جزییاتی که جان پیلجر به آنها دست یافت افشاکننده، هراسناک، و حیرت‌آور است! می‌شود گفت که جنگِ علیه کشورهای فقیر به‌طور جدی وقتی آغاز شد که در سال ۱۹۴۴ روزولت[۹۹] ، رئیس جمهور

---

۹۴. John Pilger ، روزنامه‌نگار کاوشگر و محقق استرالیایی ساکن انگلستان که تاکنون بیشاز ۲۰ جایزه ویژه ژورنالیستی را از آنِ خود کرده است. وی به سبب افشاگری‌های بی‌پروایش در مورد جنایات ایالات متحده آمریکا، در سال ۲۰۰۵ از ورود به آن کشور منع شد.

95. British Independent Television (ITV)

۹۶. War by Other Means ، برای اطلاع بیشتر از کارهای جان پیلجر مراجعه کنید به جلد دوم از مجموعه «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «به من دروغ نگو: گزارش‌هایی تاریخ‌سازاز روزنامه‌نگاران کاوشگر» (نشر اختران ۱۳۸۷). و جلد سوم از همین مجموعه تحت عنوان«اربابان جدید جهان» (نشر اختران، ۱۳۸۸).

97. Live Aid Show

۹۸. Pound Sterling ، واحد ارزی بریتانیا.

99. Roosevelt

ایالات متحده، «بانک جهانی» را پایه‌گذاری کرد. آمریکا، با تصاحبِ بیشترین مقدار سهام، حق تعیین رئیس «بانک» را نیز به دست آورد و به موجب قانونِ تاآسیسِ «بانک»، مقامات «بانک» را مشمولِ مصونیت از مجازات‌های قانونی نمود. بدین ترتیب، «بانک جهانی» از همان ابتدای تاآسیس‌اش، آماده بود تا خارج از چهارچوبِ قانون عمل کند. به نظر می‌رسد هدف «بانک» نه صرفاً پول ساختن از هر راه ممکن، که نیز فقیر نگه داشتنِ دایمیِ کشورهای فقیرِ در حال توسعه بود. مثلاً، جان پیلجر دریافت که در طول یک دهه ۱۹۹۲ــ۱۹۸۲، «بانک»، بطور متوسط، ماهانه ۱۲ میلیارد دلار سود کرده است، حال آنکه طی همان مدت، کشورهای مقروض در مقایسه با سال ۱۹۸۲، ۶۰٪ مقروض‌تر شده‌اند. **خانم دکتر سوزان جرج، که جان پیلجر در فیلم «جنگ با ابزاری دیگر» با وی مصاحبه می‌کند، می‌گوید: «"بانک جهانی" در دهه ۱۹۸۰ کشتار کرده است.»**

«جمعیت ضدبرده‌برداری» (از گروه‌های حقوق بشر) آن‌گاه که اعلام نمود «**بدهی شکل معاصرِ برده‌برداری است**»، در بیان این نکته، هم هوشمندانه و هم منصفانه عمل کرد. این حقیقت را، به عنوان مثال، در ارقامِ سال ۱۹۹۲ کشور فیلیپین می‌توان دید که ۴۴٪ از بودجه ملی به پرداختِ اصل و بهره وام‌ها به بانک‌های خارجی و فقط ۳٪ از بودجه به خدمات بهداشتی اختصاص داده شد. قسمت عمده این بدهکاری آنچه بود که دیکتاتورِ دست‌نشانده آمریکا، فردیناند مارکوس قرض و به حساب‌های شخصی خود در خارج از کشور واریز کرده بود. پس شگفت‌آور نیست که، به سبب عدم توجه کافی پزشکی (اختصاص فقط ۳٪ از بودجه به خدمات بهداشتی)، در سال‌های مزبور ساعتی یک کودک فیلیپینی جان می‌سپرَد. و همه این سیه‌روزی‌ها به رغم این بود که، هر فیلیپینی، همراه با همسر و فرزندانش به طور متوسط، تقریباً ۲۰ ساعت در روز کار می‌کردند. در واقع، برای بسیاری از مردم، این ساعات صرف این می‌شد که، مانند کرکس، از یک توده زباله به توده‌ای دیگر، در تلاش برای یافتنِ ته‌مانده‌هایِ هر چیز قابل خوردنی هجوم برند. صحنه‌های فقرِ حقارت‌بار و ناامیدیِ مطلق که جان پیلجر در فیلم مستند خود به تصویر کشیده، برای هر انسان با وجدانی شدیداً تکان‌دهنده است. حرف‌های بسیاری برای گفتن وجود دارد ولی، با بسنده کردن به کمترین آنها، می‌توان گفت که **نحوه‌ی اخذ وام‌ها و شرایط وضعیت حاکم در زمان اخذ آنها شبهه‌برانگیز است**. مورد نیروگاه هسته‌ای ۲۲/۶ میلیارد دلاریِ فیلیپین که تاکنون حتی یک وات برق تولید نکرده است، و شاید هرگز هم نکند، به خودی خود گویا است. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، وام برای این نیروگاه اخذ و پروژه آغاز شد بدون اینکه درباره‌ی نیروی برقِ موردنیاز فیلیپین، موقعیت سایتِ نیروگاه، مسائل ایمنی، و غیره، مطالعه‌ی درستی صورت گرفته باشد. در سال ۱۹۷۷، دولت جیمی کارتر[۱۰۰]، پس از آنکه بسیار بیش از یک میلیارد دلار هزینه شده بود، پروژه را متوقف کرد. سپس، ویلیام کیسی[۱۰۱]، رئیس وقت «بانک صادرات ـ واردات»[۱۰۲] و بعدها رئیس سازمان جاسوسی آمریکا (CIA)، منابع مالیِ لازم را در اختیار شرکت وستینگهاوس[۱۰۳] (پیمانکار) قرار داد تا پروژه را به پیش ببرند. تا سال ۱۹۸۶، پروژه حتی یک وات برق هم تولید نکرده بود. در پی تحقیقات به عمل آمده، دولت خانم «آکینو» چندین مورد خلاف را کشف کرد و، متعاقب آن، شرکت وستینگهاوس را به دادگاه کشاند. دادگاه «شرکت» را مجرم شناخت و «شرکت» ترتیبی داد که، با پرداختِ ۱۰۰ میلیون دلار به فیلیپین، موضوع را خارج از دادگاه فیصله دهد (البته، بعدها، در چرخشی دراماتیک، دولت خانم اکینو ۴۰۰ میلیون دلار به وستینگهاوس پرداخت تا پروژه را عملی کند!). جان پیلجر در فیلم مستند خود به ما می‌گوید «پروژه هنوز به راه نیفتاده است و ممکن است هرگز هم به راه نیفتد. با وجود این، فیلیپینی‌های بیچاره و فقیر هنوز هم مجبورند بهای "نیرو"یی را بپردازند که

---

۱۰۰. Jimmy Carter، رئیس جمهور وقت ایالات متحده.

101. William Casey
102. Export - Import Bank
103. Westinghouse

هیچ‌گاه وجود نداشته و هرگز هم نخواهد داشت.»

خانم آکینو رئیس جمهورِ وقتِ فیلیپین، خود، طی نطقی در کنگره ایالات متحده در سال ۱۹۸۶، این احساس درماندگی و ناامیدی از دست یافتن به نتیجه مورد نظر را اینگونه بیان کرد: «با ۲۶ میلیارد دلار بدهیِ خارجی، از هر ۴ میلیارد دلار درآمد کلِ حاصل از صادرات فیلیپین، ۲ میلیارد دلار آن باید صرف پرداخت بهره‌ی بدهی‌هایی شود که مردم فیلیپین هنوز هم هیچ‌گونه نفعی از آن عایدشان نشده است.»

با همه اینها، «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» همچنان به ملت‌های فقیر می‌گویند: هزینه‌های دولتی را کاهش و صادرات را افزایش دهید، و البته خصوصی‌سازی کنید ــ وگرنه، وام دیگری به شما تعلق نخواهد گرفت. آن‌گاه بدون وامی دیگر، «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» چشمان خود را به رویِ احتقانِ اقتصادشکننده‌ی کشورهای در حال توسعه خواهند بست تا زمانی که ملت، به تسلیم، زانو بزند. **بی‌هیچ تردیدی، «نظم نوین جهانی» این است که ملل فقیر نباید فقیر بمانند، بلکه باید روز به روز فقیرتر شوند، تا ملل ثروتمند بتوانند باز هم ثروتمندتر گردند.**

همانطور که یکی از مصاحبه‌شوندگانِ جان پیلجر در فیلم مستندش می‌گوید: «جنگ و بدهی یک چیز است» ــــ تفاوت فقط در اشغال سرزمین است، اما امروزه دیگر کسی نیاز به اشغال خاک کشوری ندارد. جان پیلجر، در پایان فیلم مستندش، سوآل‌هایی جدی را مطرح می‌سازد:

ـ چرا باید کودکان، زیر بار بدهی، دچار مرگِ تدریجی شوند؟

ـ چرا باید بانک‌های بزرگ بریتانیا برای وام به کشورهای فقیر، ۱/۶ میلیارد پوند استرلینگ معافیتِ مالیاتی دریافت کنند (در حالی که این مبلغ می‌تواند ۴۰۰ میلیون کودک را در برابرِ بیماری‌های قابل پیشگیری ایمن کند)؟

ـ چرا باید زندگانی مردمِ عادی توسط معدودی افراد کنترل شود که خود حساب و کتابی پس نمی‌دهند، و این باور بر تصمیمات و داوری‌هایشان حاکم است که هدف اقتصاد نه خدمت به مردم که پیروی از فرمانی مقدس برای پیشکش کردن مداومِ خون میلیون‌ها قربانی به پیشگاه بتی خود ساخته یعنی «بیشینه‌سازیِ سود» است؟

وام‌های تمام این ملل، در مجموع، فقط ۵٪ کل وام‌های بانک‌های تجاری را تشکیل می‌دهد. اگر این بدهی‌ها بدون هیچ پیش‌شرطی ابطال شود، تفاوتِ آن برای بانک‌ها تقریباً نامحسوس خواهد بود. ولی، در صورت عدم ابطالِ وام‌ها، صحنه‌های مرگ و زندگی‌های پست و مادون انسانی تداوم خواهد یافت و چه بسا مردم دیگر تابِ تحمل آن را نداشته باشند و شاید جنگ، دیگر، «جنگی در سکوت» نباشد. آیا این آن نوع دنیایی است که می‌خواهیم به کودکانی که به قرن بیست و یکم می‌رسند تحویل دهیم؟»[۱۰۴]

برای مطالب مرتبط با همین بخش، مراجعه کنید به: «یادداشت شماره‌ی ۸ مترجمان: سونامی‌ای از نوع دیگر» و «یادداشت شماره‌ی ۹ مترجمان: ظهور سرمایه‌داری فاجعه».

جلد چهارم از مجموعه «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «دکترین شوک: ظهور سرمایه‌داری فاجعه» اثر خانم نائومی کلاین به‌طور مبسوط به سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی می‌پردازد.

منابع مورد استفاده برای این یادداشت:

1- Asad Ismi, "Plunder with A Human Face", Z Magazine, February 1988, (IMF, WORLDBANK & STRUCTURAL ADJUSTMENTS) IMF-WB.html

2- Usman Bugaje, "War By other Means" Citizen Magazine, June 15, 1992

۱۰۴. فیلم مستندِ «جان پیلجر» در سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ ساخته شده است.

یادداشت شماره‌ی ۸ مترجمان

سونامی‌ای از نوع دیگر

اگر که دریا لرزه سونامی در ۲۶ دسامبر سال ۲۰۰۴ منجر به مرگ حدود صد و پنجاه هزار تن شد، در مقام مقایسه، **سیاست‌های غرب سالانه میلیون‌ها نفر را به کام مرگ می‌فرستد**.

کمک‌های جنگ‌طلبانِ صلیبیِ غرب (آمریکا و بریتانیا) به قربانیانِ دریا لرزه سونامی کمتر از بهای یک بمب‌افکنِ Stealth یا هزینه یک هفته اشغال خونینِ عراق بود. صورتحساب هزینه‌های جشن آغاز دوره دوم ریاست جمهوری جرج بوش به قدری بود که برای بازسازی قسمت اعظمِ سواحل سریلانکا کفایت می‌کرد. بوش و بلر، نخست وزیر بریتانیا، اولین کمک‌های قطره‌چکانی‌شان به بازماندگان فاجعه سونامی را فقط هنگامی افزایش دادند که مشخص شد میلیون‌ها دلار در سرتاسر جهان، به شکلی خودانگیز، از سوی مردم در حال جمع‌آوری است و، بنابراین بهبود «روابطِ عمومی» افزایش کمک از سوی آمریکا و بریتانیا را می‌طلبد. کمک به اصطلاح «سخاوتمندانه» دولت بلر یک‌ششم مبلغ یک میلیارد و ششصد میلیون دلاری است که وی، قبل از حمله زمینی به عراق، برای بمباران آن کشور هزینه کرد و نیز کمتر از یک بیستم هدیه‌ای دومیلیارد دلاری است که، برای خرید بمب‌افکن‌های Hawk ، در اختیار نظامیان اندونزی قرار داد.

دولت استرالیا نیز در قبال این بلای تاریخی که بر سر همسایگان آسیایی‌اش نازل شد برخورد سخاوتمندانه‌ای از خود نشان نداد ولی به کمک متوسطش فخر می‌فروخت. خوب است بدانیم دولت استرالیا همان دولتی است که «کوپاسوس»[۱۰۵] (نیروی ویژه ارتش اندونزی که اسناد موجود در اقداماتِ خشونت‌بارش در منطقه آنچه کوچک‌ترین تردیدی باقی نمی‌گذارد) را در خفا آموزش داده بود. اقداماتی از این دست با حمایت‌های چهل ساله استرالیا از سرکوب در اندونزی (به ویژه حمایتِ ستایش آمیزش از ژنرالِ دیکتاتور، «سوهارتو»[۱۰۶] ، در حالی که نیروهای وی یک‌سوم از جمعیت جزیره «تیمور شرقی» را قصابی می‌کردند[۱۰۷]) همخوانی دارد. دولت «هاوارد»[۱۰۸] ، نخست‌وزیر «محافظه‌کارِ» استرالیا، که به زندانی کردنِ پناهندگان خردسال سوءِ شهرت دارد، در حال حاضر، با محروم کردن تیمور شرقی از حق امتیازِ نفت و گازِ متعلق به این جزیره به میزان هشت میلیارد دلار، حقوق بین‌المللِ دریاها را زیر پا نهاده است. تیمور شرقی، که فقیرترین کشور دنیا است، بدون این درآمد نمی‌تواند مدرسه، بیمارستان و جاده بسازد یا برای جوانانش، که نود درصد آنان بیکارند، کار ایجاد کند.

دورویی‌ها، خودپرستی‌ها، و تبلیغات فریبکارانه‌ی اربابان جهان، همگی، بخشی از اسبابِ کارزارِ

---

105. Kopassus

۱۰۶. Suharto ، دیکتاتور سابق اندونزی که با کودتای خونبارِ سازمان CIA آمریکا در دهه ۶۰ میلادی به قدرت رسید و، با دستورِ مستقیم آمریکا (به ویژه، لیست‌های ارسالی به دولت کودتا توسط سفارت آمریکا در جاکارتا، حاویِ اسامی افرادی که باید معدوم شوند)، بیش از دو میلیون نفر را ظرف مدت کوتاهی قتل‌عام نمود. جهت اطلاعات تفصیلی مراجعه کنید به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «اربابان جدید جهان» اثر جان پیلجر (نشر اختران، ۱۳۸۸)، جستار اول.

۱۰۷. جهت اطلاعات تفصیلی از عملیات اندونزی در «تیمور شرقی» با حمایت «غرب»،مراجعه کنید به جلد دوم از مجموعه «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «به من دروغ نگو: گزارش‌هایی تاریخ‌ساز از روزنامه‌نگاران کاوشگر» به کوشش جان پیلجر (نشر اختران،۱۳۸۷)، مقاله‌ی «اسناد تیمور».

۱۰۸. John Howard ، نخست‌وزیر استرالیا.

آنهاست. در حالی که تفکیک نوع بشر به قربانیانِ «ارزشمند» و «فاقد ارزش» بر غرب حاکم است، تبلیغاتِ روزافزونِ اربابانِ جهان در خصوص اهدافِ انسان‌دوستانه‌شان گوش فلک را پر کرده است. قربانیان یک فاجعه طبیعی بزرگ (از نوع دریا لرزه سونامی) «ارزشمند» محسوب می‌شوند (هرچند که معلوم نیست تا چه هنگامی!)، حال آنکه قربانیانِ فجایعِ امپریالسیتیِ «فاقد ارزش» و، در اغلب موارد، غیرقابل ذکر محسوب می‌شوند. **به دلایلی، خبرنگاران نمی‌توانند خود را متقاعد کنند که رویدادهای زشتی را که مورد حمایت دولت‌هایشان بوده است گزارش کنند. این «آئینه‌ی یک‌سویه اخلاقی» این امکان را فراهم آورده است تا از کنارِ ردیابیِ منشأ تخریب‌ها و کشتارها، به عمد، بگذریم و خود را به ندیدن بزنیم. و این، خود، سونامی‌ای از نوع دیگر است: یک سونامیِ ساخته سیاست‌های «غرب»**.

وضعیت فلاکت‌بارِ افغانستان را در نظر بگیرید که آبِ فاقد آلودگی چیزی است ناشناخته، و مرگ نوزادان در هنگام تولد چیزی است رایج. تونی بلر در سال ۲۰۰۱ اعلام کرد: «ما به مردم افغان تعهد می‌دهیم که... با شما همگام خواهیم بود تا هنگامی که اطمینان یابیم مفری برای خلاصی از فقرِ آزاردهنده‌ای که گریبانگیر شماست یافت خواهد شد.» با وجود این، **فقط ۳ درصد از تمام کمک‌های بین‌المللی به افغانستان برای بازسازی بوده است،** در حالی که ۸۴ درصد از کمک‌ها برای «اتحادِ» نظامی به رهبریِ آمریکا است و مابقی خرده‌ریزی است برای کمک‌های اضطراری.

علت این امر، که البته عامداً بر زبان آورده نمی‌شود، این است که افغان‌ها را «فاقد ارزش»ترین قربانیان به حساب می‌آورند. **وقتی بالگردهای آمریکایی دهکده‌ای کشاورزیِ را بارها مورد حمله قرار دادند و ۹۳ غیرنظامی را به قتل رساندند،یک مسئول وزارت دفاع آمریکا (پنتاگون) گفت: «علت مرگ ِ این افراد صرفاً این است که ما می‌خواستیم بمیرند.»**

محاصره و تحریمِ مشابه (ولی غالباً ناگفته‌ای) در طول دهه ۱۹۹۰ بر عراق اعمال شد و در طول سال‌های «آزادسازی» توسط انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها شدت یافت. در سپتامبر ۲۰۰۴، «یونیسف» («صندوق کودکان سازمان ملل») گزارش داد که طی دوران اشغال، فقرِ تغذیه در میان کودکان عراقی ۲ برابر شده است. عراق از فقری فلج‌کننده و کمبودِ مزمنِ دارو رنج می‌برد. موارد ابتلا به سرطان به سرعت در حال ازدیاد است، به خصوص سرطان سینه؛ و موارد آلودگی به مواد رادیواکتیو بسیار گسترده است.[۱۰۹] بیش از ۷۰۰ مدرسه در اثر بمباران صدمه دیده است.[۱۱۰] از میلیاردها دلاری که گفته می‌شود به بازسازی عراق تخصیص داده شده، فقط ۲۹ میلیون دلار هزینه شده است و بیشتر آن هم صرف پرداخت به مزدورانی شده که حراست از خارجی‌ها را بر عهده داشته‌اند. چیزهای زیادی از این دست به رسانه‌ها راه پیدا نمی‌کند.

این «سونامیِ ساخته‌ی سیاست‌های غرب» دارای گستره‌ای جهانی است و روزانه باعث مرگ ۲۴,۰۰۰ نفر به سبب فقر و بدهی و استثنا قائل شدن بین قربانیانِ «ارزشمند» و «فاقد ارزش» می‌شود. اینها محصول فرهنگی است به نام نئولیبرالیسم. این مطلب در سال ۱۹۹۰ مورد تأیید «سازمان ملل» قرار گرفت و «سازمان» خواهان برگزاری کنفرانسی از داراترین کشورها در پاریس با هدف اجرای «برنامه‌ای ضربتی» برای نجات فقیرترین ملت‌های جهان شد. اما یک دهه بعد، عملاً کلیه تعهداتی که دولت‌های غربی به عمل آورده بودند نقض شده بود. تعداد بسیار کمی از دولت‌های غربی به «حداقل کمکِ تعیین شده توسط سازمان ملل» وفادار

---

۱۰۹. علت آلودگی به مواد رادیواکتیو در عراق، استفاده نیروهای نظامی آمریکا و «متحدانش»از گلوله‌های حاویِ «اورانیوم ضعیف شده» است.

۱۱۰. اینها صرفاً ارقام موجود در پایان سال ۲۰۰۴ است.

مانده و مقدارِ ناچیزِ ۰/۷ درصد (هفت‌دهم درصد) یا بیشتر از درآمدِ ملی خود» را به کمک‌های خارجی تخصیص داده‌اند. بریتانیا نصفِ حداقلِ تعیین شده یعنی ۰/۱۴ درصد از درآمد ملی خود را می‌دهد که پایین‌ترین میزان کمک در بین کلیه کشورهای صنعتی است.

میلیون‌ها انسان می‌دانند که زندگی آنها توسط دولت‌های غربی «بی‌ارزش» و «زیادی» اعلام شده است. و این چیزی است که، تا حد زیادی، از دیدِ مردمِ «غرب» پنهان مانده و به ذهن آنها حتی خطور هم نکرده است. با توجه به اینکه طبق نسخه پیچیده شده توسط «صندوق بین‌المللی پول»[۱۱۱]، تعرفه‌ها و یارانه‌های مواد غذایی و سوخت باید حذف شود، دهقانانِ جزء و انسان‌های بدون زمین این را می‌دانند که فاجعه‌ای در انتظار آنها خواهد بود و همین است که خودکشی در میان دهقانان شیوع یافته است. «**سازمان تجارت جهانی**» (WTO) **می‌گوید که فقط کشورهای ثروتمند اجازه دارند کشاورزی و صنایع ملی‌شان را تحت حمایت قرار دهند؛ فقط آنها حق دارند قیمت صادراتِ گوشت، غلات، و شکر خود را، به یاری یارانه دولتی، به قیمت‌های تصنعی کاهش داده، با عملِ «دامپینگ» وارد بازارهای کشورهای فقیر کرده و، با این عمل، وسیله امرار معاشِ آنان و زندگی‌شان را نابود سازند.**

اندونزی، که زمانی توسط «بانک جهانی»[۱۱۲]، «شاگرد نمونه اقتصاد جهانی»[۱۱۳] نام گرفته بود، یک چنین موردی است. بسیاری از کسانی که روز ۲۶ دسامبر ۲۰۰۴ (روز وقوع سونامی) در جزیره سوماترا طعمه آب‌ها شده و جان باختند پیش از آن روز نیز به سبب سیاست‌های «صندوق بین‌المللی پول» تهی‌دست و بی‌مال و منال شده بودند. اندونزی به یک بدهیِ ۱۱۰ میلیارد دلاری گرفتار آمده است. **به گفته «انستیتوی منابع جهانی»**[۱۱۴]**، میزان تلفات این سونامیِ ساخته‌ی سیاست‌های غرب مرگِ سالانه ۱۳ الی ۱۸ میلیون کودک در گستره‌ای جهانی و یا، طبق «گزارشِ توسعه انسانیِ سازمان ملل»**[۱۱۵]**، ۱۲ میلیون کودک زیر ۵ سال است.**

«مایکل مک کینلی»[۱۱۶]، دانشمند استرالیاییِ علوم اجتماعی، می‌نویسد «اگر یکصد میلیون انسان در جنگ‌های رسمی قرن بیستم کشته شده‌اند، چرا می‌بایست برای آنها، در مقایسه با مرگ و میر سالانه کودکان که ناشی از "برنامه‌ی تعدیلاتِ ساختاریِ" تجویزیِ "بانک جهانی" از سال ۱۹۸۲ به این سو بوده است، در درک و شناخت، امتیازی خاص قائل شد؟» (به عبارت دیگر، چگونه است که در مورد تلفاتِ جنگ جهانی دوم هنوز، پس از گذشتِ حدود ۶۰ سال، همچنان و بدون وقفه، تبلیغات می‌شود ولی در برابرِ میلیون‌ها مورد مرگ سالانه‌ی ناشی از سیاست‌های خاصِ صاحبانِ قدرتِ جهانی، سکوتِ عمدی پیش گرفته می‌شود؟).

این امر که «نظام»ی که باعث موارد پیش گفته می‌شود شعار «دموکراسی» را به عنوان غریوِ جنگی خود اختیار نموده مضحکه‌ای است که انسان‌ها در سراسر جهان، بطور روزافزون، درک می‌کنند. این هشیاری و خودآگاهیِ فزاینده‌ی انسان‌ها چیزی بیش از امید می‌آفریند. از آن هنگام که جنگ‌طلبان صلیبیِ واشنگتن و لندن همدردی‌های جهانی برای قربانیانِ حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ را به یغما بردند تا فعالیت‌های توسعه‌طلبیِ خود را شتاب بخشند، نوعی آگاهی انتقادی در میان عموم ایجاد شده است و افرادی از نوع بلر و بوش را دروغگو و اعمال نابکارانه‌شان را جنایت می‌شمرَد.

---

111. IMF
112. World Bank
۱۱۳. Model Pupil of Global Economy، م.ک. به جلد ۳ از مجموعه «پشت پرده‌مخملین»: «اربابان جدید جهان»، جستار اول («شاگرد نمونه»).
114. World Resources Institute
115. UN Human Development Report
116. Michael McKinley

سیل کمک‌های جاری برای قربانیان دریا لرزه سونامی از سوی مردم عادی در غـرب حـاکی از ظهـور چشـمگیر و دگرباره‌ی «سیاست حمایت از منافع جمعی، اخلاقیات، و بین‌المللی‌گرایی» است که مردم غرب به واسطه دولت‌هـای خود و به سبب تبلیغاتِ ابرشرکت‌ها[۱۱۷] از آن محروم بوده‌اند. اگر به سخنان گردشگرانی که از کشورهای صدمه دیـده از سونامی بازگشته‌اند گوش فرا دهیم، آنان را مالامال از حس قدردانی نسـبت بـه برخوردهـای سرشـار از احسـاس و سخاوتمندانه‌ی تنگ‌دست‌ترینِ تنگ‌دستان خواهیم یافت که آنـان را در کاشـانه خـود پنـاه داده و از آنـان نگهـداری کردند. آنچه از سخنان آنان به گوش می‌رسد آنتی‌تزی است برای «خط‌مشی»هایی که فقط برای آزمنـدان بهـا قائـل می‌شود.

«چشم‌گیرترین منصّه‌ی ظهورِ اخلاقیات از سوی عامه مردم که دنیا تاکنون به خود دیده است» کلماتی است کـه خانم «آرونداتی روی»[۱۱۸] برای تشریحِ احساساتِ خشم‌آلودِ ضدجنگ‌که در فوریه ۲۰۰۳ سرتاسـر جهـان را درنَوَردیـد بکار می‌گیرد. تحقیقاتی که توسط یک منبع فرانسوی به عمل آمده است تخمین می‌زند کـه ۳۵ میلیـون نفـر در آن روز در سراسر جهان دست به تظاهرات زدند و خاطرنشان می‌سازد که چیزی همانندِ آن هرگز وجود نداشته اسـت؛ و این فقط یک آغاز است.»

این شعاری توخالی نیست؛ نو شدن و متحول شدنِ انسان‌ها نه پدیـده‌ای جدیـد کـه تـداومِ مبـارزه‌ای اسـت کـه هرچند شاید در برهه‌هایی از زمان، مرده و منجمد به نظر رسد ولی، به واقع، به سانِ دانه‌ای در زیر برف است کـه بـا کمی گرما، جوانه زده و سر برون خواهد کرد. به عنوان نمونه، آمریکای لاتین را در نظر بگیرید که مدت‌های مدیـدی در «غرب» فراموش شده و «زیادی» اعلام شده بود.

«ادواردو گالئانو»[۱۱۹] در این خصوص می‌نویسد، «می‌گفتند مردم آمریکای لاتین عقیم بار آورده شده‌اند. به سـببِ این باور، که از روزگارانِ استعمار به ما رسیده و توسط سربازانی خشن، آموزگارانی کمرو، و تقدیرگرایانِ متزلزل، نسل بعد از نسل، آموزش داده شده است، این تصورِ غلط در اعماق روحمان ریشه دوانیده که گویا واقعیت غیرقابـل تغییـر است و، به همین علت، تنها کاری که از ما ساخته است این است که، در سکوت، غم‌هایی را کـه هـر روزِ نـو بـا خـود همراه می‌آورد فرو خوریم.»

گالئانو زایشِ دوباره دموکراسیِ حقیقی در موطن‌اش، اروگوئـه، را گرامـی مـی‌دارد کـه مـردم آن «علیـه خـوف و وحشت»، علیه خصوصی‌سازی و زشتی‌های ناشی از آن رأی داده‌اند. در ونـزوئلا، انتخابـاتِ کشـوری و ایـالتی در مـاه اکتبر سال ۲۰۰۴ همین پیروزیِ دموکراتیک را برای تنها حکومتی در جهـان کـه ثـروت حاصـل از نفـتِ خـود را بـا فقیرترین اقشار مردم سهیم می‌شود به ارمغان آورد.

در شیلی، ته‌مانده‌های فاشیست‌های نظامی، که توسط دولت‌های غربـی، (و عمـدتاً مارگـارت تـاچر، نخسـت‌وزیـر اسبق بریتانیا) حمایت می‌شدند، تحت تعقیبِ نیروهای جان‌گرفته‌ی دموکراتیک قرار گرفته‌اند.[۱۲۰]

این نیروها بخشی از جنبشی علیه نابرابری، فقر، و جنگ هستند که از سـال ۱۹۹۹ پـا گرفتـه و از جنـبش‌هـای مشابهی که در طول زندگی‌ام به یاد دارم، فراگیرتر، متهورتر و مصمم‌تر، بین‌الملل گراتر و پذیراتر در قبـال تفـاوت‌هـا است. این جنبشی است که طوقِ لیبرالیسمِ «غرب» را (که مدعی است مظهرِ شـکلِ برتـری از زنـدگی مـی‌باشـد) از

---

۱۱۷. «ابرشرکت» به عنوان معادل Corporate در نظر گرفته شده است.

۱۱۸. Arundhati Roy ، بانوی نویسنده و سـخنران مشـهور هنـدی کـه کتـاب‌هـایش در آمریکـا جـزء پرفـروش‌تـرین بـوده اسـت و سخنرانی‌هایش نیز بیشترین تعداد مخاطب را به خود جلب می‌کند ـ م.

119. Eduardo Galeano

۱۲۰. و به اینها می‌توان پیروزی نیروهای دموکراتیک در انتخابات کشورهای بولیـوی، آرژانتـین و برزیـل در سـال‌هـای ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ را افزود.

گردن خود برداشته است. **عُقلا دانند که لیبرالیسمِ «غرب» ماهیتاً همان استعمارگرایی است، هرچند که با نامی و عنوانی دیگر**. عُقلا همچنین دانند که تمامیِ نظام سلطه و سیاست‌های «فقیرسازیِ» ملت‌ها در معرض آشکار شدن است، همانطور که اکنون واقعیاتِ فتح عراق یکی پس از دیگری آشکار می‌شود.

منبع:

The Other Tsunami, John Pilger, "The New Statesman", January 10th, 2005.

تلخیص، توضیحات، و تأکیدات از مترجم بوده است.

ـ جهت مطالعه مطالب بیشتری از ادواردو گالئانو، م. ک. به جلد ۲ از «مجموعه پشت پرده مخملین»: کتاب «به من دروغ نگو»، نشر اختران، به کوشش جان پیلجر تاریخ انتشار: ۱۳۸۷.

ـ جهت مطالعه مطالب بیشتری از جان پیلجر، مراجعه کنید به جلد ۳ از «مجموعه پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان»، نشر اختران (۱۳۸۸).

یادداشت شماره‌ی ۹ مترجمان

ظهور «سرمایه‌داری فاجعه»

در سکوتِ چُرت‌آلودِ تابستانیِ رسانه‌ها در ماه اوت سال ۲۰۰۴ در ایالات متحده، دکترینِ «جنگِ پیشگیرانه» دولتِ جرج‌بوشِ پسر گامی بلند به پیش برداشت. در تاریخ پنجم اوت ۲۰۰۴، «کاخ سفید» «دفتر هماهنگ‌کننده‌ی بازسازی و تثبیت»[121] را به ریاستِ کارلوس پاسکوال[122]، سفیر سابقِ ایالات متحده در اوکراین، ایجاد کرد. در این «دفتر»، فهرست کاملاً محرمانه‌ای از ۲۵ کشور تهیه شده است و وظیفه «دفتر» فراهم کردن طرح‌های اقتصادیِ ماهرانه و دقیقی برای دورانِ «بعد از مخاصمه» برای هریک از ۲۵ کشور مزبور است که، فعلاً، به مخاصمه با آمریکا کشیده نشده‌اند. این به آن معنا است که ایالات متحده آمریکا مترصد است که، طی برنامه‌ای مشخص، ۲۵ کشورِ ناآگاه از این توطئه را، با هدفِ بازسازیِ بعدی و چپاولگری‌هایی که در پی دارد، به جنگ و مخاصمه بکشاند. بنا به گفته پاسکوال، دفتر مزبور قادر خواهد بود سه مورد عملیاتِ جداگانه‌ی بازسازیِ تمام و کمال را در کشورهای مختلف بطور هم‌زمان اجرا نماید، که هریک «پنج تا هفت سال» به درازا خواهد کشید.

آری! اینها همه با هم کاملاً جور درمی‌آید. دولت بوش که همّ و غم خود را وقفِ «ویرانگریِ پیشگیرانه‌ی بی‌پایانِ» کشورها کرده است، صد البته که اکنون به منظور غارتگری‌هایش باید دارای دفتر ثابتی نیز برای «بازسازیِ پیشگیرانه‌ی بی‌پایان» پس از انجامِ ویرانگری‌ها باشد!

آن دورانی که می‌بایست صبر کرد تا جنگی درگیرد و سپس طرح‌هایی برای سرهم‌بندیِ خرابی‌ها فراهم نمود سپری شده است. «دفتر هماهنگ‌کننده بازسازی و تثبیتِ» آقای پاسکوال، در همکاریِ نزدیک با «شورای ملی اطلاعات»[123] آمریکا، فهرستی برای «نظارت دائم»[124] بر کشورهای «پر ریسک» (از نظر آمریکا) نگه می‌دارد و تیم‌هایی را برای اقدام سریع فراهم می‌کند که آماده‌اند به طرح‌ریزی‌های پیش از جنگ، و «تجهیز و اقدام سریع، پس از فروکش کردن مخاصمات» بپردازند. تیم‌های مزبور از شرکت‌های بخش خصوصی، «سازمان‌های غیردولتی»[125] و اعضای «ستادهای فکری»[126] تشکیل شده است.

آقای پاسکوال به جمعی که در اکتبر ۲۰۰۴ در «مرکز مطالعاتِ راهبردی و بین‌المللی»[127] گرد آمده بودند، گفت: «به برخی از این تیم‌ها قراردادهایی "از پیش منعقد شده" اعطا شده است که برای ساختنِ دوباره کشورهایی که بعداً درهم خواهند شکست به کار خواهد رفت! نفع این کار در این است که تکمیلِ پیشاپیشِ اسناد و مدارکِ مربوط زمانِ موردنیاز برای اقداماتِ بعدی را بین سه تا شش ماه کاهش خواهد داد.»

طبقِ گفته خود آقای پاسکوال، طرح‌هایی که توسط تیم‌های مزبور در دفترِ نه چندان شناخته شده‌ی وی در ساختمان وزارت خارجه آمریکا تهیه می‌شود «دقیقاً» برای **ایجاد تغییراتی در «بافتِ اجتماعیِ ملت»**[128] های

---

121. Office of the Coordinator for Reconstruction & Stabilization
122. Carlos Pascual
123. National Intelligence Council
124. Watch List
125. NGOs
126. Think - Tanks
127. Center for Strategic and International Studies
128. The very social fabric of a nation

موردنظر است. توجه کنید که وظیفه «دفتر هماهنگ‌کننده بازسازی و تثبیت»، نه تجدیدِ بنایِ کشورهای قدیم، که ایجاد کشورهایی «(به اصطلاح) دموکراتیک و با گرایشِ بازار»[129] است. به این ترتیب، تیم‌های بازسازیِ اضطراریِ دفتر مزبور ممکن است به فروشِ «واحدهای اقتصادی دولتی که منجر به ناپایداریِ اقتصادی می‌شوند» کمک کنند. **به قول وی، گاهی «بازسازی» به معنای «از هم گسیختنِ چیزی است که از گذشته به جای مانده است.»**

نظریه‌پردازان معدودی قادرند در برابر وسوسه‌ی «آینده‌ای از پیش نانوشته» مقاومت ورزند ــــ چنین آینده‌ای همان قول فریبنده‌ای بود که استعمار می‌داد: «کشف» سرزمین‌های «آزاد و بکر»[۱۳۰] جدیدی (که آفرینشِ یک آرمانشهر را امکان‌پذیر می‌ساخت). اما اکنون استعمار مرده است (و یا، دست‌کم، این چیزی است که مرتب در گوشمان فرو می‌کنند!)؛ دیگر نه جای جدیدی برای کشف کردن باقی مانده، و نه «ورقه‌ی سپید»ی که، به قول مائو[۱۳۱]، «بتوان تازه‌ترین و زیباترین واژه‌ها را بر آن نگاشت.» در عوض، در این برهه از زمان، ویرانگری‌های فراوانی وجود دارد ــ کشورهایی که به سبب مشیتِ الهی و یا به سببِ مشیتِ پرزیدنت جرج دبلیو بوش (به واسطه‌ی فرمان‌هایی که از خداوند دریافت می‌کند!)[۱۳۲]، به مخروبه‌هایی فرو کاسته شده‌اند. و البته، هرجا که تخریبی روی دهد، به تبع آن، بازسازی‌ای هم صورت خواهد گرفت.

شلمالی گوتال[۱۳۳]، از محققانِ تشکیلاتِ «تمرکز بر "جنوبِ" جهان»[۱۳۴] در بنگالور[۱۳۵] هندوستان، می‌گوید: «زمانی، استعمار خود را به شکلی عریان و زمخت نشان می‌داد. ولی اکنون استعمار پیچیده‌ای وجود دارد، که بر آن "بازسازی" نام نهاده‌اند.»

بدون شک، به نظر می‌رسد که بخش‌های هرچه وسیع‌تری از این کره خاکی فعالانه در دست بازسازی است و توسط دولتی موازی (متشکل از مؤسساتِ مشاورِ انتفاعی، شرکت‌های مهندسی، «سازمان‌های معظم غیردولتی»[۱۳۶]، بنگاه‌های کمک‌رسانیِ دولتی، بنگاه‌های کمک‌رسانیِ «سازمان ملل»، و نهادهای مالیِ بین‌المللی) در حال تجدید بنا است، در حالی که از مردمِ ساکن در این مناطقِ تحت بازسازی ــ از عراق گرفته تا آچه، و از افغانستان تا هائیتی ــــ فریادهایِ شِکوه و شکایتِ مشابهی به گوش می‌رسد: پیشرفتِ کار بسیار کند است؛ سطح زندگیِ مشاوران خارجی بسیار بالا است؛ حساب‌های مخارج آنان بر اساس «هزینه + درصد (به عنوان کارمزد)» است و، علاوه بر این، روزانه هزار دلار حقوق می‌گیرند. ولی، در حالی که افراد محلی شدیداً در جست‌وجوی کار هستند، در به روی آنان برای استخدام، آموزش و تصمیم‌گیری بسته است.

متخصصان کذاییِ «بنای دموکراسی»، درباره اهمیتِ «شفافیت» و «حکومت مدبّرانه»، مرتباً برای دولت‌ها خطابه ایراد می‌کنند، و این در حالی است که اغلبِ پیمانکاران و «سازمان‌های غیردولتی» از گشودنِ دفاتر مالیِ خود برای بررسیِ همان دولت‌ها خودداری می‌کنند، چه رسد به اینکه اجازه دهند دولت‌های مزبور بر نحوه هزینه کردنِ کمک‌های مالی دریافتیِ کشور خودشان کوچک‌ترین کنترلی اِعمال کنند.

سه ماه پس از آنکه دریالرزه‌ی «سونامی» در منطقه آچه‌ی اندونزی فاجعه آفرید، روزنامه آمریکاییِ «نیویورک

---

129. "Democratic and market-oriented"

۱۳۰. «آزاد» به معنای بدون محدودیت و بدون مقرراتِ از پیش تعیین شده، که می‌توان مطابقمیل و خواستِ خویش عمل کرد.

۱۳۱. Mao Tse Dung ، بنیانگذار «جمهوری خلق چین».

۱۳۲. «جرج بوشِ» پسر اغلب ادعا می‌کند که پشتوانه اعمالش، از جمله حمله به عراق، فرمان‌های خداوند است که به وی الهام می‌شود!

133. Shalmali Guttal

134. Focus on the Global South

135. Bangalore

136. Mega-NGOs

تایمز»[۱۳۷] گزارش دردناکی را منتشر کرد مبنی بر اینکه، «به نظر می‌رسد که برای شروع تعمیرات و تجدید بنای منطقه آچه، تقریباً هیچ اقدامی صورت نگرفته است.»

ولی **اگر صنعتِ بازسازی به نحو حیرت‌انگیزی در امر تجدید بنا بی‌لیاقت است شاید علت این باشد که هدف اصلیِ آن واقعاً بازسازی نیست**. به گفته «شلمالی گوتال»، «**هدف، نه بازسازی، که تغییر شکل دادنِ همه چیز است**.» بنابراین، ماجراهای فساد و بی‌لیاقتی‌ای که می‌شنویم و می‌خوانیم، به رغم اینکه خود به تنهایی فضاحت‌بارند، در واقع، چون صورتکی، در خدمتِ پوشاندن رسواییِ عمیق‌تری به کار می‌آیند :**ظهور «سرمایه‌داری فاجعه»، آن هم به شکلی به غایت چپاولگرانه، که برای دست زدن به مهندسیِ اجتماعی و اقتصادیِ ریشه‌ای موردنظرش، از درماندگی و ترسِ ناشی از فجایع سوءاستفاده می‌کند**. صنعتِ بازسازی در این جبهه چنان سریع و کارآمد عمل می‌کند که معمولاً، پیش از آنکه مردمِ منطقه تشخیص دهند چه بر سرشان آمده، خصوصی‌سازی‌ها و چنگ‌اندازیِ بر اراضی تکمیل شده و کار از کار گذشته است.

معاون وقتِ وزارت دفاعِ ایالات متحده، پل ولفوویتز، طرح بسیار مشابهی را برای عراق طراحی و بر اجرای آن نظارت نمود: آتش در بغداد هنوز شعله می‌کشید که مقاماتِ اشغالگر عراق به بازنویسیِ قوانین سرمایه‌گذاری در آن کشور پرداخته و اعلام کردند که شرکت‌های تحت مالکیت دولت در عراق خصوصی‌سازی خواهد شد. برخی به همین سابقه اشاره کرده و استدلال می‌کنند که ولفوویتز برای هدایتِ «بانک جهانی» فردی نامناسب است. حقیقتِ امر این است که چیزی بهتر از این نمی‌توانست وی را برای تصدیِ شغل جدیدش آماده سازد! ولفوویتز در عراق درست داشت همان کاری را می‌کرد که «بانک جهانیِ» تحت ریاست وی اکنون دارد عملاً در هر کشورِ جنگ‌زده و گرفتار فاجعه انجام می‌دهد.

طبق مطالعه‌ی صورت گرفته توسط «خدمات تحقیقاتیِ کنگره»ی[۱۳۸] ایالات متحده، کشورهایی که تخاصم با آنها پایان یافته، در مقایسه با سهم ۱۶ درصدیِ سال ۱۹۹۸، اکنون[۱۳۹] بین ۲۰ تا ۲۵ درصد از کل وام‌های «بانک جهانی» را دریافت می‌کنند، که این افزایشی ۸۰۰ درصدی در مقایسه با سال ۱۹۸۰ است. اقدام سریع در هنگام وقوع جنگ‌ها و بلاهای طبیعی، بطور سنتی، در حیطه وظایف آژانس‌های «سازمان ملل» بوده است، که با همکاری «سازمان‌های غیردولتی» کمک‌های اضطراری را فراهم می‌آوردند، خانه‌های موقت می‌ساختند، و امثال اینها. ولی اکنون آشکار شده است که کار «بازسازی» صنعت فوق‌العاده پرمنفعتی است، و اهمیتش خیلی بیش از آن است که به دستِ نیکوکارانِ «سازمان ملل» سپرده شود! بنابراین، امروز «بانک جهانی» که خود را وقفِ اصلِ «کاهش فقر ولی از طریق کسب منفعت» کرده عهده‌دار این مهم شده است.

هیچ‌گونه شکی نیست که بازسازی به عنوانِ یک فعالیتِ تجاری سودآور است: برای بازسازی، قراردادهای بسیار بزرگِ مهندسی و تدارکاتی وجود دارد (به عنوان مثال، قراردادی با اَبرشرکت هالیبرتون[۱۴۰] که میزانِ آن فقط در عراق و افغانستان ۱۰ میلیارد دلار است)؛ پروژه‌ی کذاییِ «بنایِ دموکراسی»[۱۴۱] به صنعتی ۲ میلیارد دلاری تبدیل شده است؛ و هیچ زمانی بهتر از دوران حاضر برای «مشاورانِ بخش دولتی» وجود نداشته است ـــ یعنی مؤسساتی در بخش خصوصی که به دولت‌ها در مورد فروش دارایی‌هایشان خدمات مشورتی ارائه می‌دهند و، اغلب خود نیز، به عنوان پیمانکار فرعی، خدمات دولتی را در دست می‌گیرند. طبق صورت‌های مالیِ مؤسسه خدمات مشاوره‌ی «بِرینگ

137. New York Times
138. Congressional Research Service

۱۳۹. سال ۲۰۰۵.

۱۴۰. مراجعه کنید به «یادداشت شماره‌ی ۲ مترجمان»، ص ۳۴۲.

۱۴۱. Democracy Building ، پروژه مورد ادعای جرج‌بوشِ پسر.

پوینت»[۱۴۲] که در ایالات متحده دارای جایگاه ویژه‌ای نزد دولتمردان است، درآمد مؤسسه مزبور از بابت بخشِ «خدمات دولتی»، «ظرفِ مدت فقط ۵ سال، چهار برابر شده است» و میزان سود حاصله بسیار بالا است: ۳۴۲ میلیون دلار در سال ۲۰۰۲، یعنی یک حاشیه سود ۳۵ درصدی. اما، علاوه بر اینها، کشورهای مصیبت‌زده به جهت دیگری نیز برای «بانک جهانی» جذابیت دارند: آنها فرمانبردارانِ خیلی خوبی هستند. پس از رویدادی فاجعه‌بار، دولت‌های این کشورها برای به دست آوردن دلارهای کمکی، معمولاً هر کاری را حاضرند انجام دهند ــ حتی اگر به معنای بالا آوردنِ بدهی‌های بسیار سنگین و موافقت با انجام «اصلاحاتِ» گسترده در سیاست‌هایشان باشد. پرواضح است که در شرایطی که جمعیتِ محلی در تلاش برای برآوردنِ نیازهای اولیه مثل سرپناه و غذاست، سازماندهی سیاسی و مبارزه علیه امرِ خصوصی‌سازی شاید ناممکن یا غیرقابل تصور به نظر آید.

آنچه از دیدگاهِ «بانک» از این هم جذاب‌تر است این است که بسیاری از کشورهای ویران شده از جنگ در وضعیت «حاکمیتِ محدود»[۱۴۳] قرار دارند و بنابراین فاقدِ ثبات و مهارت‌های لازم برای مدیریتِ کمک‌هایی مادیِ دریافتی تلقی می‌شوند. بنابراین، این کمک‌ها اغلب به یک «صندوق امانی»[۱۴۴] که مدیریتِ آن با «بانک جهانی» است واریز می‌شود. در «تیمور شرقی»[۱۴۵] وضع به اینگونه است: «بانک جهانی» تا جایی پول در اختیار دولت قرار می‌دهد که دولت نشان دهد آن را «مسئولانه» هزینه می‌کند. ظاهراً معنای «مسئولانه» حذف مشاغل در بخش دولتی[۱۴۶] ولی دست و دلبازی در پرداخت کمک‌های نقدیِ دریافتی به مشاوران خارجی است که «بانک» نسبت به استخدامِ آنان توسط دولت اصرار می‌ورزد. طبق تحقیقاتِ بن ماکسام[۱۴۷]، «در یکی از دوایر دولتی، یک مشاور بین‌المللی به تنهایی ظرف یک‌ماه همان‌قدر حقوق می‌گیرد که جمعاً بیست نفر همکار "تیمور"یِ او ظرف یک سال.»

در افغانستان هم که «بانک جهانی» از طریق یک «صندوق امانی» بر کمک‌های دریافتیِ آن کشور اِعمال مدیریت می‌کند، «بانک» با امتناع از دادنِ مبالغ لازم به «وزارت بهداشت» برای ساختن بیمارستان‌ها، موفق به خصوصی‌سازی خدماتِ بهداشت و درمان شده است.

«بانک جهانی» اکنون نیز از دریا لرزه سونامی، که در ۲۶ دسامبر سال ۲۰۰۴ روی داد، بهره می‌گیرد تا سیاست‌های خشن خود را به پیش ببرد. کشورهایی که در اثر سونامی متحملِ بیشترین میزانِ تخریب شده‌اند تقریباً مشمول هیچ‌گونه «ابطالِ بخشی از بدهی‌های خارجی» خود نشده‌اند، و قسمتِ عمده کمک اضطراریِ «بانک جهانی» به شکل وام بوده است و نه هبه. به عوضِ تأکید بر ضرورت کمک به جوامعِ کوچکِ ماهیگیر (که بیش از ۸۰ درصدِ قربانیانِ سونامی را تشکیل می‌دهند)، «بانک جهانی» در جهتِ گسترش بخش توریسم و مزارع صنعتیِ پرورشِ ماهی، به کشورهای صدمه دیده فشار وارد می‌آورد. در موردِ زیر ساخت‌های همگانیِ صدمه دیده‌ای مانند جاده‌ها و مدارس، به موجب اسناد، تشخیص «بانک جهانی» این است که بازسازیِ آنها «ممکن است به منابع مالیِ بخش دولتی فشار وارد آورد» و بنابراین پیشنهاد می‌کند که دولت‌ها امر خصوصی‌سازی را مورد توجه قرار دهند. آری! در هر شرایطی، تمام فکر و ذکر آنان فقط یک چیز است!

در ژانویه ۲۰۰۵، کاندولیز رایس (وزیر خارجه کابینه دومِ جرج بوشِ پسر) دریالرزه‌ی فاجعه‌بارِ سونامی را «فرصتی اعجاب‌انگیز» که «برای ما، منافع بسیاری همراه آورده است» نامید.

142. Bearing Point
143. Limited Sovereignty
144. Trust Fund
145. East Timor
۱۴۶. بخش دولتی در «تیمور»، در مقایسه با زمنِ اشغال آن توسط اندونزی، نصف شده است.
147. Ben Moxham

نه! استعمار نمرده است! آنچه برای توده‌ها فاجعه می‌آفریند زمینه را برای بهـره‌بـرداریِ اسـتعمار در پوششی جدید فراهم آورده است!

منبع:

"The Rise of Disaster Capitalism" by Naomi Klein, "The Nation", May 02,2005.

تلخیص، توضیحات و تأکیدات از سوی مترجم بوده است.

خانم نائومی کلاین، نویسنده این مقاله، آن را با تفصیلِ کامل در کتابی که در سپتامبر ۲۰۰۷ منتشر شد بسط داده است. ترجمه این کتاب در جلد چهارم مجموعه کتاب‌های «پشت پرده‌ی مخملین» تحت عنوان «دکترینِ شوک: ظهور سرمایه‌داری فاجعه» توسط همین مترجمان در اختیار خوانندگان قرار خواهد گرفت (نشر اختران ـ در دست انتشار).

یادداشت شماره‌ی ۱۰ مترجمان

«مدرسه (آموزش نظامی) قاره آمریکا»

مرکز آموزش تروریسم، شکنجه، خشونت و آدم‌کشی

خلاص شدن از دست یک فرد کار راحتی است ولی نابود کردنِ آمالِ یک خلق چالشی است بس بزرگ‌تر. آن‌گاه که روش‌های متداول ــ از قبیل انتخابات، همه‌پرسی‌ها و رفراندم‌های ملی ــ شکست می‌خورد، یا وقتی نتیجه حاصل از آنها به تهدیدِ حاکمیتِ اقلیت می‌انجامد، «مدرسه قاره آمریکا» (یک آموزشگاه نظامیِ ارتش ایالات متحده‌ی آمریکا برای آموزش نظامیان کشورهای آمریکای لاتین و یک «کارخانه جنگِ پنهان در پس تاریکی‌ها و مخفی‌کاری‌ها» ولی مخوف و قدرتمند)، می‌تواند کارساز باشد.

جرج‌بوشِ پسر، رئیس جمهور آمریکا، طی نطقی در روز آغاز بمباران افغانستان، چنین گفت «هر دولتی هرگاه یاغی‌ها و قاتلانِ مردم بی‌گناه را مورد حمایت قرار دهد، با این اقدام، خود نیز به جمع یاغی‌ها و قاتلان پیوسته است؛ مسیرِ انتخابی‌اش را در انزوا طی خواهد کرد؛ و مخاطراتِ آن گریبانگیر خودش خواهد شد.» باعث مسرت است که بوش «هر دولتی» را خطاب قرار می‌دهد، زیرا که به راستی دولتی وجود دارد که باید بی‌درنگ مورد توجه وی قرار گیرد. دولت مزبور طی ۵۹ سال گذشته، یک اردوگاه آموزشِ تروریسم را اداره می‌کرده است. این اردوگاه «انستیتوی همکاری‌های امنیتیِ نیمکره غربی»[۱۴۸] نام گرفته، مقر آن شهر فورت بنینگ[۱۴۹] در ایالت جورجیای[۱۵۰] ایالات متحده آمریکا است، و توسط دولت پرزیدنت جرج بوش تأمین مالی می‌شود.

تا ژانویه سال ۲۰۰۱، «انستیتوی همکاری‌های امنیتیِ نیمکره غربی»، «مدرسه (آموزش نظامی) قاره آمریکا»[۱۵۱] یا SOA نامیده می‌شد. از سال ۱۹۴۶ تا سال ۲۰۰۱، مدرسه مزبور (یا، به اختصار، «مدرسه آمریکا») بیش از شصت هزار سرباز و پلیسِ آمریکای لاتین را در تکنیک‌های ضدشورش، آموزش تیراندازی، جنگ‌های کماندویی، جنگ‌های روانی، جاسوسیِ نظامی و روش‌های بازجویی آموزش داده است. «مدرسه آمریکا» ابتدا، در سال ۱۹۴۶ توسط ایالات متحده آمریکا برای آموزش جنگیِ سربازانِ آمریکای لاتین در کشور پاناما تأسیس شد ولی پس از امضای «معاهده آبراه پاناما» بین عُمَر توریخوس و جیمی کارتر رؤسای جمهورِ وقتِ کشورهای پاناما و ایالات متحده در سال ۱۹۸۴، مقر آن در پاناما تعطیل شد. به گفته رئیس جمهور سابق پاناما خورخه ایلوئکا[۱۵۲] ، «مدرسه (آموزش نظامی) قاره آمریکا» «بزرگ‌ترین پایگاهِ ایجاد عدم ثبات در آمریکای لاتین» بود. فارغ‌التحصیلان «مدرسه آمریکا» (با نام اختصاری SOA) که به کرّات از آن تحت عنوان «مدرسه آدم‌کشان»[۱۵۳] (با همان نام اختصاریِ SOA) یاد می‌شود، هرگاه که به موطن خویش بازگشته‌اند، رگه‌هایی از خون و رنج بر جای نهاده‌اند. این فارغ‌التحصیلان که، بطور مستمر، مهارت‌ها و آموخته‌های خویش را علیه ملت‌های خود به کار بسته‌اند و مکرراً از آنان به عنوان ناقضانِ حقوق بشر در سرتاسر آمریکای لاتین نام برده می‌شود، از سوی دولت‌های سرکوبگرِ دست‌راستیِ مورد حمایت ایالات

148. Western Hemisphere Institute for Security Cooperation (Whisc)
149. Fort Benning
150. Georgia
151. School of the Americas=SOA
152. Jorge Illueca
153. School of Assassins=SOA

متحده آمریکا برای سرکوب ناراضیان و توسط دولت ایالات متحده آمریکا برای اجبارِ مردم کشورهای آمریکای لاتین به پذیرش «تجارت آزاد» به کار گرفته شده و می‌شوند.

این «مدرسه» یا «انستیتو» نشانه‌های خود را در سرتاسر آمریکای لاتین به جای گذاشته است؛ به عنوان مثال، و بطور چکیده:

در ژوئن سال ۲۰۰۱، سرهنگ بایرون لیما استرادا[۱۵۴]، فارغ‌التحصیلِ این مدرسه، در گواتمالا به جرم ارتکاب به قتل اسقف خوان جراردی[۱۵۵] در سال ۱۹۹۸ محکوم شناخته شد.

اسقف جراردی به این سبب به قتل رسید که به تهیه گزارشی درباره جنایاتِ «آژانس اطلاعات نظامی گواتمالا» (D-2" که توسط سرهنگ لیما استرادا و دو فارغ‌التحصیلِ دیگرِ «مدرسه آمریکا» اداره می‌شد) کمک کرده بود. "D-2" هماهنگ‌کننده «فعالیت‌های (به اصطلاح) ضدشورشی» بود که طی آن، ۴۴۸ دهکده سرخپوستانِ مایا از نقشه جغرافیا محو شد، و ده‌ها هزار نفر از ساکنان دهکده‌های مزبور به قتل رسیدند (مراجعه کنید به «یادداشت شماره‌ی ۳ مترجمان: ابرشرکت آمریکایی یونایتد فروت و سرنگونیِ پرزیدنت آربنز در گواتمالا). چهل درصد از مسئولان بلندپایه و وزرای کابینه رژیم‌های کودتایی، نظامی و نسل‌کشِ لوکاس گارسیا[۱۵۶]، ریوس مونت[۱۵۷]، و مخیا ویکتورس[۱۵۸] و سرانو در گواتمالا آموزش دیده‌ی «مدرسه آمریکا» بودند.

به اینها باید جنایات علیه کودکانِ خیابانی از جمله اعدام‌های غیرقانونی و بدون محاکمه آنان را افزود. این کودکان خیابانی، هنوز که هنوز است، دارند بهای درگیری‌های داخلیِ گواتمالا، فقر، فئودالیزم، و انحطاطِ اجتماعی را می‌پردازند.

همچنین، در سال ۱۹۹۳، «کمیسیون حقیقت‌یابیِ سازمان ملل درباره کشور السالوادور» اسامی افسرانی را که کثیف‌ترین جنایات را با به راه انداختن ۸ حمام خون، از جمله قتل‌عام ۹۰۰ نفر مرد، زن و کودک در ناحیه ال موزونه، در آن کشور مرتکب شده بودند منتشر کرد. سه‌چهارم آنان در «مدرسه آمریکا» آموزش دیده بودند، از جمله: روبرتو دابیسون[۱۵۹] رهبر جوخه‌های مرگِ السالوادور که اسقفِ اعظم، اسکار رومرو[۱۶۰] را در سپتامبر ۱۹۸۰ به قتل رساند. علاوه بر وی، اسامی ۱۹ نفر از ۲۶ سربازی که ۶ کشیش یسوعی[۱۶۱]، آشپزِ آنان و دخترش را در سال ۱۹۸۹ در دانشگاهِ سَن سالوادور سر بریدند نیز در گزارشِ «کمیسیون حقیقت‌یابیِ سازمان ملل» آمده است. پدر روحانی، روی بورژوا[۱۶۲]، که تظاهراتِ سالانه علیه این بدنام‌ترین مؤسسه آموزش نظامی ایالات متحده را هدایت کرده است، پس از انفجارهای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نیویورک، در تظاهراتی چنین می‌گوید: «امروز حضور ما در اینجا بسیار حائز اهمیت است، زیرا که جوهره اصلی این مسئله خشونت است. البته ما می‌خواهیم برای هزاران نفری که در ۱۱ سپتامبر در نیویورک کشته شدند سوگواری کنیم، ولی در عین حال نمی‌توانیم ۷۵،۰۰۰ نفری را که در کشور السالوادور قربانیِ تروریست‌های آموزش دیده‌ی "مدرسه آمریکا" شدند فراموش کنیم.»

به گزارشِ گروه «دیده‌بان حقوق بشر» در سال ۲۰۰۰، فارغ‌التحصیلانِ «مدرسه»، از جمله ژنرالِ بریگاد خائیمه

---

154. Colonel Byron Lima Estrada
155. Bishop Juan Gerardi
156. Lucas Garcia
۱۵۷. Rios Montt را، بیش از هر چیز، می‌توان به خاطر سیاست «لوبیا یا گلوله (Beans or Bullets)» وی به خاطر آورد: لوبیا برای شهروندان مطیع و گلوله برای بقیه.
158. Mejia Victores
159. Roberto D'Aubuisson
۱۶۰. Archbishop Oscar Romero ، رهبر مردمی کلیسای کاتولیک السالوادور.
161. Jesuit
162. Father Roy Bourgeois

کانال آلبان[۱۶۳] در آواره کردن ۲،۰۰۰ نفر دهقان و حداقل ۴۰ مورد اعدام‌های بدون محاکمه در کلمبیا دست داشته‌اند.

روبرتو ویولا[۱۶۴] و لئوپولدو گالتیری[۱۶۵]، (دیکتاتورهای حکومت نظامی «آرژانتین» در دهه ۱۹۷۰ میلادی)، خوان ولاسکو آلوارادو[۱۶۶] رئیس جمهور اسبق پرو، و گیلرمو رودریگز[۱۶۷] رئیس جمهور اکوادور همگی از آموزش دیدگانِ «مدرسه آمریکا» بودند؛ همین‌طور، رهبر جوخه مرگِ موسوم به گروپو کولینا[۱۶۸] در حکومت آلبرتو فوجیموری[۱۶۹] (رئیس جمهور مخلوع پرو که سرانجام به ژاپن پناهنده شد) و نیز رهبران جوخه‌های مرگ در کشورهای شیلی، هندوراس و مکزیک همگی آموزش دیدگانِ "مدرسه آمریکا" بودند. بطور خلاصه، اکثر جنایاتِ ۵۹ سال گذشته (تا زمان تهیه این یادداشت در سال ۲۰۰۵) در قاره آمریکا ریشه در «مدرسه آمریکا» دارد.، بد نیست بدانیم که خونخوارترین فرماندهانِ فارغ‌التحصیلِ «مدرسه آمریکا» به عنوان «سخنرانان افتخاری» به «مدرسه آمریکا» دعوت می‌شوند و به راه یافتن به «تالار شهرتِ» «مدرسه» (House of Fame) مفتخر می‌گردند!

مدافعانِ «مدرسه آمریکا» اصرار می‌ورزند که گذشته‌ها گذشته و اینها به تاریخ پیوسته و مربوط به گذشته‌های دور است. آیا اینطور است؟ ابداً!! آموزش دیدگانِ «مدرسه» هم‌اکنون نیز، در سال‌های آغازینِ قرن بیست ویکم، در جنگِ کثیفی که، با کمک ایالات متحده آمریکا، در کشور «کلمبیا» در جریان است دخالت دارند.

در فوریه ۲۰۰۵، هشت نفر از اعضای «جماعت صلحِ سن‌خوزه دو آپارتادو»[۱۷۰] از جمله ۳ کودک، در شهر اورابای[۱۷۱] کلمبیا، به طرز وحشیانه‌ای قتل‌عام شدند. از جمله کشته‌شدگان لوئیس ادواردو گوئرا[۱۷۲] چهره شناخته شده بین‌المللی در فعالیت‌های صلح‌جویانه و از پایه‌گذارانِ «جماعت صلح» بود. در نوامبر سال ۲۰۰۲، لوئیس از کلمبیا به شهر فورت بنینگ در ایالتِ جورجیای ایالات متحده (مقر «مدرسه آمریکا») سفر کرد تا علیه «مدرسه» سخنرانی کرده و، به عنوانِ یک شاهدِ دست اول، درباره تأثیرات وحشیانه آموزش‌های «مدرسه آمریکا» و سیاست خارجیِ ایالات متحده آمریکا بر اوضاع وخیمِ کشور کلمبیا رسماً شهادت دهد. وی (به همراه شریکِ زندگی‌اش بلانیرا[۱۷۳] و پسر یازده ساله‌شان دینر)[۱۷۴]، و دیگر مسئولان «جماعت صلح» یعنی اَلِخاندرو پرز[۱۷۵]، آلفونسو بولیوار گراسیانو[۱۷۶] (به همراهِ شریک زندگی‌اش ساندرا میلنا پوزو[۱۷۷] و فرزندان خردسالشان: سانتیاگو پسرِ ۱۸ ماهه و ناتالیا دختر ۶ ساله) از جمله کسانی بودند که در روزهای بیست و یکم و بیست و دوم فوریه سال ۲۰۰۵ توسط تیپ‌های یازدهم و هفدهم ارتش کلمبیا به قتل رسیدند که فرماندهیِ آنان را یک فارغ‌التحصیلِ «مدرسه آمریکا» بر عهده داشت. «جماعتِ صلح» هیئتی را به محل اعزام کرد تا اجسادِ آنان را پیدا و شناسایی کند. هیئت مزبور با صحنه فجیعی روبه‌رو شد. پیکرهای الخاندرو، آلفونسو، ساندرا، سانتیاگو و ناتالیا در یک گور دسته‌جمعی افکنده شده بود.

163. Brig. Gen. Jaime Canal Alban
164. Roberto Viola
165. Leopoldo Galtieri
166. Juan Velasco Alvarado
167. Guillermo Rodriguez
168. Grupo Colina
169. Alberto Fujimori
170. SOA Jose De Apartado Peace Community
171. Uraba
172. Luis Eduardo Guerra
173. Bellanira
174. Deiner
175. Alejandro Perez
176. Alfonso Bolivar Graciano
177. Sandra Milena Pozo

آنان با ضربات چاقو به قتل رسیده بودند و جمجمه‌ها و اندام‌های تحتانی‌شان متلاشی شده بود. هیأتِ «جماعت صلح» پیکرهای لوئیس، بلانیرا و پسرشان دینر را در حالی پیدا کردند که، بعد از ضرب و شتمِ وحشیانه، گلویشان را بریده و اجسادشان را نزدیکِ رودخانه‌ای افکنده بودند.

در سال ۲۰۰۰، تا حدی به سبب فعالیت‌های تبلیغاتی و عملیاتیِ گروه «دیده‌بانِ مدرسه آمریکا»[۱۷۸]، چندتن از نمایندگان کنگره ایالات متحده سعی کردند «مدرسه» را تعطیل کنند ولی با اختلاف دو رأی در کنگره شکست خوردند. رأیِ مجلسِ نمایندگان، در عوض، بر این قرار گرفت که «مدرسه» را ببندند و بلافاصله آن را تحت نام دیگری بازگشایی کنند! بنابراین، «مدرسه آمریکا» (SOA) با تغییر نام خود به «انستیتوی همکاری‌های امنیتیِ نیمکره غربی (Whisc)» سعی کرد تا، به ظاهر، دستانِ خود را از گذشته آلوده‌اش بشوید. پل کاوردل[۱۷۹]، سناتور ایالت جورجیا، که برای حفظ «مدرسه» بسیار تلاش و مبارزه کرده بود، به مطبوعات اطمینان‌خاطر داد که تغییراتِ تصویب شده در مجلس نمایندگان «اساساً یک بزک» است.

حال که شواهد و مستنداتی بسیار قوی ارتباطِ «مدرسه آمریکا» یا «انستیتوی همکاری‌های امنیتی» با جنایاتِ مداوم در آمریکای لاتین را اثبات می‌کند، تکلیف ما در قبالِ مربیانِ تروریسم و شرارت در «مدرسه آمریکا» چیست؟

جرج مونبیو[۱۸۰]، مقاله‌نویسِ روزنامه گاردین انگلستان، چنین پیشنهاد می‌دهد: «یک راه چاره این است که دولت‌هایمان را مجبور کنیم تا فشارهای دیپلماتیک را به منتها درجه اِعمال نموده و خواهان استردادِ فرماندهانِ "مدرسه‌ی آمریکا" شوند تا به جرم همدستی در ارتکاب جرایم مختلف علیه بشریت، تحت محاکمه قرار گیرند. **راه چاره دیگر این است که از دولت‌هایمان بخواهیم ایالات متحده آمریکا را مورد حمله قرار دهند و تأسیسات نظامی، شهرها و فرودگاه‌هایش را بمباران کنند تا دولتِ غیرمنتخبِ واشنگتن[۱۸۱] را سرنگون و دولت جدیدی را تحت نظارت و کنترل "سازمان ملل" جایگزین آن کنند. چنانچه این پیشنهادِ دوم هم خوشایندِ مردم آمریکا واقع نشود، می‌توانیم با انداختنِ کیسه‌های پلاستیکیِ منقش به پرچم افغانستان، حاوی نان و پودرِ کاری بر فراز شهرهای آمریکا، قلب‌ها و اذهانِ مردم آمریکا را ربوده و با خود همراه سازیم.**»

جرج مونبیو می‌افزاید، «بدون شک، اعتراض خواهید کرد که این پیشنهادی مسخره است. من هم با شما موافقم؛ ولی هرچه ذهن خود را می‌کاوم، **می‌بینم هیچ‌گونه تفاوتِ اخلاقی بین این شیوه عملِ پیشنهادیِ ما و جنگی که ایالات متحده در افغانستان (و عراق) به راه انداخته است، نمی‌توان قائل شد.**»

در ایالات متحده، یک جنبش بسیار فعالِ تبلیغاتی علیه «مدرسه آمریکا» وجود دارد که فعالیت‌های آن، از جمله، شامل اقدامات غیر خشونت‌آمیز و نافرمانی‌های اجتماعی است. ۱۷۰ نفر از فعالانِ گروه «دیده‌بانِ مدرسه آمریکا» جمعاً حدود یکصد سال را در زندان‌های ایالات متحده سپری کرده‌اند.

---

178. SOA Watch

179. Paul Coverdell

۱۸۰. George Monbiot، برای مطالعه کتاب جذاب جرج موبینو، م.ک. به «بیانیه‌ای برای نظمنوین جهانی» با ترجمه میرمحمود نبوی.

۱۸۱. اشاره به تقلبات انتخاباتی در ایالت فلوریدا و نیز در آرای نظامیان خارج از کشور که منجر به پیروزی جرج بوشِ پسر در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در دوره‌ی اول ریاست جمهوریش شد و تا ماه‌ها محل اختلاف بین «دموکرات‌ها» و «جمهوری‌خواهان» بود.

منابع مورد استفاده برای تهیه این یادداشت:

1- George Monbiot, "Backyard Terrorism: The US has been training terrorists at a camp in Georgia for years-and it's still at it. Guardian, Tuesday Oct 30, 2001.
2- http://www.TheNation.com/blogs/actnow?bid=4&page=5.
3- http://www.TheNation.com/doc.mhtml?I=20011210&s=green20011127
4- http://www.soaw.org/new/type.php?type=8
5- W.E. Gutman, "Politics of ASSASSINATION: The Bloody Legacy of the US Army School of the Americas" STREET CHILDREN, LATIN AMERICA & the caribbean ("Z" Magazine, September 1995) http://www.pangaea.org/street -children /latin/soa.htm
6- Ed Kinane, "SOA trains the military muscle to enforce "Free Trade" in Latin America" (March 2002) http://www.soaw.org/new/article.php?id=331.
7- Paul Geinter, "Colombia: Deadly Nation for Unions" (The Associated Press, Brussels, 2002) http://www.soaw.org/new/article.php?id=355.
8- Massacre in Colombian Peace Community (Once again the trail of blood leads to the SOA) http://soaw.org/new/article.php?id=1024
9- SOA Country Sheets http://www/soaw.org/new/article.php?id=343.

یادداشت شماره‌ی ۱۱ مترجمان

«انستیتو کارآفرینی آمریکا»

«انستیتو کارآفرینی آمریکا برای پژوهش در سیاست‌گذاری دولت»[۱۸۲] یک «ستاد فکری»[۱۸۳] پیرو اندیشه‌های پروفسور میلتون فریدمن بنیانگزار «مکتب (اقتصادی) شیکاگو» است که در سال ۱۹۴۳ تأسیس شده و اهداف خود را چنین عنوان می‌کند: «حمایت از بنیان‌های آزادی»، که، به زعمِ این انستیتو، عبارتند از: «دولت محدود، بنگاه‌های اقتصادیِ خصوصی، مؤسسات اساسیِ فرهنگی و سیاسی، و یک سیاست خارجی قوی و دفاع ملیِ قدرتمند.» این انستیتو خود را یک سازمان «مستقل» و غیرانتفاعی توصیف کرده است که بطور عمده از وجوه اهداییِ بنیادها، شرکت‌ها و افراد حقیقی برخوردار است (دقت کنید! سازمانی «**مستقل**» برای پژوهش در سیاست‌های دولت آمریکا که، بطورِ عمده، **از وجوه اهداییِ شرکت‌های آمریکایی** نیز برخوردار است! ملغمه‌ی «سیاست خارجی قوی و دفاع ملیِ قدرتمند»، به عنوانِ اهدافِ انستیتو در کنار حمایت از «بنگاه‌های اقتصادی خصوصی» به عنوان یکی از مؤلفه‌ها و «بنیان‌های آزادی» و «برخورداری انستیتو از وجوه اهدایی آنها»، برای کسانی که این کتاب و یادداشت‌های مترجمان را خوانده‌اند نمی‌تواند تعجب‌برانگیز باشد).

مانند بسیاری از «ستادهای فکری» که به موجب قانون مالیاتیِ فدرالِ ایالات متحده آمریکا، وضعیت غیرانتفاعی دارند، این «انستیتوی پژوهشی» مدعی است که موکداً غیرحزبی عمل می‌کند و در مورد لوایحِ در دستِ بررسی یا سایر مسایل مربوط به خط‌مشی‌های (دولت آمریکا) هیچ‌گونه موضعی نمی‌گیرد!

جالب است بدانیم که این «انستیتوی پژوهشیِ "مستقل" و "موکداً غیرحزبی"، در عمل، به عنوان یکی از معمارانِ اصلیِ سیاست‌های داخلیِ دولتِ جرج‌بوشِ پسر ظاهر شده است؛ بیش از بیست و چند نفر از فارغ‌التحصیلانِ «انستیتو» یا در سمت‌های مرتبط با سیاست‌های داخلیِ دولت بوش و یا در یکی از هیأت‌های متعددِ تصمیم‌گیری و کمیسیون‌های دولتی انجام وظیفه کرده‌اند.

به «انستیتو کارآفرینی آمریکا» (AEI)، در کنارِ «بنیادِ هریتج»[۱۸۴]، گاه به عنوان همتای محافظه‌کارِ انستیتوی چپِ میانه‌ی «بروکینگز»[۱۸۵] نگریسته می‌شود. در سال ۱۹۹۸، انستیتوی محافظه‌کار AEI و انستیتوی چپِ میانه «بروکینگز»، با یکدیگر، یک مرکز مشترکِ مطالعاتی تأسیس کردند.[۱۸۶]

* * *

---

182. American Enterprise Institute for Public Policy Research = AEI
183. Think-Tank
184. Heritage Foundation
185. Brookings Institution
186. AEI-Brookings Joint Centre for Regulatory Studies

فرازهایی از مواضع مایکل لدین (Michael Ledeen) **استاد کرسی «آزادی»**[187]
در «انستیتو کارآفرینیِ آمریکا»

ـ «مشخصه‌ی ما، هم در جامعه‌ی خودمان و هم در خارج، "تخریبِ خلاق" است. ما نظم کهن را ـــ از کسب و کار گرفته تا علم، ادبیات، هنر، معماری، و سینما تا سیاست و قانون و... ـــ روزانه ویران می‌کنیم. آنها برای حفظ بقای خود، باید به ما حمله کنند ـــ درست همانطور که ما برای پیشبردِ مأموریت تاریخی‌مان، باید آنها را نابود کنیم.»

سال ۲۰۰۲، نقل از کتاب "War Against Terror Masters" تألیف مایکل لدین (کتاب دیگرِ او «بمب ساعتیِ ایران» نام دارد).

ـ «ما خواهان ثبات در ایران، عراق، سوریه، لبنان و حتی عربستان سعودی نیستیم... سؤال اصلی نه لزوم یا عدم لزوم بی‌ثباتی (در این کشورها)، که چگونگی ایجاد بی‌ثباتی است.»

ژانویه ۲۰۰۲ http://countercurrents.org/samples140207.html

ـ «هر ده سال یک‌بار، یا چیزی شبیه این، آمریکا باید به یک کشور کوچکِ آشغالی بند کند و پرتش کند سینه‌ی دیوار فقط برای آنکه به دنیا نشان دهد که ما با کسی شوخی نداریم.»

آوریل ۲۰۰۳ http://leftbusinessobserver.com/crappy.html

* * *

187. Freedom Chair

پیروانِ خط حزب راست افراطی «لیکودِ»[۱۸۸] اسراییل در AEI

ـ نخستین‌بار کوشیدند توافق‌نامه‌های صلح اسلو بین فلسطین و اسرائیل را با شکست مواجه کنند.

ـ مدت‌ها پیش از یازده سپتامبر ۲۰۰۱، بر تهاجم آمریکا به عراق پافشاری می‌کردند.

ـ خواستار حمله آمریکا به ایران و سوریه هستند.

* * *

در سال ۲۰۰۶، کنفرانسی در واشنگتن افرادی از جدایی‌طلبان کرد، بلوچ، خوزستان، ترکمن و آذربایجانِ ایران را با هدف تشکیل جبهه‌ای متحد علیه دولت ایران گرد آورد. AEI، در این راه یک گام هم پیش‌تر گذاشت و درباره یک ایرانِ فدرال، نظیر جمهوری فدرال یوگسلاوی سابق، از چشم‌اندازِ «نو محافظه‌کاران» آمریکا به این کنفرانس گزارشی ارائه کرد.

http://www.countercurrents.org/iran-bhadrakumar260207.html

* * *

علاوه بر مایکل لدین، از دیگر مهره‌های اصلی AEI، می‌توان از **لین**[۱۸۹] **همسر دیک چنی (معاون جرج‌بوش) و یشوعا موراوچیک**[۱۹۰] استاد ثابت این انستیتو نام برد که «به سبب عدم موفقیت تحریم‌ها و دیپلماسی»، خواستار «بمباران ایران» شده بود.

http://countercurrents.org/us-afp251106.html

---

188. Likud
189. Lynne
190. Joshua Maravchik

یادداشت شماره‌ی ۱۲ مترجمان

«پروژه قرنِ جدیدِ آمریکایی»[191]

۱۲/۱) شناخت «پروژه» بر اساس اطلاعاتِ مندرج در تارنمایِ (Web-Page) **آن**

«پروژه قرنِ جدیدِ آمریکایی» (یا (PNAC) یک ستاد فکری مستقر در واشنگتن دی‌سی است که در سال ۱۹۹۷ به عنوان سازمانی غیرانتفاعی با هدفِ **«ارتقای رهبری جهانیِ آمریکا»**[192] تأسیس شد. ریاست این ستاد فکری، بر عهده ویلیام کریستول[193] سردبیر هفته‌نامه **ویکلی استاندارد**[194] و «**(تلویزیون ماهواره‌ای) فاکس نیوز**»[195] است. تشکیل این ستاد فکری به ابتکارِ «**پروژه‌ی شهروندیِ جدید**»[196] بوده است که خود نیز سازمانی غیرانتفاعی است که توسط «**بنیاد اسکایفه**»[197]، «**بنیاد جان ام. اولین**»[198] و نیز «**بنیاد برادلی**»[199] تأمین مالی می‌شود.

اعضای کنونی و سابقِ «پروژه قرنِ جدیدِ آمریکایی» چندین تن از اعضای برجسته «**حزب جمهوری‌خواه**» و **دولت جرج بوشِ پسر** را شامل می‌شوند، از جمله: ریچارد آرمیتاژ[200]، ویلیام جی بنت[201]، جب بوش[202] (برادر رئیس جمهور جرج بوشِ پسر و فرماندار ایالت فلوریدا)؛ خانم الن بورک[203] (همسر رابرت بورک[204])، دیک چنی[205] (معاون رئیس جمهور در کابینه جرج بوشِ پسر)؛ زَلمی خلیلزاد[206] (رفیق و همراه قدیمی حامد کرزای رئیس جمهور افغانستان، اولین سفیر دولت جرج‌بوش پسر در افغانستان، سپس اولین سفیر دولت بوش در عراق و سپس سفیر آمریکا در سازمان ملل ــ متولد افغانستان)؛ لوئیس لیبی[207]، ریچارد پرل[208] (مقام سوم وزارت دفاع آمریکا، پنتاگون، بعدا ز پل ولفوویتز که، تا قبل از انتصاب به ریاست «بانک جهانی»، مقام دوم وزارت دفاع را برعهده داشت)؛ دونالد

---

191. Project for the New American Century (PNAC)
192. Promotion of "American Global Leadership"
193. William Kristol
194. Weekly Standard

۱۹۵. Fox News ، ماهواره تبلیغاتیِ پنتاگون.

196. New Citizenship Project
197. Scaife Foundation
198. John M. Olin Foundation
199. Bradley Foundation
200. Richard Armitage
201. Wiliam J. Bennet
202. Jeb Bush
203. Eellen Bork
204. Robert Bork
205. Dick Cheney
206. Zalmay Khalizad
207. Lewis Libby

۲۰۸. Richard Perle ، پرل به علت اخبار منتشره درباره فسادهای مالی‌اش، مجبور به کناره‌گیری از مقام خود شد. لری فرانکین مسئول «میز ایران» در «پنتاگون» که اطلاعات درون کابینه‌ایِ جرج‌بوش درباره تصمیماتِ اخذ شده درباره ایران را در اختیار لابی صهیونیستیِAIPAC (و به واسطه‌ی آیپک، در اختیار سفارت اسرائیل در واشنگتن دی‌سی) قرار می‌داد مستقیماً تحت نظر ریچارد پرل کار می‌کرد.

رامسلفد[۲۰۹] (وزیر دفاع آمریکا در کابینه جرج بوشِ پسر)؛ و پل ولفوویتز[۲۱۰] (سابقاً نفر دوم وزارت دفاع آمریکا در کابینه جرج بوش پسر؛ آرشیتکت حمله آمریکا به عراق ـــ و سپس منصوبِ بوش در مقام ریاست «بانک جهانی»، که پس از فضاحت مالی، برکنار شد).

بسیاری از ایده‌ها و تعداد زیادی از اعضای «پروژه قرن جدید آمریکایی» با جنبشِ «نو محافظه‌کارانِ»[۲۱۱] آمریکا مرتبطند. برخی ابراز نگرانی کرده‌اند که «پروژه» همواره خواستارِ تسلطِ نظامی، اقتصادی، فضایی، و جهانیِ آمریکا بوده است تا بتوان سلطه‌ی آمریکا در امور جهانی («پاکس آمریکانا»)[۲۱۲] را برای آینده تثبیت نمود ـــ لذا، عنوان «قرنِ **جدیدِ** آمریکایی» برای قرن بیست و یکم مبتنی بر این ایده است که قرن بیستم «قرن آمریکایی» بود. برخی تحلیل‌گران چنین استدلال می‌کنند که حمله سال ۲۰۰۳ به عراق به رهبریِ آمریکا اولین گامِ عمده در جهت اجرای هدف فوق است.

۱۲/۲) نظرات و باورهای اصولیِ «پروژه قرن جدید آمریکایی»[۲۱۳]

تارنمای PNAC «پیشنهادهای بنیانیِ» پروژه را چنین عنوان می‌کند:

ـ «رهبریِ آمریکا هم به صلاحِ آمریکاست و هم به صلاح جهان»!؛

ـ «رهبریِ آمریکا نیازمند قدرت نظامی، نیروی دیپلماتیک، و تعهد نسبت به "اصول اخلاقی" است»!؛

ـ (پیش از این، در آمریکا) رهبران سیاسیِ بسیار معدودی لزومِ رهبریِ جهانیِ آمریکا را مطرح ساخته‌اند (لذا، اکنون زمان آن رسیده است که لزومِ این رهبری را بطور جدی و با قدرت مطرح سازیم)».

PNAC در گردهماییِ سال ۱۹۹۷ خود نیز، در «بیانیه اصولِ»[۲۱۴] پروژه، این سوآل را مطرح کرد: «آیا ایالات متحده از، "عزم راسخ برای شکل دادن به قرن جدید به نحوی که به سودِ اصول و منافعِ آمریکا[۲۱۵] باشد" برخوردار است یا خیر؟»

PNAC می‌گوید حامی «**یک سیاستِ قدرت نظامی و شفافیتِ اخلاقی**(!)» است که مشتمل بر موارد زیر است :**افزایش قابل توجه در هزینه‌های دفاعیِ ایالات متحده؛ تحکیم روابط با متحدانِ ایالات متحده و به چالش طلبیدن رژیم‌هایی که با منافع و ارزش‌های آمریکایی سرِ ستیز دارند؛ ارتقای آرمانِ آزادیِ سیاسی[۲۱۶] و اقتصادی[۲۱۷] در ورای مرزهای ایالات متحده؛ حفظ و گسترشِ آن‌گونه نظمِ بین‌المللی که با امنیت، شکفایی و اصولِ ایالات متحده همخوان باشد.**

---

209. Donald Rumsfeld
210. Paul Wolfowitz
211. Neoconservatives

۲۱۲. Pax Americana ، ترجمه لغویِ آن «صلح آمریکایی» است اما، در واقع، این «صلح آمریکایی» مبتنی بر سلطه‌ی آمریکا در امور جهانی است.

213. PNAC's Core Views & Beliefs
214. Statement of Principles
215. American Principles & Interests

۲۱۶. منظور از «آزادی سیاسی» سرنگونی حکومت‌های مردمی و منتخب و روی کار آوردن مهره‌های دست‌نشانده‌ی آمریکا از طریق کودتا، خرابکاری‌های اقتصادی، و تبلیغات ساختگی و فریب‌دهنده است. «آزادی سیاسی» موردنظر را می‌توان به «سرسپردگی سیاسی»به آمریکا ترجمه کرد.

۲۱۷. منظور از «آزادی اقتصادی» پذیرش و اعمالِ قواعد اقتصادی نولیبرالیِ «مکتب شیکاگو» (اقتصاد فریدمنی) است.

۱۲/۳ «بازسازیِ امکاناتِ دفاعی آمریکا

در سپتامبر سال ۲۰۰۰، PNAC گزارشی ۹۰ صفحه‌ای تحت عنوان «بازسازی امکاناتِ دفاعیِ آمریکا: راهبردها، نیروها، و منابع برای قرنی جدید»[۲۱۸] منتشر کرد. گزارش مزبور منبعث از این باور بود که «**آمریکا باید، با تداومِ برتریِ نیروهای نظامی‌اش، در پی حفظ و گسترشِ موقعیتِ رهبری جهانیِ خود باشد.**» گزارش مزبور موضوع تحلیل‌ها و انتقاداتِ بسیاری بوده است.

گروهِ دست‌اندرکارِ PNAC خاطرنشان می‌کند که هرگاه دیپلماسی یا تحریم‌ها (علیه کشوری) با شکست مواجه شود، ایالات متحده باید آماده دست یازیدن به اقدام نظامی باشد. PNAC چنین استدلال می‌کند که گسیلِ نیروهای نظامی آمریکا مشابه با آنچه در «جنگ سرد» صورت می‌گرفت دیگر کهنه شده است و گسیلِ نیروها اکنون باید منعکس‌کننده وظایفی باشد که نیروهای نظامی آمریکا در دوران پس از «جنگ سرد» موظف به انجام آنها شده‌اند. وظایفِ نگهبانی (از قبیل حفظ صلح در شبه‌جزیره بالکان و نظارت بر رعایتِ «منطقه پرواز ممنوع» در عراق) نیروهای آمریکایی را تحت فشار قرار داده و آمادگیِ آنها را کاهش داده است. PNAC «گسیلِ پیش‌دستانه» نیروهای نظامی ایالات متحده به پایگاه‌های نظامی دایمِ جدید در مناطق راهبردی را توصیه می‌کند. «پایگاه‌های دایم» فشار بر نیروهای ایالات متحده را کاهش داده و امکان می‌دهد که آمادگیِ نیروها حفظ شده و استفاده از ناوگان‌های نیروی دریایی برای جابه‌جایی نیروها کاهش یابد. به علاوه، نظر به اینکه بطور فزاینده از نیروهای نظامی آمریکا خواسته می‌شود نقش نیروهای حافظ صلح را بر عهده گیرند، نیروهای نظامی باید از نظر تعداد، افزایش یابند، مسلح شوند و آموزش بینند. این **نیروی پاسبانِ جهانی** باید از چنان قدرتی برخوردار باشد که بتواند **در سرتاسر جهان حفظ نظم و قانون را مطابق با منافعِ ایالات متحده به دست گیرد.** PNAC همچنین مدافع این است که **دولت ایالات متحده باید از تفوقِ نظامی و اقتصادیش به نفع خود بهره‌برداری کرده، با استفاده از کلیه ابزارِ لازم، از جمله نیروی نظامی، به برتریِ بلامنازع دست یابد.**

۱۲/۴ موضعگیری PNAC درباره عراق

از جمله مواردی که در گزارشِ سال ۲۰۰۰ PNAC (پیش از جمله جرج‌بوشِ پسر به عراق در سال ۲۰۰۳) آمده، مورد زیر است: «در حالی که مخاصمه‌ی پایان نیافته در عراق توجیهی حاضر و آماده برای حضور نیروهای نظامی آمریکا فراهم می‌کند، نیاز به حضور عمده نیروهای آمریکایی در خلیج (فارس) از موضوعِ مناقشه با رژیم صدام حسین فراتر می‌رود» و «در درازمدت، بسیار محتمل است که ــ مشابهِ عراق ــ ایران نیز نشان دهد که برای منافعِ ایالات متحده در خلیج (فارس)، تهدید بزرگی است و، حتی چنانچه روابط آمریکا و ایران بهبود یابد، با توجه به منافعِ دیرینه آمریکا در منطقه، حفظ نیروهایی که پیش‌دستانه در منطقه استقرار یافته‌اند، باز هم عنصری اساسی در سیاست‌های راهبردیِ امنیتِ ایالات متحده خواهد بود.»

---

218. Rebuilding America's Defenses: Strategies, Forces, and Resources for a New Century

منابع:

1- "The Project for a New American Century" تارنمای .
2- Wikipedia Encylopaedia.

توضیحات اضافی و تأکیدات از مترجم بوده است.

* * *

توضیح: جلد دوم از مجموعه کتاب‌های «پشت پرده مخملین» تحت عنوان «**بـه مـن دروغ نگـو! گـزارش‌هـایی تاریخ‌ساز از روزنامه‌نگاران کاوشگر**» به کوشش جان پیلجر و با ترجمه همین مترجمـان (نشـر اختـران، ۱۳۸۷)، در مقالـه «پـیش‌نـویس طرحـی بـرای سـلطه جهـانی» (ص ۱۲۹ تـا ۱۵۳) بـه تفصـیل بـه طـرح‌هـای نظـامی «نومحافظه‌کاران» برای سلطه جهانی آمریکا می‌پردازد.

یادداشت شماره‌ی ۱۳ مترجمان

رسانه‌های جمعی در کنترل و تملکِ انحصاریِ ابرشرکت‌ها ابزاری برای شکل‌دادن به افکار عمومی و دستیابی به اِجماع

۱۳/۱) مالکیت اَبرشرکت‌ها بر رسانه‌ها

تقریباً تمامی رسانه‌هایی که در ایالات متحده مخاطبان وسیع دارند در تملکِ اَبرشرکت‌های انتفاعی هستند ـــ یعنی مؤسساتی که، به موجبِ قانون، موظفند سودِ سرمایه‌گذارانِ خود را برتر از هرگونه ملاحظات دیگری قرار دهند. هدفِ «بیشینه‌سازی سود» برای یک مؤسسه انتفاعی اغلب با روزنامه‌نگاریِ مسئولانه در تضاد قرار می‌گیرد.

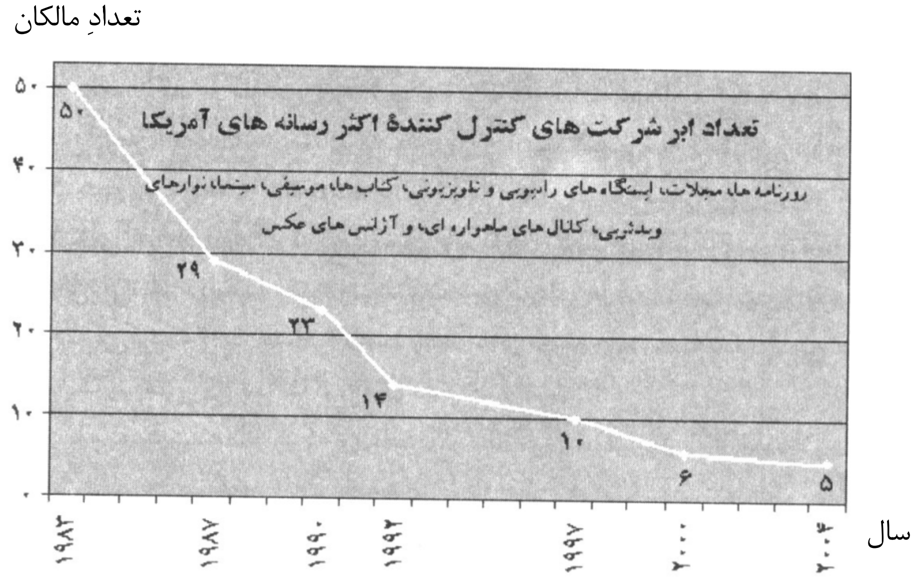
نه فقط اکثر رسانه‌های عمده در مالکیت ابرشرکت‌هاست، که با جذب و تصرف رسانه‌های بزرگ‌تر، شرکت‌های رسانه‌ای مزبور همچنان بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند، و از لحاظ تعداد همچنان رو به کاهش می‌روند. این تمرکزِ مالکیت موجبِ گرایش به اُفتِ گستردگی و تنوع در صداهای رسانه‌ای است و قدرت بزرگی را در دستانِ معدودی ابرشرکت متمرکز می‌کند. هرقدر روزنه‌هایی خبری[۲۱۹] به چنگِ مجتمع‌های انتفاعیِ بزرگی افتد که در بسیاری از صنایع سهیم‌اند، «تضاد منافع» (بین منافع ابرشرکت‌های مالکِ رسانه‌ها و وظیفه گزارشگریِ مسئولانه)، به نحوی غیرقابل اجتناب و فزاینده، به مداخله و تزاحم در امر گردآوری اخبار و اطلاعات، خواهد پرداخت.

رسانه‌های مستقل رکن چهارم یک جامعه دموکراتیک محسوب می‌شود. بنابراین، در جوامعی مانند ایالات متحده که دموکراسی از ناحیه تمرکزِ مالکیتِ رسانه‌ها در معرض خطر قرار دارد، اگر قرار است از دموکراسی چیزی بیش از صرفاً یک نام باقی بماند، لازم است که با اقداماتی شدید و جدی بر اساس قوانینِ «ضدتراست»[۲۲۰]، با تمرکز قدرت در نزدِ مجتمع‌های رسانه‌ایِ انحصاری مقابله شود. به موازاتِ این اقدام، ضروری است که روزنامه‌های خبری و رسانه‌ایِ جایگزین از سوی دولت‌ها و بخش‌های غیرانتفاعی ایجاد، حمایت و تقویت شوند. ولی مثل روز روشن است که، در ایالات متحده، فقط بخش‌های غیرانتفاعی و حامیانِ واقعیِ دموکراسی این دغدغه خاطر را دارند و برای ایجاد رسانه‌های مستقلِ جایگزین (به ویژه، از طریق اینترنت) تلاش خواهند نمود؛ و اگر نه، دولت آمریکا (این نماینده و حافظ منافعِ ابرشرکت‌ها) را بابتِ از دست رفتنِ هیچ‌یک از ارکانِ دموکراسی، نه باکی است و نه دغدغه‌ای ـــ که این برای «کاخ سفید»نشینان، خود، کمال مطلوب است!

---

219. News Outlets
220. Anti-Trust

۱۳/۲) ـــ تاریخچه‌ی سیر تملک انحصاری رسانه‌ها:



در سال ۱۹۸۳، ۵۰ شرکت اکثریتِ وسیع تمامی رسانه‌های خبریِ ایالات متحده را کنترل می‌کردند. در آن زمان، بن باگدیکیان[۲۲۱]، به سبب مطرح کردنِ این موضوع در کتابش تحت عنوان «انحصار رسانه‌ها»[۲۲۲]، «بانیِ اضطراب و باعثِ تشویشِ اذهانِ عمومی» خوانده شد. وی در ویرایشِ چهارم کتابش، که در سال ۱۹۹۲ منتشر شد، نوشت: «در ایالات متحده، کمتر از دو دوجین "مخلوقاتِ غیرعادی" ۹۰٪ از رسانه‌های جمعی را تحت مالکیت و مدیریتِ خود دارند» ـــ و، به این ترتیب، تقریباً بر تمامی روزنامه‌ها، مجلات، ایستگاه‌های تلویزیونی و رادیویی، کتاب‌ها، صفحات موسیقی، فیلم‌ها، نوارهای ویدئویی، کانال‌های ویژه ماهواره‌ای و آژانس‌های عکس‌برداریِ آمریکا کنترل دارند. وی، در آن زمان، پیش‌بینی کرد که تعداد مالکان رسانه‌های جمعی سرانجام به نیم دوجین ابرشرکت کاهش خواهد یافت. در آن زمان، با این پیش‌بینیِ وی با شکاکیت و بدبینی برخورد شد. ولی، هنگامی که ششمین ویرایشِ کتاب «انحصار رسانه‌ها» در سال ۲۰۰۰ منتشر شد، طبق پیش‌بینی بن باگدیکیان، تعداد مالکانِ رسانه‌های جمعی به ۶ رسیده بود.

در سال ۲۰۰۴، کتابِ تجدیدنظر شده و مفصل‌ترِ باگدیکیان، نشان داد که فقط ۵ ابرشرکت [یعنی تایم وارنر، دیزنی ، «بنگاهِ خبریِ» روپرت مرداک[۲۲۳]، شرکت برتلزمانِ[۲۲۴] آلمان و وایاکوم[۲۲۵] (قبلاً CBS)[۲۲۶]] اکنون قسمت اعظم صنعتِ رسانه ایالات متحده را تحت کنترل خود دارند. رسانه دیداریِ NBC که متعلقِ به ابرشرکت جنرال الکتریک است، با فاصله کمی، در مقام ششم قرار دارد.

---

221. Ben Bagdikian
222. The Media Monopoly
۲۲۳. Rupert Murdoch's Corpo ، روپرت مرداک، غول رسانه‌ای که بسیاری از معروف‌ترین رسانه‌های جمعی جهان در انگلستان، آمریکا، استرالیا و کانادا و... از جمله روزنامه «تایمز» انگلستان را تدریجاً به امپراتوری رسانه‌ای خود افزوده است.
224. Bertelsmann
225. Viacom
226. Columbia Broadcasting Corporation

۱۳/۳) «رسانه‌های بزرگ» از «آمریکای ابرشرکتی» تفکیک‌نشدنی است.

واژه media (که، در فارسی، واژه «رسانه» برابر آن نهاده شده است) کلمه جمع است (جمع لاتینِ کلمه medium، به معنای واسطه) و این، بطور ضمنی، به گستردگیِ منابع خبر اشاره دارد. همچنین، mainstream media یا «رسانه‌های طیف اصلی» (در برابر رسانه‌های حاشیه‌ای Fringe media) به گروه جمعیِ رسانه‌های دیداری، شنیداری و روزنامه‌های بزرگ اطلاق می‌شد. «طیف اصلی» (در عبارت «رسانه‌های طیف اصلی»)، بطور ضمنی، بر این دلالت می‌کرد که اخبار منتشره توسط رسانه‌های مزبور جهت استفاده و آگاهیِ طیف اصلیِ جمعیت ـــ یعنی اکثریت ساکنان ایالات متحده است.

با وجود این، همانطور که روزنامه‌نگار مستقل پیتر فیلیپس از مسئولانِ «مرکز خبرِ کامن دریمز»[۲۲۷] می‌گوید «نه "رسانه‌های طیف اصلی" در ایالات متحده دیگر اخباری را برای "طیفِ اصلیِ مردم" تهیه می‌کنند، و نه ما دیگر باید واژه media را یک "کلمه جمع" محسوب کنیم، بلکه صحیح‌تر این خواهد بود که، امروزه، از رسانه‌های بزرگ در ایالات متحده به عنوان "رسانه‌های ابرشرکت‌ها" (Corporate Media) نام بریم و این واژه را به صورت کلمه مفرد استفاده کنیم، زیرا که، در حال حاضر، واژه مزبور به **ساختار قدرتِ یکپارچه و واحد، و "از بالا به پاییِنِ" غول‌های خبریِ "حافظِ منافعِ خود" اطلاق می‌شود.»**

در جدول زیر، صرفاً به عنوان نمونه، برخی از وابستگی‌های اعضای هیئت مدیره ابرشرکت‌ها را در مورد ۱۰ غول بزرگ رسانه‌ای آمریکا نشان می‌دهد :

نام رسانه	اعضای هیئت مدیره
New York Times	گروه شرکت‌های Carlyle، داروسازی Eil Lilly، اتومبیل‌سازی Ford، داروسازی و لوازم پزشکی Johnson & Johnson، خدمات مالی Hallmark، خدمات مالی Lockheed Brothers، ملزومات اداری Staples، نوشابه Pepsi.
Washington Post	تسلیحاتی Lockheed Martin، نوشابه Coca Cola، تیغ Gillette، اطلاعات تجاری Dun & Bradstree، سرمایه‌گذاریِ GE Investments، بانک J.P Morgan، خدمات سرمایه‌گذاری Moody's.
Knight - Ridder	تولید نرم‌افزارهای رایانه‌ای Adobe Systems، تولید نرم‌افزارهای کنترل شبکه Echelon، خدمات مالی و مالیاتی H & R Block، تولید کاغذ و محصولات کاغذی Kimberly -Clark ، هتل‌های Starwood.
The Tribune (Chicago Tribune & LA Times)	محصولات گسترده شخصی و اداری 3M، خدمات مالی و بیمه Allstate، تولید ماشین‌آلات راهسازی، ساختمانی و معدنی Caterpillar، شرکت Kraft، پتروشیمی Conoco Phillips، فروشگاه‌های زنجیره‌ای McDonalds، نوشابه Pepsi، محصولات غذایی Quaker Oats (بخشی از شرکت پپسی)، داروسازی Shering Plough، خدمات بانکی و سرمایه‌گذاری Wells Fargo.

227. "Common Dreams" News Center

News Corp (Fox)	(منعکس‌کننده دیدگاه‌های وزارت دفاع آمریکا) هواپیمایی British Airways، سرمایه‌گذاری Rothschild Investments.
GE (NBC)	آبجوسازی، تفریحات، بسته‌بندی Anheuser-Busch، لوازم آرایشی Avon، گروه پیمانکار بازسازی Bechtel، شرکت نفتی Texaco Chevron، نوشابه Coca Cola، رایانه Dell، اتومبیل‌سازی جنرال موتورز (GM) محصولات دکوراسیون داخلی Home Depot، شرکت Kellog ، بانک J.P. Morgan نرم‌افزار Microsoft، تلفن‌های همراه Motorola، محصولات بهداشتی Procter & Gamble
Disney (ABC)	هواپیماهای نظامی و غیرنظامی Boeing، خطوط هواپیمایی Northwest Airlines، مواد ضدعفونی‌کننده Clorox، لوازم آرایشی Lauder Estee، پیک سریع هوایی FedEx، تیغ ژیلت، مهندسی Halliburton، فروشگاه‌های بزرگ Kmart، محصولات دارویی و پزشکی McKesson، ملزومات اداری Staples، خدمات آنلاین Yahoo.
Viacom (CBS)	کارت‌های اعتباری American Express، خدمات برق و گاز Consolidated Edison، نرم‌افزارهای مدیریت و حفظ اطلاعات Oracle، محصولات ساختمانی North America Lafarge.
Gannett	آژانس خبری آسوشیتد پرس (AP)، تسلیحاتیِ Lockheed Martin، خطوط هواپیمایی Continental Airlines، بانک سرمایه‌گذاری و سهام Goldman Sachs، بیمه Prudential، خدمات آنلاین Target، نوشابه Pepsi.
AOL Time - Warner (CNN)	شرکت بانکداری، سرمایه‌گذاری و خدمات مالی Citigroup، لوازم آرایشی Estee Lauder، بهداشتی ــ آرایشی Colgate-Palmolive، هتل‌های Hilton.

❋ جرج‌بوش پدر در سال ۱۹۹۰ عضو هیئت مدیره شرکت Caterair از شرکت‌های عضو گروه کارلایل بود که با خانواده بن لادن همکاری تجاری داشتند.

این جدول یک خانواده بزرگِ سعادتمند را به یاد می‌آورد که وصلت‌های قوم و خویشی کرده‌اند و منافع مشترک دارند. با این منافع مشترک، آیا می‌توان اطمینان داشت که گزارش‌های سردبیرانِ جدیدِ نشریه «واشنگتن پست» در مورد ماجراهای تخلفات مالی در قرارداد دفاعیِ ابرشرکت تسلیحاتیِ Lockheed-Martin (عضو هیئت مدیره رسانه «واشنگتن پست») منصفانه و همراه با بی‌طرفی باشد؟ و یا می‌توان، با اطمینان‌خاطر، باور داشت که رسانه ABC درباره قراردادهای بدون مناقصه و اعطاییِ دولت بوش به ابرشرکت هالیبرتون (عضو هیئت مدیره رسانه‌ی ABC) در عراق، گزارشگریِ کاوشگرانه و نقادانه‌ای به عمل آورد؟ چنانچه ــ نظیرِ اکثریت فزاینده آمریکایی‌ها ــ بر این باور باشیم که «رسانه‌های ابرشرکت‌ها»، به عوضِ منافع مردم، در خدمت منافعِ خودشان هستند، آنگاه دیگر نمی‌توانیم «رسانه‌های ابرشرکت‌ها» را «رسانه‌های طیف اصلی» بخوانیم یا لفظ جمع media را درباره آنها بکار ببندیم. در

عوض، لازم است بگوییم که «**رسانه‌های ابرشرکت‌ها**» **با** «**آمریکای ابرشرکتی**» **در ارتباطی تنگاتنگ قرار دارند و از یکدیگر تفکیک‌نشدنی‌اند**، و لذا ضروری است که طیف اصلیِ جامعه‌ی نظام سرمایه‌داری آمریکا، برای دست یافتن به خبرها و اطلاعات بی‌طرفانه، در پیِ منابعِ خبریِ جایگزین مستقلی باشند.

این یک واقعیتِ بی‌رحمانه‌ی رسانه‌های مدرن و سیاست مدرن است که شرافت و صداقت نه تنها پاداشی نمی‌یابد، بلکه، برعکس، توسط صاحبان قدرتمندِ منافع (که چیزهای بسیاری برای بردن یا از دست دادن دارند)، شدیداً مورد مجازات قرار می‌گیرد.

به گفته هوارد زین[۲۲۸] ... ما اغلب در این جهت سوق داده می‌شویم که، بدون چند و چون، آنچه را دیگران به عنوان واقعیت بیان می‌کنند، بپذیریم. در حالی که **یکی از جنبه‌های بسیار مهم استقلالِ فکری این است که به روایتِ دیگران از واقعیت با دیده تردید و ظن بنگریم.**»[۲۲۹]

وظیفه‌ی بزرگ تبلیغات این است که مخالفت را غیرواقع‌گرایانه، شرم‌آور و ابلهانه جلوه دهد.

منابع:

1- "Corporate Ownership", "FAIR (Fairness & Accuracy In Reporting)
"http://www.fair.org/index.php?page=7&issue-area-id=6
2- Media Reform Information Centre
http://www.corporations.org/media/
3- "Big Media Interlocks with Corporate America" by Peter Phillips, "Common Dreams" NEWS CENTRE, 24 June, 2005.
http://www.commondreams. org/cgi-bin/Print.cgi?file=/views05/0624-25.htm
4- "BRILLIANT FOOLS: Harold Pinter, John Le Carre' And The Media", "Media Lens: Correcting for the distorted vision of coporate media:, 19th December, 2005.

---

۲۲۸. Howard Zinn ، نمایشنامه‌نویس و مورخ معتبر آمریکایی و منتقد سیاست‌های آن کشور.

229. The Zinn Reader, Seven stories press, 1997, p. 338

یادداشت شماره‌ی ۱٤ مترجمان

اقتصادِ جنگ طبقاتی در ایالات متحده آمریکا

۱۴/۱) «رویای آمریکایی» یا «کابوس آمریکایی»؟

«آیا زندگی فرزندان‌تان بهتر از شما خواهد بود؟» به مدت ۳ دهه بعد از جنگ جهانی دوم، اکثر مردم آمریکا بـه ایـن سوآل پاسخ مثبت می‌دادند. این پاسخ مثبت مبنای چیزی بود که «رویای آمریکایی» نام گرفته بود ــ یعنی بـاور بـه اینکه، نه صرفاً ثروتمندان، بلکه زحمتکشان نیز می‌توانند به ارتقای مداومِ سطح زندگانی و آینده بهتری بـرای خـود و فرزندانشان امیدوار باشند.

به رغم نظامِ آپارتاید، به نظر می‌رسید که برای اکثر مردمِ آمریکـا نظـام سـرمایه‌داری، اگـر نـه ثروتـی چشـمگیر، دست‌کم مزایای جدیدی را فراهم می‌آورد که برای نسل‌های پیشین ناشناخته بود.

اما اکنون (در نیمه اول دهه ۲۰۰۰)، «رویای آمریکایی» مرده اسـت. بـه مـدت ۲۵ سـال، اکثریـت مـردم ایـالات متحده شاهد نزولِ سطح زندگی‌شان بوده‌اند. دستمزد اکثر مردم یا درجا زده و یـا کـاهش یافتـه اسـت. آنهـایی کـه مطمئن بودند چیزی معیشت‌شان را تهدید نمی‌کند، دریافته‌اند که حقیقت جز این است ــ و آنهایی که شغل‌شـان را از دست نداده‌اند، بدون استثنا، با شدتی بیشتر و صرفِ ساعاتی طولانی‌تر کار می‌کنند.

به عوضِ اعتماد به وضع جاری و امید به آینده، کارگران و کارکنان ایالات متحده اکنون نگران آننـد کـه آنچـه را دارند باید دودستی بچسبند.

۱۴/۲) ساعات کارِ هرچه طولانی‌تر برای اکثریت جامعه

در بیشتر مدتِ سال ۲۰۰۳، تعداد رسمی بیکاران در ایالات متحده به ۸ میلیون نفر، یعنی حدوداً ۶ درصد نیروی کار آن کشور رسید که در مقایسه با رکوردهای پیشین، درصد نسبتاً پایینی است. اما بسـیاری از چیزهـا اسـت کـه آمـار رسمی بیان نمی‌کند، مثلاً اینکه طی سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲، حدوداً از هر ۵ نفر در ایالات متحده، یک نفر مشمول کاهش نیروی کار شد ــ یعنی، طی سه سال مزبور، در مقاطعی از زمان، میزان بیکاری به ٪۲۰ رسیده بود. همچنین، در بین آمریکایی‌های با درآمد سالانه زیر ۴۰,۰۰۰ دلار ــ یعنی تقریباً دوسومِ فقیرترِ جمعیت ــ تبرِ کـاهشِ نیـرو از میان هر چهار نفر، بر سر یک نفر وارد می‌آمد (بیکاری ۲۵ درصدی برای دوسومِ کم‌درآمدترِ جامعه). به عبارتِ دیگـر، رکود سال ۲۰۰۱ و اُفتِ اقتصادیِ سال‌های متعاقبِ آن برای تعداد بسیاری از کارکنانِ ایالات متحده بسیار وخیم‌تر از آنچه بود که آمار بیان می‌کرد.

اولاً، نرخ رسمی بیکاری شمارِ بزرگ و فزاینده‌ی «کارگرانِ مایوس» را، که کلاً جست‌وجو برای یـافتن کـار را رهـا کرده‌اند، به حساب نمی‌آورد. ثانیاً، یک «گروه پنهانِ» دیگر کسانی هستند که، به علتِ عـدم موفقیـت در یـافتنِ کـارِ تمام‌وقت، مجبور به کار پاره‌وقت هستند. اگر اینها را نیز به حساب آوریم، نـرخ واقعـیِ بیکـاری و کـم‌کـاری احتمـالاً دوبرابر نرخ رسمی بوده است.

ولی حتی محاسبه‌ای دقیق‌تر هم باز از نکته‌ای مهم غافل می‌ماند: اولین مشاغلی که در این رکـود از دسـت رفـت مشاغلِ با کیفیتِ بخش تولید صنعتی با دستمزدهای نسبتاً خوب و مزایای مناسب بود ــ که معمولاً ناشی از عضویتِ

گسترده‌ترِ کارگران در اتحادیه‌های مشاغل «یقه‌آبی»[۲۳۰] است.

در سال ۱۹۷۹ سطح اشتغال در ایالات متحده، با نزدیک به ۲۰ میلیون نفر، به بالاترین حد خود رسید. از آن زمان تاکنون، یک‌چهارم این مشاغل (۵ میلیون شغل) از بین رفته است. ۲۰ سال (تا ۱۹۹۹) طول کشید تا ۲/۵ میلیون شغل اول از میان برود. ولی ۲/۵ میلیون شغلِ دیگر (و حتی بیش از آن) در ۳ سال اولِ دولت جرج‌بوشِ پسر از میان رفت.

نخستین نکته‌ای که این میلیون‌ها کارگرِ اخراجی آموختند این بود که اگر اصلاً بخت یارشان شد و کاری پیدا کردند، نباید انتظار داشته باشند که دستمزد آن با میزان دستمزدِ شغل قبلی برابری کند. در انتهای سال ۲۰۰۳، در بخش‌هایی از اقتصاد که سطح اشتغال رو به افزایش بود، میانگینِ دستمزد ساعتی ۲/۵ دلار کمتر از مشاغلِ بخش‌هایی بود که میزانِ اشتغال در آنها رو به کاهش داشت.

اما آنهایی هم که از تبرِ کاهشِ نیروی کار جان به در بردند سبب چندانی برای سرور و شادمانی نمی‌دیدند. آنگاه که رکود حاکم بود، شرکت‌های آمریکایی، برای مقابله با سودهای کاهش یابنده، در جست‌وجوی همه راه‌های ممکن برای تحت فشار قرار دادن کارگران بودند. به ویژه، اعضای اتحادیه‌ها، بی‌وقفه، از سوی کارفرمایانی تحت فشار قرار داشتند که مصمم بودند نه فقط دستمزدها را کنترل کنند و مزایا را کاهش دهند، که نیز قوانینِ کار و فرایندهای تظلم‌جویی (یعنی دستاوردِ سال‌ها مبارزه‌ی کارگران) را از بنیان برکَنند.

از بین رفتنِ ممتدِ مشاغلِ برخوردار از دستمزد مناسب که کارگران و خانواده‌شان را به بهره‌مندی از زندگی بهتری امیدوار می‌ساختند در دوران زمامداری بوشِ پسر آغاز نشد، بلکه حتی در «بهترین دوران» ــــ یعنی توسعه اقتصادیِ سال‌های زمامداریِ «کلینتون»، که نزد رسانه‌های اَبرشرکت‌ها، به «معجزه اقتصادی» شهرت داشت ــــ نیز یک روال بود.

در سال ۱۹۹۸، در همان زمانی که شکوفاییِ اقتصادی به نقطه اوجِ خود نزدیک می‌شد، کاهش نیروی کارِ شرکت‌ها نیز به بالاترین سطح خود ظرف یک دهه رسید ــ که حتی از سطح سال‌های رکودِ اوایل دهه ۱۹۹۰ نیز فراتر می‌رفت. به نوشته روزنامه مینیاپولیس استار تریبیون[۲۳۱]، «پیش از این، کاهش نیروی کار در شرکت‌های آمریکایی علامت مشخصه دورانی بد بود. این روزها، کاهش مشاغل نشانه این است که "دوران خوب" هم دیگر، آنطور که باید، خوب نیستند.»

طبق مطالعه‌ای که «جبهه اتحادیه عدالت»[۲۳۲] در مورد مشاغل به عمل آورده است، میزان دستمزد پرداختیِ ۷۴ درصد از مشاغلی که طی دهه ۱۹۹۰ دارای بیشترین میزان افزایش اشتغال بودند، از یک دستمزد معیشتی پایین‌تر بود (به عنوان مثال، دستمزد ۴۶ درصدِ مشاغل مزبور کمتر از نصف یک دستمزد معیشتی بود).

طی دوره ۲۳ ساله‌ی ۲۰۰۲ـ۱۹۷۹، درآمد «خانوار میانه»[۲۳۳] آمریکایی ــ یعنی خانواده‌هایی که درست در نقطه وسط نردبامِ درآمد قرار داشتند ــ رشدی حدود ۱۵درصد داشت، یعنی رشد متوسط سالانه زیر یک درصد. ولی حتی این رشدِ جزیی هم اصل ماجرا را آشکار نمی‌کند. در واقع، **این رشد جزییِ درآمد ناشی از ساعات کارِ طولانی‌تر و شدیدترِ خانواده‌ها بوده است**.

طبق گزارش «وضعیت کار در آمریکا» که توسط «انستیتوی سیاست‌های اقتصادی» تهیه شده است، **میانگین**

---

۲۳۰. اصطلاح کارگران «یقه آبی» (در برابر «یقه سفید») به کارگران مشاغل یدی در کارخانه‌ها اطلاق می‌شود که معمولاً روپوش آبی بر تن دارند.

231. Minneapolis Star Tribune
232. Justice Union Coalition
233. Median US household

ساعاتِ کار یک خانواده‌ی با درآمـد متوسـطِ میـانی (بـا فـرض کـار کـردنِ پـدر و مـادر، هـردو) **در دوره‌ی ۲۰۰۳ـ۲۰۰۲**، سالی ۶۶۰ ساعت یعنـی **معادل ۱۶ هفته کار تمام‌وقت بیش از ساعات کار در سال ۱۹۷۹ اسـت** که صرفاً تلاشی برای پیشگیری از کاهش سطح زندگی‌شان است.

هیچ ابهامی وجود ندارد که پول‌های ناشی از رشد اقتصادی به کدامین سو سرازیر شده است. طی همـان دوره ۲۳ ساله‌ی ۱۹۷۹ تا ۲۰۰۲ که درآمد «خانوارِ میانه» ۱۵ درصـد افـزایش یافـت، درآمـد ثروتمنـدترین بخـشِ جمعیـت آمریکا (یعنی ۱٪ جمعیت) ۲۰۰٪ افزایش داشت. لستر تارو اقتصاددان آمریکایی، در نیمـه دهـه ۱۹۹۰ در نیویـورک تایمز، موضوع را چنین جمع‌بندی می‌کند: «**جز در یک انقلاب یا یک شکستِ نظامی منجر به اشـغالِ کشـور، هرگز هیچ کشوری با چنین شکاف تندی در توزیع درآمدها که آمریکا طی نسـل گذشـته تجربـه کـرده است، مواجه نشده است.**»

از جمع‌بندیِ فوق در نیمه دهه ۱۹۹۰ تاکنون (نیمه اول دهه ۲۰۰۰)، نابرابری در آمریکا نه فقـط کـاهش نیافتـه است، که خود را بیشتر نشان می‌دهد. حقیقت این است کـه «**رویای آمریکایی» صرفاً بـرای مشـتی از کسـانی وجود دارد که در رأس هرم جامعه جای دارند و، به هزینه کارگران و کارکنان، به ثروتی افسـانه‌ای دسـت یافته‌اند. برای سایرین، «رویای آمریکایی» مرده است.**

۱۴/۳) جنگ علیه تهی‌دستان: شکاف فزاینده بین دارا و ندار

طی دهه ۱۹۹۰، اقتصادِ ایالات متحده آمریکا رشد بی‌سابقه‌ای را شاهد بود و سیاستمداران حیران بودند کـه بـا یـک مازاد بودجه تریلیون دلاری چه باید کرد. اما از «ضیافتِ ابرشرکت‌ها»، زحمتکشان آمریکایی را بهره‌ای عاید نشد.

بیل کلینتون (نامزد ریاست جمهوری) و آل گور (نامزد معاونت ریاست جمهوری)، در فعالیت‌های انتخابـاتی سـال ۱۹۹۲ خود برای راه یافتن به کاخ سفید، به این نکته اشاره کردند که یک‌درصد بالای جمعیت آمریکـا ۴۰٪ از ثـروتِ کشور را در تملک خود دارد. فراتر از این، صَرفِنظر از خانه و احتساب فقـط واحـدهای تجـاری، کارخانـه‌هـا و دفـاتر، می‌توان گفت که «**یک درصدِ بالای جمعیت مالکِ ۹۰٪ تمامی ثروت ایالات متحده آمریکاست»، و ۱۰٪ بالای جمعیت مالک ۹۹٪ ثروت آن کشور!** اما، هنگامی که آنان به کاخ سفید راه یافتند، به رغـم اینکـه دو دوره تصـدیِ آنان شاهدِ بزرگ‌ترین موفقیت اقتصادیِ آمریکا در دهه ۱۹۹۰ بود، برای توزیع منصـفانه‌تـرِ ثـروت در سـطح جامعـه هیچ‌گونه اقدامی به عمل نیاوردند. برعکس، نابرابری‌ها طی دوران ریاست جمهـوری کلینتـون شـدت گرفـت. **طبـق گزارش سازمان ملل در نیمه دهه ۱۹۹۰، ایالات متحده آمریکا در آن هنگام بـه طبقـاتی‌تـرین جامعـه در میانِ کشورهای پیشرفته صنعتی تبدیل شده بود.**

در سال ۱۹۹۶، بیل کلینتون رئیس جمهور سابق، با توشیحِ «اصلاحیه» کذاییِ پیشنهادیِ «جمهوری‌خواهان»، به برنامه اصلیِ رفاهیِ دولت فدرال (که تهی‌دستان جامعه آمریکا، برای بقا، به آن متکی بودند) لطمـه بزرگـی وارد آورد. علاوه بر این، «اصلاحیه»ی توشیحیِ پرزیدنت کلینتون، طی ۶ سال، کلیه برنامه‌های رفاهی را به میـزان ۵۴ میلیـارد دلار کاهش داد ــ از کوپن مواد غذاییِ تهی‌دستان گرفته تا کمک هزینه‌های حمایت از کودکان معلول. طبقه گزارشِ «انستیتوی امور شهری»، یک‌پنجم از خانواده‌های ایالات متحده که فقیرترین قشر آن کشور را تشکیل مـی‌دهنـد بـه سببِ قانون سال ۱۹۹۶، بطور متوسط، سالانه ۱,۳۱۰ دلار را از بابت مزایای گوناگون از دسـت دادنـد، یعنـی ماهانـه بیش از یکصد دلار ــ که برای میلیون‌ها نفر، تفاوتِ بین «سختیِ معیشت» و «فقر و فاقه‌ی تام و تمام» است.

بنابر اطلاعات منتشره توسط «اداره آمار ایالات متحده»، در سال ۲۰۰۲، ۳۴/۶ میلیون نفر ـــ یعنـی نزدیک به یک نفر از هر هشت آمریکایی ـــ زیر خط فقر زندگی می‌کرد. این افزایشـی ۳ میلیـون نفـری

نسبت به دو سال پیش از آن است. و از آن زمان نیز گرسنگی و بی‌خانمانی در ایالات متحده رو به افزایش بوده است.

مطالب زیر حاصل بررسیِ واقعیاتِ زندگی کارگران بعد از بزرگ‌ترین بُردِ مالیِ «رؤسا» در تاریخِ ایالات متحده است.

پس از آنکه در اواخر سال ۱۹۹۹، رکود گریبان اقتصاد آمریکا را گرفت، حباب‌های اقتصادی، یکی بعد از دیگری شروع به ترکیدن کرد، به جز حبابِ حقوق و مزایای مدیران شرکت‌های پیشتاز آمریکا. در سال ۲۰۰۲، میانگینِ حقوقِ مدیران عاملِ یکصد شرکتِ اولِ آمریکا ۳۳/۴ میلیون دلار بود. در همان سال، بطور متوسط، در شرکت‌های بزرگ آمریکایی، بالاترین مقام مسئول شرکت ۵/۲ میلیون دلار به جیب می‌زد. به این ترتیب، در شرکت‌های بزرگ، میانگینِ پرداخت به مدیرعامل، ساعتی ۱,۰۱۷ دلار بود.

حتی ژنرالِ نیروی زمینی، تامی فرانکزِ مشهور، که هدایتِ نیروهای مهاجم ایالات متحده به عراق را بر عهده داشت، در قبال خدماتش به صاحبان منافعِ نفتی ایالات متحده، در مقایسه با مبلغِ ۱,۰۱۷ دلار، چِندرِغازی برابر ۶۹/۱۰ دلار در ساعت به دست می‌آورد. در حالی که مدیران عامل شرکت‌ها در میلیون‌ها دلار غلت می‌زدند، پزشکان بطور متوسط ساعتی ۶۰/۱۴ دلار، آموزگاران و دبیران ساعتی ۲۸/۰۱ دلار، ماآمورین شغل پرخطرِ آتش‌نشانی ساعتی ۱۷/۱۶ دلار و کارگران متوسط ساعتی ۱۶/۲۳ دلار دریافت می‌کردند. کارگران شاغل در کارگاه‌ها یا کارخانه‌های کوچک و کارگران غیرماهر نیز حدوداً ساعتی ۸ دلار به دست می‌آوردند.

این نابرابری بخشی از روندی است که در سرتاسر دهه‌ی ۱۹۹۰ (یعنی دوران رشد بی‌سابقه اقتصادی) در ایالات متحده شدت یافت. **در عصر «جهانی شدن» (یا، در واقع، «جهانی‌سازیِ ابرشرکت‌ها»)، میلیاردها کارگر و انسانِ تهی‌دست در اطراف و اکنافِ جهان دریافتند که صِرف رشد اقتصادیِ یک کشور، به خودیِ خود، افزایشِ سطح زندگیِ اکثر مردم را در پی ندارد.**

ایالات متحده نیز، در این میان، استثنا نیست. طبق آمار موجود تا ۶ ماهه اولِ سال ۲۰۰۳، درآمدِ ۱۳,۰۰۰ مرفه‌ترین خانواده‌های ایالات متحده به اندازه بیست میلیون فقیرترین خانواده‌های آن کشور بود. طبق گزارشِ پل کروگمن، اقتصاددانِ لیبرال که در نیویورک تایمز منتشر شد، «میانگین درآمد همان ۱۳,۰۰۰ خانواده ۳۰۰ برابر میانگین درآمدِ یک خانواده متوسط است.» در نیمه سال ۲۰۰۳، در مقایسه با نیمه دهه ۱۹۹۰، میزان تمرکز ثروت در دستانی معدود باز هم بیشتر شده است. پل کروگمن در نیویورک تایمز چنین توضیح می‌دهد: «شایان ذکر است که سهم خانوارهای معمولی از منافع حاصل از رشد اقتصادیِ آمریکا چقدر ناچیز بوده است. درآمد هر خانوار، بطور متوسط، سالانه فقط حدودنیم درصد افزایش یافته است ــ و می‌شود گفت که تقریباً تمامی این نیم‌درصد افزایش ناشی از ساعات کارِ طولانی‌ترِ زنان خانواده بوده و میزان افزایش دستمزدِ واقعی جزیی یا در حد صفر بوده است.

اما، اینکه، در سال‌های اخیر، اکثر کارگرانِ ایالات متحده چیزی به دست نیاورده‌اند پایان ماجرا نیست، بلکه در این سال‌ها، زندگی مرتباً بدتر و تصویرِ آینده برای آنان تیره و تار شده است. از ماه مارسِ ۲۰۰۱ تا پایان ۶ ماهه اول سال ۲۰۰۳، حدود ۲/۶ میلیون شغل از دست رفته است ــ فقط طی سال ۲۰۰۲، به سبب کاهش نیروی کار، دو میلیون کارگر از بیمه درمانی محروم شدند و کارگرانی که هنوز پوشش بیمه درمانی داشتند، با هزینه‌هایی روبه‌رو بودند که سر به آسمان می‌کشید و سهم بیمه شده در آنها افزایش یافته بود.

و باز طبق آمار موجود در پایان ۶ ماهه اول سال ۲۰۰۳، بُردِ بزرگِ ثروتمندان و رؤسا به بهبود کیفیتِ زندگیِ کارگران ایالات متحده نیانجامید و برای یک نفر از هر پنج نوجوان زیر ۱۸ سال، گرسنگی هنوز واقعیتی روزمره است. از هر ۴ کودکِ زیر ۶ سال، یک نفر در حالی سر به بالین می‌گذارد که از سوءتغذیه رنج می‌برد. و، طبق آمار رسمی، ۲۵ درصد از کودکان زیر ۶ سال در زیر خط فقر به سر می‌برند. پدران و

مادرانِ آنها نیز وضع چندان بهتری ندارند. طبق آمار موجود در پایـان ۶ ماهـه اول ۲۰۰۳، بـا وجـود افـزایشِ میـزان بیکاری به بیش از ۶ درصد، فرد میانگین آمریکایی مجبور اسـت هـر سـال ۹ هفتـه بـیش از کـارگران اروپـایی و، در مقایسه با سال ۱۹۷۳، هر سال ۲۰۰ ساعت بیشتر کار کند. این موضوع به مقدار زیادی استرس، بیماری‌هـای قلبـی، افسردگی و بیماری‌های دیگر انجامیده است ـــ زیرا که کارگران آمریکایی، به اصطلاح، خود را با کار هلاک می‌کنند.

اینها آمار و ارقام ناخوشایندی است که هرچند، به خودیِ خود، هراسی درباره فقر برنمی‌انگیزد، ولی شبیه عبور از یک میدان مین است ـــ که گامی اشتباه ممکن است به فاجعه‌ای انجامد.

مدافعان نظام سرمایه‌داری می‌گویند «این‌گونه امور غیرقابل اجتناب است. شاید دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم کامل نباشد، ولی بهترین چیزی است که توانسته‌ایم بسازیم. و بیشترین امیدمان این است کـه نگـذاریم از ایـن بـدتر شود»!

واقعاً، چه جامعه‌ی مریض احوالی که می‌گوید از هر چهار کودک در آمریکا، یکی باید گرسنه سر به بـالین گـذارد؛ به خاطر سود و منفعت، بعضی باید از درمان و مراقبت‌های بهداشتی محروم شـوند؛ و اکثریـت جامعـه بایـد سـاعاتی طولانی‌تر و هرچه سخت‌تر کار کنند، و هرچه کمتر به دست آورند.

منابع:

- "The Growing Gap Between Rich & Poor", Socialist Worker, Aug. 1, 2003, pages 6 and7.
- "Class war in Bush's America: American Dream or American Nightmare?", Socialist Worker, Dec.12, 2003, pages 6 and 7.

افزودگی

مصاحبه امی گودمن با جان پرکینز

ترجمه‌ی حمید محوی

«دموکراسی ناو»

Democracy Now!

جان پرکینز مأمور باسابقه و قابل احترام شرکت‌های بـانکی. در کتـاب «اعترافـات یـک جنایتکـار اقتصـادی» روایـت می‌کند که چگونه از جایگاه حرفه‌ای‌اش با حقوق خیلی خوب، در تبـانی بـا ایـالات متحـدهٔ آمریکـا، بـا وام دادن بـه کشورهای فقیر جهان، میلیاردها دلار از آنها ربوده است. طرح های سازندهٔ ظاهراً معتبر، در واقع طرح هایی بودند کـه با نقشهٔ قبلی باید به شکست می‌انجامیدند و کشورهایی که دیگر قادر به باز پرداخت وام های خود نبودنـد بـه طعمـهٔ حاضر و آماده ای برای سیاست های اقتدارگرایانهٔ امپریالیسم آمریکا تبدیل می‌شدند.

۲۰ سال پیش از این پرکینز کتابی تحت عنوان «وجدان آگاه جنایتکار اقتصادی» را نوشت. پرکینز در ایـن مـورد می‌نویسد، «در آغاز کتاب را به دو تن از رؤسای جمهوری که مشتریان من بودند تقدیم کـرده بـودم. جـیم رولـدوس رئیس جمهور اکوادور و عمر توریخوس، از مشتریانی بودند که شخصاً برایشان احتـرام زیـادی قائـل بـودم. هـر دو در سوانح هوایی جانشان را از دست دادند. مرگ آنها البته اتفاقی نبود. آنها به قتل رسیدند، زیرا از اتحـاد بـین رهبـران شرکتهای چند ملّیتی، دولت و بانکهایی که هدفشان امپراتوری جهانی بود جلوگیری می‌کردند. ما قاتلین امـور مـالی نتوانستیم رولدوس و توریخوس را متقاعد کنیم، به این ترتیب قاتلین از نوع دیگری، یعنی شغال هـای سـازمان سـیا که همیشه در سایهٔ ما حرکت می‌کردند، وارد صحنه شدند.»

جان پرکینز می نویسد: «من را متقاعد کردند که این کتاب را ننویسم. طی ۲۰ سال گذشته من چهار بـار شـروع به نوشتن کردم و هر بار حوادثی که در سطح جهانی روی می‌داد، برای من به انگیزهٔ جدیدی برای نوشتن آن تبدیل می‌شد: اشغال پاناما توسط ایالات متحده در سال ۱۹۸۹، جنـگ خلـیج، سـومالی، و ظهـور بـن لادن. بـا ایـن وجـود تهدیدات و رشوه هایی که به من پیشنهاد می‌کردند همیشه مرا از ادامه کار باز می‌داشت.»

پرکینز سرانجام کتاب «اعترافات جنایتکار اقتصادی» را منتشر کرد و الان در استودیو حضور دارد.

[کتاب او در سال ۲۰۰۴ در سانفرانسیسکو منتشر شد.]

❋ ❋ ❋

امی گودمن: ما با جان پرکینز هستیم. به «Democracy Now» خوش آمدید.

جان پرکینز: مرسی، امی. از این که با شما هستم خیلی خوشوقتم.

امی گودمن: و ما هم خوشوقتیم که شما دعوت ما را پذیرفتید. بسیار خوب، اگر ممکن است این اصطلاح «جنایتکار اقتصادی» [یا «قاتل اقتصادی»] را به طوری که نوشته اید، برایمان توضیح دهید.

جان پرکینز: به طور کلی، ما آموزش دیده بودیم و کار ما عبارت بود از ساخت و ساز امپراتوری آمریکا. به این ترتیب که می بایستی موقعیت هایی را برای جذب حداکثر منابع و منافع به طرف این کشور، شرکت های چند ملیتی، دولت، و در این زمینه نیز خیلی کارآمد بودیم. ما بزرگترین امپراتوری تاریخ جهان را ایجاد کردیم. و این کار را طی پنجاه سال بعد از جنگ دوّم جهانی انجام دادیم، البته با امکانات نظامی ناچیز، در واقع. مگر در موارد نادر مثل جنگ در عراق، ولی نظامیان تنها در آخرین مرحله و به عنوان آخرین راه حل مداخله می‌کنند. این امپراتوری، خلاف تمام امپراتوری های دیگر در تاریخ جهان، پیش از همه به وسیلهٔ ساخت و پاخت اقتصادی، تقلب، بزهکار ساختن افراد و شیوهٔ خاص زندگی ما، و با جنایتکاران اقتصادی به وجود آمده است. من یکی از آنها هستم.

امی گودمن: و چگونه به اینجا رسیدید؟ برای کی کار می‌کردید؟

جان پرکینز: من وقتی هنوز در مدرسهٔ بازرگانی دانشجو بودم، در اواخر سالهای ۶۰ توسط آژانس امنیت ملی (ناسا) استخدام شدم، یعنی بزرگترین و در عین حال ناشناخته ترین آژانس های جاسوسی کشور. آخر از همه، برای شرکت های خصوصی کار کردم. اولین قاتل اقتصادی کرمیت روزولت بود [نوهٔ تدی رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا] که در سالهای ۵۰ دولت ایران را که به شکل دموکراتیک انتخاب شده بود، سرنگون کرد. یعنی دولت مصدق که مجلهٔ تایمز او را «مرد سال» نامید. او این کار را با موفقیت و بی آنکه خونی ریخته شود انجام داد. البته کمی خون ریزی شد ولی بی آنکه نظامیان مداخله کنند. تنها با خرج کردن چند میلیون دلار شاه ایران را جایگزین مصدق کرد. در این مرحله و با چنین نمونه و آزمونی، پی بردیم که نظریهٔ قاتل حرفه ای در عرصهٔ اقتصادی نظریهٔ بسیار مناسبی است. و با بکار بستن چنین ترفندی از بابت مقابلهٔ نظامی با روسیه نیز نگرانی نداشتیم. مشکلی که در رابطه با روزولت مأمور وجود داشت، این بود که برای سازمان سیا کار می کرد، یعنی این که کارمند دولت بود. اگر لو می رفت، ما با مشکل بزرگی مواجه می شدیم. مسئلهٔ خیلی دست و پا گیری می شد. در نتیجه استخدام جنایتکاران اقتصادی به سازمان هایی نظیر سیا (سی ای آ) و نسا (ان اس آ) واگذار شده بود که تروریست های اقتصادی مثل من را استخدام می‌کردند که متعاقباً برای شرکت های خصوصی، شرکت های مشاور و شرکت های سازنده بکار گرفته می‌شدند. به این ترتیب اگر لو می‌رفتیم هیچ رابطه‌ای با دولت نداشت.

امی گود من: بسیار خوب. شما برای چه شرکتی کار می‌کردید؟

جان پرکینز: شرکتی که من برای آن کار می‌کردم «شاس.تی.من»[1] در بوستن، ماساچوست بود. ما تقریباً دو هزار کارمند داشتیم، و من سرپرست امور اقتصادی بودم و پنجاه کارمند تحت فرمان من کار می کردند. ولی وظیفهٔ اصلی من بستن قرارداد بود. من به کشورها پول قرض می دادم، قرض های کلانی که آنها نمی‌توانستند پس بدهند. یکی از شرایط وام، به عنوان مثال یک میلیارد دلار برای کشوری نظیر اندونزی یا اکوادور، این بود که کشور وام گیرنده می بایستی ۹۰ درصد وام را به شرکت های سازندهٔ آمریکایی برای ایجاد زیر بناها بازگردانند، شرکت هایی

1. Chas. T. Main

نظیر هالی بورتن[۲] بچتل.[۳] اینها البته شرکت های عظیمی هستند. به این ترتیب این شرکت ها شبکهٔ های برق یا بندر و یا جاده می‌ساختند که تنها در خدمت تعدادی از ثروتمند ترین خانواده های کشور وام گیرنده قرار می گرفت. در نتیجه مردم فقیر این کشورها با وام های باورنکردنی مواجه می شدند که به هیچ وجه نمی‌توانستند پس می‌دادند. امروزف کشوری مثل اکوادور ۵۰ درصد بودجهٔ ملی اش را فقط برای پرداخت سهم وام اختصاص می‌دهد. و قادر به چنین کاری نیست. به این ترتیب در اختیار ما قرار می‌گیرند. در این صورت وقتی ما به نفت احتیاج داریم، می‌رویم سراغ اکوادور و به آنها می‌گوییم، خب شما نمی توانید وام هایتان را بپردازید، پس جنگل های آموزون را که انباشته از نفت است در اختیار شرکت های ما بگذارید. این همان طرحی است که در حال حاضر ما با از بین بردن جنگل های آمازونی در حال انجام آن هستیم. اکوادور را مجبور کردیم که به ازای قرض هایش جنگل های آمازون را در اختیار ما بگذارد. به این ترتیب، مشاهده می کنیم که بخش مهمی از وام های پرداخت شده دوباره به چرخ اقتصادی ایالات متحدهٔ آمریکا باز می گردد و کشوری که با فقدان توانایی برای بازپرداخت وام هایش با بهره های کلان واجه می شود، کاملاً در اختیار و در خدمت ما قرار گرفته و از این پس تفاوتی با برده نخواهد داشت. چرخ امپراتوری به این شکل می‌گردد. امپراتوری بزرگی است و موفقیت های زیادی کسب کرده است.

امی گودمن: پیش از این گفتید که مدت ها نوشتن این کتاب را به دلیل رشوه و دلایل دیگر به تأخیر انداخته بودید. منظورتان دقیقا چیست؟ چه کسی سعی می‌کرده شما را خریداری کند و آیا شما این رشوه های را قبول می‌کردید؟

جان پرکینز : البته، در سالهای ۹۰ من نیم میلیون دلار گرفتم که این کتاب را ننویسم.

امی گودمن : از چه کسی؟

جان پرگینز: از یک شرکت سازندهٔ بزرگ.

امی گودمن: کدام؟

جان پرکینز : نام این شرکت «استورن-وبستر»[۴] است. از نظر قانونی، رشوه محسوب نمی‌شود. من به عنوان مشاور پول گرفته بودم. کاملاً قانونی بود. ولی در حقیقت من کاری برای انجام نداشتم. در واقع، همان طور که در کتابم نوشته ام، در واقعیت امر من با ایالات متحده سروکار نداشتم، اگر پول را قبول کردم به عنوان مشاور بوده، در حالی که آنها می دانستند که من در حال نوشتن چنین کتابی هستم، که در آن دوران عنوان دیگری داشت، «وجدان آگاه جنایتکار اقتصادی». باید گفت که این داستان واقعاً شگفت‌انگیزی است، و تقریباً شبیه جیمز باند است.

امی گودمن : در هر صورت، کتاب چنین احساسی را در خوانشگر بر می‌انگیزد.

جان پرکینز: بله، و واقعاً هم همین طور بود، می‌دانید، وقتی «ان. اس. آ» من را استخدام کرد، من را تمام روز با دستگاه دروغ یاب آزمایش کردند. تمام نقاط ضعف مرا برآورد کردند و فوراً مرا اغوا کردند. آنها از قوی ترین مواد مخدر در فرهنگ ما استفاده کردند، تا مرا تحت اختیارشان بگیرند، یعنی سکس، قدرت و پول. من از یک خانوادهٔ

---

۲. Halliburton ، شرکت چند ملیتی، مرکز آن در هوستون (تگزاس) واقع شده ولی بر اساس اعلامیه ای مرکز را به دوبی منتقل کرده است. گروه راه و ساختمان و استخراج نفت در سال ۱۹۱۹ در دالاس توسط ارل هالیبرتون بنیانگذاری شده و مدیر عامل آن در سال ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ دیک چنی بوده است.

۳. Bechtel ، شرکت راه و ساختمان که درسال ۱۸۹۸ بنیانگذاری شد. در سال ۲۰۰۶ بیش از ۴۰۰۰۰ کارمند دارد. مرکز آن در سانفرانسیسکو قراردارد.

4. Stoner-Webster

قدیمی از نوول آنگلتر می‌آیم که پیرو مذهب کلوینیسم و قویاً تحت تأثیر ارزش های اخلاقی بوده است. می‌دانید، فکر می کنم که من به طریق اولی آدم خوبی هستم و فکر می‌کنم که داستان من نشان می دهد که چگونه این سیستم و این موارد مخدر قوی مثل سکس، پول و قدرت می‌تواند افراد را بفریبد، کما اینکه من واقعاً جذب این فریبندگی ها شده بودم. و اگر من خودم در تجربهٔ عملی زندگی به حرفهٔ جنایتکار اقتصادی نپرداخته بودم، شاید به سختی می توانستم به وجود چنین مسائلی باور داشته باشم. و به همین علت نیز من این کتاب را نوشتم، چرا که فکر می‌کنم کشور ما بیش از همیشه به درک چنین واقعیاتی نیازمند است. اگر مردم این کشور واقعاً به سرشت واقعی سیاست خارجی پی می‌بردند، اگر مفهوم واقعی تمام این کمک هایی به کشورهای خارجی اهداء می‌کنند برایشان روشن می شد، و اگر پی می بردند که شرکت های چند ملّیتی چگونه عمل می‌کنند، و مالیات هایی که می‌پردازند به کجا می‌رود، مطمئن هستم که خواهان تغییر این وضع خواهند شد.

امی گود من: در کتابتان از چگونگی طرح مخفیانه ای می نویسید که بر اساس آن می بایستی میلیاردها دلار نفت عربستان سعودی به طرف ایالات متحدهٔ آمریکا بازگردانده شود، یعنی موضوعی که روابط بین عربستان سعودی و دستگاههای اداری آمریکا را تقویت کرد.

جان پرکینز: بله، دوران حیرت آوری بود. احتمالاً در آن دوران شما خیلی جوان بودید و به یاد نمی‌آورید، ولی من به خوبی به خاطر دارم که در آغاز سالهای ۷۰ چگونه اوپِپ (سازمان کشورهای صادر کنندهٔ نفت) برای اعمال قدرت استخراج نفت را تقلیل داد. در نتیجه ما صف های طویلی در ایستگاه های پمپ بنزین داشتیم و کشور باردیگری در وحشت بحرانی نظیر سال ۱۹۲۲ به سر می برد. و چنین واقعه ای غیر قابل قبول بود. به این ترتیب دپارتمان خزانه من و چند تن دیگر از تروریست های اقتصادی را استخدام کرد و ما به عربستان سعودی رفتیم.

امی گود من: آیا شما را واقعاً به اسم «جنایتکار مزدور اقتصادی» می‌نامند؟

جان پرکینز: بله، به همین شکل است که ما نامیده می شویم. ولی از دیگاه رسمی، من مدیر امور اقتصادی بودم. ولی ما به همین شکل یعنی « جنایتکار مزدور اقتصادی» نامیده می شدیم. مزاح آمیز بود. منظور این بود که بگوییم اگر ما چنین موضوعی را بگوییم، هیچ کس حرف ما را باور نخواهد کرد. متوجه موضوع هستید؟ در آغاز سالهای ۷۰ ما به عربستان سعودی رفتیم. می دانستیم که عربستان سعودی کلید استقلال انرژتیک ما و امکان کنترل موقعیت را در دست دارد. و با کاخ سلطنتی سعودی در مورد قرارداد به توافق رسیدیم. سعودی ها موافقت کردند که بخش قابل توجهی از دلرهای نفتی در ایالات متحدهٔ آمریکا سرمایه گذاری شود و قرار براین بود که دپارتمان خزانه داری نیز از منافع این سرمایه گذاری ها را برای به کار گرفتن شرکت های آمریکایی، جهت ایجاد شهرهای جدید در عربستان سعودی، و زیربناهای جدید منحصر سازد. و این کاری بود که ما انجام دادیم. و کاخ سلطنتی سعودی نیز تضمین می‌کرد که قیمت نفت را در حد قابل قبول برای ما متوقف سازد، و آنها نیز در طی تمام این مدت به وعده خودشان عمل کردند. در عوض، ما نیز تضمین کردیم تا زمانی که آنها به قراردادها عمل کنند، از حکومت آنها پشتیبانی کنیم، و این یکی از دلایلی بود که ما با عراق وارد جنگ شدیم. در عراق، ما سعی کردیم همین سیاست را در رابطه با صدام حسین به کار ببریم، ولی صدام قوانین بازی را نپذیرفت، و وقتی سنگ جنایتکاران اقتصادی به سنگ خورد، در مرحلهٔ بعدی شغال های سازمان سیا را فراخواندند، یعنی افرادی که باید سعی می‌کردند کودتا یا انقلابی را علیه او به راه بیاندازند. و اگر این مرحله نیز به نتیجه نمی‌رسید باید او را می‌کشتند و در هر صورت باید سعی می‌کردند او را بکشند. در مورد عراق، آنها نتوانستند به صدام حسین دست پیدا کنند. محافظین او خیلی مؤثر بودند. از شبیه سازی استفاده می کردند ، و شغال ها نتوانستند به صدام دسترسی پیدا کنند. به این ترتیب اگر جناتیکاران اقتصادی و شغال ها در طرح هایشان به نتیجه نمی‌رسیدند، سومین خط

عملیاتی وارد کارزار می‌شد، یعنی فرستادن پسرها و دخترهای جوان برای کشتن وکشته شدن. این همان کاری است که در حال حاضر در عراق دارد صورت می‌گیرد.

امی گودمن: آیا می‌توانید برای ما تضیح دهید که توریخوس چگونه کشته شد؟

جان پرکینز: عمر توریخوس، رئیس جمهور پاناما، در مورد تنگهٔ پاناما با جیمی کارتر قرارداد بسته بود. می دانید که این قرارداد تنها با یک رأی بیشتر در کنگره تأیید شده بود. موضوع بسیار پر جنجالی بود. سپس، توریخوس با ژاپنی ها برای ایجاد کانال جدیدی وارد مذاکره شد. ژاپنی ها می‌خواستند کانال جدیدی در پاناما بسازند. توریخوس در این باره با آنها حرف زده بود، ولی شرکت بشتل که مدیر کل آن ژرژ شولتز و مشاورش کاسپار وینبرگر از این بابت خشنود نبودند. وقتی کارتر را دست به سر کردند (خیلی جالب است بدانیم که چگونه او را دست به سر کردند)، وقتی او درانتخابات باخت و ریگان به قدرت رسید، شولتز به مقام منشی دولت و وینبرگر به مقام منشی دفاع ارتقا پیدا کردند و از توریخوس نیز خیلی عصبانی بودند. آنها تلاش کردند که با او دوباره مذاکره کنند و توریخوس را از کار با ژاپنی ها منصرف سازند. ولی او با تحقیر پیشنهاد آنها را رد کرد. مرد با اصولی بود. ضعف های خاص خودش را هم داشت ولی مرد قانونمداری و جذبه های خاصی داشت. بعد از این جریان بود که در سانحهٔ هوایی جان باخت. یک ضبط صوت که به یک بمب متصل شده بود در هواپیما جاسازی کرده بودند. من آنجا بودم و با او کار کرده‌ام. می‌دانستم که ما جنایتکاران امور مالی در رابطه با او شکست خورده ایم و بعد از ما شغال ها خواهند آمد. بعد ضبط صوت جاسازی شده هواپیمای او را منفجر کرد. برای من هیچ جای تردیدی ندارد که کار سازمان سیا بوده. چندین محقق آمریکای لاتین نیز به همین نتیجه رسیده‌اند. البته، در کشور ما هیچ کس از این موضوع چیزی نشنید.

امی گودمن: از چه زمانی نظرتان برگشت؟

جان پرکینز: احساس گناه همیشه با من بود، از همان آغاز ولی اغوا شده بودم. قدرت، سکس، پول من را خیلی تحت تأثیر قرار داده بود. و البته، کارهایی که انجام می‌دادم موجب خوشوقتی من بود. من مدیر امور مالی بودم. کاری را انجام می‌دادم که افرادی نظیر رابرت مک نامارا[5] دوست داشت، و خیلی های دیگر.

---

5. Robert McNamara

- توضیحات زیر توسط مترجم از ویکی‌پدیای فرانسه ترجمه شده است. مطمئناً نویسنده ویکی‌پدیا با جان پرکینز نسبتی نداشته است. با این وجود اطلاعات بسیار جالبی را در اختیار ما می گذارد :

۶ ژوئن ۱۹۱۶ در سانفراسیسکو به دنیا آمد و در ۶ ژوئیه ۲۰۰۹ در واشینگتن درگذشت. او مرد مدیریت بازرگانی، مرد سیاسی، منشی وزرات دفاع آمریکا در سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۸ درعهد ریاست جمهوری کندی و جانسون، و در طول جنگ ویتنام، سپس در سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۱ریاست بانک جهانی را به عهده داشت. مک نامارا فارغ التحصیل دانشگاه برکلی در رشتهٔ اقتصاد، ریاضیات و فلسفه است. او در رشتهٔ مدیریت ادامه تحصیل می‌دهد و از سال ۱۹۳۷ در مدرسهٔ بازرگانی هاروارد فنونی را در مدیریت می آموزد که به عنوان الگوی رفتاری اعتبار زیادی کسب کرد.

روبرت مک نامارا شخصیت بسیار جالبی ست. از سال ۱۹۶۲« دکترین مک نامارا»، « دکترین پاسخ تدریجی»، در تقابل اتمی بلوک شرق و غرب، جایگزین «دولس» می شود. روبرت مک نامارا استراتژ نظامی بارزی است. سکرتر دفاع آمریکا، ریاست بانک جهانی از مشاغل دائمی او بوده است.

پس از ارتقاء سریع در سلسله مراتب نظامی، مک نامارا تحت فرمان ژنرال لومی در جنگ ژاپن شرکت داشت و در سال ۱۹۴۵ مبتکر پرتاب بمب های آتش زا روی ژاپن است (۱۰۰۰۰۰ کشته در یک شب در توکیو و ۶۷ شهر که بخش مهمی از آنها به ویرانه تبدیل شد)، در سال ۱۹۴۶ با درجهٔ سرهنگی و کسب مدال افتخار از ارتش بیرون آمد، و در همان سال شغل جدیدی را در فورد موتور کمپانی آغاز کرد. در نوامبر ۱۹۶۰ مک نامارا به عنوان یکی از مهمترین تکنوکرات های مدیریت در آمریکا به شهرت می رسد و در سن ۴۴ سالگی اگر چه عضو خانواده نیست، دررأس فورد موتور کمپانی قرار می‌گیرد، ولی پنج هفته بعد جان اف کندی او را فرامی خوانی و مدیریت دفاع ←

امی گودمن: رابطه شما با بانک جهانی چگونه بود؟

جان پرکینز: من دررابطهٔ خیلی نزدیک با بانک جهانی کار می‌کردم. بانـک جهـانی بخـش مهمـی از پولهـایی را واریز می‌کرد که جنایتکاران اقتصادی بکار می بردندف به همین نسبت صندوق بین المللی پول.

ولی بعد از ۱۱ سپتامبر، نظرم برگشت. می‌دانستم که باید این داستان را تعریف کنم چون که ۱۱ سپتامبر نتیجـهٔ مستقیم کار این جنایتکاران حرفه‌ای است. و تنها راه برای بازیافتن امنیت در این شکور و زنـدگی بـا وجـدان آسـوده این است که این ساز و کارها را برای تغییرات مثبت در جهان بکار ببریم. من واقعاً معتقد هسـتم کـه مـی‌تـوانیم بـه چنین طرحی جامه عمل بپوشانیم. من معتقد هستم که بانک جهانی و دیگر مؤسسات مـی‌تواننـد تحـول یابنـد و در خدمت همان اهدافی قرار گیرند که مدعی آن هستند. یعنی باز سازی مناطق ویـران شـدهٔ جهـان. کمـک واقعـی بـه بینوایان. **۲۴۰۰۰ نفر هر روز از گرسنگی تلف می‌شوند. ما می‌توانیم به چنین موقعیتی خاتمه ببخشیم.**

* * *

→ ایالات متحده آمریکا به او واگذار می کند. روی هوش و ذکاوت نظامی او حساب می‌کنند. در نتیجه او در شال ۱۹۶۲ برای حل بحران موشکها دررابطه با کوبا در کنار رئیس جمهور است.

او با باز سازی نیزوهای غیر اتمی نیروی ارتش ایالات متحده، با دفاع ضد موشکی بالیستیک که بسیار گران تمام می شود مخالفت می‌کند و استراتژی تخریب متقابل را به عنوان عامل بازدارنده در مقابله با اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به کار می بندد. این همان شیوه ای که از سال ۱۹۶۲ به نام خود او ثبت شد، «دکترین مک نامارا» یا «دکترین پاسخ تدریجی» که به استراتژی اتمی آمریکـا تبـدیل گردیـد. این استراتژی نوع سلاح هایی که برای پاسخ گویی استفاده خواهند شد مشروط می سازد و به همین گونه اهدافی که توسط سـلاح هـای دشمن مورد حمله قرار گرفته اند - در این استراتژی استفاده از سلاح های اتمی تـدریجی اسـت. در اسـتراتژی قـدیمی ایـالات متحـده دکترین «دال» که به دکترین «تلافی گسترده» معروف است، در صورت حملهٔ شوروی علیه ایالات متحده یا متفقین، آمریکا بـا تمـام قـوا پاسخ می گفت. یعنی تنها تسخیر برلن غربی موجب حملهٔ اتمی به شوروی می شد. به این ترتیب سلاح اتمی دارای دو عملکرد بود : یکی بازدارندگی که هدفش جلوگیری از حملهٔ شوروی به منافع بلوک غرب بود و دیگری تخریب، در صورتی که با ایـن وجـود شـوروی حملـه می‌کرد. شیوه ای که مک نامارا پیشنهاد کرد، موجب شد که برای خاتمه دادن به جنگ، امکان مذاکره همچنان وجود داشـته باشـد و از آپوکالیپس جلوگیری شود.

از آثار او می‌توانیم به «پیشگیری از جنگ اتمی» و «تراژدی و درسهای ویتنام» نام ببریم. در طول جنگ ویتنام نقش او بسیار حائز اهمیت بود. او به این نتیجه رسیده بود که پیروز در جنگ ویتنام ناممکن است، و می‌خواست آمریکا را از جنگ ویتنام بیرون بکشـد. ولـی رئـیس جمهور جانسون خواهان حضور نظامی و تداوم جنگ بود. مک نامارا از پست خود بر کنار می شود و ریاست بانک جهانی به او واگذار مـی شود. در مقام ریاست بانک جهانی، بر این عقیده است که مشکل کشورهای در حال توسعه می‌تواند حل شود و بر این بـاور اسـت کـه راه حل اساسی را باید به شکل جدی در تحلیل و بررسی عمیق مسائل جستجو کرد. مک نامارا دریافت که بانک جهانی به تنهایی نمی‌توانـد مسائل جهان را حل کند.

یکی از دیدگاه های مهم بر این اساس بود که بین امنیت نظامی و گسترش اقتصادی رابطه ای مستقیم وجود دارد. و جنگ نتیجهٔ افزایش درآمد بین کشورهای صنعتی و فاصله‌ای است که در این زمینه با کشورهای در حال توسعه ایجاد می‌شود.

در مورد او تعریف می‌کنند که وقتی با رئیس جمهور کندی به پاریس آمده بود، توسط نخست وزیر میشل دبره در متینیون به شام دعوت شده بود. فردای آن شب خانم دبره متوجه می شود که کارد و چنگالی که مک نامارا از آن استفاده کرده بوده در جایش نیسـت و ناپدیـد شده و از او دربارهٔ این موضوع پرسیده بود. مک نامارا کارد و چنگال را پس می‌دهد و می‌گوید که عادت دارد که وقتی در جـایی بـه شـام دعوت می‌شود، کارد و چنگالش را به یادگار نگه می‌دارد و آنها را به بچه هایش هدیه می‌دهد!

فهرست منابع مؤلف

پیشگفتار مؤلف

۱. افزون بر برآورد «برنامه‌ی غذای جهانی»، «انجمن ملی برای جلوگیری از گرسنگی» برآورد می‌کند کـه «۳۴ هـزار کودک زیر پنج سال روزانه در اثـر گرسـنگی یـا امـراض قابـل پیشـگیری ناشـی از گرسـنگی» مـی‌میرنـد. تارنمـای Starvation. NET برآورد می‌کند کـه «اگـر دو علـت عمـده‌ی بعـدیِ مـرگ و میـر فقـرا، پـس از گرسـنگی، یعنـی بیماری‌های ناشی از آلودگی آب و ایدز، را به برآورد فوق اضافه کنیم، رقم روزانه‌ی ایـن گونـه مـرگ و میرهـا بـه ۵۰ هزار خواهد رسید.
2. U.S. Department of Agriculture findings, reported by the Food Research and Action Center (FRAC), http://www.frac.org (accessed December 27, 2003).
3. United Nations. *Human Deuelopment Report*. (Nwe York: United Nations, 1999).
۴. به نقل از جان روبینز، نویسنده‌ی کتاب «رژیم غذایی برای آمریکایی نـوین و انقـلاب غـذا»: در ۱۹۹۸، «برنامـه‌ی عمران سازمان ملل» UNDP برآورد کرد که تهیه آب سالم و بهداشت برای تمام ساکنان زمین ۹ میلیارد دلار دیگـر (افزون بر هزینه‌های فعلی)، و پوشش خدمات بهداشتی تولیدمثل برای تمام زنان سراسـر جهـان، حـدوداً ۱۲ میلیـارد دلار دیگر هزینه در بر دارد. همچنین با صرف ۱۳میلیارد دلار دیگر نه تنها غذای کافی بلکه مراقبـت‌هـای بهداشـتی اساسی برای تمام افراد، و با ۶ میلیارد دلار دیگر می‌توان آموزش و پرورش پایه را برای تمـام جمعیـت جهـان تـأمین کرد... سرجمع ۴۰ میلیارد دلار می‌شود.»

مقدمه

1. Gina Chavez et al., *Tarimiat - Firmes en Nuestro Territorio: FIPSE us. ARCO*, EDS. Mario Melo and Juana Sotomayor (Quito, Ecuador: CDES and CONAIE, 2002).
2. Sandy Tolan, "Ecuador: Lost Promises, "National Public Radio, *Morning Edition*, July 9. 2003, http://www.npr.org/programs/morning/features/2003//jul/latil (accessed July 9, 2003).
3. Juan Forero, "Seeking Balance: Growth vs. Culture in the Amazon," *New York Times*, December 10, 2003.
4. Abb Ellin, "Suit Says Chevron Texaco Dumped Poisons in Ecuador," *New York Times*, May 8, 2003.
5. 5. Chris Jochnick, "Perilous Prosperity," *New Internationalist*, June 2001, http://www.newint.org/issue335/perilous.htm.For more extensive information, see also Pamela Martin, *The Globalization of Contentious Politics: The Amazonion Indigenous Rights Mouement* (New York: Rutledge, 2002); Kimerling, *Amazon Crude* (New York: Natural Resource Defense Council, 1991); Leslie Wirpsa, trans, *Upheaual in the Back Yard: Illegitimate Debts and Human Rights-The Case of Ecuador-Norway* (Quito, Ecuador: Centro de Derechos EconÆmicosy Sociales, 2002); and Gregory Palast, "Inside Corporate America," *Guardian*, October 8, 2000.
6. For information about the impact of oil on national and global economies, see Michael T. Klare, *Resource Wars: The New Landscape of Global Conflict* (New York: Henry Holt and Company, 2001); Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil, Money & Power* (New York: Free Press, 1993); and Daniel Yergin and Joseph Stanislaw, *The Commanding Heights: The Battle for the World Economy* (New York: Simon & Schuster, 2001).
7. James S. Henry, "Where the Money Went," *Across the Board*, March/April 2004, pp 42-45. For more information, see Henry's book *The Blood Bankers: Tales From the Global Underground Economy* (New York: Four Walls Eight Windows, 2003).
8. Gina Chavez et al., *Tarimiat-Firmes en Nuestro Territorio: FIPSE us. ARCO*, eds. Mario Melo and

Juana Sotomayor (Quito, Ecuador: CDES and CONAIE, 2002); *PetrÆleo, Ambientey Derechos en la Amazon¨âa Centro Sur*, EditiÆn V¨âctor LÆpez A, Centro de Derechos EconÆmicosy Sociales, OPIP, IACYT-A (under the auspices of Oxfam America) (Quito, Ecuador: Sergrafic, 2002).
9. Sandy Tolan, "Ecuador: Lost Promises," National Public Radio, *Morning Edition*, July 9, 2003, http://www.npr.org/programs/morning/features 2003/jul/latinoil (accessed July 9, 2003).
۱۰. برای آشنایی بیشتر با «شغال‌ها» و انواع دیگر «جنایتکاران» به منابع زیر مراجعه کنید:
P. W. Singer, *Corporate Warriots: The Rise of the Priuatized Military Industry*
(Ithaca, NY and London: Cornell University Press, 2003); James R. Davis, *Fortune's Warriors: Priuate Armies and the New World Order* (Vancouver and Toronto: Douglas & McIntyre, 2000); Felix I. Rodriguez and John Weisman, *Shadow Warrior: The CIA Hero of 100 Unknown* (New York: Simon and Schuster, 1989).

فصل ۲: «هرگز راه گریزی نخواهی داشت»

۱. برای شرح بیشتر این عملیات سرنوشت‌ساز به کتاب «همه‌ی مردان شاه، کودتای امریکایی ۲۸ مرداد و ریشه‌های ترور در خاورمیانه» نوشته‌ی استیفن کینزر (ترجمه‌ی شهریار خواجیان، نشر اختران) مراجعه شود:
2. Jane Mayer, "Contract Sport: What Did the Vice-President Do for Halliburton?", *New Yorker*, February 16 & 23, 2004, p 83.

فصل ۳: «اندونزی: درس‌هایی برای یک جنایتکار اقتصادی»

1. For more on Indonesia and its history, see Jean Gelman Taylor, *Indonesia: Peoples and Histories* (New Haven and London: Yale University Press, 2003); and Theodore Friend, *Indonesian Destinies* (Cambridge MA and London: The Belknap Press of Harvard University, 2003).

فصل ۶: نقش من به‌عنوان یک مفتش عقاید

1. Theodore Friend, *Indonesian Destinies* (Cambridge MA and London: The Belknap Press of Harvard University, 2003), p. 5.

فصل ۱۰: رئیس جمهور پاناما: یک قهرمان

1. See David McCullough, *The Path Between the Seas: The Creation of the Panama Conal 1870-1914* (New York: Simon and Schuster, 1999); William Friar, *Portrait of the Panama Canal: From Construction to the Twenty-First Century* (New York: Graphic Arts Publishing Company, 1999); Graham *Century, Conuersations with the General* (New York: Pocket Books, 1984).
2. See "Zapata Petroleum Corp.", *Fortune*, April 1958, p 248; Darwin Payne, *Initiatiue in Energy: Dresset Industries, Inc*. 1880-1978 (New York: Simon and Schuster, 1979); Steve Pizzo et al., *Inside Job: The Looting of America's Sauings and Loans* (New York: McGraw Hill, 1989); Gary Webb, *Dark Alliance: The CIA, The Contras, and the Crack Cocaine Explosion (New York: Seven Stories Press, 1999); Gerard Colby and Charlotte Dennet, Thy Will Be Done, The Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Euangelism in the Age of Oil* (New York: HarperCollins, 1995).
3. Manuel Noriega With Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997); Omar Torrijos Herrera, *Ideario* (Editorial Universitaria Centroamericane, 1983); Graham Greene, *Conuersations with the General* (New York: Pocket Books, 1984).
4. Graham Greene, *Conuersations with the General* (New York: Pocket Books, 1984); Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoits of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997).
5. Derrick Jensen, *A Language Older than Words* (New York: Context Books, 2000), pp 86-88.
6. Graham Greene, *Conuersations with the General* (New York: Pocket Books, 1984); Manuel Noriega

with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997).

فصل ۱۳: گفت وگو با ژنرال

1. William Shawcroos: *The Shah's Last Ride: The Fate of on Ally* (New York: Simon and Schuster, 1988); Stephen Kinzer, *All the Shah's Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror* (Hoboken, NJ: John Wiley & Sons, Inc., 2003), p 45.
2. A great deal has been written about arbenz, United Fruit, and the violent history of Guatemala; see for example (my Boston University political science professor) Howard Zinn, *A People's History of the United States* (New York: Harper & Row,1980); Diane K. Stanley, *For the Record: The United Fruit Company's Sirty-Six Years in Guatemala (Guatemala City: Centro Impresor Piedra Santa, 1994). For quick references: "The Banana Republic: The United Fruit Company," http://www.mayaparadise.com/ufcle.html; "CIA Involved in Guatemala Coup, 1954," http://www.english. upenn.edu/afilreis/505/guatemala.html. for more on the Bush family's involvement: "Zapata Petroleum Corp.," Fortune, April 1958, p 248.*

فصل ۱۴: ورود به دورانی نو ولی بدشگون در تاریخ اقتصاد

*1. "Robert S. McNamara: 8th Secretary of Defense,"
http:/www.defenselink.mil (accessed December 23, 2003).*

فصل ۱۵: پول‌شویی عربستان سعودی

1. For more on the events leading up to the 1973 oil embargo and the impact of the embargo, see: Thomas W. Lippman, *Inside the Mirage: America's Fragile Partnership with Saudi Arabia* (Boulder CI: Westview Press, 2004), pp 155-159; Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil, Money & Power* (New York: Free Press, 1993); Stephen Schneider, *The Oil Price Reuolution* (Baltimore: Johns Hopkins (London: McMillan, 1980).
2. Thomas W. Lippman, *Inside the Mirage: America's Fragile Partnerhip with Saudi Arabia* (Boulder CO: Westview Press, 2004), p 160.
3. David Holden and Richard Johns, *The House of Saud: The Rise and Rule of the Most Powerful Dynasty in the Arab World* (New York: Holt Rinehart and Winston, 1981), p 359.
4. Thomas W. Lippman, *Inside the Mirage: America's Fragile Partnership wiht Saudi Arabia* (Boulder CO: Westview Press, 2004), p 167.

فصل ۱۶: دلالی محبت و تأمین مالی اسامه بن لادن

1. Robert Baer, *Sleeping with the Deuil: How Washington Sold Our Soul for Saudi Oil* (New York: Crown Publishers, 2003), p 26.
2. Thomas W. Lippman, *Inside the Mirage: America's Fragile Partnership with Saudi Arabia* (Boulder CO: Westview Press, 2004), p 162.
3. Thomas W. Lippman, *Inside the Mirage: America's Fragile Partnership with Saudi Arabia* (Boulder CO: Westview Press, 2004), p 2.
4. Henry Wasswa, "Idi Amin, Murderous Ugandan Dictator, Dies." Associated Press, August 17, 2003.
5. "The Saudi Connection," *U.S. News & World Report*, December 15, 2003, p 21.
6. "The Saudi Connection," *U.S. News & World Report*, December 15, 2003, pp 19, 20, 26.
7. Craig Unger, "Saving the Saudis," *Vanity Fair*, October 2003. For more on the Bush family's involvement, Bechtel, etc., see: "Zapata Petroleum Corp.," Fortune, April 1958, p 248; Darwin Payne, *Initiatiue in Energy: Dresser Industries, Inc. 1880-1978* (New York: Simon and Schuster, 1979); Nathan Vardi, "Desert Storm: Bechtel Group Is Leading the Charge," and "Contacts for Contracts," both in *Forbes*, June 23, 2003, pp 63-66; Graydon Carter, "Editor's Letter: Fly the Friendly Skies..." *Vanity Fair*, October 2003; Richard A. Oppel with Diana B. Henriques, "A Nation at War: The

Contractor. Company has ties in Washington, and to Iraq," *New York Times*, April 18, 2003.

فصل ۱۷: مذاکرات «آبراه پاناما» و گراهام گرین

1. See for example: John M. Perkins, "Colonialism in Panama Has No Place in 1975." *Boston Euening Globe*, Op-Ed page, September 19, 1975; John M. Perkins, "U.S. - Brazil Pact Upsets Ecuador," *The Boston Globe*, Op-Ed page, May 10, 1976.
2. For examples of papers by John Perkins published in technical journals, see: John M. Perkins et al., "A Markov Process Applied to Forecasting, Part I-Economic Development" and "A Markov Process Applied to Forecasting, Part II-The Demand for Electricity," The Institute of Electrical and Electronics Engineers, Conference Papers C 73 475-1 (July 1973) and C 74 146-7 (January 1974), respectuvekt; John M. Perkins and Nadipuram R. Prasad, "A Model for Describing ZDirect and Indirect Interrelationships Between the Economy and the Environment," *Consulting Engineer*, April 1973; Edwin Vennard, John M. Perkins, and Robert C. Ender, "Electric Demand from Interconnected Systems." *TAPPI Journal* (Technical Association of the Pulp and Paper Industry), 28th Conference Edition, 1974; John M. Perkins et al., "Iranian Steel: Implications or the Economy and the Demand for Electricity" and "Markov Method Applied to Planning," presented at the Fourth Iranian Conference on Engineering, Pahlavi University, Shiraz, Iran, May 12-16, 1974; and *Economic Theories and Applications: A Collection of Technical Papers* with a Foreward by John M. Perkins (Boston: Chas. T. Main, Inc., 1975).
3. John M. Perkins, "Colonialism in Panama Has No Place in 1975." *Boston Euening Globe*, Op-Ed page, September 19, 1975.
4. Graham Greene, *Getting to Know the General* (New York: Pocket Books, 1984), pp 89-90.
5. Graham Greene, *Getting to Know the General* (New York: Pocket Books, 1984).

فصل ۱۸: شاهنشاه ایران

1. William Shawcross, *The Shah's Last Ride: The Fate of an Ally* (New York: Simon and Schuster, 1988). For more about the Shah's rise to power, see H. D. S. Greenway, "The Iran Conspiracy," *New York Reuiew of Books*, September 23, 2003; Stephen Kinzer, *All the Shah's Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror* (Hoboken, NJ: John Wiley & Sons, Inc., 2003).
2. For more about Yamin, the Flowering Desert project, and Iran, see John Perkins, *Shapeshifting* (Rochester, VT: Destiny Books, 1997).

فصل ۲۰: سقوط شاه

1. For more about the Shah's rise to power, see H.D.S. Greenway, "The Iran Conspiracy," *New York Reuiew of Books*, September 23, 2003; Stephen Kinzer, *All the Shah's Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror* (Hoboken, NJ: Jhon Wiley & Sons, Inc., 2003).
2. See TIME magazine cover articles on the Ayatollah Ruhollah Khomeini, February 12, 1979, January 7, 1980, and August 17, 1987.

فصل ۲۱: کلمبیا: تاج دروازه‌ی آمریکای لاتین

1. Gerard Colby and Charlotte Dennet, *The Will Be Done, The Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Euangelism in the Age of Oil* (New York: Harper Collins, 1995), p 381.

فصل ۲۴: «رئیس جمهور اکوادور با شرکت‌های بزرگ نفتی می‌ستیزد»

۱. برای اطلاعات تفصیلی درباره «مؤسسه زبان‌شناسی سامر» (SIL)، تاریخچه‌ی آن، فعالیت‌هایش و ارتباطاتش با شرکت‌های نفتی و خانواده راکفلر به منابع زیر رجوع شود:
«همه‌ی مردان شاه، کودتای امریکایی ۲۸ مرداد و ریشه‌های ترور در خاورمیانه» نوشته‌ی استیفن کینزر (ترجمه‌ی

شهریار خواجیان، نشر اختران)
2. John D. Martz, *Politics and Petroleum in Ecuador* (New Brunswick and Oxford: Transaction Books, 1987), p 272.
3. JosÅ Carvajal Candall, "Objetivosy Pol¨ticas de CEPE" (Quitom Ecuador: Primer Seminario, 1979) p 88.

فصل :۲۶ «مرگ رئیس جمهور اکوادور»

1. John D. Martz, *Politics and Petroleum in Ecuador* (New Brunswick and Oxford: Transaction Books, 1987), p 272.
2. Gerard Colby and Charlotte Dennet: *The Will Be Done, The Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Euangelism in the Age of Oil* (New York, HarperCollins, 1995), p 813.
3. John D. Martz, *Politics and Petroleum in Ecuador* (New Brunswick and Oxford: Transaction Books, 1987), p 303.
4. John D. Martz, *Politics and Petroleum in Ecuador* (New Brunswick and Oxford: Transaction Books, 1987), pp 381, 400.

فصل :۲۷ «پاناما ـ هلاکت رئیس جمهوری دیگر»

1. Graham Greene, *Getting to Know the General* (New York: Pocket Books, 1984), p 11.

۲. جرج شولتز طی سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۴ در دولت نیکسون ـ فورد، وزیر خزانه‌داری و رئیس «شورای سیاستگذاری اقتصادی»؛ از ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۲ مدیرعامل گروه شرکت‌های بکتل؛ و از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۹ وزیر خارجه ریگان ـ بوش پدر بود.

کاسپار واینبرگر هم طی سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵، رئیس «دفتر مدیریت و بودجه» و وزیر بهداشت، آموزش، و رفاهِ دولت نیکسون ـ فورد؛ از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰، معاون مدیرعامل و مشاور حقوقی گروه بکتل؛ و از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۷ وزیر دفاع دولت ریگان ـ بوش پدر بود.

۳. در محاکمات مربوط به افتضاح «واترگیت» (استراق سمع «جمهوری‌خواهان» از ستاد انتخاباتی «دموکرات‌ها» در زمان ریاست جمهوری ریچارد نیکسون ـ م) در سال ۱۹۷۳، جان دین[1] اولین کسی بود که نقشه‌های آمریکا برای قتل توریخوس را افشا کرد؛ در سال ۱۹۷۵،

در جریان بررسی‌های یک کمیته‌ی تحقیقاتیِ سنای آمریکا به ریاست سناتور فرانک چرچ[2] درباره‌ی سازمان «سیا»، هم افراد دیگری درباره‌ی نقشه‌های سازمان مزبور برای قتل عُمَر توریخوس و مانوئل نوریگا شهادت دادند و هم مستندات بیشتری در این‌باره به کمیته تحقیقاتی سنا ارائه شد. به عنوان مثال مراجعه شود به :

Manuel Noriega with Peter Eisner, The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner (New York: Random House, 1997), P. 107.

فصل :۲۸ «شرکت انرژی من، شرکت انرون، و جرج بوش»

۱. جهت اطلاعات بیشتر درباره‌ی شرکت IPS ، شرکت فرعی آن (Archbald Power Corp.) که صددرصدِ سهامِ آن به IPS تعلق داشت، و نیز مدیر عامل سابق آن (جان پرکینز)، مراجعه کنید به منابع زیر:

Jack M. Daly and Thomas J. Duffy, "Burning Coal's Waste at Archbald." *Ciuil Engineering*, July 1988; Vince Coveleskie, "Co-Generation Plant Attributes Cited." *The Scranton Times*, October 17, 1987; Robert Curran, "Archbald Facility Dedicated." *Scranton Tribune*, October 17, 1987; "Archibald Plant Will Turn Coal Waste into Power," *Citizen's Voice*, Wilkes-Barre, PA, June 6, 1988; "Liabilities to

---

1. John Dean
2. Frank Church

Assets; Culm to Light, Food," editorial, *Citizen's Voice*, Wilkes - Barre, PA, June 7, 1988.
2. Joe Conason, "The George W. Bush Success Story," *Harpers Magazine*, February 2000; Craig Unger, "Saving the Saudis." *Vanity Fair*, October 2003, p 165.
3. Craig Unger, "Saving the Saudis," *Vanity Fair*, October 2003, p 178.
4. See George Lardner Jr. and Lois Romano, "The Turning Point After Coming Up Dry," *Washington Post*, July 30, 1999; Joe Conason, "The George W. Bush Success Story," *Harpers Magazine*, February 2000; and Sam Parry, "The Bush Family Oiligarchy-Part Two: The Third Generation," http://www.newnetizen.com/presidential/bushoiligarchy.htm (accessed April 19, 2002).
۵. سال‌ها بعد، وقتی آشکار شد که مؤسسه حسابداری بسیار آبرومندِ آرتور اندرسن برای کلاهبرداری به میزان میلیاردها دلار از مصرف‌کنندگان انرژی، کارکنان شرکت انرون، و مردم آمریکا با مدیران اجرایی شرکت انرون تبانی کرده است، این نظریه اهمیت مضاعف کسب کرد و به نظر می‌رسید در مورد آن، تحقیق و تفحص عمومی صورت خواهد گرفت. اما جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ که در آن هنگام در شُرُف وقوع بود این تحقیق و تفحص را از دستور کار خارج کرد. طی دوران جنگ، بحرین در راهبرد رئیس جمهور جرج دبلیو بوش نقشی محوری ایفا کرد.

فصل ۲۹: «ماجرای رشوه‌گیری من»

1. Jim Garrison, *American Empire: Global Leader or Rogue Power?* (San Francisco: Berrett-Koehler Publishers, Inc., 2004), p 38.

فصل ۳۰: «ایالات متحده به خاک پاناما تجاوز می‌کند»

1. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 56.
2. David Harris, *Shooting the Moon: The True Story of an American Manhunt Unlike Any Other, Euer* (Boston: Little, Brown and Company, 2001), p 31-34.
3. David Harris, *Shooting the Moon: The True Story of an American Manhunt Unlike Any Other, Euer* (Boston: Little, Brown and Company, 2001), p 43.
4. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 212; see also Craig Unger, "Saving the Saudis," *Vanity Fair*, October 2003, p 165.
5. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 114.
6. See www.famoustexans.com/georgebush.htm, p 2.
7. Manuel Noriege with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 56-57.
8. David Harris, *Shooting the Moon: The True Story of an American Manhunt Unlike Any Other, Euer* (Boston: Little, Brown and Company, 2001), p 6.
9. www.famoustexans.com/georgebush.htm, p 3.
10. David Harris, *Shooting the Moon: The True Story of an American Manhunt Unlike Any Other, Euer* (Boston: Little, Brown and Company, 2001), p 4.
11. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 248.
12. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p 211.
13. Manuel Noriega with Peter Eisner, *The Memoirs of Manuel Noriega, America's Prisoner* (New York: Random House, 1997), p xxi.

فصل ۳۱: «شکست جنایتکاران اقتصادی در عراق»

1. Morris Barrett, "The Web's Wild World," *TIME*, April 26, 1999, p 62.

فصل ۳۲: «یازدهم سپتامبر و تبعات آن برای شخص من»

1. For more about the Huaoranis, see Joe Kane, *Sauages* (New York: Alfred A. Knopf, 1995).

فصل ۳۳: «نجات ونزوئلا به دست صدام»

1. "Venezuela on the Brink," editorial, *New York Times*, December 18, 2002.
2. *The Reuolution Will Not Be Teleuised*, directed by Kim Bartley and Donnacha O'Briain (inassociation with the Irish Film Board, 2003). See www.chavezthefilm.com.
3. "Venezuelan President Forced to Resign," Associated Press, April 12, 2002.
4. Simon Romero, "Tenuous Truce in Venezuela for the State and its Oil Company," *New York Times*, Aprill 24, 2002.
5. Bob Edwards, "What Went Wrong with the Oil Dream in Venezuela," National Public Radio, *Morning Edition*, July 8, 2003.
6. Ginger Thompson, "Venezuela Strikers Keep Pressure on ChÄvez and Oil Exports," *New York Times*, December 30, 2002.
۷. جهت اطلاعات بیشتر دربارهی «شغال‌ها» و سایر انواع جنایتکاران، مراجعه کنید به منابع زیر:
P. W. Singer, *Corporate Warriors: The Rise of the Priuatized Military Industry* (Ithaca NY and London: Cornell University Press, 2003); *James R. Davis Fortune's Warriors: Priuate Armies and the New World Order* (Vancouver and Toronto: Douglas & McIntyre, 2000); Felix I. Rodriguez and John Weisman, *Shadow Warrior: The CIA Hero of 100 Unknown Battles* (New York: Simon and Schuster, 1989).
8. Tim Weiner, "A Coup by Any Other Name," *New York Times*, April 14, 2002.
9. "Venezuela Leader Urges 20 Years for Strike Chiefs," *Associated Press*, February 22. 2003.
10. Paul Richter, " U.S. Had Talks on ChÄvez Ouster," *Los Angeles Times*, April 17, 2002.

فصل ۳۴: «نگاهی دوباره به اکوادور»

1. Chris Jochnick, "Perilous Prosperity," *New Internationalist*, June 2001, http://www.newint.org/issue335/perilous.htm.
2. United Nations. *Human Deuelopment Report* (New York: United Nations, 1999).
۳. جهت اطلاعات بیشتر دربارهی گروگانگیری، مراجعه کنید به منابع زیر :
see Alan Zibel, "Natives Seek Redress for Pollution," *Oakland Tribune*, December 10, 2002; *Hoy* (Quito, Ecuador dily newspaper) articles of December 10-28, 2003; "Achuar Free Eight Oil Hostages, "Ecuador: Oil Firm Stops Work because Staff Siezed, Demands Government Action," and "Sarayacu-Indigenous Groups to Discuss Release of Kidnapped Oil Men," *El Uniuerso* (Guayaquil, Ecuador, daily newspaper), http://www.eluniverso. com, *uerso* (Guayaquil, Ecuador, daily newspaper), http://www.eluniverso. com, December 24, 2002; and Juan Forero, "Seeking Balance: Growth vs. Culture information about Ecuador's Amazonian people is available at the Pachamama Alliance Web site:http://www.pachamama.org.

فصل ۳۵: «دریدن ظاهر پر زرق و برق»

۱. آمار و ارقامِ مربوط به بدهی ملی که توسط Bureau of the Public Debt ارائه شده و در سایت زیر گـزارش شـده است:
www.publicdebt.treas.gov/opd/opdpenny.htm
و آمار و ارقام مربوط به درآمد ملی توسط «بانک جهانی» در سایت زیر گزارش شده است:
www.worldbank.org/data/databytopic/GNIPC.pdf
2. Elizabeth Becker and Richard A. Oppel, "A Nation at War: Reconstruction. U.S. Gives Bechtel a Major Contract in Rebuilding Iraq," *New York Times*, April 18, 2003, http://www.nytimes.com/2003/04/18/international/worldspecial/18REBU. html.

3. Richard A. Oppel with Diana B. Henriques, "A Nation at Wat: The Contractor. Company Has Ties in Wahington, and to Iraq, "*New York Times*, April 18, 2003, http://www.nytimes.com/2003/04/18/international/worldspecial/ 18CONT.html.
4. http://money.cnn.com/2003/04/17/news/companies/war-bechtel/index.htm.

«سخن آخر»

1. Energy Information Administration, reported in *USA Today*, March 1, 2004, p 1.

John Perkins

Confessions of an Economic Hit Man

